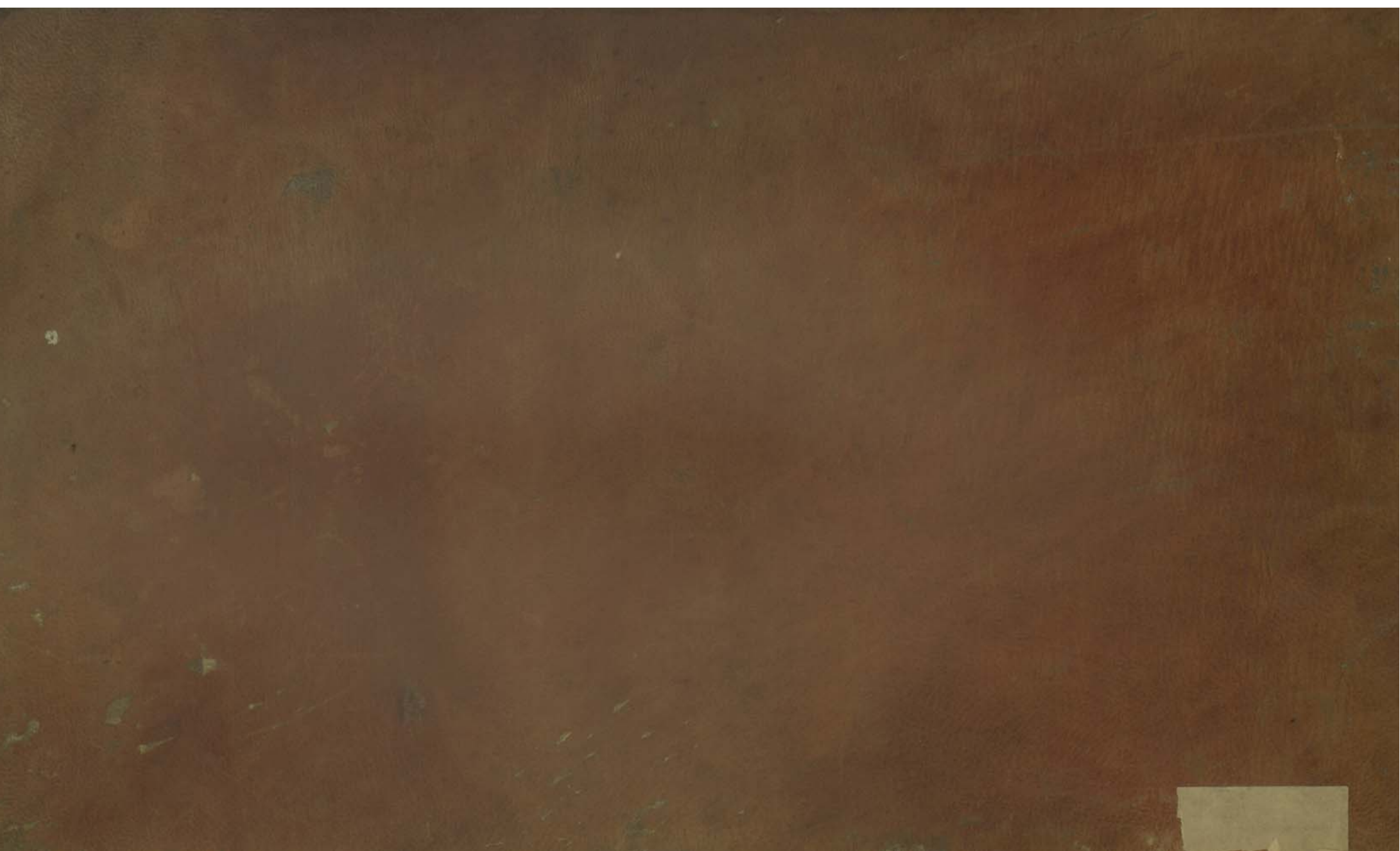


هو

کتاب گنج
شایگان در ستایش خدایگان ارفع اعظم
و بندگان اشرف امجد افخم دام مجده
العالی تالیف افصح البلغاء دیباچه نگار ادیب علیه
میرزا طاهر اصفهانی متخلص بشعری
بخط میرزا محمد حسین منشی
ابن [illegible] تبریزی
بجریدت اسمت [illegible]
یافت

در دار الطباعه خاصه
و متعلقه بمقرب الخاقان
رضاقلیخان متخلص بهدایت
باوستادی عالیجاه سلاله الاطبا آقا
میرزا محمد باقر طهرانی سمت انطباع یافت و
تاریخ اتمام کتاب آگه شد
مندرج گهر گنج شایگان
که سال ۱۲۷۳
هجری باشد

هو

کتاب گنج

شایگان در ستایش حضرت کامکار اعظم

و بندگان اشرف افخم دام مجده

العالی تالیف افصح البلغا دستان سرا [illegible] ادیب علیه

میرزا طاهر اصفهانی متخلص بشعری

بخط میرزا محمد حسین منشی

ثانی تحریر

سمت تحریر

یافت

در

الطباعه

دار

و متعلقه مقرب الخاقان

رضا قلیخان متخلص بهدایت

باهتمام عالیجاه سلاله الاطبا آقا

میرزا محمد باقر طهرانی سمت انطباع یافت و

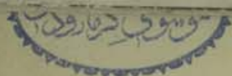
تاریخ اتمام کتاب آمد بدریه شد

بدرج گهر گنج شایگان

که ۱۲۷۳

هجری باشد





هو

کتاب گنج
شایگان در بیان حالات وزرای عظام
و بندگان نواب امیر افخم دام مجده
العالی تألیف افصح البلغا دیباچه نگار ادیب وحید
عصر میرزا طاهر اصفهانی متخلص بشعری
منشی بخط میرزا محمد حسین
تفرشی بسمت تحریر
یافت

در
دار الطباعه خاصه
و متعلقه بمقرب الخاقان
رضا قلیخان متخلص بهدایت
باوستادی عالیجاه سلاله الاطبا آقا
میرزا محمد باقر طهرانی بسمت انطباع آمد و
تاریخ اتمام کتاب آنکه شد
بدرج گهر گنج شایگان
که سال ۱۲۷۲
هجری باشد



احمد آغا

این کتاب را میرزا ... (دیباچه نگار) ... تخلص بشعری ...

بسم الله الرحمن الرحیم

رخشنده گوهری که از گنج شایگان سرخاطر شایسته عنوان دواوین و زیور دیباچه دفاتر آید ذکر جمیل خداوندیست بتر بانکه خردمندان سخن طراز و نکته سنجان هنرپرداز را نعمت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که موجب وجهت اقبال است غایت فزود فحمدًا لله ثم حمدًا له سپاکان معارج ملکوتش در مقام لو دنوت متوقفند و صدرنشینان محفل سدره و لاهوتش بقصور ما عرفناک معترف بری از ملاحظه عیون است و لا یدرکه الابصار رتبش گواه و مرئی بمخاطره ظنونست که عمیت عین لا تراه در هرکجا که چشم گشاییم حاضر است

ذات بر حق و هستی مطلقش پیدا از آن چیز
گویا درون دیده ما بود جای وی

هست و ممکنات از صهبای مشاهده صفاتش سرمست او بخود پیدا و پنهان
الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

در جهان جز نور حق تابنده نیست
وین نبی پیدا کسی تابنده نیست

بنده شو

بنده شو ای خواجه تا بینی عیان
هرچه جز بر بندگان باشد نهان

هذا صراط ربک مستقیما قد فصلنا الآیات لقوم یذکرون هرکه محو لقای اوست بنده و چون فانی بقای اوست زنده دولت عشقش جاوید و پادشاهی هردو کونش پاینده کلامش ما ینطق عن الهوی است و فرمانش ان هو الا وحی یوحی خدایرا دوست بلکه مقصود از هرچه هست اوست چنانچه سید کاینات و خلاصه موجودات رسول امین و علت آفرینش زمان و زمین مهبط الوحی و مبلغ الامر و النهی

خیر قریش آبا و امجدها
اکثرها نائلا و اجودها

شمس ضحاها هلال لیلتها
در تقاصیرها زبرجدها

سپهر فتوت را مهر و مهر نبوت را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان بینش را قلب و لسان شاه بی نظیر و نذیر دلپذیر محمد مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران که قبل از تکوین عالم شهود و تزیین نقوش موجود

صورت اول که قلم نقش بست
بر در محبوبه احمد نشست

فاحمد المصطفی من ربه شرفا
الیه قد انزل الآیات و السور

پیغمبر امی لقب هاشمی نسب که دریای حقیقت را دری است یتیم و بنای شریعت را رکنی است عظیم حسب افروزان کو سرتاج دین است و نسب آنکو نقلبک فی الساجدین

طفیل هستی ذاتش بلند و پست جهان
بلند و پست جهان خود نه بلکه هست جهان

به النبیون قد تموا فجاء لهم
کالروح للجسم و السلطان للحشم

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت و طهارت را دراری تابناک اند و مقصود کلی از اختلاط آتش و باد و ارتباط آب و خاک :

دیباچه

السّائقون الی المکارم والعلی　　والحائزون غدا حیاض الکوثر

هریک از برای تشیید بنای شریعت و تمهید بساط دین و ملت قبول زحمت کردند
و ترک راحت کفتند و لا را بیلا تن درداوند و رضا را بقضا سپر نهادند تا
چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک
قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی غرمود و یکی را خواجه لولاک
انت منی بمنزلة هرون من موسی سرود و نصیرش خدا کفت و خودلو کشف الغطا

ها علی بشر کیف بشر	ربه فیه تجلی و ظهر
قوسه قوس صعود و نزول	سهمه سهم قضاء و قدر
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین	ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

علیه اوفی سلام الله ما سجعت ورق الحمام علی خضراء افنان

اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای با فرهنگ و رای خدیو
لشکرشکن کشورکشای داور دادکستر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل و داد
مسند آرای ایوان جم و پستم پرداز ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصدر
فیوضات نامتناهی اورنک ملک افسر کرم تاج سخا عنصر جسم روح سخن شخص
کمال جان خرد پیکر جلال ناموس عدل کهف زمان قانون جود اصل امان دریای

نعم کنج عطا بلای درم غیث حیا	بزرک بار خدای که چون خدای بزرک
زکم و کیف برون وز چند و چون برتر	تجاوز قدر المدح حتی کانه
با حسن ما یثنی علیه لعایب	بندهٔ جاهش سپهر شرمندهٔ رایش مهر

انجمش حشم ماهش چم تیرش دبیر ناهیدش رامشکر خورشیدش جام بهرامش غلام

ناصر الدین شاه غازی

برجیبش خطیب کیوانش رقیب محمد دش رواق مجره اش نطاق شهبش غرم قطبش خرم
رمحش محور رامحش سماک بلیت

رمحش محور رامحش سماک بلیت	هو البدر لکن لیس یستر نوره
حجاب و نور البدر یستره الحجب	هو اللیث لکن غابه البیض و القنا
هو البحر الا ان مورده عذب	

السلطان الاعظم والخاقان الاعدل الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان الما و الطین ابو الفتح والنصر والظفر
خلد الله ملکه و یجری فی بحر المرادات فلکه اورنک سلطنت را زینت دیکر داد
و منت وافزها و از فر سر مبارک افسر جمشید فروغ چشمهٔ خورشید یافت
و از یمن انکشت همایون انکشتری بر مشتری پرتو انداخت سنان کرمهای قمر کاست
و سوار با ثریا بمباهات برخواست

وسوار با ثریا بمباهات برخواست	دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام
او هم لیالی و اشهب ایام رام و کردش کردونش بر وفق مرام بلیت	
ملک الزمان واهله و تصرفت	احکامه فی ارضه و سمائه

و با قضای حسن تدبیر و استصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالتمآب
اشرف افخم خداوندکار ارفع اعظم صدر الوزرا و اجل الکفاة اعتماد الدولة
العلیه میرزا نصر الله شخص اول دولت و صدر اعظم مملکت ایران میرزا آقا خان
نتیجه اسد الله که ز طلعت اوست　　چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد
ادام الله اجلاله که رای رزین و حزم متینش در بست و کشود کار و کاست
و فزود ملک دیدهٔ بینا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد جنود جور
و اعتساف افراشته و دست تطاول اشرار از اقطاع ارباع جهان منقطع و کوتاه
داشته تا رسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و زهر دو نام مانند چو سیمرغ و کیمیا

غاب
بیشه
بیض
جمع بیضه بمعنی کلاهخود
قهرمان
باسیم بر وزن پهلوان کارفرما کویند
برمان

دست برد و دغل در بغل و دامن ظلوم و جهول در هم زده و فضول بی عطف ماند
تا باز انباز تیهو گشت و شیر همراز آهو و آنگاه معمار رعایت شاهنشاهی و عنایت
نامتناهی را بر مرمت اکناف ممالک و اطراف مسالک روا نداشت و همین
تصرف و حسن توقش مطموره‌های جهان معمور و منطمسات بلدان مقرنس آمد عمارات
فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدارس سپهر بنیان و بقاع
مذهب و خانقاه مهذب و مناظر دلکش و قصور مینووش و اسواق رنگین و بلاد
بی شبه و قرین که غرفات هر یک با شرفات سپهر برین لاف همسری زند بلکه
برتری جوید خاصه در مرزی و تختگاهی که مطلع سعادت است و منشاء خلافت
و متعرا و لیای دولت چندانکه شماره‌اش در وهم نگنجد و ستاره شمرش بر نسنجد بنیاد نهاد
تا هر جا نشیمن جغد بود مونه سغد گشت خرابی به آبادی بدل شد و وادی بنادی
مساکب و مدار معابر ظبا را آمد و کنام شیران مقام دلیران جهات اربعه ملک
مانند جنات اربعه زمین زینت ارم یافت و حرمت حرم نظم مملکت و رفاه
رعیت و ضبط امور و سد ثغور بسر حد کمال رسید و اعتلای کامل یافت و
کار دولت مامون از قصور آمد و مصون از فتور گشت

ید بر شرق الارض و الغرب کفه   ولیس لها وقت عن الجود شاغل

از نیل نیل نعم و محیط بسیط کرم بهر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشحه‌ای داد
و تا یکباره سد خلل ملک و ملت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و
تقویت قضاة مجتهد و غزاة مجاهد و تحریض حماة دین مبین و تشجیع ولاة ملت متین
و پاداش حقوق و کیفر عقوق در انفاذ احکام و ارشاد ایتام سعی جمیل

عطف: هر چیز طرف اوست
مطموره: جایی که در زیر زمین کنند
مینو: بر وزن نیکو بهشت را گویند
مرز: بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار زمین را گویند
سغد: نام شهریست در سمرقند نزدیک که از ماوراءالنهر و بهشت دنیا گویند
نادی: مجلس
ثغور: جایها که نزدیک بلاد دشمن باشد
کیفر: بفتح اول بر وزن حیدر مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند

مبذول داشت و جهدی کافی فرمود طوایف طلبه علوم را وظایف مقرر و معلوم
آمد و اسباب توفیق مهیا گشت و رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
معقول و مسموع قوام دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بیت

فلقد کفی الاسلام کل عظیمة   و تحمل الاثقال من اعبائه

بر مفارق فرق اهل حال و ارباب کمال جناح نجاح بگسترد و نظر عاطفت و نعمت
اصطناعشان بپرورد و آفتاب عون و عنایت و سحاب بذل و رافت بر ارجای
رجای فصحای امم و فضلای سمم شعرای عرب و عجم یکی تابیدن گرفت و دیگری
باریدن آن صخره ضمار را یاقوت حمرا نمود و این از گل سراب سیراب گشت و شکفته شدند
هر یک را از روی تربیت و علو همت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه
بی اندازه و صله فزون از حوصله عطا فرمود و با نعامات فاخره و تشریفات فاخره بنواخت

و بیع من الالاء یمطره الندی   فینبت فی حافاتها الحمد و المجد

در تشویق خاطر اهالی بادی و حاضر و فصحای مجاور و مسافر چندان مبالغت فرمود
که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در قضاء حوائج رایج گشت و در حضرت صدارت
قبول بیت شعر خیر من بیت تبر یافت در روزگار صدر هنر یافت قدرها

از آنکه یافت قدر هنر صدر روزگار   طباع موزون و ناموزون اعلی و پست

و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبه ناس از عوام و خواص تکمیل فنون
فصاحت راغب آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر دادند و رنج
هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت و زخارف هزل ضایع هر بلیدی لبیدی
شد و هر غبی متنبی هر چه ناقص و خام بود پخته و تمام گشت و با عتبار اشتهار گرفت

اعباء: بار و گرانی اعبا جمع
فرق: جمع فرقه است یعنی گروه
نجاح: بمعنی ظفر یافتن است
سمم: بجزیره
ارجا: بمعنی اطراف است
قصارا: بمعنی جهد و غایت
حافات: بمعنی اطراف
بادی: یعنی صحرانشین
حاضر: یعنی شهری
زخارف: جمع زخرف است و هو حسن القول بترقیش الکذب
غبی: کودن و احمق باشد

بازار شعر و جوشش خریدار هنر در دار الخلافه باهره در کشوری هر دانشوری که بسته دام
ایام ولیالی بود و خسته سهام چرخ لاابالی ترک بنگاه کرده و بسیج راه نموده روی
بری آورد اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرای عجم و عرب در پایه سریر اعلی
بنابه وست داد که در مرور ایام و دهور و مضی عوام و شهور تار و پود سخن بهازو
بذکرش دهن باز گشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوشی نشنیده
آن شعرای نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان اند
هر یک ناطق بفضل است و هنرشان مشتق از عقل صیارفه اخلاق رجال اند و سماسره
نقص و کمال اذا ذمّوا ثلبوا و اذا مدحوا سلبوا و اذا رضوا رفعوا الوضیع
و اذا غضبوا وضعوا الرّفیع   تبتی بک فشانند بهندی کافور
هفت اقلیم کالای دو کشور گیرند   غنیّهم لا یصادر و فقیرهم لا
یحتقر اذا اقرّوا علی انفسهم بالکبائر لم یلزمهم حدّ و لم تمتدّ الیهم العقوبة
بد شیخهم یوقّر و شابّهم لا یستصغر اکسیر فضل جان هنر کیمیای هوش
الهام نظم سحر سخن معجز قلم   هر یک باشعار دلپذیر مطرا و قصائد
بی نظیر غرا که زبان زمانست و ابنای زمان از یور زبان محامد اخلاق و محاسن
شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف
افخم دام اقباله العالی را بعبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
بی وصمت احتلال و مخلصی نیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان
سحر سازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد در حضرت صدارت سمت
انشاد و شرف اصغا و عز قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین مران

بسیج
تهیه اسباب سفر است

طلیق اللسان و رشیق البیان
هر دو کنایه از فصیح و بلیغ است

صیارفه
جمع صیرفی است که صراف باشد
سماسره
جمع سمسار است

مطرا
یعنی تازه و آبدار
غرا
درخشان

رایقه
یعنی صاف و درخشنده است

وصمت
یعنی عیب است

انشاد
خواندنست

غث سخن از سمین است و از نیوشش سخن نیوش معیار اشعار خالص از مغشوش
و بر مراتب قدر و مراسم طرز و مناهج سبک و محاسن اسلوب کلام مستحضر و از مضمون
اری الشعر یحیی الجود و الباس بالذی   تبقیه ارواح له عطرات
و ما المجد لولا الشعر الّا معاهد   و ما النّاس الّا اعظم نخرات
از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تأکید تحسین و ترحیب شعرا و اشعار
ایشان بعاکفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندگی
و کمال شایستگی اگر این مدایح بر صفایح چهر ماه و مهر از لاجورد سپهر بنان عطارد
با خامه مژگان مشتری برنگارد   سماع زهره برقص آورد و مسیحا را پس اگر
بنیروی دانشمندی سخن سنج این لآلی که هر عقدش شرم یک دریا گوهر ارزنده است
در سلک یک کردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در گنجینه
بگنجد و در سفینه جمع آید گنجی است شایگان که برایگان یافته و بی رنج و آسیب بدست
افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تعویذ بازوی هنر و خاتم مجد
و آویزه گوش هوش امین کنوز الفضل عیبة سرّها هو العالم العلوی و الجوهر الفرد
اعتضاد السلطنة العلیة نواب شاهزاده اعظم علیقلی میرزا چون پور سینا بطور سینا
حضرت صدارت را معتکف بود و در آن بساط گردون سماط بسعادت درک
صحبت مشرف و خداوندگار اجلّ صدر القدر اعظم را بکمال خبرت و نهایت
دربت و بصیرت و تسلط وافی و مهارت کافی او در کشف دقایق و حل غوامض و
اطلاع بر انواع نکات سخن سازی و استحضار بر امثال و لغات تازی و ثوقی کامل و اعتمادی تمام بود
و یعرف الامر قبل موقعه   فما له بعد فعله ندم را

غث
یعنی فربه
نیوشیدن
یعنی شنیدنست

ترحیب
یعنی مرحبا گفتن

صفایح
جمع صفیحات که بمعنی صفحه باشد

سلک
رشته ایست که مروارید و امثال آن بدان در کشند
منخرط
یعنی منظم است

عیبه
یعنی خورجین است

خبرت و دربت
هر دو بمعنی اطلاع و آگاهیست

غوامض
جمع غامضه است که پیچیده باشد

از عنوان صحیفهٔ احوال وی کرر خوانده و مجرب یافته هیچ مهمی از مهام که مربوط بعلمی از
علوم بود بمشورتش اقدام ننکرده و انجام نداده و بی اعتبار اختبارش اخیتا
منفرمود از حال ادبای ماهر و بلغای دانا که بجمع قصاید قادر و بشمل فراید توانا
باشند استکشاف کرده و استشارت فرمود که کدام یک سزاوار این کار رند
و شایستهٔ این عمل که باو رجوع و محول شود شاهزادهٔ اعظم از روی کرامت خلق
و نباهت قدر و علو همت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بنده جانی طاهر منشی
سپاهانی داشت و سالیان دراز در کنف خصب و راحت در ریاض امن و دولتش
تنعم و برخورداری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنیروی آزادگی و مردی
و مردمی و فتوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مرام و کفیل اتمام هر آرزو
و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان — در نشئه ایست درین بام لاجوردانذود
که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوا — خواست که این ضعیف را آب رفته
بجوی باز آید و کارهای پراکنده سامان پذیرد و روز ناکامی و پریشانی سپری
شود و محنت ایام چون ایام محنت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش بر دمد
و بر مقنطرهٔ ارتفاع بخط استوا در رسد — ز مشک بوی و ز خورشید نور بیت در یع
در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منشی که متخلص بشعری است و پیش آید
همهٔ شعرا او را از صورت ظاهر شمایل فضل باهر است و از مخایل سیرت دلایل
بصیرت زاهر فروغ لآلی نثرش نثره و پروین را خجلت افزوده و علو مضامین
نظمش سر بر کواکب مرصوده فرسوده خاطر وقاد و طبع نقادش مقرع معانی بکراست
و مخترع مبانی فکر رشحهٔ قلمش نقاش بدایع اسرار است و نفحهٔ دمش محیی بدایع آثار

اختبار — بمعنی امتحانست
شمل — از لغت اضداد است در جمع و تفریق هر دو استعمال میشود
خصب — فراوانی
نیرو — زور و توانائی
سپری شد — یعنی بسر گذشت
باهر — بمعنی درخشنده
نثره — یکی از منازل قمر است
پروین — اسم فارسی ثریا ست که آن نیز از منازل قمر است

سمح البدیهة لیس یملک لفظه — فکانما الفاظه من ماله
هر کاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که متصدی ترتیب این دفتر و
متعهد تألیف این مختصر کردد تا بتن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
دانائی و خبرت و درخش بینائی و شناخت بعد از ملاحظهٔ تناسب و تواخت آن
جواهر زواهر که در دواوین و دفاتر پراکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و نمطی خوش بیک سمط درکشد و کنجینه سازد
که شایستهٔ حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست وزارت باشد نظر تعیین و
تصدیق اشرف و تشخیص و توثیق الاو معنی — بالجد لا بالمساعی یبلغ الشرف
تمشی الجدود باقوام و لو وقفوا — اختر بمهر مهربانی سازکرد و روزگار
هنگام کام و شادمانی آغاز نهاد آنم در کار یاری و سازش آمد و اینم بر سر غمخواری
و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم الحمد الله و منته را بانجام این خدمت
بزرگ و ذمام این مهم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری کردید روزانه دیگر با وظیفه
خدمت تقدیم کند و تقبیل بساط والا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه
کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در معتاپکه داشت باز نشست شاهزادهٔ
اعظم تخت تهنیتم بر سرود و پیش درین شارتم اشارت فرمود پس از آنکه بپاس
این سپاس سر بزمین سودم و دست بر آسمان کشودم و کفتم زهی کار و کام
و خهی نوید و نام هیچ نبود از آسمان اختر کت کان مرا که سمت این خدمت
و نعمت این دولتم نصیر و زی روزی کردد و بفرخی قسمت آید حالیا تا از لغا
و غوغای خاصه و عامه در کریزد و بنجامه و آنه بر آویزد بخانه آمد و در بستم و کلک و دفتر خواست

فروغ — تابش ماه و آفتاب و آتش باشد
زواهر — جمع زاهر است یعنی درخشنده
هنجار — طرز و روش
سمط — رشته ایست که گوهر در آن کشند
جد — بفتح یعنی بخت است جدود جمع
خهی و زهی — دو کلمه اند که در مقام تحسین استعمال شود
آمه — دوات را گویند

بچالاکی وچستی تن آسانی وسستی نخت از تایید حضرت باری یاری جست وپس از طبع غراکه پسنکنا این آرزو در آن تراز وست استعانت خواست بغرور اکه

مرمرا خاطریست امر پذیر — هرچه کویم بیا رکو ید کیر

و با مداد و مداد و دوات که این مهم خطیر را اصول وفروع اسباب وادوات است این سفینهٔ معانی که تالی سبع المثانی است باقدامش دست برد وباتمامش پای فشرد فصحای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر وکبیر وبرنا وپیر هرکرا این سخن بکوش آمد و اکاهی برکماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری وکلیت کبری موجب نتیجهٔ صادقهٔ

ابقت اسامی من فیها مخلدة — منقوشة بین سمع الدهر والبصر

خواهد بود واز مقولهٔ وتحسبهم ایقاظا وهم رقود هریک سمطهای در روشن کهر کر بستایش ونیایش خدا وندکار اعظم منظم ساخته وبلطافت آب زلال وحلاوت سحر حلال پرداخته بوده اند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آمده وبسته بسته آورده و بوی درج درین دُرج وآرزوی گنج درین گنج همی کفتند هذه حدائقنا السحریة وحقائبنا الشحریة وعتائدنا التبریة محمولة و مواریث فیستا وقسنا المالئة سخن کستر انش بجان پرورده وروان پرورانش بخون دل بدست آورده بستان ودرین نبستان که هرقطعه اشش رشک بهشت برینست وعیزت نگارخانهٔ چین معاقل عقلاست الیه یلجاؤن وبساتین ظرفاست وفیها یتنزهون نعم الکنز والعقدة است ونعم الظهر والعمدة نعم النزهة والسلوة است ونعم الذخر والعدة نعم القرین والدخیل است ونعم الوزیر والنزیل هو الجلیس الذی لا یغویك والصدیق الذی لا یغریك

تن آسان — بروزن هراسان آسوده وتن درست باشد

ادوات — جمع اداتست که اسباب وآلت کار باشد

سبع المثانی — کنایه از فاتحهٔ الکتابست

یقظه — بیداریست

رقاد — خواب است

نیایش — بروزن ستایش بمعنی تحسین است

دَرج — بمعنی داخل کردن

دُرج — حقهٔ جواهر

گنج — مخفف گنجانیدن

قس — مراد از امرء القیس شاعر عرب است

قس — مراد از قس بن ساعده ایادیست که بفصاحت درعرب مثل است

هفا

یطیعك باللیل طاعة النهار ویفیدك فی السفر افادة الحضر

فکتاب شعر للأدیب مؤانس — ومؤدب ومبشر ونذیر

ومفید آداب ومونس وحشة — واذا انفردت فصاحب وسمیر

برنگار وکهین ومهین بار از این این منت بزرک بدار کرفتم وپس از ذکر بالیستی آنهٔ خیر ناصر ومعین بجمع آوری این اشعار فصاحت شعار پرداخته وکتاب مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی وجواهر زواهر گنج شایگان نام نهادم مشتمل بر دو درج ویک سلک درج نخستین در ذکر آثار واطوار وشرح احوال اولکای شاهزادگان عظام وملکزادگان با احتشام درج دویم در شرح حسب ونسب ومراتب فضل وادب شعرای بزرکوار که در کنف سعادت حضرت صدارت بوده وایراد قصایدی که در محضر عالی سروده اند وسلك در ترجمهٔ احوال وشمه از اقوال مؤلف است رجا بفضل الله وحسن توفیقه که بزودی صورت انجام کیرد وبسمت اتمام پذیرد ودر محضر میمنت اثر صدارت عظمی شرف قبول یابد

جناب جلالتمآب اشرف ارفع صدر اعظم دام اجلاله

درج نخستین که حاوی است بر شرح احوال شاهزادگان عظام

نواب مستطاب اشرف والا شاهزاده اعظم اردشیر میرزا المتخلص بآگاه	نواب مستطاب اشرف عماد الدوله امامقلی میرزا متخلص به بیضا	نواب امیرزاده بسام میرزا متخلص برضوان
نواب مستطاب امیرزادهٔ اعظم محسن میرزا المتخلص بسلطانی	نواب امیرزاده عبد الباقی میرزا پسر نواب مستطاب شاهزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا	نواب مستطاب شاهزادهٔ والا تبار جلال الدین میرزا

اکاه هوسیل بن الغمام شبل بن الضرغام زهر بن البدر نهر بن البحر نور بن المصباح فجر بن
الصباح ابو الفضایل اخو المکارم ابن المعالی شاهزادهٔ هوشنگ هنگ، فریرز
برز کاوس پس بوس منوچهر چهر اردشیر فاجار ترجمهٔ احوال و خصایل و ذکر اوصاف
و فضایل آن آسمان مجد و معالی که در زمین   آثار فضل او چو ستاره است چشمک
از شهامت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رای و علو همت
و سمو رتبت و وفور ذکا، و فرط دها و سلامت نفس و سلاست طبع و پاکی
طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رزایل و کثرت سخا و خصلت حیا و
شدت بأس و کمال بطش و اصابت عزم و متانت حزم و کیاست عقل و فراست
خاطر و جودت ذهن و نظام امر و نفاذ حکم و گشادگی دست و دل و صفای
آب و گل که در آن سرشت پاک و منشا هوش و ادراک فراهم است من بنده
که پار بغل از پایه نعل ندانم و تمیز سراب از نفیز شراب نتوانم اگر بخواهم بسزا بستایم
و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم پیمودن عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم

و لقیت واهل العصر تنشر فضله	و تسئلنی عن فضله و اجید
فقالوا له حکم فقلت و حکمة	فقالوا له جد فقلت وجود
فقالوا له قدر فقلت فقدرة	فقالوا له عزم فقلت شدید
فقالوا له عفو فقلت و عفة	فقالوا له رای فقلت سدید
فقالوا له اهل فقلت اهلة	فقالوا له بیت فقلت فرید
فضایلش بسخن هیچ درنگنجد	بدان مثابه که در قطره بحر پهناور

پدر تاجدار بزرگوارش شاهزادهٔ قادر قاهر و ملکزادهٔ مغفور مبرور ولیعهد رضوان مهد

غمام ابر است
ضرغام شیر است

هنگ یازده معنی دارد دو در اینجا عقل و هوشیاری و تمکین و قوت و قدرت و زیرکی مراد است

برز قد و قامت و شکوه و عظمت

شهامت بزرگی و نفوذ حکم را گویند

نباهت شرف و رفعت است

یاره بروزن چاره حلقه‌ئی است از طلا و نقره و غیره که زنها در دست نمایند

قفیز کیال است

سهلان نام کوهی است

نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را هم از عهد صغر و اوان صبی آیات شمایل
مجد و کرم و امارات الشبل نوسید و الهلال بدر از عنوان صحیفهٔ جمال و صفحهٔ حال
او بر آینهٔ رای جهان نمای بدانگونه جلوه گر آمد که هر گاه چهر فروغش را مشاهده
نمودی بالمشافهه فرمودی   سیف صقال الجد اخلص متنه
و ابان طیب الاصل منه الجوهرا مؤلف چنان بهد بشش آثار خسروی پدید است
که فرق میتوان کامواره را زسریر   و چنان شیفتهٔ آثار رشادت و جلادت
او بود که میخواست از مهد بندش گشاید و از گاهواره اش بر زین نشاند و کفیل
مهام کشورش کند و دخیل مدار لشکرش نماید نخست خاطر بتربیتش بر گماشت و تا از
تمامت اعیان ملکزادگان و روس امرا در قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب
و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص گردد یوسف خان که از اکابر
امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیمش مراقب ساخت و بر مشقش
مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظامش هم زسر هنگان
در عرصهٔ او هویا هوی ها هم زسربازان در پهنهٔ او ایا ها ی ها زهره در
زهرهٔ کیوان زچه از رویین خم   چاک در پردهٔ گردون زچه از زرین نای
از مشق مشقت همی برد و رنج تعلیم و تعلم همی دید تا در اندک زمان چندان بساز
و آهنگ جنگ ماهر گشت و باستعمال توپ و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن تیر اندازی
که بزرگترین هنر خسروان غازی است بدون گزاف و ظرافت تا بتکمیل مسافت
از آن مار مور اوبار آتشبار دو لوله کلوله بر کلوله زند و نسر چرخ از سطوتش
هنگام شکار سر از آشیان مجره بر نیارد بلکه پر نخارد یوم الهیاج صفاح النجم

شمایل جمع شمال است و شمال بمعنی طبع است
شبل بچه شیر است

صقال بروزن کتاب اسم مصدر است از صیقل

متن دو پهلوی شمشیر را گویند
ابانت بمعنی ظاهر گردانیدن است

طعن زدن نیزه است

رویین خم کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ را گویند

زرین نای کرنا و شیپور است

مار مور اوبار کنایه از تفنگ است زیرا که مور عبارت از باروت است و اوباریدن بمعنی فرو بردن است

ظلمته   والجو من لهب الطعنات صهار حضرت ولیعهدش که با
آن مایه فزایش و دانش دید و با آن پایه بینش و نمایش یافت کمال قدر او را در فطانت
و اصابت بر شناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال سال است
در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفاة دهر و دهاة عصر کسی گرد او نرسد
حلو خلائقه شوس حقائقه   یحیی الحصا قبل ان یحصی مآثره
تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فزود
و از دیگران گرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسیم دارائی
و فرمانروائی توپخانه که پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
و باب ظفر و اسباب غلبه و منشأ فیروزی بر خصم است بدو بسپرد تا آنکه
مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و سرشت
نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلایش آب و گهر و چون ظرف مستعد کان
بود و ضمیر مستتر کامن آن با آن روز بروز بمعرض ظهور و بروز آمده تا در سن
شانزده سالگی که مبدأ ریعان عمر و عنفوان جوانی او و ان نشاط عیش و کامرانیست
حسن جمال بکمال رسید و شوکت و جلال از اندازه و اعتدال در گذشت سوار
معصم صباحت گشت و سوار ادهم شجاعت   غدا لبث حرب یلم اللیث سیفه
و بحر ندی فی موجه یغرق البحر   تا به پستی چهر زیبا تا بجواهی فرو آب
در لقا چون یوسف آمد در وغا افراسیاب   بحکم انقضای روزگار فطام و اقتضای
رجوع معظم مهام بیت   و راه اهلا للعلی فاختصه
بعظیم رتبته و فضل حبائه   ولیعهد رضوان مهد مبرور از روی شایستگی

خو: هوا
لهب: زبانه آتش
صهار: صیغه مبالغه است از صهر که بمعنی بیان کردن گوشت و آب کردن پیه است
اتراب: جمع ترب است بمعنی همزاد
مجد: بزرگی است
عنفوان: اول هر چیز است یا اول بهجت آنست
سوار: بکسر سین دست بند است
ادهم: اسب سیاه است
فطام: شیر خوارگی است

و استحقاقش با نتظام و حکومت محال گروس و صاین قلعه که سرحد ممالک عراقین و آذربیجان
و کردستان و پیوسته از ضرب تطاول و فرط چپاول خسرو خان والی و اکراد لا ابالی
در آشوب و انقلاب و مردمانش همواره از نهب و غارت در تشویش و اضطراب بودند
نامزد و مامور فرمود در همان صغر سن چون مردان آزموده و مردمان کهن و کفیل بطش و سیاست
و کفیل نظم و عدالتش   بهر جا سر فتنه جوئی که دید   ببرید و بر رخنه ملک چید
درهای فتنه را بر بست و بیچاره را از ظلم ستمکاره برست و هر که متصدی خلاف
و تعدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری که
مخالف و موالفش بر ستود و معاضد و معاندش تحسین نمود و تا رعیت را
شاد کند و مملکت را آباد نخست نظم معاش دهقان داد و سپس ضبط منال
دیوان نمود از حسن سلوک بلده و بلوک محال گروس را چون پر طاوس و افسر کاوس بیاراست
چند شاهزاده را حال بدین منوال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو بادادو دین
مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجعه و روح الله مهجته که رایت منصور
از تبریز بصوب طهران که مقر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شقه گشا گشت
در عرض راه شاهزاده را بجمع آوری سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شاهزاده
با لشکری جرار   فی جحفل کالیم الا انه   لا ماء فیه غیر لمع الاذرع
تیپ سوار بود گروه از پس گروه   فوج پیاده بود قطار از پی قطار
وان شرزه اژدها که ز عراده مینمود   کافکنده اژدر موسی بکوهسار
همچون زنان حامله غلطید بر زمین   وانگه فکند کودک دشمن شکن زنا
مور سیاه خورد و لیکن چو بر دمید   صحرا و کوه یکسره زنبور بود و مار

تطاول: دشمنی است
نهب: بیغما بردن مال را
بطش: سطوت و باس است
معاضد: مشتق از عضد است که بمعنی بازوست و مراد یاری کننده است
مضجع و مهجع: هر دو بمعنی خوابگاه و اینجا مراد قبر است
جحفل: لشکر بسیار است
یلمع: درخشندگی است
اذرع: جمع ذراع بمعنی بازو است

تموج کموج البحر تحت غمامة　　　مکدرة من وقع رکض الحوافر

مانند آنکه سیلی مهیب خیزد و کوه را از فراز بنشیب ریزد و بدریا پیوندد در زمان باروی کیوان شکوه در پیوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که در کرکان ترکمانان و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور ابو النصر فتحعلی شاه را پسر بود و شاهنشاه جمجاه مبرور را با پدر برادر برپای داشته و در شاهرود و بسطام لوای خودسری افراشته و از کمال بلادت که در نهادش بود پای ارادت برباد داد و بسیج از تمرد او امر و احکام ولیعهد رضوان مقام هنگام یورش هرات و انتظام آن صفحات فرو کذار کرده و نهایت سخت روئی و شوخ چشمی را بجای آورده این شاهزاده بزرکوار را

فقد تیقن ان الحق فی یده　　　وقد وثقن بان الله ناصره

بحکم محکم و امر مبرم برادر نامدار مامور تنبیه آن شاهزاده طاغی و کرکان دشت و ترکمانان کرکان کشت و با جیشی بهرام طیش و فوجی دریا موج که از بارقه تیغ آبدار و صاعقه توپ دوزخ شرار چون شیران صایل و ثعبان هایل بروها پر از چین و جانها پر از کین روانها پر آزار و دلها پر آذر

قوم اذا اشتبک القنا جعل الصدور لها مسالک　　　اللابسین قلوبهم فوق الدروع لاجل ذلک

لوای ظفر فرجام بصوب شاهرود و بسطام برافراشت و خاطر بپرداختن کار شاهزاده طاغی که با وخامت طوس ضخامت قابوس داشت برکماشت فیروزی بخت جوان و تدبیر عقل پیر بدون آنکه سپاهی با سپاهی درآویزد و قطره خونی بر زمین بریزد تدبیر دو برد و تا با تپانچی

نفسه جیشه و تدبیره النصر　　　و الحاظه ظبی و العوالی

بخوشتر لطیفه اش دستگیر و مانند شیری که بزنجیرش کشند بربسته و بدرکاهش فرستاد

کمدرة
اسم مفعول از کدر کرد خاکی است
رکض
جستن است
حوافر
جمع حافر است که ناخن سم باشد
لوا
علم
نهاد
سرشت
سخت روئی و شوخ چشمی
هر دو بمعنی شرمی است
مبرم
مترادف محکم است
هایل و صایل
اسم فاعل است از هول و صول
القنا
نیزه
اشتبک
یعنی اشتباک بعضه ببعض
وخامت
یعنی ثقل تن
طوس
نام مردیست از عرب که بنحوست مثل است
الحاظ
جمع لحظ است بمعنی نگاه
ظبی
جمع ظبه است بمعنی شمشیر
عوالی
جمع عالیه است بمعنی نیزه

کند ز بخت جوان کارهای پیرانه　　　بی شکفت بود کار پیر و مرد جوان

و پس از برای جبر کسیر بلاد و فک اسیر عباد با آن لشکر قیامت اثر بجانب استراباد و دشت کرکان روان و با این حشمت طهورثی و شوکت اغریرثی ببیت

خلقت للحرب احمیها اذا بردت　　　واجتنی من لظاها ناعم الثمر کویان

کذر بکنبد قابوس کرد و از هیبت　　　بکور شد تن قابوس پادشه لرزان

پس از مقابله کار چون بمقاتله انجامید　　　بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر

بغرید شندف چو تندر به نیسان　　　ان سپاه خونخوار و لشکر جرار مانند شیران شرزه

که بکرکان ستیزند یا کرکان کرسنه که بکله درآویزند بکوشش درآمدند و شاهزاده قوی همت عظیم عزمت با ابطال فریقین و ابسال جانبین کار مبارزت و مناجرت بود و نداز مصادمت صفوف و مصارمت سیوف شعله آتش چالش چنان بالا کرفت که زبانه اش از زبانا در کذشت و غوغای ویل و وای از مجروح بشاة المذبوح پیوست و رودهای خون بدانکونه در آمون روان کشت که قرجیحون بکشت دامان کوه و کریبان تل از آغار خون تا کنون تو کوئی توده شقیق است یا سوده عقیق و از هنکام آن هنکامه وا وان آن ستیز تا روز رستخیز زکر ز شیر نکارش زمرد تا کرکان بسان پیرهن یوسف است خون آلود و آن کافر نعمت طاغی و متمرد یاغی که لوای فتنه و فساد افراخته و این شورش برپای ساخته نخست حمله چو آوردید پا را کرفت و ببست و فرستاد خدمت سلطان

فرمی طواغیت اللئام بصیلم　　　صلعاء تخبر عن جمیع بلائه

جمعی را نجعه غراب و طعمه کلاب و دسته صقور و نسور و ذخره مار و مور ساخت و بقیة السیف در آن عرصه مجال درنک را

بستن
جبر شکسته بستن است
فک
باز کردن است
طهورث و اغریرث
از پادشاهان و پهلوانان
احمیها
یعنی کرم میکنم
اجتنی
یعنی می چینم
لظی
شعله آتش است
شندف
توپ است
شرزه
خشمناک است
بطل و بسل
هر دو بمعنی شجاع و دلیر
چالش
جنک است
زبانا
یکی از منازل قمر است
شاة المذبوح
یکی از صورتهای فلکی است
آغار
چیز نم کشیده و چسبیده از آب یا خون است
توده
تل است
ستیز
جنک
طواغیت
جمع طاغوت است و در اینجا مراد از بزرک کمراهانست

تنگ یافته ازبیم جان مانند گوی از صولجان در اطراف سهول وجبال واکناف سهوب وتلال پراکنده ذرات وجود آن جنود غرازیل وفرق مخاذیل از سطوت آن سپاه منصور مبانی منثور ویکسره در ابنیا ه بر کنده نژاد در برافکند شعر

واذا ابتسم سیفه بکت النساء من القبائل
واذا تخضب بالدماء خرجن فی سود الغلائل

وازاسبان خلق نژاد بختی نهاد که بجلوه طاوس اند وهم آهنگ باد وکنیزکان لطیف روی لطیف موی پری پیکر مهر چهر که از قامت افراخته وطلعت افروخته شرم سرو سهی وقرص سپهر وفتانة العینین قتالة الهوی اذا نفحت شیخا روائحها شبّابو وندومعنی حورٌ مقصوراتٌ فی الخیام خاص وعام وسپه کرده وغلام را بچنگ آمد وبدست افتاد بیت

فیغنی اذا اعطی ویفنی اذا سطا
فما هو الا البحر یعطی ویعطب

واسرای اهل اسلام که بمرور ایام گرفتار آن گروه اهرمن منش دیو اندام گشته تمامی استرداد وپس از استخلاص آنها از استراباد وسپاه فیروز را ببسطام حرکت داده در آن هنگام بلای وبا عام وعموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهاج اعتدال عدول واندک عارضه بدان عارض گشته عود بر آستان معلی نمود وبکثرت نوازش وعطوفت آن پادشاه جمجاه بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام حکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیگر سال که هجرت مبارک نبوی را یکهزار ودویست وپنجاه ویکم ودوم از جلوس آن سایه خدا وآیه هدی بود دشت گرگان معسکر لشکر فیروزی اثر فرمود تا یکبار تنبیه تراکمه اترک وگرگان کند وتدمیر طایفه ازبک وافغان

صولجان
چوکان

سهول
جمع سهل است که بمعنی پستی است

سهوب
جمع سهب است که بمعنی بیابانست

الغلائل
الدروع او المسامیر الجامعة بین رؤس الحلق او البطائن البطائن تحتها الواحد غلیلة

ختل
نام شهریست از ترکستان

سطا
مشتق است از سطوت که از صولت وقهر باشد

اهرمن
یعنی اهرمن است که رهنمای بد باشد طمع

سمت
یعنی نشانه وعلامت

اترک
نام موضعی است از جای اقامت ترکمانان

بانجاح

نماید این شاهزاده کامکار دولتیما
که علیم باسرار الدهر بانات والوغی
له خطرات تفضح الناس والکتبا است
نظر بحسن ارادت ودرایت وفرط کفایت

وکفایت که در معظم مهام ازو دیده وبمرور ایام شنیده بحفظ ذخایر وحراست خزاین دارای ملک ری ومحافظت تختگاهی که مملکت را بمنزلت جان است در تن وروان است در بدن فرمود وچنانش استیلا داد واستقلال بخشود که در کل ممالک وطول مسالک

حکم او شد نایب فرمان شاه
بفیروزی واقبال وشوکت واجلال
بصدر بزم امارت نشست وعدل فرو
فراشت رایت انصاف وجان ظلم بکاست

فیوما بخیل نطرد الترک عنهم
ویوما بجود نطرد الفقر والجدبا

در صیانت عرض ومال وحفظ اهل وعیال شاهزادگان وامرای نامدار وبزرگان قاجار که بالتزام رکاب نصرت انتساب ظفر مدار لازمه این مهم خطیر وخدمت بزرگ است تغافل واهمال وتسامح واهمال نکرد وبارسال حشم وجنود وایصال جرایم ونقود مساعی جمیله بظهور آورد ودر نظم ولایت ورفاه رعیت باندازه که شرحش در افواه نیاید ووصفش در اوهام نگنجد اهتمام نموده از عهده انجام این خدمت بر آمد

اذا الدولة استکفت به فی ملمة
کفاها فکان السیف والکف والقلبا

پس از عود موکب همایون بطهران وورود ارکان شاهنشاه جمجاه دین پناه نظم مملکت مازندران ومضافات آنرا بعهده رای رزین وحزم متینش مقرر داشت او نیز از رافت کامل ورحمت شامل وحسن سیاست وفرط حراست ونظم وانتظام وعدل کافی اطراف ونواحی آن سامان را مانند نگارخانه چین بل بهشت برین بیاراست ودر آن عهد وعصر زیاده از حد وحصر تنظیمات خیریه در سیاری جاری وآمل را از سر نظر

وغا
جنگ است

حدب
تعطفست

صیانت
نگاه داشتن

الملمة
الشدید من کل شیء ق

رزین
محکم است

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بیفزود و کجور را از شر و مظالم و فجور بپرداخت

نیست آن قدرت درین کلک و بنان   تا دهد این قصه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از یمن عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضهٔ ارم
طرب انگیز و دلکشا گشت بالجمله در مدت هفت سال علی الاتصال چندان در
آن سرزمین بسط آیین نصفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد برانداخت
که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر
بنظر شهری نمودی که سورش از سرور بودی و حصارش از نیلا پس از چند سال
بطلب ثار و تدارک خسار اسباب تمرد و طغیان اتراک دشت آماده و مهیا گشت
مجدداً از خدیو زمان و دارای جهان این شاهزادهٔ آزاده که یری نفسه

فی همة اسد یة   وفی کل عضو من جوارحه اسد حکم همایون چنین صادر آمد که

بمجرد ورود خبر و وصول چبر جمع آوری سپاه کرده و بسیج راه نمود و سنجق رایت
سپهر آیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلنهم مرتین برخواند و با جیشی دریا جوش
ستاره عدد و فوجی رعد خروش آسمان مدد   تعرض منه للأقران بحر
تموج به الأسنة والنصال   ویسبح فی غدیر من دلاص
نجوم علی مشارعه النبال   نهضت کرد و در گفتی فرمود پس از اجتماع
زحوف و اختلاط صفوف شرایط قتل و تبنک و لوازم اسر و نهب بجای آورده گروهی
در بند اسار گرفتار و انبوهی با ننک خزی و خسار روی بفرار نهاد و بلیث

تمام دشت ز گرکان ترکمان پرات   بلی گریزند از جنگ شیر ز گرکان
بترکمانان کاری که کرد شمشیرش   نکرد تیغ تهمتن بلشکر توران

هم جردوا السیف فاصطلی بالصمتنا وان قصدوا القنا فاصطلی له حلما

خزر
دریای مازندرانست

سور
بارهٔ شهر است

ثار
خونخواهی اگویند

سنجق
بروزن خندق علم و نشان را گویند لغت رومیست

اسنة
جمع سنان

نصال
جمع نصل است که بمعنی پیکان باشد

دلاص
زره را گویند

خزی
خواری است

و از آنجا مظفر و منصور و مبتهج و مسرور بساری که مأمن عز و دولت و مأنس حظ
و راحت و مغرس نهال بهجت و مغرس اقبال و حشمتش بود معاودت فرمود

نعل سمند اوست همانا کلید فتح   کز وی شود گشاده گر آهن بود حصا

تا ابتدای اهتزاز نسیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیر شوکت و اجلال که بحر
سلطنت بجلوس مبارک این پادشاه مؤید قرین و مأنوس گشت بیت

جای بر اورنگ شاهی ناصرالدین شاه گرفت   نقش نامش بر زر خورشید و سیم مه گرفت

در آن اوان از فتنه و آشوب اکراد بختیاری و اشرار الوار از قمشه و سنگبار ان
تا اهواز و خوزستان هرچه مسالک بود مهالک و هرچه مسافت جای آفت
و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هر خانی هفت خوانی بود و هر سپرهٔ زالی و
دستانی عبور و مرور از شهر بشهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بمحال شاهنشاه
عالم پناه را مشهود رای جهان آرا و مکشوف خاطر خورشید مظاهر بود که این
شاهزادهٔ والاتبار دولتیار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو   رزم هر لشکر که سازد مرگ باشد پیشگاه

واذا بدا فی موکب فکانه القمر المنیر
واذا تهلل للندی فکانه الغیث المطیر
واذا رمی بمکیدة فکانه القدر المبیر

او را بحکومت لرستان و عربستان مأمور و بتنبیه اکراد و الوار بختیاری اختیار و
سهام الدوله سلیمان خان را که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدار

وایامه مشهورة فی دهورنا   لها غرر مشهودة وحجول

موکب
یعنی لشکرگاه

ندی
بخشش جود است و بخشش

غیث
باران

بودی به پیکاری شاهزاده نامزد و از دار الخلافهٔ باهره با افواج قاهره و عرادهای توپ
شهرآشوب عدو کوب مانند آن دریا که بموج درآید و آن موج از حضیض باوج گراید بجنبش درآمد و

فتح و ظفر روان ز پی و نصرت از یمین   اقبال از مقابل و پیروزی از یسار

با عظمت و اقتدار و شوکت و استظهار   ضخم الکتائب محمود لقاءهم

مثل اللیوث اذا هیجت لمفترس   روان گشته از پیش و رانده از پس

همه همچو درنده گرگان تگاور   و آن شیران غیور و پلنگان جسور بر نطاق

که از خبث نژاد و لوث نهاد با شرارت مار و زنبور ند و کثرت ملخ و مور تا شاهزادهٔ

سعادتمند منکشفا لعدائه فی سطوة   لو حك منكبها السماء لزعزعا

مانند نجم رجیس که رجم ابلیس کند آتش بوار بر پیاده و سوار آن اشرار بر افکند و انبوه آن گروه چو

سحایب یمطرن الحدید علیهم   فکل مکان بالدماء غسیل

و چون طبیب شافی و پزشک کافی مواد فتنه و فساد آن زمرهٔ بغی و عناد را از فیافی و جبال

و صحاری و تلال مرتفع داشته شر آنها را منقطع ساخته اعیان و رؤس آن طایفه محبوس را

بعقال نکال گرفتار و بدربار گردون مدار فرستاد و هرچه از قبیل من عمل

منکم سوءً بجهالة ثم تاب من بعده واصلح بودند و از مقوله

و مستکبر لم یعرف الله ساعة   رأی سیفه فی کفه فتشهدا

گشته پس از جزای سزا بمنصب خویش برگماشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت معدودی

از آنها از رهب و رعب شاهزاده و شاهراه هرب گرفته بمحض خیال و فرض محال که

از آن ورطه برهند و از آن مخمصه بجهند با ماکن حصین و معاقل منیع که در رواسخ جبال

داشته که شوامخ آنها مماس فلک البروج بودی دعروج و صعود بر آن از قبیل

کتائب
جمع کتیبه است که بمعنی لشکر باشد

زعزعه
حرکت دادن باد است درخت را

نجم رجیس
یعنی مشتری

پزشک
جراح است

ولوج جمل فی سم الخیاط بودی یکبر بخیتند شاهزاده سپاه را فرمان داد تا بر آن مشتی ذباب

لاغر چون عقاب و لاور حمله برند و چون پیکر نمایند این لشکر بسرعت هجوم نه بطور محموم

بر آن کوه چون دعای مسلم بر آمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و اسیر کرده و ز

وصول الی المستصعبات بخیله   فلو کان قرن الشمس ماء لاوردا

و آن سپاه را از چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید ساز دیوز و نه گرگ پیشه میش   نه شیر و زر دگور و نه کبک کیرد باز پس از

آن بعربستان و لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عنان عزیمت معطوف داشت

و از حفظ سرحد و ثغور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع

و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه

دهقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و

بطوری اقدام کرد و چندان اهتمام نمود که   نه بومی اندر آن چندان که بومی را شود مسکن

نه بامی اندر آن ویران که بومی را شود ماوا   همه کشت کشاورزان ارم مانند و مینوش

همه کاخ رئیس پیان خورنق سان سدیرآسا   مؤدی و ضیع و شریف و قوی و ضعیف

بل قاطبهٔ انام از خواص و عوام ورا   من غرس نعمته وترب سماحه

و ربیب دولته و رضیع جوده   گشته و سپر خط عبودیتش بر نوشته تا اکنون

که این خسرو عادل و خدیو دریادل خواست چندانکه بمزیت عقل و وفور عزم و فرط

حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و اتمام مهام جلیله از امثال ممتاز است

بظهور عواطف شاهانه و شمول مراحم خدیوانه نیز بر عالمیانش ناز محسود اقران و مقصود

دوستان کرده از لرستان و عربستان احضار و بنعمت خدمت درگاه آسمان جاه

ولوج
بمعنی دخول است

جمل
شتر است بمعنی ریسمان کشتی بقرینه سم خیاط نیز

محموم
تب دار

خورنق و سدیر
دو قصر است که نعمان بن منذر ساخته است

وودولت دریافت سعادت پشکاه که حکمرانی تختگاه ری وپاپس خزاین کی بوده سرافرازش فرمود سال تحریر این مختصر که یکهزار و دویست و سفتاد و دو هجری است چهارم سالست که متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است وچنان در دار الخلافه و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثه ملهوف و اذاعه معروف و ازاله اشرار و اضاعه فجار نموده اسارت اعمال و جنایت افعال هر دون و خسیس را دبال نکال او ساخته و اشتهار آثار و اطراف آن از پرتو نور عنایت و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داده از فواید کرم و بذل دینار و درم مستهام نها و مجملا برضای الهی و میل خاطر شاهنشاهی حرفی بر زبان نیاورده و قدمی بر نداشته

فیا لف جزء رایه فی زمانه　　اقل جزی بعضه الرای اجمع

و از انجا که خدای تعالی وجود بهشت نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و فضل است و سپهر علم و عقل یگانه جهان خواست و نادره دوران در تحصیل کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علو همت داد و حسن اهتمام بخشود که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مهام کشور و حفظ مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و عایق مدارست فنون نگشتی یا پای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانشوران خالی نبودی و بجز حرف دانش بخش دلنشین نشنودی نخست تا مقدمات عربیه و مقامات ادبیه که تبصرة الادیب است و تذکرة اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوطن و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منهج فصاحت و بلاغت نهاد و چند

اغاثه　یعنی فریاد رسیدن

ملهوف　یعنی حزن و حسرت

اذاعه　یعنی شیوع دادن

نکال　جمع نکل بکسر است یعنی قید محکم

جزیی　مصغر جزء است یعنی جزء بسیار کوچک

تبصرة　مصدر باب تفعیل است از بصر که بمعنی تأکید و زیادتی در بینایی باشد

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بساتین خمسه حواس از استیفا پس آن اسرار بدیع و انوار ربیع حدائق السحری ساخت که در فهم دقایق شعر و حقایق بیان نظیر روضه ارم و گلزار جنان گشت فصیح معنی بنطق تجد کل لفظه　　اصول البراعات التی تتفرع پس تحصیل علوم حکمیه الهیه که مواقف حکماست و مقاصد عقلا و مدارج نفس است معارج قدس و عروة الوثقای غایة القصوی است پرداخت و از کمال فطانت و فرط ذکاوت در اندک مدت مصباح خاطر را از قبسات شوارق شواهد ربوبیت سنا البرق و ضیاء الشرق نمود و فنون ریاضی را نیز از هندسه و هیأت که نهایة الادراک است و درایة الافلاک مطارح الافکار است و مطامح الانظار بدون انکه در مسئله خبط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و سنن ملوک و طرق سیر و سلوک نیز حظی وافی و بهره کافی برد

تفکره علم و منطقه حکم　　و باطنه حبر و ظاهره لب

و در کنوز رموز غزلیات و قصاید و مفاخر و محامد و اخلاق و نصایح و آداب و مدایح و نسیب و حماسه و لغز و قوافی و نکات بحریه در مقاطع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده و ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان ممارست کرد و چندان مهارت یافت که غرر و درر کلماتش یتیمه دهر و سلافه عصر آمده و قلاید العقیان و درة التاج ادبای دهر و بلغای عصر شده فیما بین عرب و عجم کالفلک الدایر سایر گشت

النثر جسم و هو روح له　　و النظم عین و هو کالناظر

بالجمله چندانش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که بتقریر نگنجد و تحریر نتوان در نظم

انوار　جمع نور بفتح نون است بمعنی شکوفه

حدائق　جمع حدیقه بمعنی باغ است و حدائق السحر کتابی است در بدیع

عروه　ریسمانیست که در حلقه اضطر (؟) است

وثقی　مونث اوثق بمعنی محکم است

مطامح　جمع مطمح اسم مکان از طمح است و فی القاموس طمح بصره الیه کمنع ارتفع

حماسه　شجاعت و غزل و مرثیه است در شعر

سلافه　شراب است

عقیان　طلاست

گاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد موزون ساختن اشعار آبدار کنار هوش و دامن صفحه را از عقود لآلی منضود و دراری شاهوار رشک بحر عدن و ساحل یمن سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم و خداوندگار اعظم دام مجده برشتهٔ نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بدست صدارت و صدر وزارت ثبت افتاد

تا گشت وزیر صدر اعظم — شه تاج و نگین ربود از جم
زد شاه باوج ماه خرگاه — زد صدر بروی بدر پرچم
شد کار زمین ز کلک این راست — شد پشت فلک ز تیغ آن خم
تدبیر فزود این ز دستان — توفیر نمود آن ز رستم
این گرگ امین نموده با میش — آن شهد جدا نموده از سم
از شاه معین کبک شهباز — وز صدر قرین کور ضیغم
از شاه گسسته عدل کسری — وز صدر شکسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شادی — وز صدر بنام خصم ماتم
از شه چو بهشت ملک ریان — وز صدر چو روضه دهر خرم
با شاه چو ماه صدر همراز — با صدر چو بدر شاه همدم
همدم شده همچو روح با جسم — یکدل شده چون دو مغز با هم
از شه نظام حال گیتی — وز صدر بکام کار عالم
جز کار رهی که هست دایم — آشفته و پر شکنج و پر خم
چون گیسوی زنگیان پر از چین — چون طرهٔ دلبران پر از خم

بختش چو چشم یار در خواب — کارش چون زلف یار در هم
صبحش چون موی دوست یکسر — شامش چون خوی یار مظلم
با اینکه چو بلبلان سراید — مدح شه را و صدر اعظم
در دفتر خود ز شاه و خصمش — نه مدح فرو گذاشت نه ذم
بیژن صفتش فکنده در چاه — گر بود عدوی شاه رستم
در پهنهٔ مدحت شه و صدر — گه اشهب راند و گه ادهم
لیکن نبرد بجا ایشان راه — وهمش از منجنیق و سلّم
گفتم در دم رسد بدرمان — گفتم زخمم رود ز مرهم
کی تب تسکین پذیرد از شهد — کی زخم پسیلم اندازد شم
گفتم که شوم ز صدر چون بدر — با او چو شوم قرین و همدم
غافل که شود ضعیف و باریک — چون ماه شود بمهر توأم
چون صدر قدم نهاد بر صدر — شد بر همه سروران مقدم
اگاه نوشت بهر تاریخ — شد صدر وزیر شاه عالم
تا هست قدر بچرخ مضمر — تا هست قضا بدهر مدغم

افعال قدر ترا مفوض
احکام قضا ترا مسلم

ولد ایضاً فی القصیده

در ازل ذات ارواح مکرم جلوه کرد — پس بجنت روضهٔ رضوان و آدم جلوه کرد
فر و افسر با فریدون جام با جمشید جم — تخت و رخش شاه کیکاوس و رستم جلوه کرد

بهمن و اسفندیار از دودهٔ لهراسب شاه — سام و دستان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد
پس رسولان هدی از انبیا و اولیا — همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه
صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک — از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
شد ستوده از جهان اسحق و ادریس و شعیب — حسن و عشق یوسف و یعقوب باهم جلوه
پس هویدا موسی عمران و هارون شد بخلق — هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین — بهر عدل و جود نوشروان و حاتم
زان نظاره ختم شد بر احمد و حیدر وجود — عالم و آدم همه زان بهر و خاتم جلوه
پس بجای احمد و حیدر برای ممکنات — ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
شاه اندر جاه و صدر از قدر بر شاه و صدر — همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه
از همه شاهان همین شاه مظفر زنده شد — وز صدور دهر این صدر معظم جلوه
از پی تعظیم خورشید ضمیرش آفتاب — هر سحر با زرفشان دستار معلم جلوه
آسمان با آنهمه تمکین و اقبال و جلال — راستی خواهی پی تعظیم او خم جلوه کرد
ای فلک رفعت که در صورت بهر صدر حجری — وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
از برای دوستان و دشمنان در ازل — از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
شد چو داماد جامت نوعروس جنت — رویش از قوس و قزح زلف و مو نیم جلوه
بهر دولتخواه و بدخواه تو چون نور نجل — در سر کلک تو نوش و نیش باهم جلوه
هر کرا بینی بگیتی مظهری از حق درست — در تو لیکن مظهر ایزد مجسم جلوه کرد
از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود — آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه
داورا بسیار کس چون من بوصف انکند — نی ربی شاها همین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن آسا در گلستان هان با صد زبان — نطق تو چون دید حیران ماند و ابکم جلوه کرد
کلک من در وصف تقریر تو چون نیشکر است — گرچه در چشم عدویت همچو ارقم جلوه کرد
نظم کار خلق عالم چون بنات النعش بود — وز نظامت چون ثریای منظم جلوه
بود حال عامه درهم خاصه احوال هی — گر ز جودت جمله مجموع و فراهم
برد اندر جودی جود تو پی در پی پناه — در وجودش آنچه طوفان دمادم
در بروج طالعش هر سستی و پستی که بود — جمله از رای تو مبرم گشت و محکم جلوه
گلشن عیشش ز باد دی پژمرده بود — از بهار خلق تو ریان و خرم جلوه
جلوه گر شد آنچه وانش ز خاک طینت — همچنان گز نهر اسمعیل زمزم جلوه
نقطه از خامهٔ مشکین عنبربار تو — زخم جان خسته اش را به ز مرهم
حرفی از یاقوت گوهربار تو او را بخشش — بهتر از گنجینهٔ دینار و درهم جلوه
اندکی بود آنچه از احسان تو وانسود گفت — آنچه را اگر نداشت و ندانم جلوه
تا بهر جا سور و ماتم شد ز تأثیر سپهر — در مزاج خلق عالم شادی و غم جلوه کرد
در طباع داعیان و حاسدان جاه تو
دمبدم از شادی و غم سور و ماتم جلوه کرد

و لمنشیه — القطعه

صدر را تا خواند بر درگاه شاه — زد باوج مهر و مه خرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت — باد دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصرالدین شاه صدر — یافت از وی تخت و تاج شاه قدر
بود شه چون آفتاب و صدر ماه — ماه شد از مهر روی شاه بدر

گفت آگاه از پی تاریخ او — باد دایم شاه و شاه و صدر صدر

صدر را از ازل ترا صدارت حق بود — مخصوص تو این صدارت مطلق بود
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت — شایسته صدر از ازل الحق بود

صدری که چو بدر بود در قدر و محل — بر درگه شهریار شد صدر اجل
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت — شایسته صدر بود الحق ز ازل

تا گشت وزیر ناصرالدین شه صدر — شد از رخ مهر شه هلالش چون بدر
آگاه شنید و بهر تاریخش گفت — از روز ازل بود صدارت با صدر

چو صدر از امر شه بنشست بر صدر — ز وی افزود در ملک ملک قدر
شه و صدر اند در نسبت مهر — نظیره هرگز نگیرد مهر از بدر

پی تاریخ او آگاه گفتا
وزیر ناصرالدین شه بود صدر

وله ایضاً

صدر اعظم که بقصر قدرش — راست این طارم نه تو ماند
چون بچوگان قلم یازد دست — نه سپهرش یکی گو ماند
چون نهد پا بسر مسند حکم — مهر برجیس بزانو ماند

در تن

در تن مملکت و پیکر ملک — شه بجان صدر ببازو ماند
شاه با صدر چه والا باشد — صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیرالدین است — ناصرالدین بهلاکو ماند
نی که دارای جهان اسکندر — صدر اعظم بارسطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صدر — شه بجمشید جهانجو ماند
گر دل صدر نباشد دریا — سخنش از چه بلولو ماند
بارخش رنگین محفل کرده — از دمش مشکین گیسو ماند
باغی آراست که چون باغ بهشت — ز گل و سنبل و شب بو ماند
دیده نرگسش از مخموری — بدو چشم خوش آهو ماند
طره سنبلش از طرازی — بفسون کار و بجادو ماند
راست چون خلق نظام الملکش — از شمیم خوش و از بو ماند
شد مسمی بنظامیه از آنک — بصفا کعبه و چون او ماند

طبع آگاه بتاریخش گفت
این نظامیه بمینو ماند

وله ایضاً

ز دو باغ بهشت با نظامیه دمی — باغ ارم است با وجودش عدمی
آگاه بتاریخ نظامیه نوشت
پهلو بجنان زند نظامیه همی

بیضا خورشیدیست از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواقب فضل فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سماء العلم ذکاء الفضل جامع المرتبتین و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملة امامقلی میرزا اتفقت علی امامته الألسنة و تجلت بجلالته و جلالته الأمکنة و الأزمنة و ثنی علیه العناصر و شنفت به عقود الخناصر فهو فرکی فی علمه الغزیر لا ببل هو العلم الفرکی فی ائمة المشاهیر شاهزاده ایست دانش پژوه داراشکوه با طلعت سیداست و سعادت ناهید و چهر منوچهر و شکوه جمشید قواعد ملک بد و شید و سواعد فضل بد و مؤید فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر حقیقی است بر آورده سر زجیب مجاز مکارم و شمایم بانژادش مانند روشنان فلکی بر شرق و غرب جهان تابان و مآثر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور و چون روزگار پدر مشهور پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص به دولت طاب ثراه که نه ورق آسمان دفتر اوصاف اوست

فی شانه و لسانه و بنانه … وجنانه عجب لمن یتفقد
اسد دم الأسد الهزبر خضابه … موت فریص الموت منه یرعد

چو دهر کینه سگال و چو بحر گوهر بخش … چو مهر عالم گیر و چو چرخ ملک ستان

در سال یکهزار و دویست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن شیم خویش را از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فر انتظام و مخایل سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و حزم سدید

کواکب ثواقب آنان گویند که سوراخ میکند پرده شبهای شب را بواسطه روشنائی که دارد
ذکا آفتاب است
پژوه بکسر اول و ضم ثانی بمعنی تفحص و تجسس است
روشنان فلکی کنایه از ستارگان
الهزبر بروزن زبرجد شیر است و در اینجا بمعنی ضخم و شدید و صلب است ق
فریص رگهای گردن است ق

و باس شدید و عدل وافی و عقل کافی و بخششهای ابرمانند و کوششهای هژبر آسا و آیین کشیدن سپاه و لشکر و تمهید گشودن شهر و کشور و بسیار خصایل نیکو و اطوار پسندیده از قراریکه در وقایع دولت قاجاریه مسطوراست که این شاهزاده بیمال بدان مفطور بود و بدین زاده آزاده و فرزند فرزانه که در آن اوان پنجساله بود بخشود و بدرود جهان فانی نمود غاصتا اناملة و هن بحور وخبت مکائده و هن سعیر این شاهزاده هنرمند از روی علو همت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حقوق قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و گنجها از هنر بر نعم خدای و عواید پدر بر فزاید و آنها را بلالی دانش و دراری بینش بیاراید در همان عهد صبی و اوان نشو و نما باندوختن فضایل و آموختن هنر کمر بربست و نخست تا درست بنیان تحصیل را مانند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بممارست علوم عربیه پرداخت و اوقات بممارست کتب صرف و نحو و نحوی صرف ساخت و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبرد ش در پیش نقصان خویش معترف آمد ادیب رست للعلم فی ارض صدره جبال جبال الارض فی جنبها قف و سپس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیان را بواسطه رجوع مختصر و مرور مطول تالی فقره اول ساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن تمرن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروع انسا شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نموده و سعی وافی و اهتمام زیاد فرموده

الباس العذاب و شدة الحرب ق
فرزانه بروزن پروانه بمعنی حکیم و دانشمند و عاقل و عالم
خبت النار و الحرب سکنت و طفئت ق
عواید جمع عایده و هی المعروف و الصلة و المنفعة ق
مبرد یکی از علمای نحو است و ادب و صاحب کتاب کامل
قف بضم قاف و تشدید فا تلهای کوچک در بیابانها گویند
التمرن التفضل و التظرف ق

و از آنجا که پیوسته هلال اقبالش مانند اقبال هلال روز افزون و آفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی پس سال عمرش که بهجده بر آمد معیار
حسن جمال از آن سوی منزل کمال فرسنگها در نوشت و میزان پایه فضل حجابی بسید
که از مقام اعتدال بر گذشت — کمال او برار اندیشه گمان و یقین
جمال او برار اندازه قیاس و نظر — کالشمس فی کبد السماء وضوءها
یغشی البلاد مشارقا ومغاربا — بالجمله در فنون ادبیه و علوم عربیه
فهرست فضایل اصمعی و حماد گشت و نخست پورصابی و ابن عباد اشعر من لبید و کتب ا...
من عبد الحمید العالم الفطن الاغر الحازم — الیفظ الالب الاریحی الاروعا
الکاتب الابق الخطیب ابو آ... — الندس اللبیب الهبرزی المصقعا
تا ابتدای طلوع غره صباح وضاح عهد و دولت خسرو دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دار الخلافه را مشرق اعتدال نیرین کمال و جمال ساخت
و بر ساحت قلوب نشاء و رجال این شهر چون تابش ماه و مهر پرتو انداخت
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم حما تشتهیه
الانفس وتلذ الاعین وکلت عن اوصافه الاقلام والالسن افزایش دید و دانش
و نمایش ادراک و بینش خانه افروز پدر بزرگوار و نیاکان پاک خویش گردد
و در تمامت شاهزادگان عظام و ملک زادگان با احتشام
لهم اوجه غر و اید کریمه — ومعرفة حق والسنة لد
وادریة حمر و ملک مطاعة — و مرکوزة سمر و مقربة جرد
یگانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تخریج کی و ...

ودر فهم

در نوشتن — یعنی طی کردن راه است

یغشی — یعنی فرو گیرد و پوشد است

اصمعی و حماد — دو نفر از رواة اشعار عرب اند

پورصابی — ابو اسحق است که یکی از ادبای فاضل روزگار بود

ابن عباد — اسمعیل صاحب است که یکی از ادبای فاضل و وزیر آل بویه بوده و در محله ... اصفهان مدفونست

لبید — یکی از شعرای فصیح معروف عرب است

غره — در غره سفیدی اسب را گویند

و در فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تنزیل ید و بیضا نموده کشاف
مشکلات حقایق و مفتاح مغلقات دقایق گشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدر الاساتید ابو محمد عبد الله زنوزی که درج رای
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لآلی دلایل هر فن و دراری
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی وحید بود و در معقول و مسموع ریاضی
فرید و بعلمی و عملی طبیعی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفادتش فرمود
از ذخارف منزل بمعارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بمطالعه کتاب
شغلت قلبه حسان المعالی — عن حسان الوجوه والاعجاز
از شهار مین گرفت و بتهای آرمیدن و روز بروز نهال آمالش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برگ و نوا بمیمن معالی همم و حسن مکارم شیم در اندک
زمان این فروغ چهره اولوا الابصار و چراغ دوده ایل جلیل قاجار خداوند
فیروزی و فر و دارای کیهان مایه مردمی و هنر گشته از انوار فیوضات عقول
مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فمن یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا قدوه افاضل حکما و اسوه اماثل علما و از نوادر
دهر و نوابغ عصر شد بیت — مضت الدهور فما اتین بمثله
ولقد اتی فعجزن عن نظرائه — و پیوسته حضرتش منزل دانشوران
هنرمند و خردمندان سخن سنج و مجلسش مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و هر یک از مواهب رغایب و عطایای عزایب او حظی وافر
و بهره وافی برده نشر مدایح و بث محامد وی مینمودند پس از حصول ابتزاب ... و وصول

حقایق — جمع حقیقت است
دقایق — جمع دقیقه
ارجمند — بوزن نقشبند یعنی عزیز و گرامی و صاحب قدر و خداوند مرتبه باشد چه ارج یعنی قدر و مرتبه و مند یعنی صاحب و خداوند و دانا و دانشمند را نیز گفته اند
قع

نوا — چهارده معنی دارد اینجا یعنی نیکویی حال و رونق کار باشد
دوده — بضم اول دودمان و خانواده را گویند

الاسوة — و بضم القدوه
لغ

القدوة — مثلثه و کعده ... و تقدمت به ... الطریق و تقدی به ... علیها

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف
ساخته اند هیچ نماند که نخواند خواست از هر علم که بخط و زبان فرنگستان
و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا رای صایب و فکر ثاقب را
بفهم عوالم آن علوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چند تن را از خدم و خواص
خویش بتوجیه انواع اسباب و تحصیل هر گونه کتاب بر گماشت و در احسان
نظم این کار دقیقهٔ مهمل نگذاشت و باستبداد و استقلال تمام از بام تا شام
علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افرخ خاطر و بنا را شقت و
رنج همیداد تا از روی سموجد و علو جد و تائید اقبال و مساعدت بخت در
اندک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت

محاسن یبدیها العیان کما یری | وان نحن حدثنا بها انکر العقل

تا هنگام انکه این خسرو بیمال و سایهٔ ذو الجلال داور یگانه و خدیو زمانه سریر
سلطنت و جهانداری و اورنگ خلافت و بختیاری را از پرتو سیمای نای
سینه سینا و بهای این گنبد مینا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف
ممالک بعهدهٔ کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاد امر غیاث ملک
عجم اعتماد دولت جم خدایگان امم آستان مجد و جلال شمس الوزرا
صدر الصدور اعظم دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سداد رای و
نیروی دانش و اندیشهای درست و فکرتهای صایب تا کار بلاد منضبط
نماید و عیش عباد مهنا عموم مردم در رفاه باشند و دست ستم کوتاه هر زمینی
بامینی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از انجا که پیوسته ببیت

مدون
مشتق از دیوانست و فی الاصل و المدبوان و یفتح مجمع الصحف والکتاب بحسب قد اهل الحبش و اهل البطر

توجه
یعنی فراهم آوردنست

استبداد و شی
تفرد بر اوست

اروپا
گفته است از چهار بخش است کره زمین را بدان بخش کرده اند و ان تمام فرنگستانست موجب مشرح [illegible]

جد
بکسر اول بمعنی سعی است و بفتح بمعنی بخت

سینا
روشنی است

بها
در لغت بمعنی روشنی است

غیاث
فریادرس باشد

نفاذ
گذشتن حکم است بر چیزی

نفاد
یعنی رفتنست

سداد
سداده و تسدید آقوده و وفقه الله لاداء الصواب من القول والعمل
ق

۲۶

بکام عقل مساحت کند محیط فلک | بنور رای تصور کند ضمیر خیال

از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده با خبر بود

و ید تو الارض من مصر الی عدن | الی العراق فارض الروم فالنوبا

بواسطهٔ عدل وافی و عقل کافی از ناصیهٔ احوال او بر خوانده پیوسته شاهزاده را
در حضرت صدارت وقعی تمام و محلی منیع بود و دقیقهٔ از تبجیل و اکرام و تحصیل مراد و
مرام او فرو گذار نمیفرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود
تقدیم همی نمود هم در آنسال تا خانهٔ موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید
من له الحق سازد بحکم محکم دادمبرم شاهنشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عراق
عرب و عجم و انتظام ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان
و توابع آن که دیگر قرن و اند برور دهور ویران و مداینی بود بی انوشیروان
بنظر اهتمام این شاهزادهٔ آفتاب سایهٔ آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم
و بابانه التاسی و التسلی عن من مضی و التعازی و دایع بدایع پدر را بهر چه
آموخته و بروزگاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار

اجی ماثر من اودی الزمان به | فظل ینشرها یطوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آن سرزمین پیش گرفت و شیمهٔ خویش ساخت
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در ان ولایت شخص فقیر
و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب گشت و نمونه شهرم در شراب
بالجمله آن سامان ارم سا زاد نزیب داد و طیب بنها دشرم و جنت خدن و آزرم خیب عدن گشت

انام سرب الرعایا فی ذراه فما | ینفک نائمة فی ظل یقظان

عدن
شهریست در ساحل بحر عمان

نوب
ملکی است قریب بحبشت خط استوا

تبجیل
بزرگ شمردن یقال اعظمه بجله تبجیلا عظمه

منیع
منعه محرکه و تبوی عرو منعه محرکه و تسکن ای مجد من منیعه من عشیرته
ق

ودایع
جمع ودیعه است بمعنی امانت

بدایع
جمع بدیعه است بمعنی تازه و نو

جدیدان
علم است از برای روز و شب

وجنت
بمعنی روی است

خدن
بمعنی دوست

آزرم
چهار وجه بمعنی داد دارد در انجا بمعنی حیا و شرم است

واکنون که سال یکهزار و دویست و هفتاد و دویم هجری است پنجم سال است که از یمن
عدالتش قرمسین و مضافات غیرت فرخار است و رشک سنجار و از آب و فر
و زیب و زیور کوی از مشکوی شیرین و تختگاه خسرو خبر میدهد و او را طبعی است مانند
غره صباح غرا و خطی بسان طره ملاح مطرا در سوق قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات
پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و توانا است که در عرب و عجم مانند ندارد
كان بيانه سوق العكاظ ولسانه سابق الألفاظ م الكه شخص امجد اشرف
صدر الصدور ادام الله دولته   لواحد ما له في دهره ثاني
زیب افزای صدر وزارت و شرف اندوز دست صدارت گشته تهنیت را بدین
دو بیت تازی که محسود فصحا و بلغای بادی و حاضر ایادی و حجازی است اقتصار داشت

في كل مصراع بيت منهما جمعت   اشياء تعجز عنها كنه تبيان

بی آب تر ز بحر عروض است گاه عرض   با گفتهای نغز شش اشعار بو تمام

عجالة ثبت می افتد تا بعد هرچه گفته آید نوشته شود

قطعه اینست

وكانت عن صدور الناس حزنا   قلوبهم نفورا في الدهور
ولما صرت بالاقبال صدرا
تراجعت القلوب الى الصدور

قرمسین
معرب کرمانشاهان است

فرخار و سنجار
دو شهر از شهرهای حسن خیز ترکستان

مشکو و مشکوی
بضم اول و سکون ثانی بمعنی بتخانه و کنایه از حرمسرای پادشاهان و خلوتخانه خسرو و شیرین را نیز گویند جمع

سوق العکاظ
بازاری بوده که شعرای عرب بجهه شعر خوب میگفته اند در آن بازار میبردند و میخواندند

تازی
یعنی عربی

اباد
اسم طایفه است که غالباً از فصحا بوده اند

رضوان شاهزاده طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان سام میرزا است
که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد چون حضیض
افعی و پایی دارد خشم فرسا بیت   گر بجا گوید رمد از پیش او دیو سپید
ور غزل خواند ورا منقاد گردد اژدها   در سال یکهزار و دویست و پنجاه
که نخستین سال عهد دولت پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه بود این گل
زمان و نادره دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سره
و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزاده رضوان مآب مهر و ملک آرا
محمد قلی میرزا بدار الخلافه که مرکز دایره سلطنت و مستقر طلیعه دولت است
درآمد و در همان حداثت سن و نضارت غصن جبانش در فصاحت و بلاغت
آثار رشد و تمیز از وجنات احوال ظاهر بود و گفتن شعر آغاز کرد با خداوندان سخن
و اوستادان کهن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رهان
گوش بگوش رفتی و چون رضیعی لبان دوش بدوش آمدی

له بيان متى يطلق اعنته   يدع لسان اياد رهن اقياد

و در همان اوان جبانش با شیر رشته الفت در پیوست که پیوسته استحکامش در
تزاید بوده و هنوز هست زاده فکر و غاده بکر خویش را از هر دری که سخن راندی
نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
و حلاوت بیان مخذول فصحای دهر و بلغای عصر را انگشت حیرت بر دندان ماندی
تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشراف آمد و اشعار آبدارش
بر لسان کسان کالمثل السایر دایر گشت   تمرن في الامور بنيل مداها

طلق
گرم و خوش طلق الوجه یعنی شکفته و گشاده روی یعنی خوش خلق

عذوبت آب
گوارا بودن آب است

افعی
ذو عقین است

فرسای
بمعنی محو کننده و کم کننده و بیهوش کننده باشد جمع

سره
ناف است

اسره
عشایر و اقوام است

مستقر
بمعنی قرارگاه باشد

فرسی رهان
دو اسب که باهم گرو بتازند

رضیعی لبان
دو کودک که همشیر باشند

غاده
زن جوان بسیار نرم بدن و صاف تن که رگ گردن وی در حرکت ظاهر باشد

مثل السایر
اشاره است بکتاب المثل السایر که نام یکی از کتابهای مشهور است

فَاِنَّ الْبَدْرَ اَوَّلُهُ هِلَالٌ واقفان درگاه جهان پناه که آگاه از فنون
شعر و انشا و شئون اغراق و اطرا بودند در پیشگاه حضور با و پیشنهاد شد و تشویق
و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل باصغای اشعار وی نمود و اشعار
با حضار وی فرمود پس از دریافت سعادت بار و انشاد آن شعرهای آبدار
از دراری شاهوار از مراسم مراحم شاهانه و عنایت بینهایت خدیوانه چندانکه
سزاوار و شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاخرش بخشود و شاعر را
بدانسان که لسان مقالید رموز حکمتهای الهی است کنوز نعمتهای نامتناهی
نیز شعر خوش مفتاح است و از مقوله مأمول را واسطه انجاح شاهراه
بشاه شود و کارهای تباه را باصلاح آرد اعلیحضرت شاهنشاهی را هنگام
ولایت عهد طرز براعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدوع مسامع
سده سنیه خلافت و مزاحم مجامع عتبه علیه جلالت آمد پس از آنکه بامر قدر قدر
سرافتخار از تقبیل آستان معلی بر ثریا سود قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی

بطیب قصه عذرا و زیب منصه زلیخا	مَا اَنْشَاَتْ مِثْلَهَا الْاَوْهَامُ مَا نَشَأَتْ
وَلَا جَرَىٰ مِثْلُهَا عَنْ مَرْعَفِ الْقَلَمِ	معروض رای صواب نمای گیتی آرا

نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظاهر آمد که باشمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
رافت و مرحمت بجایزه آن عقود درر بدرها از نقود زر معتبر گشت

و در همان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بیت

گلبن بوستان دولت را	عندلیب هزار دستان گشت

و پیوسته مانند اقبال و سعادت مقیم جناب بود و سمیر حجاب و چون پروزی در نشست

مرزم بار

اطراء بالکسر مدحه ق

مقالید جمع مقلاد است وهو المفتاح

النجاح بالفتح والنجح بالضم الظفر بالشیء ق

المنصة بالفتح المجلس من نص ق

سمیر همراز است

[illegible]

مرزم رکاب و بعلاوه قصایدی که در عود و اعیاد در بارگاه انشاد و انشاد نمودی لمعی
همایون طبع وقاد وی را باعتبار اختبار گاه و بیگاه هنگام سواری و شکار بمقتضای وقت
و مناسبت مقام بعرض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالیا
از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پناه
بر سرودی که این ارتجال از فحول رجال اینگونه فنون تاکنون از متقدمین بسمع نرسیده و
شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده هم ندیده و نبوده (گردیده) بالتمام بر صفحات
اوهام و افهام خواص و عوام مسطور است و در السنه و افواه مذکور

فَكَمْ لَهُ فِقْرَةٌ فِي النَّاسِ سَائِرَةٌ	وَنُكْتَةٌ غَرُبَتْ فِي الْكُتُبِ مُسْتَطَرَهْ
معدودی اگرچه بر خلاف مقصود است	عَلَى الْحُكْمِ بِاَنَّهَا نَادِرٌ لَاعَلَىٰ مَا

سَمَحَ بِهَا الْخَاطِرُ ایراد و نگارش میرود این رباعی را هنگام آنکه شهریار عدالت شعار
چشم شکاری را هدف تیر ساختند مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو راد	تیری بسوی صید بر دی بگشاد
چون تیر ز شصت شه رها گشت آن صید	از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

بمناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمود فی الحال این رباعی انشاد نمود

ای شاه و دولت زمانه مسرور گرفت	تیرت بهوا شکاری از دور گرفت
بهرام که صید و حشت لب گور بتیر	زین تیر تو حسرت بلب گور گرفت

تازیانه بر دست مبارک بود محض امتحان حکم همایون صادر آمد که بمناسبت تازیانه نیز چیزی (بر بدیهه عرضه)

بود ستو تازیانه شاه مثال	همتای تو در زمین محال است محال
اسب شه و بند تو انگشت ملک	بچرخ دو خط استوا بیخ هلال

اختبار بمعنی امتحان است

ارتجال گفتن شعر است بدیهةً

سجع جادو کردن کاسحر ق

در هرات چون سکه بنام همایون زدند و بدرگاه جهان پناه آوردند این رباعی عرض کرد

امروز خبر رسید در انجمنم	کامد زهری سکهٔ شاه زمنم

فردا ز هری تا در چین سکهٔ اوست

باشد روزی که سکه بنی سخنم

این رباعی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرده

بر باره بکت شاه فرو کوفت دوال	سوی فلک از دو پای همزد نعال
میخواست بر آسمان نماید که چمن	پیدا شوانی یکی و دو هلال

او را از اینگونه رباعی بسیار است و معیار جودت طبع از همین معدود معلوم

در سال یکهزار و دویست و هشتاد و یک هجری این داور بیهمال و سایهٔ ذو الجلال

او را بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تا بنده اختر برج خلافت و درخشنده

گوهر درج سلطنت شاهزادهٔ آزادهٔ اعظم افخم فرشته صورت بهشتی سیرت نواب

کامیاب مستطاب فلکجناب امیر کبیر نظام با احتشام محمد قاسم خان دام اقباله العالی

و اجلاله بخشود قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اعظم اکرم و خداوندگار اشرف

افخم پس الوزراء صدر الصدور زید مجده عرض کرده ثبت افتاد

بتهنیت عید مولود مسعود اسد الله الغالب علی بن ابیطالب که شاهنشاه پناه در جشن از مقربین فرمود

جمشید وش شاه عجم آراست عیدی در عجم	کز فر آن عید عجم منسوخ شد آیین جم
این طبع را شادان کنم خرسند جسم و جان کنم	نوروز را قربان کنم در راه این عید عجم
مولود شاه لافتی روح الامین را دسپا	ای دل عیان شد خیر تا یکباره بنشانیم غم
در کعبه چون موجود شد آنخانه معبود شد	وز این شرف مسجود شد بر انبیا و برامم

هرکس مکان مولدش گوید زمین معبدش	من بشمرم مستبعدش کاو بیشتر بود از حرم
در کعبه آمد چون پسر مادر بتحفه از این سبز	غافل گر آن فخر بشر خود کعبه آورد از شکم
ظاهر شد از مولود او در دیر ای از معبود او	با طالع مسعود او چون قبله بودی محترم
گر زان خلیل اپستان تنها نمیدیدی زبان	تا حشر بودی بیکیان بیت الصمد بیت الصنم
دارای دین و دل علی کاو آمد از رشد ولی	هم پاک یزدان از اولی هم مصطفی را ابن عم
آن کز وجودش از صفا هم مرده نازد هم مسا	هم بنده خاص خدا هم بر خدائی متهم
ظاهر ید بیضا کند روشن کف موسی کند	در یکنفس احیا کند هشتاد عیسی را بدم
گر مهر و ماه و مشتری با روی او رایش نگری	آن هر سه را می‌بشمری چون در بر نوری ظلم
مولود او چون در رجب بود آشکارا این عجب	نزدی عرب کردی طرب و ز نزدی عجم کسی خرم
چون از خدا تایید شد این روز فرخ عید شد	خود ناسخ جمشید شد شاهنشه فرخ شیم
شاهنشهی کاندر قضا شد ناصر دین خدا	کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح از قلم
عدلش چو در فرمان شود ظلم را در بان شود	چون شیر شاد روان شود گرگ از تماشای غنم
کی عنکبوتان مگس بچند در تار هوس	تا عدل او شد دادرس بچیده شد تار ستم
گوید ظفر من جا کرم در موکب شاه اندرم	گر نیست باور میخورم اینک بشه این قسم
ز دو رفشها معدوم شد آوازه از مرز و بوم شد	یا از جهان محروم شد پرده بنیاد از عدم
آسوده از عدلش زمان خفتند در امن و امان	آهو و تیهو شادمان با شیر و شاهین متهم
با او شنیدم در زمین کی حرف ظلم از انجمن	ظاهر شود در گوش من خاصیت جذر اصم
چون خرخ خصم ناتوان از خنجرش بازد و دان	گوئی که شاخ ارغوان جسته از شاه سرم
الشهریار در آستین ای بر است دی را این	دریا ترا در آستین کاه سخا وقت کرم

شاهنشها با خوشدلی آراستی عید علی | شه دین‌پژوه آمدی زاموزکار محتشم
صدر اعظم کز شرف او با بزرگان سلف | نازد چو دری با خزف بالد چو شهدی بر سم
هر ملک بخشم و کین گیرد همه روی زمین | تدبیر او شد بعد ازین آسایش تیغ و حشم
بی‌رنج شمشیر و سپه در کیفش در یک کمه | خواهد زدن چون کاه شه بالاتر ازان حیم
یکرویه با خلق خدا همواره در عین صفا | دشمن ندیدم مرورا الا بد بیار و درم
صدر افلک قدر آمدی وزیر که در عالم نهی | در دولت شاهنشهی فرخنده پی فرخ شیم
اندم که پاشد در کند ز دست در افشا گهر | کاز انتی سازی ز زریم را فزونانی زنم
نشنیده هنگام سخا سائل بلطف جز ولا | پس خرامم اندر هر کجا نام ترا قلب نغم
بس باشد این فخر و فرم کز ملک تست آشیخوم | نز شهرهای دیگرم با نالهای نی رویم
تا می درآید فرودین لطف دارای زمین | گلهای عشرت را بچین در گلشن شادی بچم

ولد ایضاً

دی ز در آمد بتم فروخته رخسار | لب ز میش تر ولی نه مست و نه هشیار
تری آب عنب نموده ز عناب | سرخی جام طرب فزوده زرخسار
زلف برخساره بر نهاده همانا | توده شنگرف بود و سوده زنگار
یا نه تو گفتی که بیچا با طوطی | باز گرفته است پر خویش بمنقار
یا نه همانا که پر زنان دو غراب | از سر بال تذرو گشته نگونسار
یا نه معلق دو ذو ذوابه عنبر | گشته بطرف مه دو هفته پدیدار
یا نه دو پرپیز کر ز ظلمت رزدشت | تیره شبی تاختند در طلب نار
یا زرهی حلقه حلقه ساخته داود | واده یوسف بروز مصر خریدار

یانه زسر

یا نه ز سر جانبی خطی ز سیاهی | کاتب رحمت کشیده است بطومار
یا نه بتی بحر دو زتیره دلیها | بر سر مصحف نهاده نایکفار
یا نه که از دودمان کفر دو کافر | دست طلب برده پیش رحمت دادار
الغرض آن زلف و روی تیره و روشن | در نظرم گونه گونه گشت نمودار
آمد و بنشست و تار طره برافشاند | راست عراجره گشت کلبه عطار
جست چو جانش برگرفتم و گفتم | لقمه پاکیزه است در بر ناهار
گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو | گاه ببوئیدم آن دو سنبل طرار
دیدمش آهسته قصها بمن آورد | بچه و شیرین از آن دو لعل شکربار
کای فصحای زمانه را شده سرور | وی بلغای یگانه را شده سالار
روز طرب گشت و وقت مدح سرائی | گاه شکار است و عید احمد مختار
خیز و ثنا گوی و مدح جوی و قدم نه | تا در صدر اجل سلاله احرار
آن همه کار را و بیر و خردمند | وان همه شغلها وزیر هشیار
صدر فلک قدر را که درگه عالیش | گشت بگیتی مدبل گنبد دوار
خامه او نام کفر میبر دآری | چوب کلیم است غیر ازین نکند کار
حاصل دریا بدست او شوان داد | مایه اندک کجا و همت بسیار
رایش اگر چیره و شدی بکند | ظلمت حیوان شدی بر آینه انوار
زامن وی آسوده خوابگاه عراقست | سایه آنچنان که سایه دیوار
هیچ ز امنش عجب مکن که ازین پیش | جای بهر صومعه را بدیده مشتاق
گر بندی از برای پرش متش | قطره باران نبود لولو شهوار

خصمش غواصی اختیار چو کردی — لؤلؤ و مرجان چه میشدی خشک و خاک
ای سپه و سرخیل خواجگان معظم — وی شده آموزگار شاه جهان را
شاه نه ایرج بود که بس کند ایران — زانکه بفر سکندر است سزاوار
خیز و بنه پر صد هزار ارسطو — ملکت بستان و بر سکندر بسپار
رایت قیصر بزن بساحت ماچین — لشکر رومی ببر بخطه بلغار
با قلمت غم کجا ز انبهی خصم — خیل یهود و تیغ حیدر کرار
هر دو کرده شاه از تو باد سرافراز — دوست بسر دار و عدو بسر دار
معدن و کانی مگر که شاعر و زوار — از تو برد سیم و زر بسله و خروار
تا که عجم را رسیده است ز دل مسا — عید بزرگ عرب چو پار و چو پیرار

بر تو و بر دوستان جاه تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد مختار

هنگامیکه اعلیحضرت اقدس شهریاری روح العالمین فداه بتفرج باغ دانش تشریف فرما شده بودند عرض کرده

مانده یکهفته که بنشند فر فروردین — چون مه چارده دیدم فر شه ناصر دین
که حرا امید بباغی ز پی عیش و طرب — راد تر از ملکان شاد تر از فروردین
شد سلیمان جهان جانب وادی — که همین آصف او راست بباز خلد برین
طرفه باغی که نسیمش چو ز فیخی را — آن کند چهره که زو ناز کشد حور العین
شه درین باغ بنظاره نسرین شد و سرو — گرچه رخساره و قد اوست چو سرو و نسرین
بلب جوی روان میل تماشا فرمود — گرچه رایش بصفا صاف تر از ماء معین
نی نی این باغ نه آن باغ که هر سال بهار — لاله و خیری و سنبل بدماند گلچین

باغبانیست در این باغ که جای گل و سرو — عقل و دانش بدماند ز یسار و یمین
همه دم جای شکوفه شکفاند بتد پر — وابیاری کندش دمبدم از رای رزین
هم بدانسان که شکوفه بچمن خیمه زده است — خیمه شاه زند تا بدر قسطنطین
نه شکوفه است درین باغ که از بهر نثار — چرخ زی مقدم شه ریخته عقد پروین
ای معین الملک ناصر دین شاه سترک — کز ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
دل فغفور بچین تیر کند از هول و هراس — که برابر دی تو روزی ز سخط چند چین
باد اگر تخت سلیمان ز ابر دوش کشید — پایه تخت تو بر دوش سلیمان آذین
اگر آئینه پدیدار شد از اسکندر — شد پدیدار ز رای تو هزاران آئین
از فر تاج و نگین پادشهان مینازند — لیکن از فر تو نازد همه دم تاج و نگین
گر منوچهر بود شهره بزیبائی چهر — با جمال تو همی روی بمالد بزمین
چند زن جای ترنج ار ببریدند دو دست — چون تو یوسف نگرستند خط و خال و جبین
تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی — یوسفانست اگر دست ببرند از سکین
از غلامان تو هر روز بشیری برسد — که گشودند حصاری و گشادند کمین
قلم صنع مگر بر علم نصرت تو — بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین
شکر لله که ز نو شکری نصرت تو — گرم گردند بر اعدای تو هنگام کین
توپ تنین دمشان آمد و خودشان فیشند — همچو بهمن ز دم تیغ بکام تنین
باش تا پادشهان را چو کبوتر بچگان — بخت پرواز تو نخجیر کند چون شاهین
باش تا صولت تو از اثر دولت تو — همچو روبه ببرد صولت شیران عرین
باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف وزیر — یوز و آهو بیک آرامگه آیند قرین

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر هدیه آرند ز سقلاب و اسیر از تقسین
باش تا داد شهنشاهی و احسان وزیر دهر گلزار کند فضل همه فروردین

تا جهان باشد از عون خداوند جهان
بخت و اقبال تو فرخنده بماناد این

بیا که باد رسانا نوبهار خرم شد زمین منور ازین سبز گونه طارم شد
فراز کوه بپوشید جامهای طراز طراز باغ همه دیبهای معلم
چمن نثار پذیرفت از نسیم انجم از آن سبب که خریدار نجم انجم
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم
بیار باده ز غم مباش در غم و رنج که عندلیب بگل در هوای در غم شد
ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید و یا هر آنچه شد از عدل صدر اعظم
یگانه صدر اجل بدر آسمان جلال که قدر او ز علا بر سپهر سلم شد
پدید گشت ز خواجه چنین فرزند بلند طنطنهٔ افتخار آدم شد
نشد مکرم شخص شریف او ز لقب که صدر اعظمی از شخص او مکرم شد
چرا کبود بود حنک آسمان ز رشک بداغ او نه اگر جبهتش موسم
از آن زمان که بملک آصف سلیمان نشست که دید موری کار زده زیر مقدم
چنان ز امنش ببینند هر کو زمانه زا که رفته رفته چراگاه پشت ضیغم
بعین خواهش شه بی صدور کرمانی ز رای صدر اجل کارها منظم
اکابر سلف این کار کی توانستند مگر کسی که بر آن سر ز غیب ملهم شد
بلی بدون خبر آگهی تواند یافت ز روی مهر دلی باد لی که محرم شد

[illegible]

ایا کسی که ز اعجاز خامه و سخنت بشر مزاد و عمران و پور مریم شد
اگر چه دولت خسرو بزرگ بود چو تو ز رای پرتو پیرا بهیا به و حشم شد
چو پادشه بوزارت مسلمت فرمود شهنشهیش بر خسروان مسلم شد
سپس بامر وزارت مقدمت چون یافت ز هر چه پادشهان جهان مقدم شد
نموده تو ملک را بفر گنجور مگر که کلک ترا نام تیغ رستم شد
همین از اثر رای و عقل و تدبیرت ملک به پیش جهانداوران معظم شد
ز بسکه بر روش عدل و بیغرودی نصیب شاه جهان شاهی دو عالم
تو سربسر همه عقلی و مو بموی همه روح گر این مصور گشتی گر آن مجسم شد
مجسم از ازل از عقل و همت گشتی عیان هزار فلاطون هزار حاتم
شنیده ام که ز تاثیر خاتمی بوده است که رام دام و دد اندر مملکت جم
تو نیز رام کنی هر چه دام و دد سخنی لب تو ملک ملک را بجای خاتم
ز نام شاه و تو آمد تعالی الکرام نصیب لشکریان نصرت دمادم
چو شاه ناصر دین شه وزیر نصر الله سپاهیان ز نصرت قرین و همدم
بدوستان تو نوروز دویم جنت است ولیک خصم ترا اول محرم شد
ترا بهشت است ار دیبهشت خصم ترا آمد شمیم گل بمشام آتش جهنم شد
دعای خصم تو هر چند مستجاب آمد چنانکه فر کلیم از تو دید بلعم شد
همیشه تا که سپهر برین ز شام و سحر گهی سوار بر اشهب گهی بادهم شد

انیس یاور و بخت تو عون بار خدای
نصیب دشمن جاهت قضای مبرم شد

وله ایضاً

مدح صدر را پستین آنانکه ازبر کرده‌اند　　راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند

صدر اعظم آسمان سروری کز بندگیش　　فخرها همواره مهر و ماه و اختر کرده‌اند

خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشکری　　اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند

اینکه کارزا خاصه ظل خدا آراسته است　　کعبه را گر خاص یزدان گرد و گر کرده‌اند

با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان　　صدق او را در بهر دعوی برابر کرده‌اند

یک پسر قربان چه باشد زانکه هم اوهم پسر　　بی بها صد ره نثار پادشه سر کرده‌اند

او کند از گوهر پاک نظام الملک فخر　　گر وزیران دگر از زر و گوهر کرده‌اند

خود تو پنداری که از بس خلق خوب و خوی نیک　　کا خلقت خاکشان از مشک و عنبر کرده‌اند

جز بحفظ ملت اسلام و ملک شهریار　　در دو گیتی کار گر کار دیگر کرده‌اند

چون فلاطون و ارسطو می نیاسوده‌اند هیچ　　تا که حرز و را آیین سکندر کرده‌اند

گرچه باشد شخص دو تیم شخص اول را عرض　　هر دو خود را در مقام خویش جوهر

خصم شه گر سر کشته باشد تا بملک　　راستی را پشه همچون خط مسطر کرده‌اند

نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب　　زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده‌اند

تا بطبع خویشتن دادم قرار شاعری　　این دو را مدحت بنام من مقرر کرد

بسکه نعمت میرسانند از کف زر پاش خویش　　مدح سنجان خویش را نعمان منذر کرده‌اند

ایجهان مکرمت صدرا فلک قدرا که خلق　　مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده‌اند

زاستین افشاندنی کی این رکان غیر تو　　دامن مداح را پر سیم و گوهر کرده‌اند

آن مجسم روح و آن عقل مصور جز تو کیست　　کر مجسم روحی از عقل مصور کرده‌اند

گویا دارند همچون من خیال بندگیت　　کاسمانها چهرهٔ خود را مجدر کرده‌اند

عارفان تا شنیدند از سودای خشت کشیده‌اند　　واعظان تا قصه از غوغای محشر کرده‌اند

دوستانت تا بحشر شاد مان همچون بهشت

دشمنانت را بجان سوزنده آذر کرده‌ام

در تهنیت عید سعید مولود مسعود شاه ولایت اسد الله الغالب علیه السلام عرض کرده

امروز پدید آمده در خانهٔ یزدان　　طفلی که طفیل است ورا عالم امکان

طفلش نتوان خواندکش از روز نخستین　　جبریل امین بود بشی طفل دبستان

شد شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید　　از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان

گر نوح بجودی نرسانیدی زره جود　　کی کشتیش آسودی از لطمهٔ طوفان

گر نه بدنش حب گل عارض او بود　　بر حضرت خلت نشدی نار گلستان

گر نه بجز از یاری آن حبل متین بود　　تا حشر بدی اندر چه کنعان مه کنعان

گر جان بتولاش نبیند ادمسیحا　　هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان

قرب دو کمان چیست نبی را بخداوند　　زابروی علی گر نه قوی ساز بی بان

ایمان چو یکی شاهد اگر جلوه نماید　　از قنبر او خال کند چهرهٔ ایمان

هر مه بند شکل هلالی که پی زنب　　از دلدل او نعل بدکند گردن

آمد بچنین روز پدیدار و مر این روز　　در قدر زکوه نظران آمده پنهان

دریافت شهنشاه که جن و ملک امروز　　شادند و بغفلت گذرد حال انسان

دارای جهان ناصر دین شاه پیاست　　جشنی که شود کور از او دیدهٔ شیطان

من یافته بودم که ز دیدار خسرو　　هر روز شود خوبتر آیین مسلمان

کار است جهان را زغایت بوزیری — کز صدق چو بوذر بود از زهد چو سلمان

از نیت شاهنشه و از صدق وزیرست — کز هر طرف آید خبر فتح نمایان

گویند به پیروزی از موکب خسرو — اینک خبر فتح در آمد ز خراسان

مردم همه شادند و من اندر عجبستم — کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان

تا خود بکدا این دل در موکب خسرو — نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان

آن روز کدامست که نه بست و بگشود — خصمی و حصاری را شاهنشه ایران

در عید عرب شاه عجم شاد بماناد — کاید دو سه حد ترک بریده سر خاقان

زان سنی بدکیش مدارای علی دوست — آنسان که بجید رخبر کشتن عثمان

گو شاد بمان صدر فلک قدر که امروز — ملک ملک آسوده شد از نیروی دانان

شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک قدر — کاو با خسرو دیر جوان دارد دوران

ای راد وزیری که چو با طالع مسعود — گر روی بمیدان کنی و گاه بایوان

هم با قلمت روی زمین است براحت — هم با علمت کار زمانه است بسامان

با طالع مسعود بچشم زایمنی خصم — ایدوست ترا از طالع مسعود بسلطان

بس دیر نشد کاوری از خون بدخشی — آن لعل که خورشید نیارد دید خشان

بیجنگ ستانی پس ازین ملک جهان را — تدبیر تو آسوده کی تیغ جهانبان

ای آنکه دلت راز دل مور بدانه — بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان

گر بود در اسکندر یکذره ز رایت — ظلمات ندیدی بسر چشمه حیوان

از مهر تو و کین تو باشد که در افعی — مهره بد نبال بود زهر بدندان

گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد — آن چوب که بودی بکف زاده عمران

ملک را

کلک تو همان کرد با آسایش دولت — بی آنکه ببینند از و هیبت ثعبان

بی خاصیت اینده و کجا بود در آهن — کش اینهمه توصیف شنیدند بقرآن

گر خصم تو زنجیر نخواهست بگردن — ور یار تو شمشیر نجنبت بمیدان

هر طفل که با بغض تو شد زاده ز مادر — گوید سخنی نخته بن طبع سخندان

کان مادر ز نا مام است حجیم است بفرزند — وان شیر نه شیر است حمیم است بپستان

گویند که بعث آمده اقلیم و ستاره — هر جا اثری هست زیک اختر تابان

با رای تو روشن بود امروز که در کو — خورشید کند تربیت دولت ایران

بومان ز بر و بوم تو رفته شد که از تو — امروز بایران نبود نام ز ویران

شایسته نبود ار ز پی ریزش دستت — در جوف صدف دُر نشدی قطره باران

ور اشک عدوی تو بدر وصف نیاید — بر جای دُر از بحر فرو ریزد پیکان

تکرار شد ار قافیه عذرم بپذیرند — در شعر کسی عجز ندیده است ز رضوان

عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت — زان عجز پدید آمده در طبع سخندان

عید عرب و جشن عجم چو که بیکجا — امسال ببار تو خرامید شتابان

درگاه تو همواره عرب را و عجم را

ملجأ و پناه آمد ان شاء الرحمن

ز من اظرفی دی بذروه شد بر بام — چو آفتاب که بیند هلال عید صیام

ستاده بر لب بام و ز روزه گونه او — چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب بام

ز تاب روزه فروبسته دو لب شیرین — گشوده می نشد الا بتلخی و دشنام

بتی که هیچ نه جز خنده داشت پیشه در — بغیر گریه نبودش زخشم در بادام

ز هر طرف که برآمد بجستجو بنمود   هلال قامت خمیده و را بر آن بام
ز نور عارض او اختران نهان گشتند   چنانکه گفتی خود بر آسمان اجرام
ز خشم برد و هلالش بهمی آمد چین   فزون از آنچه بدست خرد ز زلف عنبرفام
همی سرود دم چون خشمگین چنان پدیدش   که عیش تلخ مکن بر همه خواص و عوام
تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست   هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
چو این شنید تبسم همی گرفت و نمود   ز بام رنگ برنگ بصحن خانه خرام
برفت بدرو من آنجا بیاد طلعت صدر   هلال دیدم و کردم بر دهان اعلام
بیاد طلعت صدرم خوش است استهلال   بلی خوش است بیکجا هلال و ماه تمام
سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه ازو   قویست دولت خسرو چو ملت اسلام
ز بیم خامه چون خیزران او دشمن   شود همه سر مو خیزرانش در اندام
ز رای او گزد انگشت حیرت افلاطون   بدان صفت که بگهواره کودکی ابهام
بهفت سطرش طاعت کنند هفت اقلیم   چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
هزار شهر بگیرد همی بیک ایما   هزار ملک ستاند همی بیک پیغام
پدید گشت از و رأفتی که در عالم   گرفته اند فراموشی از پدر ایتام
بدعوتی که بهر دم رؤف چون پدر است   که منکر است جز آنکس که شاکی است از دام
ایا ز رای تو روی زمین گرفته قرار   و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام
خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح   بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
دمی بچشم حسود تو خواب راحت نیست   ز بخت خویش مگر لمحه نماید دام
ولی ولی تو در مهد امن رفته بخواب   خلاف بخت تو کاو ره نیست در دشنام

اگرچه

اگرچه بود سرانجام فرخت ز آغاز   تراخدای ز آغاز به کند انجام
ز مدحت قلم نیشکر شود به بنان   ز بس شکر که فرو ریزد از نشید کلام
گلست مدح تو و زگل زکام زاید اگر   مرا مدیح تو بخشد ذکا بجای زکام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدای   مقرر است بایام از رسول انام

ز دشمن تو همی خون صاف آب زلال
یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد امسال فصل فروردین   که و شکفت بیکبار باغ دولت و دین
خجسته است و همایون مبارکست و بدیع   بعید خسرو دین اتصال فروردین
گرفتی آذین از فر و دین همه عالم   کنون گرفت از این عید فر و دین آذین
شگفت نیست که در این بهار روز آمد   سپهر برکشد از کیوان جور لعین
زمین پست درین نوبهار و عید علی   بزیر پای همی بیند ز کبر علیین
ز شاخ برگ گل امسال اگر صبا فکند   برد بخلدش با ثر و جبرئیل امین
یکی بصحن گلستان ز عندلیب شنو   بیان طه در شان عترت یس
علی عالی اعلی که موسی عمران   ز پا فکند بتعظیم نور او نعلین
چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود   حریم کعبه ببالید بر فضای زمین
خدای خواندم آن پاک بنده را گر   شگفتی آید از ینگونه چشمهای دو بین
عجب مدار که در هر بهار لاله   بود نمونه خونی که ریخت در صفین
اگر نباشد از عشق موی عارض او   بباغ و راغ نروید بنفشه و نسرین
بروز کارزار پاسین زجنبش عبهر و آس   بود در کف او عنبر خنجر دروین

عجب نباشد کاندر فلک بنات النعش / درین نشاط برآیند جمع چون پروین
ز جمله شادتر امروز آنکس است که او / ولی خسرو دین است شاه ناصر دین
ستوده حامی اسلام صدر اعظم کاوست / ز نسل آدم و خوی بهین سلاطین
اگر روایح اخلاق او بشهر برند / ز کام شیر رود کاروان بچین
ز امن او درود سبزه تا برای گوزن / چو داس پنجه خود را نمود شیر عرین
حسود ملک گر شود چو روئین تن / دود بدیدهٔ او خاره آتش چو تیر گزین
ز شوق زنده شود تا بدامن محشر / گر آستین کند افشان بتربت اتقین
بغیر درهم و دینار و معدن درها / کسی ندید که با آفریده ورزد کین
بزرگوارا صدرا که آسمان بلند / بصد هزار قران هم ترا ندید قرین
بر آستان تو من پیر گشته ام / دمی که فرق نمیکردم از یسار یمین
بهشت را همه از سر قدم کند گر تا / خدای کرد ز سر تا قدم بهشت برین
چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید / اگر ارسطو میداشت چون تو رای رزین
از آنکه آینه ماند از بملک ذوالقرنین / بماند از تو بملک ملک هزار آئین
بعقل دانا حیرت فزون شود همه دم / ز بینش تو تا بروز بازپسین
عصای موسی عمران بود دگر قلمت / که خصم دولت و دین جز دو نیمه گشت بتحسین
اکابر سلف تبهمز اگر کردند / خبر بسان عیان و گمان بسان یقین
همیشه تا نشود روزها فزون ز شهور / همیشه تا نبود شهرها فزون ز سنین

موافقان ترا باشد از رسول دعا
مخالفان ترا باشد از خدا نفرین

سلطانی

سلطانی شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم افخم نخبة الایام و زبدة الشهور و الاعوام محسن میرزا شاهزاده ایست الوف و همیم و ملکزاده عطوف و کریم با فطرتی پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است و بفضل قدرت و سمو رتبت موصوف منطقی دارد هر زبان گویا و خلقی چون عنبر سارا و عبیر بویا با کمال حشمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی آرمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگاه بخشش ابر و بکوشش آتش است / بعزم همچو زمین و بحزم همچو زمان
كَاللَّيْثِ الشَّرِي اِقْدامُهُ غيرَ اَنَّهُ / رِفاقُ الظَّبْيِ اَنْيابُهُ وَمَخالِبُهُ

باصورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد زاهر چون زهرهٔ زهرا خطی دلکش چون غالیه بر چهرهٔ حورا دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لبیب در طرز بیان و سلوک سخنانش امارت امارت است با رشاقت بلاغت و حلاوت بداوت است با نضارت حضارت يَعَضُّ عِنْدَها الرَّبيعُ عُيُونَ الْاَزْهارِ وَمِدادُهُ يُكَوِّرُ اللَّيْلَ عَلَى النَّهارِ اِسْتَظَلَّ بِرايَةِ الدِّرايَةِ وَتَمَيَّزَ مِنْ بَيْنِ اَكْفائِهِ بِحُسْنِ الْعَقْلِ وَالْكِفايَةِ اِنَّما هُوَ قَوْلٌ فَصْلٌ وَما هُوَ بِالْهَزْلِ انجا که شخص اوست مجسم بود هنر / وانجا که طبع اوست مصور بود کمال

پدرش دارای مرحوم شاهزاده عبدالله میرزا ازقراریکه شرح حالش را تذکرهٔ انجمن خاقان تالیف دانای گروس فاضل خان متخلص براوی حاوی است یکی از دانشوران سخن و اوستادان کهن این فن بوده و هر گونه شعر را سخت نیکو میسرود

زهره و مشتری از غیرت طبعش بردی / آن یکی معجر و این شقه دستار افکند

لیث شیر است
شری بیشه
انیاب و مخالب یعنی دندان و چنگال است
بداوت صحرانشینی است
حضارت خندان

این امیرزادهٔ بزرگ همت بحکم — وَحَقٌّ عَلَى ابْنِ الصَّقْرِ أَنْ يُشْبِهَ الصَّقْرَا
تخت کولب از شیرها در شست بقدمی راسخ وعزمی درست اسباب کار فراهم
کرد و با چهرهٔ بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برنشست و بسیر ستود
دانا و کامل نه ست شخص کانا و جاهل دیده و زبان را از هرچه جز دید ارو
گفتار دانش است بربست سخن هرچه شنودی و سرودی از شعر خوش
و بیان نغز بودی و بی آنکه در کار آن سستی و توانی کند و ساعتی بطالت
و تن آسانی بگذراند اول معلقات شعرا از صنایع و لغات پرداخت
و عروض و قوافی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات امم
عرب و عجم نیز مهارت وافی فرمود و بر معلومات سابق بفزود و معنی
غَيْثٌ يُرَوِّي صَدَى الْأَفْهَامِ مِنْ عَطَشٍ — بِمَنْطِقٍ مِثْلِ مَاءِ الْمُزْنِ سَلْسَالِ
گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رشد و بلوغ از ولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و اقاصی را این نعمت روزی ایدی سر
همه فی العلی یفوق الثریا — وهو فوق الثری یحث جواده
در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ریعان شباب و عنفوان جوانی است
شاهزاده شد کثیر البهجه و فصیح اللهجه که نظیرش را در زیر این گنبد مینا و فراز
تودهٔ غبرا چشمی ندیده و گوشی نشنیده — مُتَوَّجٌ بِالْمَعَالِي فَوْقَ هَامَتِهِ
وَفِي الْوَدَى ضَيْغَمٌ فِي صُورَةِ الْقَمَرِ — و پیوسته حضرتش از رجوع وجوه دانشگاه
دانش و اہل حال و درویش و اعیان ادب و ارباب کمال

صقر: چرغ است از طیور شکاری

کانا: احمق را گویند

نغز: بر وزن مغز معنی خوب و نیکو باشد قع

ولوع: کمال میل است بشیئی

بدلم

مَوَاسِمُ أَنْعُمٍ وَمَنَاخُ فَضْلٍ — وَذَرْوَةُ حِكْمَةٍ لِلِاسْتِظْلَالِ
مَنَازِلُ تَنْزِلُ الْآمَالُ فِيهَا — وَأَفْنِيَةٌ تُحَطُّ بِهَا الرِّحَالُ
بودی و کاحاطة الهالة بالقمر و الاکمام بالثمر و مانند جمعی که پیرامن شمعی باشند
براو گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلایل سخنها میراندند
مؤلف نیز برانمعنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضهٔ ارم است راه یافته
ظَفِرْتُ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى — وَرَبِيعٌ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمٌ كَسَرْمَدٍ
و در صحبت او مدتها بسر برده و طریق ارادتش پیموده و هنوز بخالص آن راسخ
و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در همان اوان شاهزادهٔ تاجدار
و ملکزادهٔ با اقتدار ولیعهد رضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا
بموجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق باذربایجانش خواست
و بخت بمانند فرزندان ارجمند بظل رافت و حجر کرامتش درآورد و بیمن تربیت
و حسن اصطناعش پرورد و درّه از دراری صدف بیت الشرف خلافت ملک
و ولایت عهد را بعقد ازدواج و رشتهٔ ارتباطش درآورده محض مظاهرت
بمصاهرتش سرافراز فرمود
وَمَنَّ عَلَيْهِ بِالْحَيَوٰةِ تَكَرُّمًا — وَذٰلِكَ أَعْلَى مَا اقْتَضَتْهُ مَرَاتِبُهْ
روزگاری در تبریز بساط تدرب در ادب بگسترد و تواریخ و دواوین شعرای
عرب تا دید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد حَتَّى انْطَوَى الْعِلْمُ
مَرَاحِلَهُ وَبَلَغَ الْأَدَبَ سَاحِلَهُ و با شاهزادگان آشنایان که تمام از اثر
تربیت ولیعهد رضوان مقام الطاهر الآباء و الابناء و الآداب و النوال و الالاف

اکمام: جمع کم بکسره رفتنیم که غلاف شکوفه و خرما و پرده سایر شکوفها باشد

اصطناع: ای تربیة

مظاهرت: یاری است

مصاهرت: دامادی

وار بحیثیت جبلی و کرامت اصلی و اهتمام در کسب علوم و تحصیل فنون دیوان آدم زاد کرم و فر دانش اکسیر حرز جان هنر عنصر فرهنگ بوده و هستند دارت بَیْنَهُمَ المُفَارِضَاتُ وَتَنَاوَبَ المُعَارِضَاتُ یعنی نیز توفیق اسباب و تحصیل علوم و آداب او گشت و نوعی در فن ادب و انشا و انشاد شعر عجم و عرب استیلا و بر اقران و اتراب خویش استعلا یافت شعر که اگر

فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ العُلُومِ بِأَنْفَعٍ | وَسَقَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي أَنْفَعَا
وَحَوَيْتُ اِذَا بِالبَيْتِ جَمَالَهَا | وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ أَنْ لَا أَنْزَعَا

ار گفته عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است نه محمول بر خود ستایی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا در کار تیر انداختن و نخجیر ساختن چون بر مراتب فضل ماهر و مانند سرودن شعر قادر آید پیوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان اهتمام نمود و بدانگونه تسلط یافت که مسافت هرچه دور باشد و هدف اگرچه چشم مور هرگزش گلوله از لوله تفنگ جز بر نشانه روانه نگردد و مرغی در جولانگاه هوا بالا نپرد که تیر بر زبرش نبارد

باتیر جانگزایش جز راست نیش کژدم	بارمح فتنه سازش امن است کاشم ثعبان

در اواخر عهد پادشاه جمجاه رضوان جایگاه و اوایل دولت قوی‌شوکت بوسایل آن فضایل و اینگونه هنرمندی سعادت راه بدرگاه عالم‌پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه بدا

فَإِذَا اقْتَارَنَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا | يُرْجَى الصَّلَاحُ وَيَحْسُنُ الأَحْوَالُ

و چنان رسوخی در خاطر مهر مظاهر شاهنشاهی نمود و آنا فآنا بر آن بیفزود که

بجز

فرهنگ
با کاف فارسی معنی علم است و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی
قطع

نخجیر
با جیم فارسی بر وزن تصویر معنی شکار و شکاری دیگر کننده و شکار کردن و شکارگاه است و بهائم صحرائی را عموما میگویند و بزرگوار خصوصا خواه بگیرند و خواه نگیرند
قطع

هیچیک از مشیان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت و بار و اوقات سواری و شکار متصور نبوده و نیست و هم اید و ن بواسطه این رابطه محسود نزدیک و دور است و مشهور ایران و توران اشعار پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مَا مِنْ بَحْرٍ دَكِبَ سَفِينَةً الاغَاصَ عَلَى دُرِّهِ وَانْتَزَعَ دَفِينَهُ فَلِلّٰهِ دَرُّهُ شعر

ز رشک طبع گهرزای اوست دریا	که روز و شب کرهٔ از موجش و فند چین

و این دو بیت حالت مؤلف را نسبت باشعار وی سخت مناسب است

كَلَامُ ابْنِ دَارَاءِ الأَمِيرِ بِلَفْظِهِ | يَنُوبُ عَنِ المَاءِ الزُّلَالِ لِمَنْ ظَمَا
فَتَرْوِي مَعَانِي تَرْوِي بَدَايِعَ لَفْظِهِ | وَنَظْمًا اِذَا لَمْ تَرْوِ يَوْمًا لَهُ نَظْمَا

این قصیده و از نتیجه طبع اوست مَنْ رَأَى مِنَ السَّيْفِ اَثَرَهُ فَقَدْ رَأَى اَكْثَرَهُ مطلع این قصیده فریده از افکار ابکار شاهنشاه جهان و دارای زمین و زمانست وقتی بغواصی خاطر مهر مظاهر از بحر محیط طبع همایون بیرون و رشک افزای درازی سپهر بوقلمون آمد این امیرزاده محتشم را حکم همایون صادر آمد که قصیده را اتمام نماید بر حسب حکم قضا توام بانجام آورده معروض داشت

قصیده اینست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان	بیکی روز دو خورشید به بینند عیان
من بر آنم که اگر چهر تو پیدا گردد	شود از تابش رخسار تو خورشید نهان
تو سخن گوی خورشید نگفته است سخن	تو میان بندی خورشید نه بسته است میان
گرچه خورشید سخنگوی همی طرفه بود	طرفه تر باشد یاقوت لب در دهان

بوقلمون
جانوریست رومی که رنگارنگ میشود

کس بخورشید پرستان نکند عیب اگر | رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان
هم آنست که خورشید پرستم پس ازین | گرچه من مرد مسلمانم و از اهل ایمان
هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را | نبود زلف شکن در شکن مشک افشان
ناز کن ناز که با خورشید انباز نبود | رخ زیبای تو در مطلع خورشید شهان
فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر | آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان
اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم | او یقین است و دگر شاهان مانند گمان
رای او هست گر از چرخ نتابد خورشید | دست او هست گر از ابر نبارد باران
او تواند بفلک دوزد خورشید بتیر | دست چون یازد در رزم به تیر و بکمان
راست پنداری خورشید بابر است سوار | چون بشبدیز نشیند ملک اندر میدان
گر تو خورشید همی جوئی در چارم چرخ | خیز و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان
گر برزم اندر بینی تو ملک را گوئی | هست خورشید نهان در زره و در خفتان
هر که با تیر و کمان بیند شه را گوید | کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران
ای چو خورشید باقلیم ستانی مشهور | تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم ستان
هر کجا نام تو آید برود نام ملوک | هر کجا تابد خورشید نتابد کیوان
ملکان هیچ نمانند توئی چون خورشید | اینسخن را نبود حاجت با شرح و بیان
تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سؤال | آنچه خورشید بصد قرن بپرورد بکان
من بخورشیدت ای شاه نسازم مانند | که ترا باشد خورشید بزیر فرمان
تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر | تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان
هر خورشید زوال است و هبوط و کسوف | تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

تا که خورشید

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب | تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان
دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملوک | گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان
ای بزرگی که ز خورشید فزونداری فر | زانکه از عقل سرشته است خدیت [illegible]
تا بهار آید خورشید چو آید بحمل | تا خزان آید آید چو بسوی میزان
دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف | دشمن شاه چو برگی که بود گاه خزان

شاه خورشید شهان باد و تو شمس الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن مه آن صنم سیم اندام | دوش با من بلب بام شد از اول شام
همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو | من نظر دوخته بر چهره آن ماه تمام
دید خورشید بتان ماه و با برو بنمود | من عجب مانده کزین هر دو همی ماه کدام
او همی دید هلال از زبر چرخ کبود | من همی دیدم بر ابروی آن سیم اندام
گفت پنداری بر سطح سپهر این مه نو | هست شمشیر شهنشه که برآید زنیام
یا که پنداری بر صفحه گردون عید | هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام
اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش | شرف و مجد و کرامت بفزود ایام
صدر اعظم که از و صدر زمین جوید فخر | شخص اول که بد و شخص خرد گیرد نام
ملت باقی بفزود از و عز و علا | دولت عالی بگرفت از و فر و نظام
لشکر و کشور ز شه بود و بتدبیر وی است | لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام
روز تا شام پی مصلحت ملک بود | یکدم آسوده نبوده است بروز تا شام
نیست یک لحظه با سایش و راحت شب و روز | گوئی آسایش و راحت بر او هست حرام

کارها یکه بزرگ است نزد وزرا — بر او خورد ترین کار بود هر هنگام
هر زمان دولت سلطان جهان بفزاید — تا بجایی که در او خیره بماند اوهام
لاجرم سلطان هر روز فزاید خاصش — تا بدین خواجه شود قیصر و فغفور غلام
ناصرالدین شه غازی که بعقل و هنر است — بر سلاطین همه روی زمین امام
بعث او را نسپرده است این شغل خطر — که بجز او نتواند کسی از خیل کرام
اندرین کار همه مصلحت خلق جهان — شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام
آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک — گر کنم فاش شود خیره عقول افهام
ای خداوند سرافراز و وزیران جهان — که برافراخته دولت شه را اعلام
کارها کردی با نام که گر یک یک را — بشمارند بماند ز شمردن ابهام
هر که از کار تو یک نحی خواهد داند — گو که کن بتواریخ شهور و اعوام
یکی از کار تو آنست که در روی زمین — همه جا جنگ و قتال است مگر در اسلام
همه کشورها پرشغله و پرآشوب — کشور ایران با ایمنی و عز و قوام
از یکی مصلحت تو سرخان خوارزم — بر در دولت در خاک همی کرد مقام
کلک چون مار ترا معجزه اینست که کرد — تن او را خورش کرکس و مور و دد و دام
نامهٔ او را اگر خیره سری داشت نشان — بشهنشه ننمودی هو بنودت آرام
تا پسر او را با نامهٔ او نزد ملک — هر دو یکبار نیاوردی هنگام سلام
هر که با شاه کند خیره سری ز ارکان — اینچنین باید بادافره اندر فرجام
خطر و جاه و بزرگی و هنرها که تراست — بیش از آنست که آنرا بگذارند اقلام
با حسام شه تا کلک تو انباز بود — بگشاید بزودی ز در چین تا شام

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک — چه خطر دارد با بازِ سپی جوق حمام
چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا — چه شرف دارد در پیش هما اصنام
ای بشکافنده یک لشکر با یک خامه — ای ستاننده یک کشور با یک پیغام
بندگان ملک از تو همگی خشنودند — خاصه این بنده که در خدمت شاه است مدام
هر یکی را از تو هر روز بود صد اعزاز — هر یکی را از تو هر لحظه رسد صد اکرام
شاعری شیوهٔ من نیست ولی چون امسال — عرضه دادم هنر خویش در این مجلس عام
تا بسی عید پس از ماه صیام است ترا — عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته و تو
همه شاهان از شاه نوشته احکام

عبدالباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی و المجد و شبل ابن الهزبر برز من خدر النهی و الفضل شاهزادهٔ وافی العقل و افر الفضل باذل عادل و ملکزادهٔ کافی کافل عبدالباقی قاجار است که تیغ و سنان خصم شکر است و شیرشکار و بکلک و بنان عنبر ریز است و گوهربار فَضْلُهُ اَشْهَرُ اَنْ یُبَیِّنَهُ عَلَیْهِ وَ زِنادُ الْفَضْلِ طَوْعُ یَدَیْه بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز وَ کانَ لِفَرِیدَةِ الدُّرَرِ وَ الْیاقُوتِ مِنْ فَضْلِهِ وَ سامِ الرِّکازِ در بدایت ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه هنگامیکه پدر بزرگوارش شاهزادهٔ اعظم افخم و ملکزادهٔ مکرم محتشم مَنْ لَمْ یُخْرِجْ فَتیً مِثْلَهُ الْفِتْیانِ وَ لَمْ تَرَ الْعُیُونُ نَظِیرَهُ فِی الْاَعْیانِ نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا اَلْخائِضُ الْغَمَراتِ غَیْرُ مُدافَعٍ

شبل بچه شیر را گویند

لقطه

سام زر را گویند

رکاز گنج است

قستان علم است از برای روز و شب

وَالشِّمَّرِیُّ الْمُطْعِنُ الدِّعْبِیْسا یالت اطراف و نواحی الوند مسلم بود این
زاده ارجمند مسعود در حالتی که عناصر چهارگانه وجودش اصل دانش و صرف
هوش و لب خرد و جوهر ادراک بود و افق همه از مطلع نجوم ثواقب معارف
و مناقب ساخته قدم بعرصهٔ شهود نهاد و سور آن بلده را انباشته نشاط
و سرور آورد و پس از وصول ایام رضاع بفطام و توانائی بر قعود و قیام
بدبستان برنشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پور
حاتم بکرم بر پدر فرخنده سیر خویش اقتدا نمود وَمَنْ یُشَابِهْ أَبَهُ فَمَا ظَلَمَ
و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسمیه
و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب کالحجاج
فی خطابته وابن المقفع فی درایته از کمال هوش و سنگ و وفور دانش و فرهنگ
مشهور شیخ و شاب گشت و مشهود اقران و اتراب

فَمَا الْحَدَاثَةُ مِنْ عِلْمٍ بِمَانِعَةٍ ... قَدْ یُوجَدُ الْعِلْمُ فِی الشُّبَّانِ وَالشِّیَبِ

و آنگاه زیاده از نخست سنجیده و در
از مراتب فضایل پدر آگاه شده و دید که گوهر والای وی از کالای دید و دانش
که سرهٔ جان و جوانی است و مایهٔ آسایش و زندگانی مقبول خوش و ناخوش است
و مطبوع هر سخن سنج و خامش

بشرق و غرب جهان شد سمر بدانش و فضل ... بلی هر آنکه چو وی فضل داشت گشت سمر
فَهُوَ الَّذِی بَجَحَ الزَّمَانُ بِذِکْرِهِ ... وَتَزَیَّنَتْ بِحَدِیثِهِ الْأَسْمَاءُ

پس از آن بعیان و شهود دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد به هنر است و مرد هنر خود بری زخطر و
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش ... وگر ندارد گوهر وگر ندارد زر

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان ... جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر

سپس کوکب ولوعش از افق همت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از آنچه
پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بتجربه معلوم
گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطیّ اللزام لَا یُدْرَکُ بِالْإِلْهَامِ وَلَا یُرَی
فِی الْمَنَامِ وَلَا یُورَثُ مِنَ الْآبَاءِ وَالْأَعْمَامِ بَلْ هُوَ شَجَرَةٌ لَا تَنْبُتُ إِلَّا بِالْغَرْسِ
وَلَا تُغْرَسُ إِلَّا بِالنَّفْسِ وَلَا تُسْقَی إِلَّا بِالدَّرْسِ وَلَا یُوجَدُ إِلَّا بِافْتِرَاشِ الْمَدَرِ وَ
الْإِدْمَانِ عَلَی السَّهَرِ وَقِلَّةِ النَّوْمِ وَصِلَةِ اللَّیْلَةِ بِالْیَوْمِ وَمَنْ أَشْغَلَ نَهَارَهُ بِالْجَمْعِ
وَلَیْلَهُ بِالْجِمَاعِ وَیَنْشَطُ بِالْخَمْرِ وَیَطْرَبُ بِالسَّمَاعِ لَا یُدْرِکُ مِنْهُ شَیْئًا بَلْ وَجَبَ
عَلَیْهِ أَنْ یَسْتَحْضِرَ الدَّفَاتِرَ وَیَجْمَعَ الْمَحَابِرَ وَیَقْطَعَ الْقِفَارَ وَیَسِیرَ فِی طَلَبِهِ اللَّیْلَ مَعَ النَّهَارِ
از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته وَمُنْفِقًا نَهَارَهُ فِی الْأَدَبِ
وَلَیْلَهُ فِی الطَّلَبِ در تلمیذ صاحب المعارف و محقق العوارف رأس الفضل
و عینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبدهٔ
شهور و اعوام است دورهٔ علوم دوازده گانه ادب را بدان شتاب
که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حضیض باوج گراید طی
و دریافت تمام مراتب آنها نمود

یَبْدُو بِعِلْمِکَ قَبْلَ تُظْهِرُهُ لَهُ ... مِنْ ذِهْنِهِ وَیُجِیبُ قَبْلَ تُسَائِلُ

و از خطش نیز چنان حظی است که از حسن تعلیق الفاظ در تعلیق معانی قطعات خطش
منسخ رقاع عماد و در شید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان روح است
و مایهٔ فتوح که از ادیب لبیب ابو الفضل مجد الدین محمد ساوجی طبیب که او

نیز با وجود حداثت سن این فن را نیز زده او ستاد کهن است بیاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فزون از بیست نیست در صلح و جنگ و شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد داشت که همانا خداوندش تجدید آن رسوم خواست

دید عنایت او شور فتنه را تسکین　　　کند سیاست او شیر شرزه را آرام

لِلشَّمْسِ فِيهِ وَلِلرِّيَاحِ وَلِلسَّحَابِ　　　وَلِلرِّمَاحِ وَلِلْأُسُودِ شَمَائِلُ

فتوحی چند که از وی بوضوح پیوسته و لشکرها شکسته از الجمله بهنگام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آن سامان بید اقتدار و قبضه اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتنبیه طایفه افغان و بلوچ بخروج از کرمان فرستاد
این امیرزاده آزاده تا آن دشت دیو در شیشه نماید مانند شیری که از بیشه در آید
با مهابتی مانند نهایت ظلم خرمن سوز و مکارمی چون میدان آز بی پایان
و افواجی کَالْبَحْرِ إِذَا مَاجَ وَالسَّيْلِ إِذَا هَاجَ لَا يَمْنَعُهُمْ مِنْ مَغْزَاهُمْ حَرٌّ وَلَا بَرْدٌ
وَلَا يَرُدُّهُمْ عَنْ مَنَاهُمْ غَوْرٌ وَلَا نَجْدٌ قَدْ عَقَدُوا بِأَلْبَانِ الْحُرُوبِ وَنَشَأُوا عَلَى الْكَرِّ
وَالدُّؤُوبِ مُنَزَّهَاتُهُمْ شَنُّ الْغَارَاتِ عَلَى الْعَدُوِّ وَأُنْسُهُمُ الرَّكْضُ بِالْآصَالِ وَالْغُدُوِّ

همه در بجوشن چو جوشنده دریا　　　همه در با آهن چو سوزنده آذر

از شهر بیرون رفته راه هامون گرفت پس از تقابل فئتین چون مهر با رخ [illegible]
رخش میدان برانگیخت و مانند صبح با لب خندان تیغ بر آهیخت و گروهی
زشت و انبوهی عفریت سرشت که همه نشناس سان نا کس و نخجیر مانند خیره و

عسف: عن الطریق یعسف عسفاً و عدل و تسلطاً ظلم (ق)

مغزی: اسم مکانست از غزو که بمعنی جنگ باشد

آهیختن: بمعنی کشیدن شمشیر است

ویاجوج

و یأجوج آسا پر بودند بتاخت و از غوغای شیران هیاهوی دلیران در آن

پهنه شورش محشر عظمی بر پا ساخته　　　نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
بسان کوره حداد عرصه میدان

نایره قتال در دایره جدال بدانگونه
اشتعال یافت که ساکب الماء سماوی از اطفاء آن عجز اندر آمد و نفیر و افغان
از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن گیر و دار پیاده و سوار
لِلسَّبْيِ مَا نَكَحُوا وَلِلْقَتْلِ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا
همی سر و دور جلادت هر یک بر میفزود تا برخی را هدف تیر ساخت و جمعی را طعمه شمشیر
و گروهی را زنده دستگیر نموده بقیة السیف چون مجال ستیز نیافته عزیمت هزیمت
نموده روی بگریز نهادند امیرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تور
اساری و سبی که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار　　　ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار

بشارت این فتح را بریدی از باد سبق برده در کرمان بشاهزاده اعظم داد
و از انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از آگاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
و قطعه نشانی مرصع بالماسهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بتمثال
خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعه نور بود و آتش طور [illegible]
چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد دفعه دیگرش وقعه نیکوتر از این در آن
دیورش بندر عباس دست داد و آن معقلی است بس منیع با حصنی
رفیع و مصری است معمور و غالب تجار اقطار عالم را با چار محل عبور و مرور

نایره: شعله آتش است

ساکب الماء: یکی از اشکال فلکی است

سلم و تور: دو پسران فریدونند

برید: بمعنی چاپار و قاصد است

تمثال: شبیه شخص است

وقعه: جنگ است

که انچه متاع باستیاع از سند و سایر بلاد آرند و بر بنادر آنها راست و کشاد و داد و ستد در آن بلد است وزیاده از دو قرن میرفت که از حوزه این ملک بدر رفته و دیگری تغلب کرفته بود و از آنجا که خداوندکار اجل افخم صدر الصدور اعظم دام مجده چندانکه در تمام مهام سلطنت قادر و مختار است و چندان در توجیه اسباب بقای مملکت و نمای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور پیش قرار و مسلوب الاختیار است هم در اول وزارت و صدارت بل نخست ساعت از ایام وزارت خود لار را از رفع اجحاف نه ساله معاف داشته شاهزاده اعظم را که از نظم سرحد یزد و کرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شتافته بود بجواب وپس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داد و در استرداد آن ناحیت آیت ما لم تستطع علیه صبرا فرو خواند و شاهزاده کامیاب در جواب سخن آنجناب و لا اعصی لك امرا بر سر دود و در روز ورود که

اجحاف
تعدی را گویند

شکفت از زه رخسار وی حدیقه فارس   بدانصفت که زخورشید شاخ نیلوفر

آن خلف رشید را مامور ساخته او نیز رایت ظفر آیت بکشودن آن حصن حصین برافراخت و با فر و شوکت از حد زیاده و تیپهای سوار و فوجهای پیاده

سپاهی بهیبت چو امواج دریا   گروهی بکثرت فزون از کواکب

صبیانهم من رجال غیرهم افرس وشیوخهم من شباب سواهم امرس وهم فی الظلام من الخیال واسرع الی العداة من الاجال الی الامال یرتاحون الی البراز ارتیاح الذئاب ویصبرون علی الحر والعطش صبر الضباب

ناخچ
تبر آهن را گویند

شکسته ناخچ هر یک هزار سد سدید   کشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

روی بدانسوی نهاد و بر کشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد و اطراف آن حصار را از یمین و یسار فرو کرفتند فقامت الحرب علی ساق واستتبت اسباب الظفر احسن اتساق والسهام تقع علیهم وقوع المطر من الغیم والنار تنساب الیهم فی الهواء انسیاب الایم والحجارة تجرح وتکسر والمنایا فی وجوههم تتجلی وتکشر

توپ را آهنگ بم در جنگ و ارشیو زیر   خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده
تیره شب روشن ز آتش کرده او خصم را   ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

شرف المدینة بالاسنة والنصول مشتبکة وفی جنن الحدید متبرجة ودشموا للرماح دشق من یرفع من السور راسه والرجالة نقبوا اساسه از صولت شیران و جلادت دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن هستی دشمن افکنند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را با خزی و خسار منهزم ساخته شهر را بغلبه و قهر بر کشودند و از آنجا راه خطه لار کرفت

خزی
رسوائی است
فی القاموس اخزاه الله فضحه

وفق بد پیر بود هر چه کند اندیشه   محض اقبال بود هر چه در آرد بشمار
و هم اکنون بر اکابر خطه لار ساکن است و از یمن عدالت و حسن کفالتش ملک لار رشک فرخار است و غیرت سنجار

در قصیده که از لار رسیده به پاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی اشعار اشعار بانیفی بوده الحق سخنش روح جان کلام است و صفای اشعارش اثر شرب مدام   شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن کفت
طبعش مانند فصحای سابق و شعرای اوایل در قصیده سرائی مائل و در غزل و مثنویات و رباعی و مقطعات استادی هنرمند و قابل است این قصیده از وست

ای مهتر ستوده و ای صدر روزکار   در دور کار صورت تایید کردکار

رایت بگیر و ملک حصاریست آهنین — کلکت بدیو ظلم شهابی است ثاقبا
در حفظ مملکت قلمت تا قدم فشرد — بیکار ماند خنجر مردان کارزار

بخت جوان پادشه و رای پیر تو — خصم از همه ستاره در آرد بروز تار
در آستین حادثه پایت شکسته دست — در دیدگان نایبه کلکت خلیده خار
شخص تو بر زمین ز خدا و ند رحمتیست — از جو که با زمانه بماناد پایدار
آنچه از مکارم تو بما میرسد نکرد — با کشت زارها کرم ابر نوبهار
گر صد زبان شود سر هر موی در تنم — ز اشفاق تو نتوان گفتن از هزار
فخار بروزگار کنم بس شگفت نیست — چون یافتم مساعدت از صدر روزگار
دیدم بسی فزونی و دیدم بسی بهی — از بخت سربلندی و در ملک اقتدار
بر اعتماد عون تو در کشوری شدم — کز بیم جان پرنده نیارد در او گذار
در وی طبیعت آنچه بپرورده جانور — پرنده غیر پشه و پوینده غیر مار
دشمن در او دو رویه گروه از پی گروه — لشکر در او بجمله سوار از پی سوار
لشکر بیاوردی عون تو پیروز — راندم دورویه در دهن توپ شعله بار
عون تو پا فشرد و گرنه بدفع خصم — چندین نبود کوهر شمشیر آبدار
امر تو ره شکافت و گرنه میان جنگ — چندان نبود کوشش اسبان پی سپار
در فتح قلعه که اجل ره در او نجست — شد نام نامی تو کلید در حصار
هرکو موالف تو دلش روز شد بر بخت — هرکو مخالف تو سرافراز شد ز دار
با بند احتساب تو اکنون ببسته‌ام — در ملک پای فتنه و دست گناهکار
با بخت شاه و عون تو از خوک بعد ازین — محو و باغ خلد شود خاک ملک لار

[illegible]

تا روزگار هست بماند ملک بملک — در سایهٔ ملک بخوشی صدر روزگار
این بنده ملک زدر هند و باب سند — هر ساله باژ و ساو فرستد بشهریار
از بهر کارمطبخ خاصان حضرتت — شاه حبش فرستد و سلطان زنگبار
هر روزه تازه از تو ببینند عنایتی
از پادشاه خلعت و عزت زکردگار

جلال شاهزادهٔ آزاده فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت جلال الدین قاجار است که بنکوئی رای و روی و درستی روش و خوی و طلاقت وجه و رشاقت زبان در اقران خویش و ابنای زمان یگانه و فریدست و مسلم و وحید

إِذَا تَغَلْغَلَ فِكْرُ الْمَرْءِ عَنْ طَرَفٍ — مِنْ مَجْدِهِ غَرِقَتْ فِيهِ خَوَاطِرُهُ
در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفست — کز نکهت بر آید پنهان و آشکارش

الغلغلة
التزيد

چندان خلیق والوفاست و شفیق و عطوف که حضرتش را عارف و عامی گرامی دارد و صحبتش را جاهل و دانا لوکا نا بار دل نداند و کار پیچا صل نشمارد مطلب

رای در رویش دلکش و فیروز — مهر جانسوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نافه ختن از آن در غیرت است و ساحل عدن از این در حیرت در اوایل ایام نظام وی خاقان علیین مقام ابو النصر فتحعلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش بود وی را در عرصه شهود مانند در یتیم بودیعت نهاد و در کنار کوثر و تسنیم بر آسود

وَإِنْ جَزِعْنَا لَهُ فَلَا عَجَبٌ — ذَا الْجَزْرُ فِي الْبَحْرِ غَيْرُ مَعْهُودٍ

در پس چارده سالگی این نژاده خلف چارده ماهی شد بری از وصمت کلف با چهری

بتابش مهر وقدی بزیبائی سرو وجلوه وخرامی مانند طاوس وقدرو وپیوسته مانند نجم ناهید که درظل جرم خورشید است درایام ولایت عهد وخلافت ملک بندگان اعلیحضرت شاهنشاهی راکاه وبیگاه مقیم درکاه بودی وآنی از مواظبت خدمت وملازمت حضرت مسامحت وغفلت ننمودی وموجب سعادت این نعمت از تمامت اقرانش امتیاز بودی وبرعالمیان فش نازپس ازآنکه انواع بیان پارسی را از نظم ونثر درخواندن ونوشتن مهارت تمام یافت علم عروض وقافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند وبربینائی خویش برافزود دراوایل اینددولت قوی‌شوکت تا ازلهجه ولغات اهل اروپا ویونان آگاه شود وبرقبول خاطر شاهنشاه عالم‌پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواندن زبان ونگارش خطوط آن حدود اقدام نمود وزیاده اهتمام کرد تا آنرا نیز چندان فرا گرفت وچنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر درهمه جا مسلّم آمد گاهی که از مشاغل دیگر فراغتی یابد غزلی بدین بیان که می‌آید میسرآید این چند غزل از وی نوشته میشود

گرچنین جور توهر روز فزون خواهد شد — دل سودازده از دست توخون خواهد شد

فتنهٔ زلف اگر این شعبده چشم اینست — عقل بازیچهٔ سودای جنون خواهد شد

قامت سرو ببالای تو نتوان سنجید — که توچون راست شوی سرو نگون

کفت آیم دم مرگت بسر از شدت عشق — آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد

گر بگویم خردم هست زهی لاف جنون — عقل با عشق بیک مرحله چون خواهد شد

جور کن جز که اخلاص غلامان حضور — هرچه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

فتنه

فتنه خیزد زدو سلطان بیکی ملک جلال — عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد

آخر این چرخ برپائی که تو داری ما را — بدر صدر زمین راهنمون خواهد شد

صدر اعظم که زند پرده اطراف زمین

همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

این بنده که دربند دو صد دام درید — درحیرتم از خواجه چرا باز خرید

بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان — تیر ستمت راست بابروی خمیده

این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان — هرگز زسلاطین بگدایان نرسیده

پرورده بمهر تو چنانم که تو گوئی — مهر تو زپستان عوض شیر مکیده

باشم بتفرج زچه خرسند که در باغ — یک سرو چو شمشاد تو بالا نکشیده

پیوسته بود کاه بسر که بگریبان — تا دست دل از دامن وصل تو بریده

دور از لب میگون تو جامی نکشیدم — الا که لبالب شده از دیده چکیده

دل کی رهد از تیر دو ابروی کمندکش — پیوسته کمانیست که تا گوش کشیده

یکدم نه که بیچاره جلال از در حسرت — دور از لبت انگشت بدندان نگزیده

دیدیم بسی همچو تو دلدار وبدیدن — داد ار کسی همچو خداوند ندیده

شمس الوزرا آنکه در آفاق نسیمی

خوشبوی تر از خلق کریمش نوزیده

تو خود ای ساقی از این دست که کردی مستم — شرط انصاف نباشد که بگیری دستم

پاس جان ودل اگر می‌نکنم عذر نیست — گر دل وجان بربدم چو بدو پیوستم

پرده بر کار چه پوشم زنج مردم از بیرون — همه دانند که من عاشق رویت هستم

بار حخت چشم بروی گشودم کوی | کان دری بود که بر روی دو عالم بستم
چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا | گشت خون یخچه نکاک از قره وز جو جستم
باز خش فارغم از العت زلف و خط و خال | تا شدم بنده سلطان سپاهی رستم
راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت | تا کمان ابروی من رفت چو تیر از شستم
گرچه سروی چو قدم در چمن ناز نرست | عشق بالای سهی سرو تو بنواز دستم
بر سر راه وی از دیده خونبار جلال | سیلها خواست ز هر سوی چو من بنشستم
مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل | که من از بندگی خواجه دوران مستم
صدر اعظم که نجا صاحب نیکبخت
باز نو پستم از جور فلک وارهم

درج دوم در ذکر احوال شعرائیکه در رکاب سعادت حضرت صدارت نموده و قصاید یکه در محضر عالی سروده اند و فهرست اسامی انها از اینقرار است

ادیب	میرزا اسحق	ابانی	ادیس
ادیب الملک عبد العلی خان پسر حاجب الدوله	پسر میرزا حسن حسینی الفراهانی	اسمش نصر الله	میرزا جعفر پسر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی
آشوب میرزا ابو القاسم منشی	آشفته رضا قلیخان پسر محمد ولیخان قاجار	بیدل میرزا حاجی محمد کرمانشاهانی	جره میرزا فرج الله کاشانی

جریس	خرم	خاقانی	حکیم ذوقی
میرزا مهدی پسر پسر میرزا جانی کدخدای طهرانی	حاجی عبد المجید خراسانی	میرزا حبیب الله محلاتی	میرزا فتح الله بسطامی
رغبت میرزا مصطفی پسر علی محمد بیک نهاوندی	زین العابدین پسر میرزا حسین بروجردی	سالک میرزا محمد حسین خوشنویس اصفهانی	سرور میرزا محمد حسین پسر علی محمد نهاوندی
سروش شمس الشعرا میرزا محمد علی خان اصفهانی	سها میرزا ابرهیم تبریزی	شهاب تاج الشعرا میرزا نصر الله اصفهانی	شیفته میرزا ابو القاسم همدانی
صفا میرزا عبد الحمید تفرشی	طرفه میرزا فرج الله محلاتی	عجیب محمد خلیل مازندرانی	عبد المطلب کاشانی تخلص ندارد
عنقا میرزا جواد خوشنویس پسر میرزا علی اشرف اصفهانی	فانی اسمش ملا حسین	فروغ میرزا مهدی پسر میرزا باقر اصفهانی	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم قاآنی میرزا حبیب الله پسر میرزا ابو الحسن شیرازی	کلهر ملا حسین کرمانشاهانی	محرم میرزا عبد الوهاب کرمانشاهانی	مصور حاجی علیقلی نقاش اصفهانی
مطرب آقا علی اکبر همدانی	میرزا مهدی منشی پسر میرزا نصیر خوئی	نامی سید مهدی طباطبائی	نثار میرزا مهدی طهرانی
وصالی میرزا رضای مازندرانی	ولی الله حکیم باشی فوج [illegible]	دبیر میرزا حسین پسر آقا عبد الله همدانی	شعری میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی
شیخ محمد صالح اصفهانی	میرزا حسین منشی راقم این کتاب مستطاب پسر شیخ ابو طالب بحرانی		

درج دویم در شرح نسب
وذکر احوال خدایگان اشرف افخم
صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکا بسپاس خدای وستایش رسول بیارا
خواست بآرزوی تیمن از روی تفنن ذکر حسب وشرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم

بهشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم	صدر اعظم که صلب بی صلت که ست
ملک از و چون دل بوصلت ز اسلام	بطوری درست واسلوبی لایق وطرازی

بدیع وطرزی رایق مبین ودیباچه سان درج ثانی را بدان بزین سازد

وانا آغاز تا کنون رابدان روش سرداز که	عقل از نهیب انکه کرو حی منزل است
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل	باجمله در روز نخست وعهد الست کشاید

وجود بر اریکه شهود نشست وسلسله هستی در عالم امکان بهم در پیوست مشیت حضرت
باری عز اسمه چنین جاری گشت وخامه ابداع بر لوح اختراع بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سراپا احسان وقاطبه مردم را بمنزله انسان عین است وعین
انسان بد انسان که از مراسم علو حسب ومنشأ بایست که در ربع مسکون همانند
ممالک خمس قادراست برلمس شمس ومختار است برردامس شعر

فَأَيضًا كَفُّهُ اليُمنى مِنَ الدُّنيا	وَلَو شاءَ حازَها بِالشِّمالِ
مالَها مِن نَوالِهِ الشَّرقُ وَ	الغَربُ وَمِن خَوفِهِ قُلوبُ الرِّجالِ
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد بمن	مهر گردد گر زمین خدمتش بوسد بها

تفنن ازفن
ماخوذ است
که بمعنی شاخ درخت است
یعنی از شاخی بشاخی جستن

سدید
بمعنی محکم است

اریکه
بمعنی تخت است

ابداع
بمعنی ایجاد است

انسان عین
مردمک چشم است

ردامس
بمعنی گرداندن است

بمجلدادل.

همچنان خواست که برحسب سمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بجز اشراف بنی هاشم
این کرامت اصل وشرافت نسل واصالت ذات وپاکی نژاد در هیچیک از
عشایر وقبایل از اواخر واوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید ونه در ابواب انساب دیده

نَسَبٌ كانَ عَلَيهِ مِن شَمسِ الضُّحى	نُورًا وَمِن فَلَقِ الصَّباحِ عَمودًا

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب جبیله جلیله وسلسله علیه ودودمان
کریم وخاندان قدیم وی بدان منتهی میشود خواجه والامقام عبد السلام بن
صالح ابو الصلت هروی است که خادم خاص وفدوی بااختصاص امام همام

علی بن موسی الرضا علیه السلام	خَليفَةُ رَبِّ العالَمينَ وَظِلُّهُ
عَلى ساكِني الغَبراءِ مِن كُلِّ دَيّارِ	بوده وبیز لبرّ ما نسبت فصاعدا
إِلى آدَمٍ لَم يَنمِهِ غَيرُ أَبرارِ	واورا ذکر مقامات رفیعه در کتب رجال

سنی وشیعه با سرها مسطور است وجلالت قدرش کما ینبغی مذکور از انجمله شیخ
ابو علی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالست واعتبارش نزد فحول
رجال این فن بسر حد کمال میفرماید ابو الصلت الهروی روی عن الرضا ثقة صحیح الحدیث
واحمد بن السعید الرازی در تألیف خویش آورده وبدینگونه ذکر کرده که انه ثقة مأمون
الحدیث ولکنه شیعی المذهب محب لآل الرسول و یکی از علمای عامه در میزان الاعتدال
که مجموعه ایست از رجال بدینگونه نوشته ومتعرض گشته اند که عبد السلام بن صالح
ابو الصلت الهروی رجل صالح الا انه شیعی وبعضی میگویند انه رافضی مع صلاحه ابن
جوزی که از زمره پیشوای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام
شیعی مع صلاحه ودر جای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا وانه شیعی متهم بالرفض

نژاد ونژاده
بمعنی اصیل وخداوند
نسب وبمعنی اصل ونسب
هم هست

دودمان
با اول مضموم دواد
معروف خانواده با
فرهنگ

همام
بزرگ را گویند

میزان الاعتدال
اسم کتابیست از کتب
رجال اهل سنة

مع صلاحه و سمعانی که یکی از نسابه معتنی به عرب است در انساب خویش چنین میگوید
قال ابو حاتم بوراس مذهب الرافضه و شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید انه من خواص الامامیه و این فقره نیز در عیون اخبار الرضا مسطور است
فانی رأیت فی کثیر من کتب الرجال العامه التشنیع بانه شیعی رافضی اخذ کلمه در
حسن عقیدت و صدق نیت و ساحت مجد و فسحت جایگاه و عظمت شان و
جلالت قدر وی اصحاب فهم و فضل و ارباب علم و عقل را انکو کافی است
پس از انکه حضرت رضا علیه آلاف التحیه والثنا درجه رفیعه سعادت شهادت
یافت انجناب از طوس بعراق شتافت و پس از انکه

قد کان صاحب هذا الفضل جوهرة ... مصونة صاغها الرحمن من شرف
آنی فلم تعرف الایام قیمته ... فرده غیرة منه الی الصدف

داعی حق را اجابت و در خاک پاک قم که مهبط فیوضات سبحانی و مظهر انوار
ربانی است مدفون گشت ... یبکی علیه و ما استقر قراره
فی اللحد حتی صافحته الحود ... از احفاد امجادش جلای وطن کرده
وداع اهل و مسکن قاید هدایت ازپیش روان و توفیق آسمانی ازپیش دوان
بمضمون یهدی الله لنوره من یشاء بلده طیبه نور شتافت که نور آن بلده
پاک است که بر هر دو روی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است و طرفی
از آن بر طرف جبهه سعود فلکی بمنزله اکلیل است و زبان بیان از توصیف آن کلیل و
این بلده طیبه از عذوبت آب و صفای هوا و طراوت خاک و نزهت فضا
ارمی است ذات العماد که التی لم یخلق مثلها فی البلاد

نسابه: شخصی است که فن و شغل وی دانستن انساب اکابر و اعیان باشد

تشنیع: مصدر باب تفعیل است از شناعت

فسحت: بمعنی وسعت است فی القاموس الفسحه بالضم السعه

مهبط: محل فرود آمدن

قاید: بمعنی پیشرو لشکر و غیر است

بلده: اسم قریه ایست از اعمال نور مازندران

جبهه و سعود و اکلیل: از منازل قمر است

زسر جوان شود اریک نسیم صبحدمش ... کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر
و در انجا توطن یافته که لکل شیئ دولة حتی البقاع و در ظرف کهزار سال تمام
بالاتصال والدوام این گوهر تابناک در اصلاب پاک دورا بعد دور و طورا
بعد طور کالسیف فی القراب والکنز فی التراب مخفی و مستور و مستعد بروز و ظهور
بوده تا دوره این سلسله بدوران شاه شهید سعید محمد شاه پدر بزرگوار این
صدر معظم میرزا اسدالله خان طاب ثراه رسید اسد فی اللقاء وردهموس
ودبیع ان شتمت عبرا او در آن دولت و تیشوکت باستیفار وزارت
آن لشکر جالسکر باعی وسیع و مقامی منیع داشت بصفت ثروت موصوف و معروف
بود و بنجدت و شهامت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن حزم سدید و بأس
شدید و ملکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استشارت رای رزین
و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف حشم و طبقات خدم اقدامی
نبودی بلکه اختیاری نفرمودی ... یقظ یکاد یقول عما فی غد
ببدیهه اغنته ان یتفکرا ... در دولت شاهنشاه جم جاه غفران پناه
فتحعلی شاه نیز چند انکه جلالت شان وی بود و چندان برا و بیفزود و تو
مصدر خدمات بزرگ و مشار مهمات خطیر آمدی و تمامی را با فکرتی درست
و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی
لیمناه یمن کلما عن مطلب ... و یسراه یسر کلما اعسر الوفد
و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بر شهور و اعوام و مر
دهور و ایام در معظم مهام از وی معروض رای جهان آرا میرفت و مشهود

قراب: بکسر قاف بمعنی غلاف است

الهموس: الاسد الکثار الفریسة ق

شهامت: بزرگی است با نفاذ حکم

یقظ: بیدار است

خاک را شرافت کرهٔ افلاک بخشود هر کرا دیده بر آن دیدار خجسته و طلعت فرخنده افتاد
بی اختیار از گفتار مؤلف این رباعی قرینهٔ حال و رهینهٔ مقال وی آمد

کاین بچه بماه چرخ دولت ماند | وز باب و نیا شخص وزارت را صدر
مانند هلالی است که بیرون ز محاق | خواهد شد از آفتاب دولت چون بدر

و در آن شب مبارک که تعیین نام نامی و اسم سامی او را جشنی عظیم ساختند و بزم را بامرا و بزرگ و عظما بار آراسته از قرعهٔ بخدمت بِأَنَّ اللهَ يُؤَيِّدُ بِنَصْرِهِ مَنْ يَشَاءُ آیه ارفت و مصحف مجدت بِنَصْرِ اللهِ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ را رهنمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی منطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء است که صدر نصرالله وشانا صر و دین منصور است و چون زمان رضاع بفطام کشید و هنگام صغر بشباب انجامید بدبستانش بردند و بآموزگارش سپردند پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان تازی را بخواندن عبارت مهارت یافت پیوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران و خواقین ترکستان و قیاصرهٔ روم و اقیال عرب و تبابعهٔ یمن و رایان هند تدرب و افی و تتبع کافی فرمود و از طرز سلوک وزرای هر مملکت با ملوک و رعیت از کارگذاری و دادخواهی استحضار و آگاهی پیدا میکرد و روز و شب در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب میبرد تا سر بسر کالنقش فی الحجر بر ضمیر منیرش عکس پذیر آمد بیت هِمَامٌ عَلَتْ هِمَّاتُهُ فَلَرُبَّمَا يُحَاوِلُ أَمْرًا دُونَهُ السَّبْعَةُ الشُّهُبُ از آن پس در انتظام مهام ملک و ملت و امور قوام دین و دولت از انوار کفایت پدر اقتباسها فرمود و از زایش طبع و تراوش خاطر خورشید

محاق: حالتی است از ماه که او را بقرب آفتاب و تحت الشعاع دانستند

در ترکستان و روم و یمن و عرب و هند پادشاهان خود را خاقان و قیصر و قیل و تبع و رای میخوانند

السبعة الشهب: سیارگان هفتگانه اند

خاطر خورشید مظاهر همیگشت بعضی جلائل امور ملک و نظم تمام مهام لشکر بعهدهٔ حسن اهتمام وی و اولاد کامکار و اخلاف نامدارش مقرر آمد چنانچه از سد باب الابواب تا حد شمیل و میناب و از شاطی دجله و فرات تا جلگهٔ غزنه و هرات هیچیک از ممالک و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی و دیگری را کفالت ثغور فارص

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ أَرْضٍ مِنْهُمُ | بَطَلٌ يَقُودُ إِلَى الْأَعَادِي عَسْكَرَا
قَوْمٌ ذَكَوْا أَصْلًا وَطَابُوا مَحْتِدًا | وَتَدَفَّقُوا جُودًا وَرَاقُوا مَنْظَرَا

تا در سال یکهزار و دویست و پنجاه و دو که تقصیرهای رفته اداکرد روزگار
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار | این مولود مسعود و زادهٔ آزاده که
تن هنرمند و فطرت پاک و پیکر بدیع و شمایل فرخنده اش سرشته
خاک فردوس و باد نوروزی | آتش طور و آب حیوان است

بالیمن و العظمة و الاجلال و الخیر و السعادة و الاقبال بطالعی که تولا کند بدان ایام باغی که تفاخر کند بدان تقویم با فق دار الخلافهٔ طهران مانند خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت در انجلات که مَلِكًا وَعِزًّا وَعَيْشًا رَافِغًا وَعُلَى | وَدَوْلَةً ضِمْنُهَا نَصْرٌ وَإِظْهَارُ
لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی فرمود هزار گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت نفسی مسخر
صدره از آنچه هست فزونتر شد وجود | گر صورت جلالش میگشتی آشکار
و در زمان ولادت باسعادت که بقرظهور و افزای السرور و سیر قدوم فرخی لزوم تو

باب الابواب: دربند آذربایجان

شمیل و میناب: دو قریه ایست در ساحل بحر عمان

بطل: مرد شجاع را گویند

الرافغ: النعمة و الخصب ق

فاذا فرغ

نجمها بتضاعیف خانهای شطرنج بشفقت و رنج برا و برافزود تا در کارهای کشور بصیر گشت و باندیشهای دیگر خبیر

ظُلْمٌ لِذَا الْيَوْمِ وَصْفٌ قَبْلَ رُؤْيَتِه　لَا يَصْدُقُ الْوَصْفُ حَتَّى يَصْدُقَ النَّظَرُ

تا جاییکه در مطلع ایام زندگانی و مستقبل روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آثار رشادت در تضاعیف حرکات و سکنات وی لایح بود که گفتی عقل و نفس این شخص نخستین کمی از جودت عظام است

که لَوْلَا الثَّرَاءُ كَفَى الْعِظَامُ عِظَامَا

و دیگری از سود و عصامی است

که نَفْسُ عِصَامٍ سَوَّدَتْ عِصَامَا

و از همان اوان بر خلاف سرشت هر کودک و جوان مقتضیات لهو و لعب و مستلزمات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته از آن اعراض و از این اغماض نمود و تحصیل اسباب ریاست و تکمیل آداب سیاست را در خت

بشر بصور غایة فی ابه　ینفی الظنون و یفسد التقییسا

تا در سن هیجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته شد و هر کات موصوف بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین جا بی از ذکا و فطانت و جوانی با ملاحت نطق و لهجت با چهری زیباتر از گل و نسرین و محاوراتی اعذب از ماء معین

فَتًى مَا يَشُرُ نَحْوَ السَّمَاءِ بِوَجْهِهِ　تَخِرُّ لَهُ الشِّعْرَى وَيَنْكَسِفُ الْبَدْرُ

از فهم و فراست بحری و از عقل و کیاست سپهری تا بکری با نوس و بدل نزدیک و تا بشمری اطوار نغز و خصایل نیک در بست و کشود و کاست و فزود و گفت و کاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدری را برابرش قدری نبودی و هیچ وزیری نظیرش منمودی

عصام
مردی بود حاجب نعمان بن منذر بن ماء السماء شد و رفته رفته کی از امرای بسیار بزرگ شد یعنی خود عصام عصام را بزرگ کرد در عرب مثل است

فرجام
آخر و نهایت هر کار را گویند

اغماض
پوشیدن چشم است

فطانت
زیرکی است

عذب
گوارندگی است

کاستن و فزودن
کم و زیاد کردن است

ذَانِ بَعِيدٌ مُحِبٌّ مُبْغِضٌ بَهِجٌ　أَغَرُّ حُلْوٌ مُمِرٌّ لَيِّنٌ شَرِسٌ

نَدٍ أَبِيٌّ غَرُوفٌ آخِرٌ ثِقَةٌ　جَعْدٌ سَرِيٌّ نَهٍ نَدْبٌ رِضًى نَدِسٌ

از نکات لطیفه جد و هزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم و قصص با اختصار ترک و دیلم و امثال سایره دری و تازی و نوادر کنایات عقلی و مجازی و بذلهای شیرین و نکات رنگین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام چه از نتیجه طبع و قاد بجای خویش ایراد فرموده چه از ظرفا پیش فراهم و بر آنها افزوده و بشا بهی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گشته که همه را آهنگ با حلاوت تمام با سلوبی خوش و طرزی شیرین و بیانی نغز و هنجاری درست بطوری میسراید و چنان دامنگیر باید که اثرش بچشم اهل نظر و هوش سخن نیوش الطف است از کواکب دُرّیٍّ فی سماء عقیقی و الذ است از رحیق عتیق فی حدیث صدیق

بِأَبِي　وَأُمِّي نَاطِقٌ فِي لَفْظِهِ　ثَمَنٌ تُبَاعُ لَهُ الْقُلُوبُ وَتُشْتَرَا

و با غنی و درویش و بیگانه و خویش از در خوشخوئی و کیش نکوئی بر آمده با همه آشنا و آویزه و آزار فراز است و راه آمیز و سازش باز مصباح لیالی ظلم است و مفتاح لآلی نعم دل و دستی نغزارت عمان دارد و رای و حزمی بمتانت سهلان جبینی چون دل متعبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت وصافی

وَالشَّمْسُ لَوْ خُلِقَتْ مِنْ نُورِ طَلْعَتِهِ　لَمَا تَوَارَتْ عَنِ الْأَبْصَارِ بِالْحُجُبِ

رفته رفته ایز اتب اوصاف بنوعی اشتهار یافت و بدانگونه در اطراف و نواحی انتشار پذیرفت که خاقان بارود افشان حضور خاقان مغفور مبرور بکرر معروض رای همیون همید استشد که از روی حقیقت و انصاف خلاف آصفی اوصاف میرزا

الشرس
محرکه سوء الخلق و شدة الخلاف
ق

الندس
الفطن و الرجل السریع الاستماع للصوت الخفی و الفهم
ق

نیوش
بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و شین قرشت ابر شنید باشد و شنونده را نیز گویند و فهم کننده و یا دگیرنده را نیز گویند
طع

فراز
از لغت اضداد است که بمعنی کشودن و بستن است

غزارت
بسیاری است از هر چیزی و بمعنی که باران بسیار بر او بارد و گوزا وان باشد و هوائی که شیر آنها بسیار باشد

اسدالله خان هریک علی قدر مراتبهم و فی حد ذاتهم در اصابت و اصالت و مآثر و مفاخر
و معانی و مبانی وحید و مسلم اند و مقبا عد

الشبل فی المخبر مثل الاسد معنی ومن یشابه ابه فما ظلم

در کفایت مهمات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر پر شایسته رجوع اعمال بزرگ و کار خطیر

ذاتهم خلقت للبذل ما ولدوا وصیغ افدامهم للوطا بالذهب

همه هنر آموخته و دانش اندوخته بسداد سیرت فرید و بر شاد طریقت وحید یا فطن ابدا بلا فکر

کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا وکان فهمهم ایام لم تکن

ولی انجم این انجمن و سر عشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و مجموع آن تفاصیل و
درهٔ آن تقاصیر و سیمهٔ آن تتمه و قبلهٔ آن قبیله هشتم فرزند ارجمند سهل الخلیقه منابع
منابع الحقیقه محمود الطریقه دلخواه آگاهش میرزا آقا خان مسمی
بمیرزا نصرالله است که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست
کارگوی گوهر پاکش سرشته هنر است و هنرش گرانمایه تر از رشتهٔ گهر بیت

له عزمة یثنی القضاء وهمة تالف بین الشاء والاسد الضاری

عزم وی آرد زهم گسستن اعضای سپهر حزم وی آرد بهم پیوستن اجزای زمان

از کمال اصابت تدبیر و اضائت رای منیر چندان نکات و رموز کارگذاری و امانت
و دقایق و اصول ملکداری تواناکه بمانا کرت معاذ داست که فروغ روی و پرتو
رایش بر معمور و معموره جهان افتاده و بارها عرصهٔ مملکت را از نور معدلت خوشتر
از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آلایش ظلم و فساد و آمیزش بغی
و عناد پیراسته بزرجمهری ارسطو قدر بوده و افلاطونی منشرح الصدر هنرهای او

راحات
جمع راحت است که
معنی کف
دست
باشد

کرده و نصیحت آصفی بجای آورده و در این هنگام بوشی اقلام ناشر آثار صدور عظام است
و مبشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب و نظام

علا فوق افراد النجوم بمجده ونال سماء المجد من کل موضع

فمن رام عند الوضع ادراک شانه کمن رام حمل الراسیات باصبع

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدرگاهش فرمود و چون آن پادشاه
از کیاست عقل و فراست خاطر رای همایونش جاسوس طبایع غیب و ناموس
ممالک اسرار بود از نخستین نظر که بر آحاد ناس و افراد آدمی میکند فی الحال نقش استقبال
از ناصیهٔ احوالش بر میخواند و اصناف خصایل و اوصاف او را در آیینه رای
جهان نمای بالمعاینه میدید از نگاهی همه اسرار جهان میداند

وو کل الظن بالاسرار فانکشفت له ضمائر اهل السهل والجبل

بمجرد ورود که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی
و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

واستکبر الاخبار قبل لقائه فلما التقاه صغر الخبر الخبر

خاقان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر مهر مظاهر آورد
که چنانکه باید و بطوری که شاید آنجناب را در کل رسوم و جل علوم که تعلق بمهام
دین و دولت و نظام ملک و ملت دارد خبیر و بصیر بل یکتا و بی نظیر نماید و بر سم ذخیره و
یادگار برای چنین نبیرهٔ تاجدار ستوده ناصر دین شه که ظل ایزد است
بشرق و غرب اگر سایه همایی هست گذارد و از آنجا که دار الملک طبرستان
و سایر نواحی مازندران از النسبت بمجروسهٔ ایران چون ام القری است نسبت بسایر بلدان

الواشی
الحاکت و در اینجا واشی اقلام
کنایه است از آنچه
مینویسند

صاحب
اسمعیل بن عباد است

نظام
خواجه نظام الملک

سهل
پستی است
جبل
بلندی

جل
بالکل و بمعنی بزرگ است

ام القری
کنایه از معظم بلاد است

والوس قاجار واین ایل کامکار را مأوی و مولد اصلی و منشأ و محتد جبلی است
و در حقیقت پیکر دار الخلافهٔ قاهره را ساعدی نیرومند است و ساعدی ارجمند
دعامهٔ این سلطنت کبری است و قائمهٔ سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک
و امارت چنین عمارت شایسته نیری در دست کارات و امیری لیست و دیبا

مُتَیَقِّظُ العَزَمَاتِ بِخَیْرِ وَجْهِهِ ... عَنْ حَزْمِهِ وَمَضَائِهِ وَذَکَائِهِ

تخت پدر را بجکرانی آمرز و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل
و خلف جوان بخشود و بحمایت و رعایت وی اقدام فرمود آتا قاتا بر تسلط
و اقتدار وی می افزود و در سمو جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت
همیداشت و همگی همت به تربیت و علو رتبت وی بر گماشت بطوریکه این صدر
جلیل و خواجه نبیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل همواره با مردان کهن و مردمان
کافی و وزرای ملک و امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان بودی

اَلْبَدْرُ یَحْجُبُهُ طَلَاقَةُ بِشْرِهِ ... وَالسَّیْفُ تَهْکُمُهُ ضَرَامَةُ رَأْیِهِ

جز آنکه از ذلاقت لسان و رشاقت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و صباحت
رای و حسن تدبیر کاه بگاه چنان در خاطر مهر مظاهر آن شاهنشاه غفران پناه رسوخ
فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته او را در مصالح امورات خطیرهٔ ملک و مهمات
عظیمهٔ دولت طرف شوری و مصلحت ساختی و تدبیر آن مهم از وی خواستی

وَیَنْفُذُ مِنْ سِتْرِ الغُیُوبِ ذَکَاؤُهُ ... کَمَا السَّهْمُ مِنْ جِسْمِ الرَّمِیَّةِ یَمْرُقُ

انجاب تیر چون در آن هنگام مانند این دوران و ایام از وی ملکهٔ عقل و ذکاء
و کثرت فطانت و دهاء در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات حیرو ... شر

نیرو: با اول مکسور و یای معروف زور و قوت بود

دعمه: و دعامه و دعائم جمع دال در هر سه موضع ستون خانه و چوبی را که نصب سازند از برای نصب ساختن طاق ق

سمو: مرادف است با علو

النبل: بالضم الذکاء و النجابة

ضرامة: بمعنی اشتعال آتش است و اینجا کنایه از اصابت و درستی است

مرق: مرق یمرق مرقا و مروقا خرق ق

العضل: بالکسر و الکسر و فتح الدال الذی واحده عضله بالضم ق

دبرند

و تمیز میان موجبات نفع و ضرر چنان مسلط و مقتدر بود که بسرعت و ارتجال بی اطالهٔ
فکر و مجال آن مهم را درست سنجیده و آزموده و فهمیده معروض رای همیون همی نمود
و خاقان خلد آشیان پس از تحسینهای بلیغ هیچگونه عنایت را در حق وی دریغ نمیفرمود

وَمِنْ کَثْرَةِ الأَخْبَارِ عَنْ مَکْرُمَاتِهِ ... یَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَیَأْتِی لَهُ صِنْفُ

در عهد دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جلال جاه
و شوکت و کمال بزرگی و حشمت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک
و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان از
جمیع عشایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید بروی باز و دست تمنا بسویش دراز بودی

اَلْأَمْرُ وَالنَّهْیُ وَالسَّلَاهِبُ وَ ... الْبِیضُ لَهُ وَالعَبِیدُ وَالحَشَمُ

و پیوسته اقران و اتراب اش از خویش و بیگانه چون پروانه بر گرد شمع جمع و همه بناز
انجمن و ناز اندیش کوی امیدش که بهشت جاوید بوده و هر یکیا از اخلاق کریمه
و عادات مرضیهٔ وی از فیض انعامش فیضی بردند و از فضالهٔ عطیتش نواله بودند
و همه را سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی بودی با غنی و درویش همی ساخت
و بیگانه و خویش را همی نواخت و چون دارای بلند و پست پست و بلندش یکسان
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایهٔ خداوندی یکپایه فکندی و همواره
در پاس استمالت جوانب بود و استمالت اقارب و اجانب مینمود

اَلِفَ المُرُوَّةَ مُذْ نَشَا فَکَأَنَّمَا ... سُقِیَ اللِّبَانَ بِهَا صَبِیًّا مُرْضَعَا

نسیم گل چو بآن خلق نسبتی دارد ... بصد زبان بستاید هزار دستانش

تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از اقاصی علمای عصر و فحول فضلای دهر گز

دایر معرفت و محیط مدار حقیقت ارباب طریقت بود و سالیان دراز بکمال
تهی دستی و نیاز در تحصیل غث و سمین علوم و تکمیل رث و جدید رسوم از معقول
و محسوس و منقول و منصوص بجذافیرها و جماهیرها رنجها برده و شکنجها خورده
و حظی وافی و بهره کافی یافته تا از مشاهیر علمای عالم گشت و همه فنون را بعلمی مسلّم
بموجب این صفات و مورث این علامات انحصر و موید او را درا رجاء ممالک
و انحاء مسالک نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایه بلند و درجه ارجمند وزارت را
بدو ارزانی داشت

كَمِثْلِ الْبَحْرِ يَغْرَقُ فِيهِ حَيٌّ ... وَلَا يَنْفَكُّ تَطْفُو فِيهِ جِيفَةْ
إِذَا الْمِيزَانُ تَخْفِضُ كُلَّ وَافٍ ... وَتَرْفَعُ كُلَّ ذِي زِنَةٍ خَفِيفَةْ

و از آنجا که تصنیف بطون دواوین و رسایل موجب تألیف قلوب سایلین
و ارامل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هند و سند لازم نه تفریق
کتیبه میدان از تحقیق کتابه ایوان برخیزد و ممیز ممثل از مدبر و حامل از مدبر
عامل با مدبر نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست عملش بپایه زلل و سهو

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ... کلاهداری و آیین سروری داند

آنجناب چنانکه باید و شاید از عهده انجام امور و اتمام مهام دولت برنیامد
وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تألیف شمس الادبا و بدر الاساتید
ابو الفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی باسرها حاوی است و بی نیاز
از نگارش راوی از آنجمله در علو همت بشاهی که معن بن زائده را از نعمش
فایدها بودی و حاتم طی از خوان کرمش مائدها ربودی ولی نه بدانطور که دشمن را

بذلت دستی

بذلت دستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآرد چرا که گفته اند

فَإِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِنْ وَسَاوِسِهِ ... يُعْطِي وَيَمْنَعُ لَا بُخْلًا وَلَا كَرَمَا

همیشه از سکف دماغ نفوسش در اندیشه و تنک خیال ناموسش پیشه جوارح خلق را
از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه و عصا ولی از آغاز ایام بالکلام دشنام
شتم قاطبه انام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم بر او حتم شد و ضیع و
شریف و منیع و ظریف را جز بدشنام نام نبردی و گفتارش با صغیر و کبیر و
برنا و پیر در حال رضا و سخط جز خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش
پیوسته خسته و هزار لفظ قبیح را بکنایه و تصریح هم در پیوسته زشت و زیبا
و ناتوان و توانا را از آن در رنج و آزار داشت و عالمی را از هر چه بدبنیان ازار

مِنْ أَلَهِ الدَّسْتِ مَا عِنْدَ الْوَزِيرِ سِوَى ... تَحْرِيكِ أَنْمُلِهِ فِي حَالِ إِيمَاءِ
فَهْوَ الْوَزِيرُ وَلَا أَزْرٌ يُشَدُّ بِهِ ... مِثْلُ الْعَرُوضِ لَهُ بَحْرٌ بِلَا مَاءِ

با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جویی
که کفاة حضرت ملوک و امناء سده سلطنت از آن ناگزیر آنجناب را ترک
این عمل که سراپا سهو و زلل و خطا و خلل بودی فرمود و شبانروزش بنکات
و رموز کار خیر اندیش و آموزگار نیک و بدروزگار بوده و با سلوک سلوک
با ابنای ملوک و اعیان ملده و ملوک نصایح مشفقانه همیکرد و مبالغت بی موقع
بالآخره سودی نداشت و ثمری نبخشود ... نی خرد مند و نه از مرد خرد پند نیوشد
عجبی گشته گرفتار بلای عجبی ... تا همه را بارها بر دل نشست دغاها
در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خویشتن را

از آن ورطه بکنار کشیده گوشه گرفتند و عطای شاهر البقای وزیر بخشیدند
گروهی دیگر از این اندوه بستوه آمده و بدان هم آوازه و انبوه گشته که خویش را از اعمال
نکال و لات چین مناص خلاص نموده ازین ورطه هایل و دریای بی ساحل
برهند انجمع را شوری اشاره بچاره این کار ربدان هنجار نمود که باکر بیانهای پاره
در پایه سریر اعلی برملا و آشکار افضایح اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند و
بعرصه ظهور در آورند و زمام مهام انام و کفالت امور خاص و عام را از ید آن

جانی غیر کافی بدر خواست انتزاع

وبکفِ جَوادٍ لَوحَکَتْها سَحابَةٌ	لَما فاتَها فِی الشَّرقِ وَالغَربِ مَوضِعٌ

بازگذارند تا این آیت رحمت الهی و منشاء فیض نامتناهی یعنی خداوند کار اجل اعظم
مانند این ایام خجسته فرجام مهید قواعد عدل و انصاف و اغلاق ابواب ظلم و اعتساف
نماید و ببرکت ملکه رحمت و عدالت و یمن مراسم رأفت و استمالت دلهای خسته بود
و درهای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور انحلال و شعور بدین فعال
که از خبایای ضمایر و خفایای سرایر این قوم که ماهی آگاهی یافت سراپا همه و اهمه گشته
برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سبیل ندرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
ندانستی و تمیز بهار از خزان نتوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نه اندیشه
ویران و آباد خاصه در آن ساعت که در حالت اغما بود و صدور اکثر احکام را امر
و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حقی را ملاحظه کند شروع بسعایت
نمود و بنشر سخنهای کوناکون و ریو و رنگ از شمار فزون و کفتهای گزاف و نسبتهای خلاف

و دروغهای راست مانند و افسانه و افسونی چند که مایه خواب خرگوشی است و شاهرا
از حقوق قدمت خدمت نیاکان و پدرش منشأ خاموشی بر بسر و دو بار نمود
و آنخواجه روشن رای صافی نهاد را بتغییر نیت و تبدیل عقیدت نسبت هسی داد

فَقَدِ احتَمَلَ بُهتاناً و اِثماً مُبیناً	وَلا تَطمَعاً مِن حاسِدٍ فی مَوَدَّةٍ
وَاِن کُنتُ تُبدِبها لَهُ وَتُنیلُ	تا از شدت غدر و کمیدت و نهایت

مکر و خدیعت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را کاشان
خواست و باز بانهای چرب و نرم و بیانهای شیرین و کرم که شیوه زبان بازانست
و پیشه نیرنگسازانست بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها راندند و
افسونها خواندند تا بجاییکه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و آگاهی
بر فساد خیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلا ضعف بر قوی

و ملکه حجب و حیا تسکین اینکار بناچار فرمود

وَلَیسَ حَیاءُ الوَجهِ فِی الذِّئبِ شیمَةً	وَلکِنَّها مِن شیمَةِ الاَسَدِ الوَردِ

آنجناب بدون آنکه از پایه مباهات و مایه مزامات خویش کاهد یا احدیرا بتوسط و تحرک
و شفاعت بخواهد و اُفٍّ عَلَی الدُّنیا وَما فیها گویان آیت ذَرهُم یَأکُلوا وَیَتَمَتَّعوا
وَیُلهِهِمُ الاَمَلُ فَسَوفَ یَعلَمونَ برخواندند و از خانه شرف و جایگاه عز و اقبال

بکاشان انتقال فرمود و از کفتار ابوالفتح بستی

عُزِلتُ وَلَم اُذنِب وَلَم اَکُ خائِناً	وَهذا لِاِنصافِ المُلوکِ خِلافُ
حُذِفتُ وَغَیری مُثبِتٌ فی مَکانِهِ	کَاَنِّی نونُ الجَمعِ حینَ یُضافُ

همی سرود و مدت دو سال مانند بودن شمس و هلال که از نظرها محجوب است و خلایق را

مطلوب جای در کاشان داشت وجان عالمی پریشان اکار ایام اِبل فاطبهٔ انام را
ازین درد چنان دا داز دل برخواست ودود از سینه که خامه ونامه را یارای
گارش وگذارش نیست و در ایام مسافرت بهیچگونه زمام مصابرت از دست
میداد و زمان مهاجرت را بجالمت بسر میبرد یُنْجِی الزَّمَانُ عَلَى مَنْ لَا اصْطِبَارَ لَهُ

وَدِقَّةٌ لِلَّذِي فِي الْعُسْرِ صَبَّارُ — چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش — و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام

وخواص اهل کاشان از فیض اصطناع واکرام وملاطفت وانعام انجناب
فیضمند وبهره یاب گشته خورد وبزرگ اهل فضل واستحقاق را نیکو نواختی ودر این
بذل وانفاق خویش همی پیاختی

وَأَبْيَضَ فَيَّاضٍ يَدَاهُ غَمَامَةٌ — عَلَى مُعْتَفِيهِ مَا تَغِبُّ فَوَاضِلُهُ
تَرَاهُ إِذَا مَا جِئْتَهُ مُتَهَلِّلاً — كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ سَائِلُهُ

تا در بدو دولت وظهور اختر خجسته طالع وبطلوع نیر فرخنده مطالع ابد دولت قوی شوکت
که آسمان دور دیگر کرد وستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
عادل از تبریز همان بود وعروج کوکب اقبال این صدر باذل بذروه شرف همان
بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را الحکم انقضای عهد واقتضای
وقت نفس مطمئنه فرمان ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً را تسلیم نمود

و در سایهٔ طوبی وکنار تسنیم برآسود — أَتَاهُ الرَّدَى فِي زِيِّ عَافٍ فَإِنَّمَا
أَبَا جُودُهُ أَنْ يَرْجِعَ الْمَوْتُ خَائِبًا — وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را آثار جبر

بر احوال ظاهر شده وفور محنت وادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

بر مسند از این

به بست وزیارت کشید از در گشه با رسفر بست وهجرت هر کام که برداشت
گاهی بقفا کرد ونیم شب از بیم جان مانند جان بپایه وچون سایه بی جان
مَا أَغْنَى عَنِّي مَالِيَهْ هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَهْ گویان تمامی آلات واسباب
وادوات تجمل ودواب وفایدهٔ اکتساب چهارده ساله وزارت را بیغما وغارت
داده باپیری وشکستگی وخواری وخستگی بزاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبد العظیم علیه
الاف التحیة والتسلیم روی نهاد — فَقَامَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ
يُخَيِّبُ آمَالِي وَيُشَتِّتُ شَمْلَهُ — ودر انجا هم کار زدست رفته هم دست
از کار از روی جبر واضطرار گوشهٔ اختیار کرده بنشست

گوشهٔ نامرادیش داد زصد بلا امان — هست قفس حصار تن مرغ شکسته بال را

فی الحال مبشر اقبال بسرعت اندیشهٔ زیرکان نه طیشی که پیشه بریدان است
بکاشان روان ودر آن آستان تخت بتمهید وصول این نوید واشارت بدین
بشارت زبان برگشود وپس وقوع آن قضیه وحدوث آن واقعه را پایان بنود
که دست غیب آمد وبر سینهٔ نامحرم زد — حاسد را کار فاسد آمد ومحل بخت
متاصل گشت ومعاند نیکو مضمحل شد پس رای بری کردن که شاید وکار از پیش چگونه گشاید
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آنجناب نیز بافالی چون بخت خود مسعود وعزمی مانند عقیدت خود راسخ ودولی
چون طالع مقبلان قویی — برشد زجا وگشت سوار وسپرد راه
باکیهان عنایت وتایید کردگار — فرخی وفیروزیش چون دو بنده کمین در
یسار ویمین روان وسعادت واقبال مانند دو غلام از خلف وامام دوان مانند

رحمت حق که برگروهی مستحق بیارد و جانها را از افسردگی و دلها از پژمردگی برآورد بدار الخلافه نزول اجلال فرمود

عَادَ الزَّمَانُ مُنَوَّرًا بِإِيَابِهِ ... وَتَلَأْلَأَتْ غُرَرُ السُّعُودِ بِبَابِهِ
لَازَالَ مَحْرُوسَ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا ... فِي حَالَتَيْهِ إِيَابِهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهر و یوسف سلیمان قدر جمشید کیان شاه که تخت از شکوه وفر پرایه سپهر برگی و افسر جم است موکب همایونش سعادت بخش خطه ری گشت و وجود مسعودش زیب افزای دیهیم و افسر کی آمد

زد سپهر بر در دار العیار سلطنت ... سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان

تَظَلُّ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ ... تُفَارِقُهُ هَلْكَى وَتَلْقَاهُ سُجَّدَا

این صدر گردون قدر از آنجا که مآثر اقبالش مسعود بود و صوادر احوالش مشهود و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامتناهی اعلیحضرت شاهنشاهی تولا جسته و در کنف آن ظل ظلیل شتافت و مقام بلند و رتبه جلیل از سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاهر اقدس را بهنجارهای زیبا و کفتارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان فریفته و مایل ساخت که در سال نخست از دولت مطرح شعاع آفتاب عون و عنایت و مطمح نظر التفات و رأفت و مهبط فیوضات فزون از حصر و تعداد و محط وفور اعتقاد و اعتماد آمده از حضرت گردون بسطت سلطنت بلقب اعتماد الدوله که بزرگترین خطاب و شریفترین القاب صدور از سلاطین است ملقب گشت

سَمَا لِلْعُلَى مِنْ قَبْلِ يَقْبَلُ وَجْهُهُ ... فَأَدْرَكَهَا وَالْمَأْثُرَاتُ لَهُ صُحْبُ

باش تا صبح دولتش بدمد ... کاین هنوز از نتایج سحر است

قضا را در همان ایام چند فوج از سربازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که رجوع معظم مهام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یاجوج‌وار خروج نموده دسته دسته مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی بجنگوی و ایاهوی دهان بشتم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

وَجَاشَ الْجَيْشُ بِالْهَيْجَاءِ حَتَّى ... رَأَيْنَا الْبَرَّ بَحْرًا مِنْ سِلَاحِ

تن روی و آهن بجان رعد و آتش ... بدل سنگ و سندان بهم زهره و کش

از بسیاری شور و شر فزع اکبر و هنگامه محشر برپا ساخته چنانکه عرصه دار الخلافه از فتنه آن افواج مانند بحر مواج با انقلاب و تزلزل بود و پیکر البرز از سطوت آن در اضطراب و تخلخل

إِذَا صَرَفَ النَّهَارُ الضَّوْءَ عَنْهُمْ ... دَجَا لَيْلَانِ لَيْلٌ وَالْغُبَارُ
وَإِنْ جَنَحَ الظَّلَامُ انْجَابَ عَنْهُمْ ... أَضَاءَ الْمَشْرَفِيَّةُ وَالنَّهَارُ

و آن جماعت باکمال اسائت ابلیس و شآمت الخیس چندان طریق لجاج در عزل و اخراج وی پیمودند و اصرار و مبالغت نمودند که لابد و لاعلاج گشته عنان اختیارش از دست رفت و تیر اقتدارش از شست و همواره چون بید از باد لرزان بود و مانند شمع بر خود گداز ان مقربان حضرت و منتسبان دولت از پی دفع آن فساد و ترک آن عناد بر آن مشت غول نخواندنی لاحول مشغول گشتند هرچه گفتند هیچ در نگرفت یکسر باد بچنبر بستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یأس و وفور باس مزاج بجنب سقیم یافته و کوکب طالع را نامستقیم تن بر فتن در داد

غریوان: بر وزن دیران یعنی فریادکنان باشد

شتم: بعربی دشنام گفتن باشد

الفزع: بالتحریک الذعر والفرق ق

ومشارف الشام قری من ارض العرب منها السیوف المشرفیة بفتح الراء ق

الخیس: یکی از اشکال رمل است و نحوس

وپای در رکاب نهاد که جان از دست این زمرهٔ بی جان بدر برده راه آذربایجان
گیرد و در چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
آسوده نشیند و فراغت گزیند این خواجه خردمند و خداوند پیمانند باقتضای
میل خاطر افتد پس شاهنشاه از عرض راه یکسره ضیافت را بهانه کرد و بخانه اش
در آورد تا از مخافت آن آفتش رهاند و بجای خود بنشاند

لا یجبر الناس عظما ذاک کاسره　　ولا یهیضون عظما ذاک جابره

هر که در او جوهر دانائی است　　بر همه کاریش توانائی است

میرزا تقی خان نیل مرام را ذیل کرام یافته آن بلا را دست تولا بعروة الوثقی
ولای آنجناب برد و با قریب چهار نفر از رجال دولت و اعالی اهالی مملکت
و مختلفات امم با طبقات خدم وحشم راه آن خجسته فرگاه که درگاهش بهر درماندهٔ
پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر انواع
و اصناف از زو پس و نواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و
آنخانه ایست باتساع عرصهٔ کرم و ارتفاع ذروهٔ همم آنجناب که نظیرش را
گردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نکشیده بیت

دارٌ بمختلفاتِ انعُمِ ربِّها　　یرقی للّدیغ و یجدی المستنصرَ بها

ازدحام عام در آن مقام بجائی رسید و بمثابتی دست داد که در آن سرا با آن همه وسعت
فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات
از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزحمت و
صعوبت میسر بودی اقاصی و ادانی هر یک بجای خویش علی سُرُرٍ مَوضونةٍ

متکئین

جبر بمعنی شکسته بندی استخوان است

هاض یهیض بمعنی شکستن استخوان بعد از شکسته بندی

فرگاه بروزن خرگاه در عربی بمعنی حضرت است

اتساع مصدر باب افتعال است از سعه و وسعت

اللدیغ فعیل بمعنی مفعول است از لدغ که گزیدن مار باشد

مُتَّکِئِینَ عَلَیها مُتَقابِلِینَ نشستند و سخن از مقوله لا یَسمَعُونَ
فِیها لَغْواً وَلا تَأثِیماً در پیوستند و یَطُوفُ عَلَیهِم وِلدانٌ مُخَلَّدُونَ بِاَکوابٍ
وَاَبارِیقَ وَکَأسٍ مِن مَعِینٍ غذا آثار داخاسات صبا خاسته و معین بودی و اطعمه
و اشربه گوناگون که تمامی ماکول و مشروب و غذاهای گوارای لطیف مرغوب
وَفاکِهَةٍ مِمّا یَتَخَیَّرُونَ وَلَحمِ طَیرٍ مِمّا یَشتَهُونَ بضعا و سرشت
موائد بهشت چندان بی منتهی و نامحدود مهیا و موجود نموده بود که نزل ملکوتی را
ز خوان کرم توفر نهادند و مردم تیز بساط میز از سفره دلپذیر نمیدادند

مُحِبُّ النَّدی الصَّبّ الی بذلِ مالِه　　صَبُوٌّ کما یَصبُو المُحِبُّ المُتَیَّمُ

ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد　　سهیل ماه فشاند بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضله آن خوان را بعد از خروج
از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه و قصعة المساکین سپهر ولوج
نمودی وَذٰلِکَ ذِکرىٰ لِلعالَمِینَ از کرم اوست هر چه رزق یحیی

و ز قلم اوست عیش هر که بجور　　لا تَطلُبَنَّ کریماً بعدَ رؤیَتِه

اِنَّ الکِرامَ بِاَسخاهُم یَدی خَتَمُوا　　و از شگفتیهای کار و بوالعجبیهای

روزگار آنکه این صدر جلیل و بدر منیر را مراقبت این امر خطیر بحکم لا
یَشغَلُه شأنٌ عَن شأنٍ از اصلاح آن فساد و انجاح آن مراد باز نداشت
و ساعتی خاطر را بر آن گماشت آنهم نه مواجهه و مشافهه بل برسالت و پیغام انجام
داده بیخ مخالفت برکند و ماده آشوب پراکند و میرزا تقی خان را از رفع آن
غائله و حل آن مشکل بعینه گل از خارش برون آورد و خار از پا و پا از گل

نُزُل بضم الطعام للضیف ...

الدبر بالکسر ما بین الدار والباب جمع دبائر ق

باطیه و قصعة المساکین دو شکل اند از اشکال فلک البروج صور عبدالرحمن صوفی

الغوائل الدواهی و الغائلة ...

چون صبح شادمانی و سرمایهٔ فتوح زندگانی گشت چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی همت و بواعث نهمت خویش که رجوع بعمل و وصول بأمل بود دریافت نمود بر خواسته راه درگاه جهان پناه در پیش گرفته و با دلی خوش و حزم و خاطری فارغ از اندوه و الم مقر خویش پا سود و در سه سال که امتداد ایام استقلال و استبداد وی بود بی شرف سکه قبول آنجناب نقد هر عمل دغل انگاشتی و هیچکار را بی رضای وی امضا نداشتی تا آنکه بحکم سَیُبَدِّلُ اللهُ قَوْمًا بِقَوْمٍ وَیَوْمًا بِیَوْمٍ آن بدایت بنهایت رسید و آن اقبال بزوال انجامید بواسطه انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی از عزل و از شهر اخراج و بکاشان روان و در فین دفین گشت

وَمَا الْمَوْتُ إِلَّا سَارِقٌ دَقَّ شَخْصُهُ ... یَصُولُ بِلَا کَفٍّ وَیَسْعَیٰ بِلَا رِجْلِ

اعلیحضرت اقدس شهریاری پس از تباهی کار میرزا تقی خان ارکان دولت و اعیان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و نوینان عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مجربان امور بودند همه را آگاه و احضار بدرگاه ساخت وَإِذَا بَلَغَ الرَّأْیُ الْمَشُورَةَ فَاسْتَعِنْ بِحَزْمِ نَصِیحٍ أَوْ نَصِیحَةِ حَازِمِ را کار بسته در مهم عظیم صدارت و منصب خطیر وزارت استشارت همی فرمود که سزاوار این کار کیست و در تفویض آن مصلحت چیست تمام مجتمع الهمه و متفق الکلمه معروض رای همایون داشتند که کهف امان و پناه زمان گوهر شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار از آنجا که وَرِثَ الْکِفَایَةَ کَابِرًا عَنْ کَابِرِ بِصَحِیحِ إِسْنَادٍ عَلَی الْإِسْنَادَاتِ

و پیوسته

حاشیه: المنهمه الحاجه و بلوغ الهمه و الشهوه فی الشیئ و هو منهوم بکذا مولع ق — دغل بروزن اجل کرد و حیله و عبارات عیب و فساد باشد و کسیکه ... دو دغلی کند ط — زعجه کندن از جای و قلعه من مکانه کازعجه فانزعج ق و صلاح ق — مشورت بروزن معوله مصدر بمعنی شوری باشد

و پیوسته پدر و نیاکانش را کلک بجای سلک انتظام امور جمهور و همه را تأسیس دعائم کفالت و تأکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آرامش بلاد و حفظ شرایط آسایش عباد در همه دور بر همه طور مبتدع حسن بخت و مقترح اریحیت و مجبول طبیعت و مفطور رحمت بوده و خود آنجناب نیز بحکم لَمْ یَرْضَ بِالْمَجْدِ مَوْرُوثًا فَاخَرَهُ کَسْبًا وَأَقَلُّهُ یُغْنِی عَنِ الثَّانِی بفر اصالت فکر و متین اصابت رای در ضبط مصالح ملک و ربط مناهج امور و استیفاء مراسم عمل و استقرار مواسم دول مجرب گشته و ممتحن و اعقل من ابن اتقن بواسطه هدهد شش خبر ارجنبش روم و قرار چین سابقه وحی جبریل اسرار وجودش همه یقین

کَرَمٌ فِی أَصَالَةٍ وَذَکَاءٌ فِی بَهَاءٍ وَفُدْنَةٌ فِی وَفَاءِ

وامروز کفالت این مهم خطیر و کفایت این امر بزرگ را در این بیشه از هر که گویی به است زکردون جهان آفرین اگر است اگرچه خاطر اقدس شاهنشاه عالم پناه از مثابت ایشان آگاه بود ذکر آن نیز بر حسن اعتماد و وثوق بر آنجناب برافزود و بر قضا حقوق وی اقدام فرمود و بر خداوندکار را رفع احل بخشود مَا زَادَهُ الْأَلْقَابُ مَعْنًی ثَانِیًا فَکَأَنَّمَا مِنْ صَدْقِهَا أَسْمَاءُ چو کارنامهٔ دولت قضا نوشت بنامش چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی خامهٔ نامهٔ دولتیاری چون بنام نامی آنجناب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی بر نوشت بحکم وراثت و استحقاق کَالشَّمْسِ فِی رَادِ الضُّحَی وَالْبَدْرِ فِی جُنْحِ الدُّجَی بساعتی مسعود و با فرخندگی و از روی کمال شایستگی و زیبندگی بر دست صدارت برنشست و زلال کرامت و عاطفتش با حسن مواسات و مرافقت غبار فقر و فاقت از رخسار

حاشیه: الاکی و اسع الخلق ق — اعقل من ابن اتقن مثلی است در عرب سایر که در مقام نهایت درستی و درستکاری میزنند و ابن اتقن کسی است که در عرب از او عاقلتر نبوده — وزارت کبری لقب صدارت عظمی — رادالضحی اسم ساعتی است از ساعات روز که قبل از ظهر باشد تا ظهر



اهل آفاق بشت

عَلَى كُلِّ بَاعٍ بَاعُهُ وَتَوَاضَعَتْ لِعِزَّتِهِ وَانْقَادَتِ الْعَرَبُ وَالْعَجَمُ

کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست — هم بر دعای دولت او اختتام کرد

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست آنجناب بر هر دو روی کرهٔ خاک تا مجد فلک الافلاک شایع گشت و دلهای افراد و آحاد حشم و اجناد و قاطبهٔ سکان ممالک و بلاد رضای او را متابع

تَخِرُّ لَهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ وَتَحْمَدُهُ الْأَسِنَّةُ وَالشِّفَارُ

چنان عالی بنا و آمد ز رفعت پایهٔ قدرش — که گردونیست برتر از نهم گردون سپاهی

و هم اکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو هجریست پنج سال است که از بخت بلند و یمن اقبال بیزوال و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشهٔ متین آنجناب که دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجهٔ فکرش از خطا مأمونست و حوزهٔ ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصون — ملک مصونست و حصن ملک حصین است — منت وافر خدا را که چنین است — برخی از محاسن و دقایق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت‌گستری و لطایف رعیت‌پروری این صدر جهان که دست وزارت بجای — با اوج آفتاب زند لاف برتری — در درج نخست گذشت و شمه‌ای از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فضل خاصهٔ اصل نبیل و نسل اصیل آنجنابست زیاده در این باب اطناب نداده بدین گفتگو شروع بذکر فروع شجرهٔ طیبهٔ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ مینماید که چون خدای تعالی

کیهان: بحر اول گردان یعنی جهان و دنیا باشد. نح

الاسنة: جمع سنان. الشفار: جمع شفرات، و الشفرة السکین العظیم و ما عرض من الحدید. ق

الحوزة: الناحیه و بیضه الملک

النبل: بالضم الذکاء و النجابة. ق

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد و امجاد وحید خواست در اصالت اولاد و احفاد نیز فرید ساخت تا بزیت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین سر آمد اقران خویش از صدور سلف و وزرای پیش گردد — نِعَمُ الْإِلَهِ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرَةٌ — وَأَجَلُّهُنَّ أَصَالَةُ الْأَوْلَادِ اولاد و احفاد و امجاد آنجناب زادهم الله عددا و ابقاهم ابدا که کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوهر درخشان عمان وزارت

همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن — همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان

كَأَنَّمَا خُلِقُوا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعُلًى وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَصَلْصَالِ

مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ هَذَا أَجَلُّهُمُ قَدْرًا وَأَسْخَاهُمُ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

تو گوئی همه را دایهٔ دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تمیمه بازوار عقل داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزهٔ گوش از هوش

وَيَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِيدُهُمْ يَهَبُ التَّمَائِمَ لَيْلَةَ الْمِيلَادِ

وَإِذَا امْتَطَى مَهْدًا فَلَبْسُ تَمِيمَةٍ إِلَّا لِيَشْهَدَ مَدَائِحَ الْأَجْدَادِ

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر — بخانوادهٔ وی شد بنام وی مختوم

همه در سن صغر و اوان شباب بر خلاف همهٔ اقران و اتراب در مراسم ابهت و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت جوان از فرخ برادرند و خرد پیر را فرخنده پسر — چنان بود پدری کش چنین بود فرزند — چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر — همه در عقد و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر

قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمُ بُلُوغُ صَدْرِ الدَّسُوتِ لَا الْحُلُمِ

احفاد: جمع حافد است بمعنی اولاد اولاد است

السود: بالضم و السودد و السؤدد بالهمزة کقعدد السیادة. ق

حجر: بمعنی کنار است

حجی: بمعنی عقل است. مثل نهی

تمیمه: بازوبند است

الابهة: کسکرة العظمة و البهجة و الکبر و النخوة. ق

دسوت: جمع دست است که بمعنی مسند باشد

كأنّما يولد الندى معهم | لا صِغَرٌ عاذِرٌ ولا هَرَمُ
إذا تولّوا عداوةً كشفوا | وإن تولّوا صنيعةً كتموا
إن برقوا فالحتوف حاضرةٌ | أو نطقوا فالصواب والحكم
نشرق أعراضهم وأوجههم | كأنّما في نفوسهم شيم

واین کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشتری سعادت ورای بیضا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق اند از همه ابهی و ازهر واسنی واشهر واشرف وامجد واسعد وارشد که برجمیع جهان هم بشرف هم اصالت تفضیل وشرف دارد چون ماه بر انجم مغیث الانام مدار المهام نایب الوزارة کافل الاماره حسام شاهر برتری ومهر باهر سروری جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم مملکت ایران کافتاب چرخ جلالت و همت صدر دیوان وزارت شرق وی فتی کالسحاب الجون یخشی ویرتجی

يُرتجى الحيا منه ويُخشى الصواعق | ولكنّها يمضي وهذا مخيّم
وتكذب أحيانًا وذا الدهر صادق

که صدارت عظمی را فص خاتم است و جام یمن و یمین مساعد و ساعد امین وصدر رحاب انبساط روح است و تعویذ فتوح و حکم تشخص الکرم یخبر عن نسله وفرع الشیء یخبر عن اصله در مزیت مراتب وخصایص اوصاف ومناقب مانند ریاست وسیاست وفراست وکیاست وبذل وعطا وقبض وسخا وحل وعقد وترتیب ونقد وامر وزجر وکسر وجبر وحکم وحلم وحکمت و علم وبصیرت بحال عباد ونظم ممالک وبلاد یکتاست وفرد و کفو و شنود مانند پدر بزرگوار خویش است وبزرگی از روی سن وقدر ذاتش از کل آفرینش بیش

ورزد

ندی: بمعنی عطیه وبخشش است

حتوف: جمع حتف است بمعنی مرگ

ابهی: صیغه افعل است از بهی که بمعنی روشن باشد وهمچنین اسنی از سنی که آنهم از روشنی است

شاهر: بمعنی شمشیر کشیده وشهره اشهره ورفعه علی الناس ق

فص: نگین انگشتری ومهر وامثال آنرا گویند

مَن شاء شاهد فينا طلعة القمر | فلينظرنّ بنظام الملك في البشر
أبوه شمسٌ وذا بدرٌ فيا لهما | وجهًا يفوق سناءً كلّ ذي نيّر

در سال یکهزار و دویست وشصت وهشت هجری که اوایل عهد شباب وعنفوان جوانی وی بود خداوند تعالی خواست بر شرافت اصلی وکرامت جبلی وی برافزاید و جمال جاه وشوکت وکمال بزرگی وحشمت این زاده خلف که بشهامت افشین است وهمت ابودلف مضاعف نماید بهمین صنیع حضرت و میمن رضیع دولت بشرف مصاهرت وسعادت تربیت اعلیحضرت شاهنشاهی سرافراز آمد و باتمام مهام خطیره وانجام خطوب جلیله از تمام امرا واعیان ممتاز گشت

زاد الإله نظام الملك مولانا | في العيش عزًّا وفي التمكين إمكانا
وحاطه وتولّاه برأفته | وزاد أعداءه خزيًا وخذلانا

فصحای شهر بل شعرای دهر بتهنیت این فرخ عیش وفرخنده سور که قاطبه سکنه ممالک ایران وتوران را از نزدیک ودور مایه نشاط و سرور بود قصاید غرا انشا ودر محفل مینو مشاکل ارم نهاد انشاد نموده ومؤلف نیز الشمس اجتماعها مع بدر که ماده تاریخ آن سال همایون فال خجسته مآل است برسرود و چون تمامت قطعه که مدیحه محاسن قریحه آنجناب است در مقام موجب اطناب میگشت در ذیل حال خویش خواهد نوشت پس از فراغ از عیش مذکور وسور مسطور که بعزت وکامرانی بر مسند شوکت وحکمرانی برنشست شعر

گردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد | جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست
شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد | بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت

ودر همان سن شباب باوجود

افشین: یکی از امرای بزرگ بوده در عهد معتصم بالله عباسی واصل وی عجم بوده است

ابودلف: نیز یکی از امرای بنی عباس بود وهنوز در میان عرب بسخاوت مثل است

مصاهرت: مصدر باب مفاعله است که بمعنی داماد شدن باشد

سور: بفارسی بمعنی عشرت است و بعربی حصار شهر را گویند

اطناب: ضد ایجاز وآن بمعنی اختصار است

اسباب عیش و طرب و تلذذ ادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که مستی و نوامیست
ولازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و بسیج بر خود راه نداد
باکمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پایان را قوت تقریر و بنان را قدرت
تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت بدان سان که خدمات دولت
قوی شوکت و حراست حوزهٔ مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
و خواب داد لَمْ اَعْرِفِ الْخَبَرَ الْاَمْذَ عَرَفْتُ فَتًی لَمْ یُولَدَا لجُودُ الِامُنْذُ
مَوْلِدِهٖ نَفْسٌ تُصَغِّرُ نَفْسَ الدَّهْرِ مِنْ کِبَرٍ لَهَا نُهًی کَهْلِهٖ فِی سِنِّ اَمْرَدِهٖ
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس از بسکه جهان یافته از عدل وی آرام
و تمام آن مهام را بقاعدهٔ انتهاج منهج آبا و اجداد و ابتهاج احیای رسوم گزیدهٔ اسلاف
با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مناجح عباد معمول و بدان طریقهٔ
مثلی و ذریعهٔ علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را ابد
و رعایت مسرور داشت شعر گیتی بعدل شامل او گشته معتصم
هستی بذات کامل او جسته اختصاص هم بر زمین طاعت وی چرخ را سجود
هم بر نگین خاتم وی ملک را مدار یُمْنَاهُ مِنْ رَاْیِهٖ نَصْرٌ وَ مِنْ بَدِهٖ
رِفْدٌ وَ مَنْ فَمِهِ الْاٰدَابُ وَ الْحِکَمُ چنانچه در آغاز این بهار که فرودین اول سال بود
و گلزار را از فیض ابر آزاری آبی بر روی کار و از آواز بلبل و نغمهٔ سار و لحن عندلیب
و صوت هزار هزار نوا بر گوشه و کنار

باد بهاری نموده از گل سوری دامن البرز همچو سینهٔ سینا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل حالت او در اندر و مست تماشا

تن آسان
روزن برآسان
یعنی آسوده و تن درست
باشد

المثلی
الطریقة المثلی
الاشبه بالحق و امثلهم
طریقة اعدلهم و اشبههم
باهل الحق
ق

ذریعه
کسفینة الوسیله
ق

الرفد
بالکسر العطاء
و الصله
ق

شیراز

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید چون بیکی آسمان هزار ثریا
اَلرَّوْضُ یَضْحَکُ وَ النَّسِیمُ مُشَبِّبٌ وَ الْغَیْثُ یَبْکِی بِالدُّمُوعِ الْهُطَّلِ
وَ الطَّیْرُ یَنْقُرُ فِی الدُّفُوفِ مُسَارِعًا ضَرْبَ الْخَفِیفِ عَلَی الثَّقِیلِ الْاَوَّلِ
انوار ربیع با الوان بدیع برشکفت و اطراف چمن و اعطاف دمن نزهت باغ بهشت گرفت
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند اتراب انجاب بحکم اقتضای عهد شباب
تفرج باغ و ترطیب دماغ را هر حریفی با صدیقی و هر رفیقی با شفیقی در فضای باغ
و چمن و صحن راغ و دمن و کنار جوی و لب کشت سیر و گشت مشغول آمدند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط و الْاَنْجَابُ الْعَقْلُ اَطْیَبُ عَیْشٍ وَ
الْعَذْلُ اَغْلَبُ جَیْشٍ را آنکه کار او اوراق دفتر عمل کل را برد فتر اوراق
گل و صریر قلم را بر نغمهٔ بلبل حساب کرده مستوفیان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عاملان عمل
مفروزه و منفک بوده اند و بدانها چنین فرمود که تا مهام دیوان انجام نیابد و امور
ممالک باتمام نرسد همت کماریم و سواد بصر از مداد دفتر برنداشته بدیگران نگذاریم
باغ و صحرا را این بهجت و حالی در صدد مجلس عالی برنشست و دفاتر طلو برگشود و حجاب
سد باب از ارباب و ذهاب سایرین فرمانداد و بار تفاع ارتفاع ممالک برسید
و خراج هر یک با مخارج آن بسنجید و در تقسیم اوقات ایصال منال دیوان غرض سال تعدیم
جست و بدانگونه چست و چابک بانجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد
که ده مرد کافی کاف و تلافی آنرا بعبرت و مهلت نتوانستند نمود
اَلْفَاصِلُ الْحُکْمَ عَیَّ الْاَوَّلُونَ بِهٖ وَ مُظْهِرُ الْحَقِّ لِلسَّاهِی عَلَی الذِّهْنِ
غَضُّ الشَّبَابِ بَعِیدٌ فَجْرُ لَیْلَتِهٖ مُجَانِبُ الْعَیْنِ لِلْفَحْشَاءِ وَ الْوَسَنِ

هطل
کرکع باران ضعیفی
که بدوام بارد

نقر
ینقر یعنی کوبیدن دف

صریر
آواز قلم است

ارتفاع
سفعت ملک و منازل
دیوانیات

شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه بصلت این خدمت وجایزه این همت از خزانه خاص وشاحی از گوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری آبدار وحاصل سالها همت ابر نیسان وتربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود محل نور تجلی است رای انور شاه چو قرب اوطلبی در صفای نیت کوش این نمونه بود از کردارهای نغز وهنجارهای نیکوی آنجناب که در این باب محض تبرک وتشریف کتاب ایراد رفت واز آنجا که

بمدح او همه اطناب خوشتر است از چند | مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
ولی من بنده بر آنم که او صاف وی | نخوانم وسخن از مدیحش نرانم تا از سحر سازان محسوب وشعبده بازان منسوب نگردم زیرا که
وصف طبعش گر کنم گوهر فشانم از ضمیر | نام خشمش گر برم آتش برآرم از دهان
کوه پرد گر بگویم رخش او ست اینچنین | ابر گرید گر بگویم دست او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل | وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
حرف حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر | ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح قهرش گر دهم گردد جوان پیر از تعب | یاد بزمش گر کنم پیر از طرب گردد جوان

واز آنجا که نخبه آن عصبه وزبده آن دوده چهار تن دیگرند که هر یک کرامت شخص جلالت مجسم ومناعت مصور وسلامت معین اند وبا آنجناب نسبا دمسازند وحسبا انباز واین پنج گنج خسروانیکه

اقول وروح القدس ینفث فی نفسی | بان وجود الحق فی العدد الخمس

شخص صدارت را از روی قیاس دانشمندان جهان دو پنجگانه حواسند که چون در شهود ند ظاهر وچون در غیاب باطن نخستین آن چهار که از روی چون بهار کشمس النهار یضیئ بها اللیل البهیم

النهمه الحاجة وبلوغ الهمه ق

الوشاح بالضم والکسر کرسان من لؤلؤ وجوهر منظومان یخالف بینهما معطوف احدهما علی الآخر ... یرصع بالجوهر ... بین عاتقیها وکشحیها ق

العصبه بالضم من الرجال ... ما بین العشرة الی الاربعین ق

انباز شریک را گویند

واز دوست گهربار کالبحر یروی منه عطاش الهیم ذکاء ذروه ذکاوت وذروه ذکاء فخامت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص نامدارش پیکر عزت را تارک وکالبد حلم را قلب ودریای مردمی را پایان بری چو نام خوششش در صوامع ملکوت بقدر مرتبه هر یک ز جا بلند شوند ضمیر منیرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است وخاطرش مانند اندیشه مردم مرتاض بانواع هنر دانش اندوز چنانست دانا کم روزگار که پیر خرد راست آموزگار با آن خردسالی گردون سالخوردش کودکی است ادب نیاموخته وباوجود برنائی سپهر مینایش سبق خوانیست دانش نیندوخته

مجربا فهما من قبل تجربة | مهذبا کرما من قبل تهذیب
حتی اصاب من الدنیا نهایتها | وهمه فی ابتدائ وتشبیب

وزان پس پرتو خورشید جلالت ورشحه سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر منهج عموم اکابر میرزا داود خان است که اخترش مسعود وگوهرش محمود ومحسود بزرگ وکوچک حجاز وعراق است وبصدق قول وعدم نفاق مشهور ممالک آفاق شبان روز در حضرت صدارت از روی فرخنده ورای جهان افروزش شبهای قدر است وصباح نوروز

ولیلة کحلت بالنقس مقلتها | القت قناع الدجی فی کل اخدود
قد کان یغرقنی امواج ظلمتها | لولا اقتباسی سنا من وجه داود

با آنکه هنوز از مرحله صبی بمرتبه شباب نرسیده وعوالم بلوغ وتکلیف ندیده چندان فرزانه وزیرک وهوشیار وکاردانست که از فنون جهل وجنون که عادت طفلان است بدان حالت عاری وبطوری که مطبوع طباع افتد وطرزی که مقبول عقول آید در سلوک

ذکاء بمعنی آفتاب

پیکر عزت صورت عزت وکالبد حلم ... وپایان مردمی ... این شعر هم معانی اسما علی میشود

برنا جوان را گویند

نفس مرکب که بدان نویسند ومطلق سیاهی هم نامند

دجی شدت تاریکی را گویند

کارگذاری و روش سرودن سخن بمانند مردمان کار آگهن معروف کسان است و مذکور

هر لسان ها بکار جهان کوی از زبان هوش — زدانش بود بار روشن سروش

زتابنده خور گیتی افروز تر — زسوزنده آتش جهانسوز تر

بَیاضُ وَجْهِهِ یُرِیکَ الشَّمسَ حالِکَةً — وَدُرُّ لَفظِهِ یُرِیکَ الدُّرَّ مَخشَلَبا

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بسیرت اخوان است و از نقاء سرشت و سریرت نقاده ارباب حجت و سبحت دها، فرهجان نادره دوران جناب حسینقلی خان

که در بحبوحه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت از طرز دیدار و گفتارش پیداست و از طور کردار و رفتارش هویدا که با برادران بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من التمر بالتمر است و الماء بالماء

فَلِلوَردِ ماءُ الوَردِ فَرعٌ یُزِینُهُ — وَلِلَّیثِ شِبلُ اللَّیثِ یُشبِهُهُ نَغَّا

همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب بیزنجیرِ دل بصحبت او بسته شعر

کز زوایای آستانه قدس — عقل گلشان دیده و روح امین

عقل گفتا کلیم با پسر اوست — روح گفتا مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجه خلفش — بازداند بسیار را ز یمین

تا به بینی که در نظام امور — دختر نعش را کند پروین

در صبی از صبای طبع دهد — طبع دیرا افراح فروردین

و این چهار تازه نهال همال چمن مجدت و جلالت که بنای وسیع الفضای کفایت و کفالت را بمنزلت ارکان مشیده و قوائم قویه و اعماد معتمده و دعائم عظیمه اند از کمال جربزه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا قل مشحون است

وگفتارشان

وگفتارشان بعقل مقرون خشمی از حلم آکنده دارند و قهری بمهر آمیخته نُطقُهُم ذِکرٌ وَصَمتُهُم عِبرَةٌ وَفِکرٌ اَکُفُّهُم بِالبَذلِ مَبسُوطَةٌ وَاَوصافُهُم بِالفَضلِ مَنُوطَةٌ یَبذُلُونَ مِنَ المالِ خُلاصَةً وَیُؤثِرُونَ عَلی اَنفُسِهِم وَلَو کانَ بِهِم خَصاصَةٌ اِذا خُوطِبُوا اَحسَنُوا السَّمعَ وَاِذا سَمِعُوا ما اُنزِلَ اِلَی الرَّسُولِ تَری اَعیُنَهُم تَفِیضُ مِنَ الدَّمعِ یَهدُونَ بِالحَقِّ وَبِهِ یَعدِلُونَ وَیَصُدُّونَ عَنِ الباطِلِ وَعَنهُ یَعدِلُونَ

و غنچه نو شکفته این گلشن که آن سحاب جون و چشمه روشن را قطره ایست جناب میرزا صدر الدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهارگانه را انجم است و از مناقب مانند ثواقب انجم عظمی است و الا و گوهری ارجمند که خدای تعالی باین خداوند دل یکهزار و دویست و شصت و یک هجری عنایت فرمود قطعه

وَهَبَ الاِلهُ لَهُ بِقُدرَتِهِ — وَلَداً کَریماً الاَصلِ وَالنَّجرِ

اِبناً کَماءِ المُزنِ مُمتَزِجاً — بِالمِسکِ وَالماذِیِّ وَالخَمرِ

فِی اللَّیلَةِ الظَّلماءِ غُرَّتُهُ — فِی غَیرِ وَقتِ الفَجرِ کَالفَجرِ

کَقَضیبِ یاسٍ اَو کَنَرجِسَةٍ — زَهراءَ بَینَ رِیاضِها الخُضرِ

اَو غُصنِ بانٍ حَرَّکَتهُ صَبا — فَاهتَزَّ عَن وَرَقٍ لَهُ نَضِرِ

مِثلُ الهِلالِ اِذا بَصُرتَ بِهِ — اَیقَنتَ اَنَّ سَناهُ لِلبَدرِ

اَو کَالغَمامَةِ فِی تَصَرُّفِها — یُحیِی نَباتَ الاَرضِ بِالقَطرِ

یا نِعمَةً فِیهِ وَمَوهِبَةً — مَربُوطَتَینِ بِواجِبِ الشُّکرِ

و آنجناب را باباهای چنداست که همه شیوه‌ها داست و فرخنده سرشت تربت فردوس

حاشیه:

الحلکه بالضم والحلک محرکة شدة السواد ق

بحبوحه وسط شیء را گویند

امارت نقع علامت شیء را گویند

مشید بمعنی محکم است

صمت خاموشی است

اکف جمع کف است بمعنی کف دست باشد

منوط ای معلق ق

النجر الاصل ق

مزن بمعنی ابر است

قضیب شاخه درخت است

غصن بمعنی شاخه درخت است

غمامة ابر است

قطر باران است و مفرد آن قطره

وصفای بهشت که مهندسان شدید نظیر و مرتسمان شمارند بر تخت در تشیید بنیان و تنیم ایوان هر یک پشت پاهی سودند و روی ماه فرسودند تا بناسیس روضهٔ غلبا و ترصیص حدیقهٔ علیا استوار و سپس به سنباری حجاران فرهاد نهاد و نقاشان مانی نژاد کتابه و ازارهٔ بیوتات و عرش و فرش حجرات آنها نقشهای عجیب و صورتهای دلفریب آراسته تا از رستهٔ فرخار و غیرت کارخانهٔ قندهار ساخته گشت و پرداخته آمد

بَسَاتِيْنُهَا لِلْمِسْكِ فِيهَا رَوَائِحٌ — وَأَشْجَارُهَا لِلرِّيحِ فِيهَا مَلَاعِبُ

وَمِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِيَاهُهَا — فَفَائِضَةٌ مِنْهَا وَمِنْهَا سَوَاكِبُ

كَأَنَّ مَجَارِيْهَا سَوَاكِبُ فِضَّةٍ — تُذَابُ وَأَسْيَافٌ بِهِنَّ قَوَاضِبُ

مشتمل بر اشکال هندسی و صور اقلیدسی و غرفات فردوس مثال و شرفات جوزا حمایل مشید و معمور و مصفا و مصور منقوش بصحف انگلیون و مفروش به بسیاری بوقلمون از جمله بحیرا جای بنا انحصا بجنب حصار دار الخلافه یافت و از آنجا که وضع آن اساس کردون مماس برفعت قدر و سعت صدر و فرجاه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو همت و صفای طینت جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام یافت و هم اکنون رونق بنیادش پیکر دار الخلافه و شاح الصدر است و سواد بهادش ایام جلالت را لیلة القدر خورنق نعمان از رشک رونق آن سر در پیش است و قصر غمدان مانده نام خویش و از شرم مشکوی بهشت شکوهش شبستان خسروی عرق ریخته و کاشانوی ورق گسیخته

فَالْأَرْضُ قَدْ زُيِّنَتْ بِكُلِّ بَدِيعَةٍ — وَتَبَرَّجَتْ فِي حُلَّةٍ خَضْرَاءَ

وَالسُّحْبُ تَسْمَحُ بِالْقِطَارِ كَأَنَّمَا — تَحْكِي نِظَامَ الْمُلْكِ فِي الْإِعْطَاءِ

شدید؛ شاکرد سمار است
خورنق؛ که خورنق و سدیر را که دو قصر است از عربی نعمان بن منذر بساخت
روضهٔ علیا؛ بهشت اسمانست
فرخار؛ شهریست از شهرهای ترکستان
اقلیدس؛ نام حکیمی است که مخترع فن هندسه است
غمدان؛ نام قصریست که در یمن بسیار رفیع اساس آن را غنیم همین هم ضبط کرده اند

کوی که ماه و مشتری از اوج آسمان — تحویل کرده اند بسبلغ خدایکان

از بسکه بر بهشت فزونی است باغ را — رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان

ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او — بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

اطراف آن چمن از وفور سوری و سمن و نسرین و شقایق مانند حدائق ذات بهجه را یق و کل آفتاب سپهر چهر خیری بستانش خیره و صفای کلشن فردوس از نزهت اطراف تیره چشم عبهرش فتنه خیز طرهٔ شمشادش دلاویز اسپرغمش سرغم بوی وردش داروی درد الم

سروش افراخته قامت چو خرامنده بتی — کلش افروخته طلعت چو فرخنده صنم

سنبلش آمده چون طرهٔ ترکان طراز — نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم

وَفَصْلٍ جَلَى فِيهِ الْخَرِيفُ مِنَ الدُّجَى — فَرَادِيسَ تَجْلُو نَاظِرَ الْمُتَفَرِّجِ

فَفِيهَا لِحِسِّ الذَّوْقِ مِنْ ثَمَرَاتِهَا — وَلِلشَّمِّ حَظٌّ لِلَّذَّةِ وَنَاأْرِجِ

وَأَقْبَلَ لَاءُ الْوَزِيرِ تَأَمُّنًا — عَلَى مَنْهَجٍ مِنْ عَدْلِهِ غَيْرِ مُنْهَجِ

عَوَائِدُ مَجْبُولٌ عَلَى الْخَيْرِ دَأْبُهُ — إِغَاثَةُ مَنْجُودٍ وَإِيوَاءُ مُلْتَجِ

خروش بلبل و جوش صلصل و مرغول هزار و شکنج سار بر اغصان و افنان درختانش همانا طنطنهٔ عود است و دندنهٔ رود

غَنَّتْ غِبَانُ الطَّيْرِ فِي أَرْجَائِهَا — هَزَجًا يُقَالُ لَهُ الثَّقِيلُ الْأَوَّلُ

نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار — بپرده آب همه نخلهای خنیاگر

و در ساحت آن باغ مینو ساحت و حوزهٔ آن روضهٔ بهشت مانند برکه ایست که بر حوض جوی مجره را با اوج ساید و عکس ماه نو اندران مانندهٔ ماهی نماید بیت

درخشنده چون جرم اخترحبابش — کوارنده مانندهٔ کوثر آبش

رضوان؛ خادم فردوس اعلی باشد
اسپرغم؛ بفتح غین نقطه دار و سکون میم مطلق کلها و ریاحین را گویند و کلی که از ریحان جمع آیند خصوصا
مرغول؛ نغمهٔ مرغان باشد
افنان؛ جمع فنن است که بمعنی شاخه باشد
ارجاء؛ بمعنی اطراف است

لِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ مایهٔ آسایش وآرامش صادر و وارد است وآیهٔ
هٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ در شان وی وارد با جمله از آب و هوا و روح و فضا
وقدر و عظمت و وضع و بنا مجمل عالم تفصیل جهانست این باغ
خواهی معنی تفصیل که گفتم مجمل اگر کلک دبیاچه نگار آنخداوندکار را
بر بنای این شکرف سرا و کاخ گردون سا جهان آفرین خواند و بدین نسبت بر خویش
آفرین راند روا است اعیان شعرا از شاهزادگان و امرا هر یک در مدیح آن
با قصاید غرا انشاء و تاریخ سال انجام و بنای آن را بمضامین بلند و عبارات دلکش
و بیانهای نغز و اسالیب نیکو بنظم آورده نواب شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا
که شرح حالش در درج نخست و حرف الف گذشت این نظامیه مینو مانند
نوشته و گفت آگاه بهر تاریخش بجنان ماند این نظامیه هم او را است
سخن سنج اریب و دانشمند لبیب ادیب الملک عبد العلیخان زد رقم کلک ادب
از پی تاریخ بنا پی و ایوان نظامیه زبانی محکم سروده و افصح بلغای عرب
و عجم میرزا عبد الوهاب متخلص بمجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم زبی ای بنا
نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصر نادرة العصر فسیح الارکان منیع البنیان
داودیه است که از فر و شکوه زیب دامن البرز و قباب و مناظرش رشک غرفات
معمورات و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعماد مکین و اضلاع رزین با چندان ارتفاع
که سر نشره و ذراع افراخته بلکه بسیط زمین را بر محیط سپهر برین سرافراز ساخته بلکه تری
وسعت تا بنگری رفعت شعر رفعتش چندانکه بر قدر آسمان سر بر کشد
بشنود از پایهٔ قدرش ندای لا اسلم کردم از سر خرد تحقیق سطح بام وی

وارد کسی است که بر سر آب وارد میشود
صادر کسی است که برگردد
شکرف بزرگ و نیکو را گویند
الارب بالکسر الدها و الکالار و بضم و العقل و الدین و الفرج ق
رزین محکم است
نشره و ذراع دو منزل از منازل قمر است

گفت میاید سپهری گرد بر گرد وقین از طول و عرض بهانا جنّة
عَرْضُهَا السَّمٰوَاتُ وَالْأَرْضُ است که بتحقیق و ذرع آنچه از اطراف و جوانب عمارت
پذیرفته دو میل مسافت را فزون گرفته که غالبا از تراشیدن دامان کوه و تسویهٔ تلال
انبوه احداث و در عرصهٔ هر یک ازین قطعات نهرها مانند جوی مجره بر سپهر زنگاری
جاریست كَأَنَّمَا الْفِضَّةُ الْبَيْضَاءُ سَائِلَةٌ مِنَ السَّبَائِكِ تَجْرِي فِي مَجَارِيهَا
إِذَا عَلَتْهَا الصَّبَا أَبْدَتْ لَهَا حُبُكًا مِثْلَ الْجَوَاشِنِ مَصْقُولًا حَوَاشِيهَا
فَرَوْنَقُ الشَّمْسِ أَحْيَانًا يُضَاحِكُهَا وَرَوْنَقُ الْغَيْثِ أَحْيَانًا يُبَاكِيهَا
قطعات درون و برون آن گلشن بهشت نمون از تازه نهالان باثمر و ریاحین بهجت اثر
روضهٔ ارم است و از عمارات سپهر منظر حوضهٔ حرم
باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود بر دل باغ ارم از غم آن داغ الم
کوئی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت بیغمی آمده در طینت خاکش مدغم
آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام واندران گنبد گردان چو حبابی بر یم
صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد پر نور و صحن بستانش از طیب هوا مانند خاطر توانگران
انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش نگری بعث
وَشَقَائِقُ النُّعْمَانِ يَحْسَبُ أَنَّهَا قَدَحُ الْعَقِيقِ يُصَبُّ فِيهِ الْعَنْبَرُ
در گلش از عیش و طرب رنگ و بوست و آبش مانندی رامش الخیر بجوی از لاله و نسرین
در کانون و تشرین بطراوت نیسان و ایار است و لب جویبارش در آزار و آذر
مانند بتخانهٔ آذر پر نگار روم بادش تن خاک را بمنزلهٔ جانست و نم خاکش خاصیت آب حیوان
استاد مکرم عبد الوهاب متخلص بمجرم را در توصیف این بنای معظم قصیده ایست که بگو

سبایک جمع سبیکه است که شمش نقره یا طلا باشد
الحبک بضمتین المجد المنکسر من الماء و النعرق
جواشن جمع جوشن است
یم دریا است
کانون و تشرین از ماههای زمستان رومیانست

سروده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون نموده
پرسد اگر صدر زمن سال بنایش را از من
گویم که داودیه شد از میرزا داود خان
و اوستاد کامل محمد متخلص به بیدل قصیده فریده که بتهنیت آن قصر گردون قدر انشا نموده تاریخ آن باد جاوید این بنا از میرزا داود خان است بالجمله تا کنون که یکهزار و دویست و هشتاد و دو سال از هجرت ختمی مآب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان به آبادانی ممالک پرداخت که از آنجمله دارالخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن این دو فرخنده کاخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دارالخلافه باهره مصر عصر است و هرمان آن مصر همانا این دو قصر بلند بنا است که زلالش تا خواهی گوارنده و دلخواست و خود بمضمون عَیناً یَشرَبُ بِهَا عِبَادُ اللهِ مخصوص است با حیای نفوس عباد و سمی بصدر آباد گشت و اند هزار تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دارالخلافه را مصرش خوانی نیل است و اگر بهشتش دانی سلسبیل اکنون اگر خاطر بنگارش خصایل و اوصاف آنجناب برگمارم و اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف برنگارم مثنوی هفتاد من کاغذ شود بهتر آنکه از در کوتاهی در آیم و بجانب مقصود گرایم که ذکر حال و شرح احوال مداحین آنجناب است و من الله التوفیق و به استعین انه
خیر ناصر و معین

هرمان نه گنبد است در حوالی شهر مصر در غایت ارتفاع که معلوم نیست از بناهای کیست و از آن جمله دو گنبد است که از همه بلندتر و مشهورتر است

ذکر احوال شعرائی که در فهرست درج دویم اسامی آنها نوشته شد و قصاید آنها

ادیب و هو ثمر دوحة الفصاحة و قمر فلک البلاغة ادیب لبیب ادیب الملک عبدالعلیخان که فحول شعرای معاصر و عموم فصحای ادبی حاضر برآنند که این دانای سخن سنج و استاد خردمند در رشاقت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو طبع و صفای طینت و پاکی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت گفتار نظیرش را مغز بهوس بخواب نبیند و چشم فلک در آب فیهِ الفَصَاحَةُ وَ السَّمَاحَةُ وَالعُلیٰ وَالمَجدُ اَجمَعُ وَالحِجیٰ وَالحِجرُ پدرش حاجی علیخان در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی انارالله برهانه و هنگام ایالت و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان بپاس خزانه خاص و جاه داری مخصوص اختصاص داشت و چون آنخسرو گردون قدر بر سریر سلطنت نشست سالارخوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب آشپزخان و هم در سال نخست از این دولت قوی شوکت شاهنشاه عالم پناهش حاجب بار فرمود و بر اعتبار سابق وی برافزود و چندی نگذشت که بلقب حاجب الدوله ملقب گشت اکنون گاه در آن درگاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش و سیاست وَاِنَّ المَنَایَا الحُمرَ مِنهُنَّ تَستَشفی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار را واسطه عفو و رأفت وَاِنَّ العَطَایَا البِیضَ مِنهُنَّ تُکتَسَبُ در سال یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود ببخشود و از اثر وجودش بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بگهواره بود که هر که نظاره اش مینمود پدر را با مارتش بشارت همیداد و بمدارج جاه و جلال و معارج فضل و کمالش ترقی را اشارت به

دوحه باغ است

حجی زیرکی و هوشیاریست

منایا الحمر کنایه از کشتن است

خطر بزرگی و جلال است

فِی الْمَهْدِ یَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ ... أَثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ

إِنَّ الْهِلَالَ إِذَا رَأَیْتَ نُمُوَّهُ ... أَیْقَنْتَ بَدْرًا مِنْهُ فِی الْکُلِّ مَعَانِ

همی نمود پس ازانکه تباشیر صباح صبای وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب شبابش نیز از افق اقبال بر دمید و غنچه سان گل رخسارش شکفتن آغاز نهاد

صار فی شبابه أنضر ما کان غصنا وأکمل ما کان حسنا تازه تر از گل تازه بر بار و لطیف تر از در شاهوار و لولوی آبدار با چهری بطلعت مهر و قدی برفعت سپهر

وَأَبْلَجُ بَسَّامٍ یَکَادُ جَبِینُهُ ... یَقُومُ مَقَامَ الشَّمْسِ إِنْ کَانَ تَغْرُبُ

چشم جادو رخ دلارا قد سهی ... وز رخش پیدا نشان فرهی

یکچند مانند هزاردستان که بگلستان درآید به بستان رفت و بر ورق گلهای سبق سرایدن گرفت ولا یکاد یفارق ید القلم وعینه النظر وقلبه الفکر یا باموختن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک زمان بهمه زبان آشنا و بهر لهجه گویا گشت

نَطُوقٌ إِذَا أَخْطَأَ الْکَلَامُ لِثَامَهُ ... أَعْطَی بِمَنْطِقِهِ الْقُلُوبَ غُفُوًّا

وازانجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و بسرودن شعر را بهمه طرز و اسلوب مقتدر و توانا بشایستی که نامش معانی بکرش در بحر اندیشه و فکر مانند عکس اجرام بسیط است بدریای محیط هرچه در خاطر و اندیشه او میگذرد نفثه روح قدس باشد و الهام خدای و حکما نیز گفته اند که شعر طبعهای موزون را غریزیست میلش بحفظ اشعار چنان بافراط انجامید که بمرور ایام در خواندن و نوشتن و دیدن و گذشتن بگرور ها از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرد و همه را

انضر: صیغه افعل است از نضارت که بمعنی تری و خرمی باشد

ابلج: صیغه افعل است از رجل ابلج طلق الوجه ق

نطوق: کثیر الکلام را گویند

اجرام بسیط: سیارگان آسمانست

نفث: ینفث وینفث وهو کالنفخ اقل من التفل ق

زیر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بران مصروف داشت که هم بدان معروف گشت شعر

فَصَارَ أَعَمَّ النَّاسِ فَضْلًا وَسُؤْدُدًا ... وَأَکْرَمَهُمْ جُرْثُومَةً وَنِصَابًا

شاید چو رود بوستانها پسین ... سراید چو گفت آسمانها پرن

بهنگام ولایت عهد این خسرو آفاق بحکم شایستگی و استحقاق در جرگه ندمای خاص اختصاص یافت بران آستان چون ماه بر آسمان بر آمد و آنی از خدمت غفلت نکرده شرایط مواظبت با کمال عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بدل نام ارادت آن خسرو عادل نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زر نشست و پیوسته ذات اقدس همیون را بطرزهای گوناگون در اشعار آبدار شناهمی گفتی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر روز در بیانی نغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودن موهبتی تازه و عاطفتی بی اندازه که تشویق خاطر وی مینمود همی یافتی تا چندان بگفتن شعر شایق گشت که بهیچش از کار عایق نیامد

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنبود ... اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

پدر در همان اوان تا از پسر رشید جوان اثر کفایت ملکداری و قاعده کارگذاری مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معرض ظهور در آرد ایالت کاشان را از امنای دیوان درخواست نموده وی انکه پنهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی اهتمام نماید باطمینان

حَمَی الْمُلْکَ مَغْطُومًا کَمَا کَانَ یَحْتَمِی ... بِهِ الْأُسْدُ فِی الْآجَامِ وَهُوَ صَنِیعُ

روانه کاشانش داشت پس از بدرود پدر و دوری از سفر بی انکه بمقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شبستان و کاخ کند

جرثومة: الشیء بالضم اصله ق

النصاب: الاصل والمرجع کالنصب ق

طرز: بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی قاعده و قانون و روش باشد قطع

و دمساز گلستان و شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید

بملاحظهٔ عدالت که لازمهٔ ایالت است نخست رعایت رعیت را مرعی داشت

و پس رسم ستم و خلاف و جور و اعتساف برانداخت فرو خورد آب عدلش آتش ظلم

چنان چون مار موسی سحر ساحر بالجمله عامل شد با سیاست کامل و حراست

شامل چنانکه در نظم معاش دهقان و ضبط منال دیوان جز اجرای اوامر الهی و ارضای خاطر

شاهنشاهی نکرده عموم رعایا و قاطبهٔ برایا را قدر هر کس بجای خویش شناخت

و جانب هر یک باندازهٔ وی نگاهداشت و چنان همه را مهربانی کرم و بحر رب ربانی

نرم ساخت و ببارش و نوازش بنواخت که تا کنون مردم آنجا چون صباح جرح

از کاشان بیاد آرند لَا مَرْحَبًا بِالْغَدِ وَلَا أَهْلًا بِهِ را از کف نابغه بر سر آید

چندگاه نیز بدرگاه جهان پناه بنیابت نظارت پدر را با سلوبی از پیش برد و بطوری

از عهده بر آمد که مکرر تشریفهای فاخر و انعامهای شایان سرافرازش بر ثریا و شرکاش

گشت تا در اوایل این دولت و شوکت پایدار که با روضهٔ ممالک وقت که تازه باد

سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار و این خسرو عجم با حشمت کی و شوکت جم

بر سریر سلطنت متمکن گشت اقطاع ارباع جهانش مسلم آمد ملک

عزیز مصر جهان شد جمال یوسف گل صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

از همان اوان ادیب قدر بر آستان معلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت

و همواره چون در یافت سعادت حضور مهر ظهور بود مانند پور عمران که بطور سینا

در آید و پیوسته سخن سراید در گاه جهان پناه را از ایثار جواهر زواهر افکار خویش

و فصحای معاصر شرم روضهٔ جاوید و غیرت خانهٔ ناهید ساختی و هر گاه خاطر اقدس

میل

میل بذکر و اصغای شعر فرمودی وی نیز در جرگ ندمای مخصوص و ممتاز بشرف مخاطبت

سرافراز آمدی تا بجائیکه هر یک از شعرا که غزلی خوش میسرود یا ذات اقدس را

بقصیده میستود غالباً بروایت آنها با وی بود که در پایهٔ سریر اعلی انشاد مینمود تا در سال

یکهزار و دویست و هشتاد هجری مبارکتر شب و خرمترین روز از آستان معلی

بلقب ادیب الملک ملقب و بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش حاجب

الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که

صحنش از صحن خلد دارد عار سقفش از سقف چرخ دارد ننگ

از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعود است

که بدنیا موجود گشته شبی را فزون از چهارصد نفر از اعیان و اکابر فصحا و ادبا را

چه از شاهزادگان و چه از امرا در آن باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بیاراست

و ما حضری چنان بر نهاد که در عالم وصفش بجهانی برسیدم

کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود جمعی از شعرا تهنیت ویرا بغزل و قصیده

و رباعی و قطعه در آنمجلس میسرودند حاجب الدوله برعایت شعرا و حمایت پسر کیسها از زر

و بدرها از زر بپرداخت و جیب و دامن آن انجمن را مانند جیب کان و دامن معدن ساخت

وَإِنْ سَكَتُوا أَثْنَتْ عَلَيْهِ الْحَقَائِبُ مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بتعمیه

اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آنسال را مصور سر برون آورد و گفتا

ادیب الملک شد عبد العلیخان بر سر و دو ایک سفینهٔ قصاید و غزلیاتکه

ادیب معروض پیشگاه حضور باهر النور داشته دفینهٔ ایست از لآلی که تالی آن از بحر عمان

نخیزد و از ابر نیسان نریزد نخست بذکر این غزل چون تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاهی فشا

حقائب جمع حقیبه که بمعنی خورجین باشد

از روی تیمن و تبرک آن سفینه آغاز مینماید و سپس بذکر مدایح خداوندگار اعظم میپردازد

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست — مرا بعشق تو غیر از وفا گناهی نیست
گذشت ناله ام از آسمان ولی او را — ازین چه سود که اندر دل تو راهی نیست
مرا ز ناوک دلدوز ترک غمزهٔ تو — بغیر جوشن لطفت گریزگاهی نیست
نشسته بر سر راه تو دادخواهانند — ترا ز کبر نظر سوی دادخواهی نیست
مکن دریغ ز من ای سحاب رحمه فیض — ز من بباغ تو بی برگتر گیاهی نیست
بحشر ارکه عاشقان سؤال کنند — بغیر زلف توام نامه سیاهی نیست
بروز آه دل دردمندم ایمن باش — که از جفای تو او را مجال آهی نیست
ز خاک خوارترم خوش شد لم که خصم مرا — بدرگه تو چو من هیچ عز و جاهی نیست
لب تو بوسه زند آستان شاه ملوک — بروح بخشی او دیگر اشتباهی نیست
ابوالفتوح و ابوالنصر ناصرالدین شاه — که مملکت را چون او ستوده شاهی نیست
ادیب را بارادت گواه بسیار است — اگرچه رای ترا حاجت گواهی نیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم گفت
جز آستان توام در جهان پناهی نیست

وقصایدی که در مدح خداوندگار اشرف افخم از مسمط وغیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سنبل بر فراز سرخ گل — ای بخوبی مهر رخشان خجل و رخسار تو گل
خیز و کن لبریز از آن سیمینه ساغر از مل — شادی این جشن مولود شهنشاه رسل
احمد مرسل که حقش خواند هادی سبل
آنکه چون او گوهری امکان نیارد در صدف

روی زیبای تو آزرم بتان خلخ است — ترک چشمت را هزاران فتنه‌های مسخ است
ماه تابان منکسف از شرم آن زیبا رخ است — می ز تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است
شادی امروز رامش کن که روزی فرخ است
پای کوبان چنگ زن بر چنگ و دف آور بکف

گرچه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم کن — وان دل سنگین خود با مهرورزان نرم کن
باده را پیش آر و دور از رخ نقاب شرم کن — باده گر تلخ است کام ما از آن پر طرم کن
عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن
حرمت این روز والا باده نوش و لا تخف

هفدهم روز ربیع الاول است ای سیمتن — دل منه اندر بلا و غم مکن اندر بیم تن
حوریان شستند از آن در چشمهٔ تسنیم تن — کانکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن
ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن
قدسیان امروز برستند از راه شعف

ممکن از مولود احمد نام حب و کام یافت — میم ممکن در احد گنجید و احمد نام یافت
نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت — ناخدای بحر امکان گشت و بحر آرام یافت
صبح کفر و شرک کز فرش ظلام انجام یافت
جیش بدعت را حسام دین او بدرید صف

ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد — طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
زآفرینش چون تو نی بر آفرینش ناز کرد — در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد
هر که در نام مدینه دید ... راز کرد — مه شده شوق از بنات دین گرفته در کنف

هر کسی آیین جشنت را بنوعی تازه ساخت | هر تنی سامان او را در خور اندازه ساخت
چهرش از گلگونهٔ رامش طراز غازه ساخت | با ولایت دفتر ایمان خود شیرازه ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آوازه ساخت
هم ازین عید همایون یافت این عز و شرف

صدر اعظم بو نظام آنکه چرخ رادی اش چو شمس | با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس
هر صباح دولت او باد والاتر ز امس | چهرهٔ اقبال جز از دست او نادیده لمس

رفعت او شد فراز از رکن رابع رکن خمس
قصر جاهش را گذشت از گنبد تاسع شرف

شخص اول گشت دولت را بتدبیر درست | رای او در حل و عقد مملکت عقل نخست
گرد آشوب از رخ دولت بآب عزم شست | چون رخش از گلبن دولت گلی هرگز نرست

هر که از شومی خلاف رای او را پای جست
جان او شد بیلک شوریده بختی را هدف

کشور ایران فزود و شاه را آمود گنج | بر تن خود در ره سلطان همی بنهاد رنج
در هری زد شاه را از فر و حشمت پنج پنج | شاه را ملکت از او شد غازه روی نارنج

با سلیمان از کفایتهای او شه را سنج
زیبد ار آصف شود ز اوزام او خزف

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد | فرق فرقد جاه او را پایمال قدر شد
ز آفتاب خسروی رخسارهٔ او بدر شد | روز دولت را رقمهایش شبان قدر شد
دولت از کلکش چو دین از تیغ میر بدر شد | شرک از آن گردیده ضایع کفر از این شد در تلف

در شبستان

در شبستان صدارت چهر او تابنده شمع | زو پریشان کار دولت پادشاهان گشت جمع
قرط توقیر اذ پیر او گردیده سمع | رای او جمشید فر و روی او خورشید لمع

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان باد دمع
حاسدش را لب تهی هرگز مباد از لهف

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص دهر | هیچ شاهی را وزیری چون تو نی در هیچ شهر
دشمنان را ساختی مقهور این دولت بقهر | شغل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه جهر

نوش اعدا تلخ شد از هیبت تو همچو زهر
نام تو منسوخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکشه زیب داد | این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد
بهرهٔ مادح فراز و قسم قادح شیب داد | بد سگالان ملک را کلک او آسیب داد

مفردات مملکت را این خلف ترکیب داد
آری آری چون تو نی را اینچنین باید خلف

ای نگاه مردی و رادی چو معن زائده | در فصاحت برتری صدر از قس ساعده
ای ادیب الملک را لطف بهشتی مائده | تا بود در عمر و در حرف واو جز زائده

باد احکام تو اندر نظم دولت قاعده
ناصر جان تو بادا مهر شاه لوکشف

بجهت باغ نظامیه و ماده تاریخ آن عرض شده

ویحک ای باغ نظامیه ای رشک ارم | ای ارم کرده ز نزهتگه والای تو رم
لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان | شده از خجلت ایوان تو پنهان بعدم

جان دمد در بدن مرده نسیمت ز شمیم — خود مگر نایب عیسی است نسیم تو ز شم
ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا — گهی از نغمهٔ زیر و گهی از پردهٔ بم
لؤلؤ لالا از تاک تو گردیده پدید — عنبر سارا در خاک تو آمد مدغم
سقف ایوان تو پیغاره زن بام سپهر — صحن بستان تو خجلت ده عشرتکده جم
هفت گنبد را بهرام بنیکرد بنا — شید، گر وضع تو بر لوح همی بست رقم
آزر از شرم تصاویر تو آمد حیران — مانی از رشک تماثیل تو گردیده دژم
سوسن شاخ تو چون چهرهٔ خوبان ختا — سنبل باغ تو چون جعد بتان دیلم
جان توان باخت بگلهای تو چون روی نگار — دل توان بست بریحان تو چون موی صنم
نرگستان تو چون چشم نکویان سرمست — سنبلستان تو چون طرهٔ خوبان پرخم
رشک کوثر چه بود برکهٔ جان پرور تو — که بود تیره بر آب زلالش زمزم
موج جیحون بر جنبش جویت چو سراب — اوج گردون بر رفعت بامت سلم
هم سقی الله از آن آب دوان تر ز روان — که بود چشمهٔ تسنیم جنان زو یک نم
بوستان بان تو رضوان بسزد از دل و جان — تا شدی درخور را شه که دارای عجم
ناصرالدین شه غازی که ز دین تازی — داد او دست بیکبار همه گرد ستم
شه بهین ظل خداوند و توئی ظل بهشت — شه ز تو یافته آرامش و تو ز شه دیده نعم
نعم تو شرف یافتن مقدم شاه — ای تو و صد چو تو برخی ره آن مقدم
مقدم شه دم روح القدس است از ره فیض — عیسی تست ریاحین و تو او را مریم
فرخا روزی کاندر تو کند رای نشاط — شاه افلاک حشم خسرو سیاره خدم
تو برافشانی بر خاک بآیین نثار — آن ورقهای گل و لاله چو دینار و درم

کعبه چون

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم — خانهٔ حق شد و حق خورد بآن خانه قسم
گشت چون بانی بنیان تو شمس الوزرا — شمس شاهان ز شرف سود بصحن تو قدم
صدر اعظم که بود شخص نخست ور شاه — هست چون عقل نخستین بر یزدان معظم
ظل حق را چو خلیلی است ز خلت بامیت — کشتی امن چو حرم از همه رنج و الم
این شرف بس که ترا شخص نخست ایران — ساخت چون بیت خود عاشر این طارم
بانیت نور تجلی و توئی ساحت طور — قبلهٔ دولت شه راز تو ریخ است و نعم
مفخر نسل اباصلت خداوند تو گشت — راست چون ختم رسل مفخر نسل آدم
در جهان جان اباصلت بدو نازان است — هم بدانسان که ز کردار براهیم ادهم
راد نصرالله آزاده که دادش ز ذات — عصمت یوسفی و سیرت آصف باهم
دولت شه را چون علم نصر خدای — زد رقم نصر من الله بر آن طرفه علم
کرد نامیت چو از نام گرامیش خلف — شد خلافتکه شه از تو چو بطحا ز حرم
تو ز فر باغ سلیمان و نظام الملکت — آصف و نالهٔ مرغان تو داود نغم
ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام — با قصورت نشود هیچ قصوری منتظم
پایهات از اثر حلم نظام الملک است — گشت از حمل تو زان گاو زمین خسته شکم
ری چو مصر و بر آن شه تو و صاحب یوسف — لیک نی چون هرمانت عمی از رنگ هرم
رو بخوان فر شهنشاه که در فتح بلاد — رستم از تیغ نکرد آنچه نمود از قلم
ای فروزان قمر چرخ صدارت بادا — تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم
ای ترا آن شرف و جاه که در کاخ ملک — محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم
تو درخشان قمر و باغ نظامیه سپهر — اختر ثابت و سیاره حواشی و حشم

من و وصافی این روضهٔ مینو تمثال حاش لله که شود نطق ز وصفش ابکم
گرچه شه نام نهاده است ادیب الملکم ادب آن به که ز وصافی او بندم دم
هم بآیین دعا گویم تاریخ بنا
پی ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلخ و زنگ بچشم و غمزه غزالی بخشم و کبر پلنگ
نه چون تو سیمبری در دیار چین و طراز نه چون تو عشوه گری در حدود خلخ و زنگ
بجور و عربده دل راستی چو قامت تو بعهد و وعده دوتا و کجی چو چوبک چنگ
مرا نمودی مانند طرهٔ کان در هم چنانکه چون دهن خود دلم نمودی تنگ
اگرچه سیم بود در میان سنگ ترا است میان سینه چون سیم آن دل چون سنگ
مگر ز غارت فصل بهار آمده که تخته از گل داری و از شقایق رنگ
بهجر روی تو ام دل معاومت نکند به پیش حملهٔ ضیغم چه حیله سازد رنگ
قرار وصل بده وین غم ور بگذار کی از مصاحبت رشته لؤلؤ آرد ننگ
بدست آر دلم تا خروش او شنوی رباب تا نخورد زخمه کی کشد آهنگ
بزیر طرهٔ مشکینت آن رخ رنگین نشان ز عراب است و سینه تو رنگ
روان ماهی شد آب زیر خاک ز شرم ز نقش چهر تو وشست صفحهٔ ارژنگ
خیال زلف تو سوز نگارخانهٔ روم مثال روی تو نوبهار خانهٔ گنگ
بزنگ غم دل من شد نهفته از ستمت دریغ باشد این آینه نهفته بزنگ
دو ترک چشم تو چون جنگیان دیلم و چین گرفته ناخن عاشق کشی ز غمزه بچنگ
رخ تو کان نکوئی شده است پنداری چو طبع خواجه که شد کان رادی و فرهنگ

ابوالنظام امید کرام صدر جهان کز او بملک بود فر افزوده اورنگ
نتاج رادی تاج علا سفینهٔ جود مکان دانش کان دها خزینهٔ سنگ
کسی ندید در ایام او پریشانی مگر بخاطر عشاق و جعد شاهد شنگ
جبینش آیت نصر من الله است بملک چگونه دشمن انگیزد از عنان ترنگ
بزرگوارا دریا دلا ز حشمت تست خروش و ولوله در بوم روم و مرز فرنگ
توئی که عهد موالف ز مهر تست قوی توئی که شهد مخالف ز قهر تست شرنگ
همی چو نامه بتهدید خصم بنگاری کف تو لجهٔ خشم است و خامهٔ تو نهنگ
ملک بملک چو کیخسرو است و خامهٔ تو چو تیغ رستم بدخواه ملک پور پشنگ
زمان عزم تو آموخته است شغل شتاب زمین حزم تو اندوخته است رسم درنگ
چو صیت جاه تو تازد کمیت در مضمار بدیع نی شود از سیر خنگ گردون لنگ
برای رایت کاوه فراشتی در ملک بچاه خصم چو ضحاک شد از آن اورنگ
رخ عدوی تو زرد است چون زریر ولی شود ز خون جگر گاه سرخ چون نارنگ
سوار دولت در ساعد تو باد و عدو کفیش ز زیر زنخدان کفیش بر آرنگ
بموکب تو فلک چون جنیبتی است بزین که ماه نو بود او را رکاب و منطقه تنگ
بفر مدح تو شد خامه ادیب الملک سمیر و هم مجسطی و فکرت چینگ
همیشه تا نشود شیر زبون گوزن همیشه تا که نگردد عقاب صید کلنگ
بر آسمان صدارت چو آفتاب بتاب
بحلق دشمن بند از مجره پالاهنگ

در تهنیت عید سعید فطر گفته شده

بصدر اعظم عید سعید روزه گشای   بفال اختر سعد است و فر ظل همای
ز پاک یزدان بر صدر سپهر آیین مهر   دلیل فتح و ظفر گشت عید روز گشای
هزار طاعت مقبول پیش رو بعید   فرشته عمل از صدر سوی عرش خدای
بقدر و حرمت ملک گشت چون شب قدر   از آن قبل چو شب قدر زینتش همای
چنانکه شهر صیام از شهور در صدر   مقدم است ابد فرخنده بخت و الا رای
بوارق عمل او سوی سدره دین   براق وار همی گشت آسمان پیمای
بزرگوارا صدرا تویی که همت تو   چو آفتاب جهانتاب گشته چرخ گرای
به پیش رای تو کشف است راز غیب تعلیم   از آن که شد دل صافیت لوح غیب نمای
سرای مجد و صدارت سپهر چارم گشت   چو شمس رای تو شد شمسه رواق سرای
نزار کرده روزه گر تن مردم   تو ملک کردی فربه ز کلک ملک آرای
غبار فتنه زدوده است خاک ملک   تبارک الله زین خامه غبار زدای
فزوده مملکت ناصری ز تدبیرت   گر است همچو تو تدبیر مملکت افزای
چه وقع دارد توران و ملک توران   بکوب رایت قیصر بگیر خانه رای
بنظم ملک قضا و قدر همی گوید   تراست فرمان حکمی که بایدت فرمای
عدو ز کلک تو عاجز بماند گیر و   بمار موسی افسون و کید مار افسای
ز شرم دست تو موج بحار شد تیره   ز رشک جاه تو اوج سپهر شد دروای
سر سپهر بپای جلال بر ساید   سری که سود بخدمتگری ترا ارپای
ز دست راد تو عمان و کان فقیر شدند   بر این دو مسکین از راه رحمت ببخشای
سرای او شود از زر و سیم چون معدن   چو در مدیح تو گردد زبان مدح سرای

بمدح

بمدح جود تو گفتم ز شاعران کهن   بدیع شعری تضمین نمود جود ستای
شنیده‌ام که جهان را بقیروان گنجی است   نعوذ بالله اگر جود تو بدان اندوی
بنزد حزم تو خاک گران نیارد تاب   به پیش عزم تو باد وزان نیارد پای
اگر بچشم سیاست نظر کنی بر چرخ   گسسته گردد چنبر ز چرخ خاره گرای
ز عون عدل تو در ملک ناصری آهو   بمکید شیر ز پستان شیر آهن خای
ستم بکس نکند برگ کاهی از عدلت   اگر شود بمثل ظلم همچو کاهربای
ز تنگنای جهان جا شدت طرب شیر   حدیث محنت مسعود سعد و قلعه نای
ز زاغ خامه تو دوده عدو آن دم   که دید دوده رستم ز تیغ ناب همای
نخواست ناله در ایام امن تو کسی   جز از لب دف و جان نای و سینه نای
گلیست مهر تو مغز موالفان پرور   کلیست قهر تو رخسار آفتاب اندای
ادیب ملک ثناگوی توست در شب و روز   بنطق مغنی باب و دل سخن پیرای
از آن دعای ترا بر ثنا گزید که نیست   زبان او را در مدح چون تویی یارای
همیشه تا که ز عید صیام در گیتی   بود نشاط و طرب شغل شاه و کار گدای
ترا قبای صدارت همیشه بر تن باد   بقای سرمدیت جاودانه عطف قبای

بدست جود بجیب موافقان زر ریز
بنوک کلک بچشم حسود خون پالای

میرزا اسحق اوستاد سخن باستحقاق است و سرآمد دانشوران آفاق لَهُ صَدرُ الوِسادَةِ بَینَ الاُمَراءِ وَالسّادَةِ کانَ فی زَمانِهِ نادِرَةً وَیَملِکُ فَلَمّا جارَتهُ وَبَدا فادِرَةً وَقَدِ اکتَسَبَ الاَدَبَ بِجِدِّهِ وَکَدِّهِ وَانتَهی مِنَ الفَضلِ بِاَعلی حَدِّهِ لَفظُهُ

چون بگیرد خامهٔ معجزنگار اندر بنان   صفحه را رشک نگارستان و انگلیون کند

از اجله سادات فراهان بلکه از اعاظم اشراف ممالک محروسهٔ ایران شمایلی دارد بهجت پسندیده و نیک و مخایلی بشمایلش نزدیک بهمه فنون داناست و بکمالات ظاهر و باطن ماهر و توانا سلسلهٔ نسب وی منتهی است بسلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی اصغر بن امام همام علی بن الحسین علیه السلام

وَأَضحى وَبَيْنَ النّاسِ في كُلِّ سَيِّدٍ   مِنَ النّاسِ إلّا في سِيادَتِهِ خُلْفُ

و بخت کسی که از مدینهٔ مشرفهٔ رسول صلوات الله علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدینسوی آورد وی بود که بفراهان توطن جست و در آنجا سعادت شهادت یافت و بمزار آبه مدفون گشت اولاد و احفاد آنجناب نیز در تحصیل فضایل و اجتهاد تاسی بآبا و اجداد امجاد خویش تا بوده همی نمودند

إذا المَرْءُ لَمْ يَبْنِ المَجْدَ نَفْسُهُ   فَلا خَيْرَ فيما أوْرَثَتْهُ جُدودُهُ
إذا دَنَا العَذْبُ الفُراتُ فَإنَّهُ   عَزيزٌ عَلى نَفْسِ الكَريمِ وُرودُهُ

خاتم مبارک جد بزرگوار ایشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دودمان نیکونهاده بوده و هنوز هست جد بیک واسطه‌اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فراهانی است که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابوالنصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش بظهور پیوست که از دهاة عجم و کافی الکفاة امم است او را در حضرت نیابت سلطنت عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزادهٔ غفران مآب مبرور ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور مملکت آذربایجان مامور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند را برادر مهین فرزند است بوزارت ولیعهد مغفور معین آمد و از جملهٔ امور خطیره و مهام جلیله که از حسن

قائم

قائم مقام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگ و جنگ و پیکار با توپ و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبهٔ رجال و عامهٔ مردم از پوشیدن جامهٔ کوتاه و تنگ چندان اکراه و ننگ داشتند که چنان می‌پنداشتند که اینگونه لباس حرب را که موجب چابکی در طعن و ضرب است پوشیدنش بر خلاف شرع مبین و منافی ملت متین بلکه لازمهٔ خروج از دین است اندک اندک بزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم و بخششهای سیم و زر و تدبیرهای دیگر فوجی را بپوشیدن لباس نظام رام کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع این لباس نیکو محسوس آمد و خواص این عمل درست بظهور پیوست که هم در یورش نخست سپاه خصم را کار تباه شد و روزگار سیاه

سپاه خصم چو برگ درخت و توپ چو باد   چگونه زیست کند برگ پیش باد خزان

پدرش حسن بن عیسی در بدایت نضرت جوانی و عنفوان زندگانی بادلی مالامال از امانی و آمال بدرود جهان فانی نمود

أَرى الدُّنْيا وَزُخْرُفَها كَكَأْسٍ   تَدورُ عَلى الأُناسِ مِنْ أُناسٍ
فَلا تَبْقى عَلى أَحَدٍ كَما لا   تَدومُ بَقاؤُها في كَفِّ ناسٍ

چون در آن هنگام پسرش میرزا اسحق را بواسطهٔ بودن ایام صغر و عهد صبی حمل اعباء وزارت شاق بود و تکلیفی بالایطاق مینمود عم معظم وی اصل القوام و کل النظام صرف العقل و محض العدل ابوالقاسم بن عیسی الحسینی بوزارت ولیعهد رضوان مقام قیام نمود و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی منتهی و نامحصور بود که اگر مؤلف خواهد

شمهٔ از آن بنگارد این صفحه گنجایش آن ندارد　　سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و عشق بپایان نرود　　شرح حالش را پادشاهان جهان از

اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر سیر و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام فوت پدرش میرزا حسن بلفظ کان ام وسن پیوسته

قَدْ کَادَ اَنْ یَهْدِمَنِی فَقْدُهُ　　لَوْلَا التَّسَلِّی بِاَبِی الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و بسرای آخرت شتافت و آنگاه میرزا ابو القاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت بر نشست

اِذَا مَاتَ مِنْهُمْ سَیِّدٌ قَامَ سَیِّدٌ　　قَؤُلٌ بِمَا قَالَ الْکِرَامُ فَعُولُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لشکر و کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان قدرتی از وی بظهور پیوست که مردمان کافی کهن را انگشت حیرت بر دهن ماند و هم اکنون کنج عزت را از کنج عزلت یافته و توشهٔ راه گوشه گیری و قناعت ساخته

از پاس و سپاس خلق رسته　　و از شور و شر زمانه جسته
بر رسته و رسته از چه آز　　بر جسته و جسته در که راز

در آستان بضعهٔ موسی بن جعفر علیهما السلام مشرف است و در یکی از زوایا معتکف

این چند رباعی از وست

دو صدر جهان مورخان یاد دهند　　آن یک ببخارا و دگر در ایران
آن صدر جهان غلامکی عشوه فروشت　　اسحق بجان بندهٔ این صدر جهان

و له ایضاً

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام　　زاکملت علیکم بشرف خیر انام
اولاد وی اسحق و همان کارش　　امروز ز صدر اعظم آید بنظام

و منه ایضاً

از صدر جهان نشان ظلم آمده گم　　وز رای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم　　آن شخص نخست آمد و این شخص دوم

و له ایضاً

دانی که فزود از که بر قدر جهان　　از پرتو رای زادهٔ صدر جهان
مانندهٔ عقل اول و عقل دوم　　او صدر جهان آمد و این بدر جهان

ابابی اسمش نصر الله جوانی است نکته سنج و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراب سرآمد اقران و اتراب بدرک نکات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی نیز رنجها برده و زحمتها دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم الحق

از فهم ذکی و طبع غرا　　نظارهٔ جان برده فکر
و از ذوق سلیم و نطق شیوا　　داماد خرد بکتهٔ بکر است

روزی بتهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیدهٔ انشا کرده بود و در محضر یکی از علما الملاهیسنو بوقت انشاد مؤلف حاضر بود و گوش فرا داده قوت نطق و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنای جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب کمتر شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نباشد تشویق خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطاری گفتمش طبعی که بلندی پایه اش از اندیشهٔ مرد بیان تا اندیش بیش است اگر با هنریار شود و از دانش بهره ببیند

چندان بپاید که شهره شهر آید و قبول قلوب یابد بهما انا ازاثر این نصیحت از همان آن
و ساعت از پیشهٔ خویش دست بداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانباشتن
دانش و هنر بر گماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاتصال در طلب فضل
و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز بشب می آورد و دقیقه از وی
باهمال و تعطیل نمیگذرد مولد و منشأ وی دار الخلافه طهران و والدش نیز در فهم اوا
و فضول فقه یکی از دانشوران بوده

این چند غزل از وست

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود　　بگذاریدکه او بیخبر از یار بود
چشم احول نه دو می رخ دلدار بدید　　آنچه در آینهٔ صنع پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از مرکز عشق　　اندرین دایره سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم　　ز آتشی بود که در خانهٔ خمار بود
جنگ هفتاد و دو ملت همه در مذهب عشق　　گفتگویی است که در صورت دیوار
قومی اندر طلب یار و لی بیخبرند　　یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بندهٔ پیر مغانم که دل پاکانش　　بصفا چون کرهٔ مهبط انوار بود
بعد ازین رخت ازینجا سوی میخانه بریم　　زانکه این خانهٔ خاکی ره اغیار بود

در دو دین نیست درین قوم برو آبانی
خسته جو که برین در دگرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت　　بر لبم تا بسحر که سخن از جان میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو میگفت خیال　　شوق می آمد و صبر از دل نالان میرفت

بارب

یارب آن کوکب مسعود که دوش از بام　　رخ برافروخته چون شمع شبستان میرفت
گرچه میرفت و بسر صحبت با بیشتر شیخ داشت　　دل من در عقبش خط فرمان میرفت
گویا از نظر رحمت خویشش بر آن　　آن گدا را که سر اندر ره سلطان میرفت
لوحش الله چه شدی گر به سر گشته خویش　　آن مسیحای زمان از پی درمان میرفت
آتش اندر دل آبانی از آرزوی زند　　که بیاد خط و خال رخ جانان
یا مگر سر ز خط بندگی خواجه کشید　　کین چنین لخت دل از دیده بدامان
صدر اعظم که بر کان بنجابنیش همه　　اشک خونین ز دل کان بشبستان میرفت

و له ایضاً

فراق روی عزیزان نه رنجه را است　　دلی که صبر تواند ز عشق بیخبر است
من اشتیاق ترا آتشی بجان دیدم　　که هر چه بیش نشانی آب شعله بیشتر است
چراغ عمر کسی را که در ره باد است　　عجب کنید گرش ذوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آموز　　که این لطیفه عجیب است در خور بشر است
نظر بروی تو ما را حرام نتوان گفت　　که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
گریز در همه عالم توان ولی بیهات　　کمند زلف تو افتاده چون بگذر است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبانی　　سفینه ایست که از مدح خواجه پر گهر است
سپهر جلالت خداوندگان صدور　　که آفتاب سپهرش چو بندگان بدر است

و منه ایضاً

معاشران مگر از زلف یار کرشمه زد　　که باز خاطر جمعی ز شوق بر هم زد
نخست مطرب مجلس که ساز عیش نمود　　سرود عشق باهنگ چنگ محکم زد

فرشته عشق نیاموخت شاهد غیبی — ز هفت پرده نوایش بنام آدم زد

ز بام میکده دوش این ندا بگوش آمد — که پادشاه صلای طرب بعالم زد

طرب سرای جهان از فسون بر باد است — خوشا کسی که درین بزم پای بر غم زد

عروس عمر عزیز است هدر زاد آمد — چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد

ز بانگ مستی و فریاد عشق آبانی — بساط زهد فروشان شهر بر هم زد

عجب مدار که ناهید را برقص آورد — ازین دو بیت که بر نام صدر اعظم زد

بلند مرتبه دستور شاه کز تدبیر
قلم بدفتر و دیوان آصف جم زد

دلم گرفت ز سالوس و خرقه تزویر — بیار باده و آبی بر آتش غم ریز

بیار باده و بیخ غم ز دل برکن — که روز کار عزیزان گذشت در پرهیز

نخست مسئله این بود و قول پیر مغان — که روز غم نبود غیر باده دست آویز

حدیث جام جم و تاج خسروی بگذار — سرود عشق بساز و شراب انس بریز

فضای میکده و کوی میفروشان را — بجام جم نتوان داد و ملکت پرویز

گدای میکده را عیب می‌نگوید کس — که این گروه سلامت روانه‌اند ز صلح و ستیز

بیار باده و جامی بکام آبانی — بریز کآتش شوقش بدل نماند تیز

که تا چو چنگ برآرد بمدح صدر زبان
نوای شوق ز دل تا بروز رستاخیز

چون صورت بدیعت نقشی بچین نباشد — چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد

ای آفتاب روزی بی پرده روی بنمای — تا آسمان نگوید مه بر زمین نباشد

روزی عنان طاقت گفتم بدست گیرم — با چشم دلستانت یارای این نباشد

صبر از تو نیست ممکن تا عشق هست در من — این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد

بسیار نیکوان را حسن است و دلربائی — لیکن چو تو بخوبی کس نازنین نباشد

هر کو سر ارادت با دلبری ندارد — ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد

باغی که غم زداید آزردی گلعذار است — ورنه فرح ابد را در یاسمین نباشد

آبانی از ملامت مهر از تو بر نگیرد — نیش مگس مقابل با انگبین نباشد

اینه جبین ز جور تو هنگام دادخواهی — جز آستان دستور ما را جبین نباشد

فرخنده صدر اعظم کز بهر دادخواهان — چون دامنش بدوران حبلی متین نباشد

ولد ایضاً

سحر ز مشرق گردون دمید چون خورشید — مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید

چه یار پرده برانداز ز جمال نگار — صلای عیش بمردکان شهر زنید

دهید مژده بمیخوارکان شهر که دوش — نقاب دختر رز را حریف بزم کشید

ببین که بر خط فرمان عشق میگردد — دلی که بر سر پیمان زهد میگردید

حدیث مجلس انس و شراب ریحانی — خوشا کسی که بگوش از زبان چنگ شنید

شراب تلخ بیاور که دوش پیر کهن — کسی که ناخن چنگش زبان بدرید

بدور گل لب پیمانه بوس و زلف نگار — که عمر رفت و کس از رفته خبر نشنید

حدیث شعر تو و مدح خواجه آبانی — حکایتیست که افسانهٔ جهان گردید

خدایگان صدارت ستوده آفاقی
که آسمان بدرش رخ چو بندگان مالید

انیس جزو دفتر فتوت و رکن کعبه نبوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موفی الفضل والسیاده رئیس و در کلاه غرو نفیس

پسر فضل و فضل را پدر است　　ثمر علم و علم را شجر است

وهم اکنون که او در اوایل ایام شباب است در غالب فضایل و آداب از اکثر محصلین و طلاب گذشته ولی از چهارده نگذشته سالش و این سلسله علیه و خانواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عجم و عرب است که استاد سخن انوری ابیوردی در قافیه بائیه خویش که فرموده

چه ابی چون تو کنی یاد چه سر چه بنی　　باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه بنی

همانا مراد وی همین جعفر بوده که ویرا الصحت نسب ستوده و از قرار یکه بطون تواریخ و متون کتب رجال از کماهی فضایل و احوال این دودمان اکاهی میدهد از پدر بزرگوارش

سپهر کرم پادشاه شریعت　　که هستش بر اقلیم دین شهریاری

تا بائمه انام علیهم السلام خلفا عن سلف از اکابر مجتهدین و پیشوایان دین مبین بوده

اُتیَ الکتابِ عَلَیهِم اُنزِلَتْ وَلَهُم　　تُهدی مَحاسِنُ اَلفاظٍ وَاَشعارِ

هنگام انکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک جوار روضه تابناک خورشید آسمان دین نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار الخلافه هجرت فرمود این فرزند سرمند نیز تازه بسر حد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جُعِلَتْ لَهُ اَرضُ البِلادِ غَیرَ ذَلُولاً فَمَشیٰ فی مَناکِبِها بِحِفظِ اُصُولِ الفِقهِ وَالاَدَبِ وَمَجاری کَلامِ العَرَبِ و عجب انکه درین چند کاه ایام طلب و روزگار تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رنج و کوششی که در کار کرده و بجای

آورده

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان را با سایر متعلقات آن فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است مستفید فواید دگر است این قصیده از وی نوشته میشود

بر زمین فخر آسمان زانست　　که بفرمان صدر دوران است
آنکه از بیم راعی عدلش　　گله را گرگ خیره چوپانست
در جهان هر وجود را جانی است　　جز وجودش که جهان جانست
از گلستان حسن اخلاقش　　باغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو　　از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را برند از جان　　تا ز جان شاه را بفرمانست
از بلندی بپای ایوانش　　تا بکیوان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم هنراندیش　　هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پیر ای بزرگ بخت جوان　　پیش رای تو طفل نادانست
هر که نی بنده تو مردود است　　هر که جز طاعت تو عصیانست
شاه را بنده و بنده تست　　هر چه اندر زمانه سلطانست
حکم انست در زمانه قضا　　تا بعهد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت از همت　　کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خصم شاه را کلکت　　ذو الفقار علی عمرانست
دعوی ان لی مع الله را　　حالتت کاهگاه برهانست

نی سلیمان بکی و در ملک — مر ترا حشمت سلیمان است
با تو یکدم مخالفت کردن — موجب صد هزار خذلانست
زنده رود دیست طبع تو گروی — شاهراه ملک چون سپاهانست
ای ترا آفتاب همچون گوی — چرخ گردان هلال چوگانست
در میان هزار طینت پاک — پاکی طینت تو چندانست
که زپیر خرد چو پرسیدم — که ورا هرچه مشکل آسانست
گفت پاسخ که چار عنصر پاک — که مزاجش مرکب از آنست
خاک فردوس و باد نوروز است — آتش طور و آب حیوانست
احتشامت چو خوان نهد در وی — حمل و حوت چرخ بریانست
میوه‌اش ابر زشوی چو معین — معن را نام جود بهتانست
قصر جاهت خورنقی که دران — پاسبان صد هزار نعمان است
تو چو موسی و خصم شه قبطی — خامه‌ات همچو گرزه ثعبان است
کوشش خصم فی المثل با تو — کوه و سوهان و مشت و سندانست
هرچه انسان بعالم امکان — مر ترا پای بند احسانست
نه همین از نظام تو معمور — ملک ری پارس یا خراسانست
با وفاق تو مصر معمور است — با خلاف تو بلخ ویرانست
در مدیح تو داد معنی را — هرچه دادم هزار چندانست
حکمای فرنگ تا بنجوم — حرکتشان خلاف ایرانست
جاودان دورشاه گردون باد — تا زمین دور شمس گردانست

آشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منشیان مقتدر مردم خوب روزگار اسمش ابوالقاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا وحید و مسلم

نظم را در نظر نظام از وی — طبع را در سخن قوام از وی

برادری داشت از خویش کهتر ولی بهنر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی تا قوت اکنون در دل خاک مکنون است سر دو در دارالخلافه تولد یافته اند و در همانجا توطن داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیشان شیفته حسن و جمال گشت

خط ری زفر آن قد و چهر — بنت سرو بود و مطلع مهر

در جمع سروقدان چون نجم فرقدان همی تافته و همواره بتحصیل هنر شتافته و پیوسته بسر هوای نقش در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل هنر را درست استاد مند و پس از انکه آینه رخسارشان از غبار خط فرو گیرد و زنگ نمک پذیرد خط بنان هر یک از دیگری خوشتر گشت و دلکشتر آمد کَاَنَّمَا یَغْرِسُ بِهِ الْوَرْدَ فِی اَرْضِ الْقَرَاطِیسِ وَیَنْشُرُ عَلَیْهِ اَجْنِحَةَ الطَّوَاوِیسِ سُطُورُ سَوَادٍ فِی بَیَاضٍ کَاَنَّمَا خُطُوطُ غَوَالٍ فِی خُدُودِ غَوَانِی تا جائیکه خطوط آنها را فصحای عصر بنظم و نثر میستودند و در مجالس و محافل میربودند از جمله این قطعه را یکی از شعرا سخت نیکو گفته

بوالحسن انکه صفحه مشقش — غیرت افزای ساحل عدنست
خط او بر ورق برخ گفتی — خط خوبان خط ختن است

و در چند گاه که خط آنها بدین نمط شهره گشت بهره ربطشان نیز باندازه خط آمد آشوب ابوالقاسم قلم الکاتب خابط و قلم المحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا دانم و جز بر سر حساب نمانده و بر سر همین میثاق چندان بزیست که در همه آفاق بسیاقش نظیر نیست

وآن یک چون در سایر الحساب تتبع وتدرس واساطیر البلاغات تتبع لتدرس را
از کهنهٔ حریری برخواند فصاحت را در فنون انشا بجایی رساند که غیرت گلک
دوزبانش بود خم بدو پیکر قد تیر دبیر گرز چون خامه بنگارش نامه در بنا گرفتی
یکصد واند فرمان ونامه را در شبانروزی افصح من قس بن ساعدهٔ ایادی نوشتی
وداد ی چون ذکر وی درین مقام بتقریب اتفاق افتاد مولف زیاده ازین اطناب
نداد دو سال قبل از تالیف این کتاب بدرود جهان خراب کرد

چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان — تاریخ آن نوشت مؤلف غم بزرگ

واینک برادرش آشوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ ونمایانست

قصیده وغزل از وست

رخت چون بر تخت خود سلطان خاور میکشد — آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص وعام داد ستد زان بر بهنا — بوم خاک تیره را خوش نقش اخضر
باد نوروزی ز فراشان شه آموخته است — کین چنین روی زمین را از زر نور میکشد
ابر آزاری ز گنجور ملک دستور یافت — کین همه بار گهر بر بحر وبر بر میکشد
مطربان باغ را هنگام رستاخیز شد — سور چون عشاق بلبل هین نوا بر میکشد
میسراید هر زمان با صد زبان مرغ چمن — چون نخ او در مدحت شاه مظفر میکشد
خود تو گویی باغ را از بهر آن آراسته — وانهمه پیرایه در بر باغ از آن در میکشد
ناصر الدین آنکه از حق ناصر دین آمده است — زان سبب بابش بخود در سکیمان زر
آن شهنشاهی که سلطان فلک بر بام او — رخت خود زی درگهش از تخت خاور
مرد را آمد مسلم پادشاهی زان سبب — نظم ملک آنرا که کیوان از منبر میکشد

شخص اول اعتماد الدوله صدر ذوالفخار — آنکه دست لطف بر سر خار و مضطر
کمر ها زار سیمای منوا باز اوا — خضر وقت است او و فرمان میکند
کوه را شرم است زان با حلم و وقار — بحر خجلت با کفش زان پایه گوهر میکشد
مملکت را همچو جان شخص کرم کان گهر — دست عدلش ظلم را بر سر خنجر
مدحتش را قاصرم این زبان واین بنان — گر زمانم طول خود تا روز محشر میکشد
چون بعجز از مدحتش بستم زبان این سخن — کار من در پیشگاه حی داور میکشد
دین ز تیغ شه قوی بنیاز تو دارالاا — تا گرا این دین خجلت از بازوی حیدر
باد هر دم رتبت افزون وعیب دوام — تا که گردون با راین مهر منور میکشد

وله فی الغزل

فغان ازین دل سوزان بی ناله سحرش — حذر بباید ازین ناله ترسم از اثرش
بجلوه شدم از دست ورفت جلوه کنان — بره بکذار مرا ماند دیده منتظرش
برفت دینی ودین از پی نظر بکند — ز دست رفته افتاده از پی نظرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که دل — بصبح وشام بود خون ز دیده ما حضرش
بغیر از آنکه ز عشقت بسوخت دنیی ودین — بیا بگو که جزاین چیست عاقبت ثمرش
فتاد هر که چو آشوب در کمند هوا — بهر دقیقه رسد روز وشب زیدبر خبرش
بدارد دست زمن ایدل از برای خدا — چه سازد آنکه نباشد ز خویشتن خبرش
گرت هواست که با دوست باز پیوندی — بمدح صدر جهان ده فریب ودل سرش
ستوده دور را صدر اعظم آنکه سپهر — در آستان پی خدمت فتاده در حشرش
جهان ز رای وزرنش شده چو جلد برین — خدای هر دو جهان دور دارد از خطرش

آشفته گلشن فصاحت را نوشگفته گلی است و سرایندهٔ بلبلی نوجوانی بسخن تذروان رباید
که حرام است بجز بر قلمش سحر حلال همش رضا قلیخان از اکابرزادگان ایل
جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلیخان و آن امیری بود آسوده و
بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و همت حاتم حسام و لکن لیس فیه شفا
و بحر و لکن للعفاة زلال ازعظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره و
رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محسود خرد و کلان و خاقان مغفور مبرور ابوالنصر
فتحعلیشاه را از کرام بنی اعمام بود و شکوه بارخاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه
مهام خطیره از وی بانجام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نهنگان زره پوش
بسی درگردش با پلنگان سلحدار بسی در جولان در یکی از جنگهای روس با سپه بی
جنگی چون پس تنها بر لشکری بتاخت و کار آن لشکر را چنان بساخت که هنوز داستانها
با پستان داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است یعود من کل فتح غیر مفتخر
و قد اعید الیه غیر محتفل ولی نه تنها جمعی مجروح ساخت بلکه خود چنان
مجروح گشت که هیچش از آن زخم خوردن بردن نمانده بود و پس از آنکه آن همه زخم التیام
یافت از خاقان مغفور بلقب جان نثاری ملقب آمد و همان فرمان از آن زمان تا کنون
بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط در بن بساط موجب
انبساط خاطر این دودمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او انسانیست
کلّه احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات بایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و موری را بستم نیازارد
یکی از اهل قدس است و چندان مینه‌کی خداوندش انس که روزها را مشغول اورا

وادکار است و شبها را بعبادت بیدار ساعتی نیست که عمرش بطالت گذرد
و آشفته جوانیست که گوهر وجودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر خاصه
در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خانه مانی است و نظیرش در روزگار نایافت است
در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره گر کسی شعرش بر صوت
پیچان خواند جانور گردد از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض رساله نوشته
این قصیده و چند غزل از وست

توای نگار که از عارضی چو جان جهان   بیا که گشت جهان رشک مرغزار جنان
جهان پر جوان شد ز فر فرودین   بعیش باز نشستند تازه پیر و جوان
چو قد ترسا تا گشت راست قامت سرو   خمید پشت سمن همچو قامت صنعان
چو چهر عذرا آراست تا چمن عارض   چو چشم وامق ابر بهار شد گریان
بسان لیلی تا گل ز رخ نقاب کشید   بسان مجنون بلبل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن گل سوری   سحاب شد چو زلیخا برو گهر افشان
بباغ و راغ همی نقش صحف انگلیون   کشیده خامهٔ قدرت ز لاله و ریحان
بهر کجا گذری رشک بوستان ارم   بهر طرف نگری شرم روضهٔ رضوان
بهد بستان شاخ از شکوفهٔ نوخیز   چو کودکی است که از نو بر آورد دندان
سپید چادر بر سر گرفته نسترون   گشوده چشم چو نرگس بساحت بستان
خط بنفشه باطراف عارض گلشن   همی دهد ز خط مهوشان بچهره نشان
بکوهسار بغرد سحاب از تندر   بسان توپ شهنشه بعرصهٔ میدان
سر ملوک عجم شهریار ناصر دین   که هست سایهٔ واجب بعالم امکان

چو برق تیغش خندد بعرصه گاه نبرد — تگرگ مرگ ببارد بفرق شیر دلان
خمیده گردد نخل قد عدو از بیم — برزگه چو فرازد بسان نخل سنان
شکفته گردد گلهای زخم بر تن خصم — رها شود ز کمانش چو غنچه پیکان
ز شاخسار بدن مرغ روح خصم پرد — چو باز گردد پر عقابش در میدان
مثال صور سرافیل غرش توپش — یکی طنین فکند با سبت و ویله بغان
جهان چو جنت فردوس و عدن شد آری — یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان
نخست شخص معظم خدایگان صدور — که پشت چرخ بتعظیم او ست همچو کمان
به پیشگاه جلالش ستاده چرخ بلند — چو بندگان با رادت که بشنود فرمان
اگر نه پیرو فرمان او سپهر برین — بگو برای چه بربسته از مجره میان
نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت — سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
کفش بمنزلهٔ فیض عیسی مریم — ولش بروشنی دست موسی عمران
ایا ستوده خصالی که آفرینش است — هزار شکر بهر لحظه از تو یزدان
شکوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک — جهان جانی و زنده بتست جان جهان
قوی است ملک شهنشاه از زبان و دولت — که مرد چون تو به بینی همه دلست و زبان
زمام ملک ملک تا ترا بدست آمد — گشت دولت و دین راست هر طرف جولان
لوای دولت و دین را همار فتح و ظفر — بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
بباغ ملک ترا کلک نخل بارور است — چگونه نخلی بارش همارهٔ امن و امان
خدایگانا صدرا ستایش تو — چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان
بر آن سرم که برآرم پی دعای تو دست — کجاست کلک بنان و کجاست سلک زبان

بجز

همیشه تا که بود ز طرهٔ سنبل — بود بسان دل عاشقان نگون و نوان
لوای عشرت بدخواه تو نوان و نگون
بنای عزت یاران تو بتاب و توان

آن دل که نداردی بجز از درد تو درمان — از بهر دل دشمنش آید دوست ترخان
بر خاک بذلت مفکن پیش رقیبش — آن سر که نه او راست بجز کوی تو سامان
تا مدعیان معتقد از ابشناسند — سرمست در آر روزی با تیغ بمیدان
تا پیش رخ دوست سپاریم بدشمن — عمریست که دادیم بتن پرورش جان
دستی که ز دامان وصال تو رها شد — ما را نسزد جز که بخاییم بدندان
سر تا بقدم ما را گر زانکه بسوزند — دست طلبت با ز نداریم ز دامان
دل چو اگر یکنفس آرام بگیرد — جان بغره زنان چاک در آرد ز گریبان
خواهی که فزون سای جهان بر تو شمارم — مهر من و کین تو و غوغای رقیبان
از طرهٔ خود حال دل خسته چه جویی — سرگشتگی گوی کجا داند چوگان
رحم آر و گر نه برم ای شوخ شکایت — از جور تو زی معدلت آصف دوران
صد رنجم اگر بر دلش آشفته زند چیست
موریست که ران ملخ آرد بسلیمان

ای آفت یکجهان دل و جان — شد از تو بنای صبر ویران
آسایش من بود زمانی — کاندر طلب تو بسپرم جان
من دست ز دامنت ندارم — هر چند فشانیم تو دامان
ای زخم تو مرهم دل ریش — درد تو مراست به ز درمان

از تیغ تو من نرنجم ای دوست — هان پنجه نازنین مرنجان
ای عمر عزیز از ره مهر — باز آی که عمر شد بپایان
از عقل هلاک گشتم و عشق — چون عاقلم بود داد تاوان
دل در خم زلف او چه سازد — یک گوی بصد هزار چوگان
ذوق لبش از دهان من پرس — وز خضر حدیث آب حیوان
این پند بگوش هم از لب خویش — از مهر بگفت دوش جانان
آشفته زمدح صدر اعظم
جمع آر تو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر موی هزار پیوند است — بشرط و عهد مودت چه جای سوگند است
تو گرچه رفتی و پیوند مهر بریدی — مرا هنوز بمهرت هزار پیوند است
اگر ز دست تو ام زهر در مذاق آید — چنان خورم که خود او را گمان که قند است
غمین مدار دل از دست غمگساری من — که از غم تو دل من مدام خرسند است
مرا وفا ز جفایت بسی فزون باشد — جفای خود بنگر تا وفای من چند است
بپای خاطر زارم کمند تا فکنی — چه بال مرغ شکسته چه حاجت بند است
بقتل من صنما چند پنجه رنجه کنی — کمر بصید ضعیفت دل آرزومند است
مراست چشم براه تو گوش بر سخنی — کمان بند عزیزان که در ره پند است
بدامن تو رسد دست من بگردش چرخ — شبان تیره مرا دست بر خداوند است
ز هجر تا ابد آشفته گر بگوید راز — حدیث گفتن کاهی ز کوه الوند است
جفا مکن صنما زانکه عدل صدر عجم — ز ملک هستی بنیاد جور برکنده است

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز یراعت من عند الله موید طبعی دارد بسرودن هرگونه شعر غزا و قادر و هرچه میسراید از فرایداست و نوادر در رزبحر بیابی شکفت منیت یا — بین پانش تا بجر پر گهر یابی
اصل و دوده وی از مازندران بوده و چون اندران ملک بوجود آمد پدرش را در حالت صغر وی سفر کرمانشهان روی نمود و این از همراهان پدر بود اندران شهر پس از اندک توقف موجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خط او در بطا همت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه باز نیاسود تا باندک زمان در نگارش بخامه اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره مستوفی حاصل کرد و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه طاب الله ثراه که کار لشکر این کشور بنظام قوام یافت و دولت را از آن قوام اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بحفظ سرحد و ثغور ایران و روم با عرادهای توپ حدد کوب و قورخانهای موفور مامور میگشت بیدل آنسپاه را بسررشته داری همراه آمد و دران چند گاه چیزی از منصب وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش برفزود از الجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در هر دو فن رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فواید علمیه و عملیه بود نوشت الحق رساله ایست سخت خوب و مستحسن و بهر آمد رسالهای مرغوب این فن
فاغنی اهل الفضل اضحت قریحة — به و یعقد منه جد مفصل
تا انگاه که افسر و کلاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری کی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان

بیدل را شرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرمکان عظام حاصل آمد اینک چندیست که از شغل و عمل دیوان اعلی مطلقا دست شسته و از انشا و استیفا سر دو استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب معقلی مشغول است و بجمع آوری و نوشتن احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و اهتمام تمام دارد مسمی است بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده از وست

باغ نظامیه کان بهشت جهان است باغ جنانرا ز رشک داغ جنانست
قبلهٔ خلق جهان بزیبد ازیرا که طرفه بنای خدایگان جهان است
صدر مؤید جناب اشرف امجد آنکه غیاث زمین و غوث زمانست
صدر فلک قدر بدر برج سعادت آنکه ضمیر وی آفتاب نشان است
آنکه بتعظیم کلک او بدو پیکر قامت تیر فلک دوتا چو کمانست
در بر آیینهٔ ضمیر منیرش راز نهان هرچه آشکار و عیانست
بخت بلندش همی روان ز کار است طالع سعدش همی دوان بعنانست
خانهٔ او گنج ملک راست چو اژدر شهد روانش ولی روان بدهانست
دید که فر خجسته پور او که و بیگه مورد لطف خدیو ملک ستانست
از قبل شه نظام ملک بدو داد اینک از آن نظم خاصها بجهانست
امن زمین را بپاس عدل ضمیر است رزق جهانرا بجود دست ضمانست
کجروی از راستی چنان ز میان رفت کاینک مه را تنفر از سرطانست

آورد

خود همه پیدا خصایلش ز شمایل کلک و زبانرا چه جای شرح و بیانست
ذکر صفاتش نه کار کلک و دوات است عذر ثنایش نه حد دست و زبانست
هست باقبال جفت اگر بهنر طاق هست بادراک پیر اگرچه جوانست
این پسر از آن پدر تمیز نشاید جان بود از جسم و جسم نیز ز جانست
باغ نظامیه را ز نسبت نامش خاک ره اکنون عبیر و عنبر و بانست
وه چه نظامیه گلشنی که بهارش ایمن از آسیب و ستبرد خزانست
شد چو عیان این بهشت چهره جنت در خوی خجلت ز تلبیس نهانست
طعنه زند بلبلش بگلشن فردوس اینکه بهر شاخ غنچه گرم فغانست
مرده شود زنده از هوای ش بهار است باد بهشتی در آن همیشه وزانست
هرچه در آن نقش از اعتدال هواش هر سحر از باد مستعد روانست
بر چمن آسمان ز جدول آبش غرق عرق از حجاب کاهکشانست
از کف گوهر فشان صدر بر آید آب ز فواره اش چو در جریانست
دید چو انجام این بنای فرح زا کز اثر آن هوا عبیر فشانست
بیدل تاریخ آن ز طبع روان جست کاهل سخن را مدد ز طبع روانست
گفت که خالی ز چشم زخم حوادث باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

وله ایضا

بعهد ناصر الدین شاه جمجاه که چون بخشش جهان خود را جواند
زمانه شیر نر با بره آهو ز عدلش همچو مادر مهربان دید
ز لطفا و بخارستان دوران شکفته بس گل امن و امان دید

نه تیغش سرکشی اندر زمین دید　　نه خودش سایلی اندر زمان دید

کنام شیر آهو آبخور کرد　　کنار باز گنجشک آشیان دید

نظر اهل نظر هر سو فکند　　بجای خار بن سرو و نوان دید

بنا میزد بحکم صدر اعظم　　بناها از زمین بر آسمان دید

بنام قرة العین صدارت　　بپا این رشک گلزار جنان دید

نظام الملک کاندر ثبت حیث　　عطارد بر دو یم منظر مکان

تمیز آن پدر زین پور نتوان　　خرد کی دور از هم جسم و جان

گر او شخص اول این شخص دویم　　لقب از شهریار کامران دید

ز شخص اول و دویم ازین دو　　بجز تعیین رتبت کی توان دید

خدا در این دو تن یکجان نهاده　　قلم خود را در اینجا یکزبان

فلک اندر شگفت افتاد از بن　　زمین در عهد ایشان امن دید

ز معماری عدل این دو هر بوم　　بنوی بهر ویران در فغان دید

تعالی الله که این زیبا عمارت　　ز فرط غرور شاخ در اجابان

که انجم را بمحفل شمع خود ساخت　　که اوّل را بکیوان پاسبان

در آن دف بر کف از نه رفت یا　　چو از خورشید جام زر در آن

بایوان فلک خورشید را باه　　ز عکس ساپان او نشان دید

بصحنش دید زهره چنگ در چنگ　　ببامش مشتری را خطبه خوان

بگردون گرد چون نیکو نظر تر　　قد او را به تعظیمش کمان دید

ز تشویش فنا آسوده دوران　　عیان چون این جنان را در جهان دید

کله چون سود ایوانش بکیوان　　وزان هر شمسه با شمس آقران دید

بتاریخش رقم زد کلک بیدل　　نظامیه صفای جاودان دید

در تهنیت عید سعید مولود نبی عرض شده

بعد انجم را سحر چون در بغل کرد آسمان　　قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان

ریخت یکسر تخته بازار خاور را بکف　　آنچه از نزاد شب آخذ مشتل کرد

کرد قلابی بروز از سیم انجم شب که روز　　در سبیک خود ز بعض و غل کرد

یا پی می بخشیدن در جام مینوار سحر　　خوشه پروین چو طفل تاک حل کرد

یا چو طور از بهر ظاهر کردن موسای روز　　ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان

یا بکیش بت پرست از کهکشان زنار داشت　　نور ایمان دید و ترک هر ملل کرد آسمان

یا ز طاق کعبه سان چون ز نور احمدی　　سرنگون سیمین بت لات و هبل کرد آسمان

یا پی ایثار بزم عید مولود نبی　　پر گر لیلای شب را منفصل کرد آسمان

ماه برج اصطفی احمد که از گرد رهش　　چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان

آنکه چون در مکه طالع شد ز روی شان قباست　　خم برای سجده اش چی ازل کرد آسمان

سایبان قصر جاهش را حجاب آورد عرش　　پاسبان بام قدرش را ز حل کرد آسمان

بوکه کالای جلالش را ابرو زند حمل　　با جهاز کهکشان خود را حمل کرد آسمان

در بحار همتش کا قطار عالم موج اوست　　وهم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان

در فضای قدرتش کا ثار گیتی گرد اوست　　مرغ اوهام را پا در وحل کرد آسمان

چون رواج شرع احمد شد شاه دین پناه　　خدمتش را حلقه در گوش ازل کرد

ناصر الدین شه که با خود خورد درع نجوم　　خویش را در لشکرش ترکی بطل کرد آسمان

آن خداوندی که جاوید از پی نشر قدر او — سینه را چون خانهٔ زنبور غربل کرد آسمان

از نه روش عیان صبح دویم دید آفتاب — از غلو پیش کمان صورا اول کرد آسمان

رمح چون ثعبان بکف دارد ز خط استوا — گوییا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان

تا اجل کندی نیارد کرد با جان عدو — تیغ تیز شاه همدست اجل کرد آسمان

چاکر آسا کرنه در بزمش مکان جست آفتاب — خادم آسا کرنه در خیلش محل کرد آسمان

بر سر خود روز چون زرین کله بست آفتاب — در بر خود شب چنان سیمین حلل کرد آسمان

مزرع خود را مقام کهکشان نمود چرخ — مرتع خود را چرا گاه حمل کرد آسمان

صدر اعظم را بدولت در زمین مجتبا — فارس آنجا رس دین و دول کرد آسمان

چون بکام کس نباید کام نهد غیر صدر — در زمین همپیش ضرب المثل کرد

مسلک تا گرددش در سلک تازی کمان — داغ او از ماه نور زیب کفل کرد آسمان

خوان احسانش بدان وسعت که در ظرفی از آن — مشتبه خود را بکدانه بصل کرد آسمان

ای فلک قدری که محض دوستی چون صدر تو — دشمنت را در بنای جان خلل کرد آسمان

تا در عدلت بر جهان مفتوح دید — حزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد

دید چون حکم ترا فرمان شاهنشه زهر — خویش را در امتثالش ممتثل کرد آسمان

فرد مدحت تا کند تدبیر تیر از بهر ثبت — از من اصغا که قصیده که غزل کرد

زهره هم تا مشتری گردد ثنایت را چو تیر — انتخاب این چامه در بحر رمل کرد آسمان

بیدلا برگو دعا کت باز همراهی کند — چون شاهنشهی و مانندت عمل کرد آسمان

تا بماه و سال گوید آنچنین اهل زمین — کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان

روز و شب بیند کامدر خاک اجبا — پایهٔ کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

در تهنیت عید سعید نوروز گفته

دمید چه گل سوری کجا بساحت بستان — دگر چه لالهٔ حمرا چگونه چون رخ جانان

دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل — دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان

بهار آمده آری سخن سرای ز گلشن — ز گل بلی بچه خندد ابر چه شده گریان

هوا چه دارد در جیب نافه از چه ز خلخ — صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان

جهان پیر چنان شد جوان ز باد بهاری — زمین مرده شود زنده چون ز بارش نیسان

ز هم گشوده دهان گل ز رقص سرو بخندد — چراست سرو برقص از نجاتش ز زمستان

سخن بگوی ز لاله قدح نموده پر از می — زمان عیش تو داری آنچه دانی بر خوان

بسرود فاخته بگذر دگر ببلاله دگر گل — بود چو محفل خسرو چمن بلی بچه برهان

بسرو قامت خسرو بگل چه طلعت شیرین — مرغ شور بخیسا بلاله ساغر مرجان

چمن چه مریم جبلی مسیح او گل سوری — دمن چه سینهٔ سینا کلیم بلبل نالان

صفا فزوده گلشن بلی به از رخ دلبر — بگوی از گل و سنبل دگر ز لاله و ریحان

ز سرو باخبری نه ز گل چه نه ز چمن نه — از آن عیان شده طوبی از این دو روضهٔ رضوان

خطیب غنچه بر آمد کجا بمنبر گلبن — چه میسراید مدح از که از خدیو جهانبان

بگوی نامش تعظیم کن بچشم شهنشه — خدیو دارا دربان بلی سکندر دربان

صریح گوی پناه زمانه ناصر دین شه — ابوالمظفر آری خدیو دربان کیوان

سپهر مجد بلی آفتاب شاهان آری — ستاره اش چه برایت بود لآلی رخشان

دلش چه چلبت دریا کفش چه غیرت معدن — ز بذل او بسر ابر راست گریهٔ نیسان

ز رزم و بزمش برگو ز دست و تیغش آری — اول چه ابر زر افشان دوم چه برق فشان

چگونه است باوان نظیر سام و سیاوش | چگونه است بمیدان قرین رستم و دستان
نشان عزمش دانی صبا دهد خبر از این | بیان حزم توانی جبال را اثر از آن
برای روی نکوی آفتاب و ماه ترید | چرا ز عیب زوال و محاق این و نقصان آن

بخنده چین برجبین وست او بی برنج یم | نموده خون بدل طبع او بدل کان
کدام کان شده دلخون بدخش از چه شنش | گواه داری آری بیار لعل بدخشان
زناله هست بدورش نوا بسینه بربط | زخنده هست بعهدش نشان بغنچه دهان
زاهل خدمت او کو کدام زیب صدارت | پناه اهل هنر آری از ثنایش برخوان
چه مدح گویمش از رتبه برتر است ز گردون | زخوی او بسر آیی از رحمت یزدان
لقب چه دارد از شاه صدر اعظم دیگر | امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان
دگر سزای ز القاب اجل و اکرم و افخم | بیان کن از لقبش باز شخص اول ایران
دگر چه ارفع و امجد دگر چه اشرف و الا | فرو گذار مکن اعتماد دولت سلطان
فرح فزاست چو جنت نکو لقا چو یوسف | هنرنماست چو لقمان سخن سرا چو سحبان
ز عدل او سخنی گو مگو حکایت کسری | ز جود او خبری ده مگو حکایت قاآن
دلش چه بحر هنر خاطرش سفینه حکمت | لبش چه کان گهر سینه اش خزینه عرفان
بحر کهش خور و محور چه قبه و ستونی | بدرگهش مه و آسمان گهی چون سگ و دربان
خموش بیدل هرچه عاجزی ز ثنایش | بلی پس این سخنان چیست زیب و زینت دیوان
دعا بگو که بر ذات شهریار بدیده | برآر دست بسوی که سوی ایزد منان
الا بروید تا لاله از چه از بن خارا | الا برآید تا غنچه از کجا ز گلستان
چو لاله باد حسودش چگونه با دل پرخون | چو غنچه باد وودودش چگونه با لب خندان

حمره ثمره شجره فضل و فتوت و شجره دوحه علم و نبوت فرج الله حسینی کاشانی فاضلیست منشرح الصدر و سیدیست جلیل القدر

که جرم ماه از اشارت جدش | هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت
مِنْ اُسْرَةٍ نَبَتَتْ التیجان هاماتهم | اِذَا اَنْکَلَّفَ نَاجَاداس جبارِ

زیاده از آنچه شخص خرد نخست از وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواضل آراسته است زیرا که در اوایل عنفوان زندگانی و در ریعان شباب از روی جودت فهم و حدت ذهن دریافت نمود که تکمیل نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی بی اکتساب مراتب دانش و فضائل مراسم بینش صورت نبندد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون بِغَوْصِ الْبَحْرِ مَنْ طَلَبَ اللَّآلِی بریاضت ایام و سهاد لیالی میسر نگردد در تکمیل علوم و تحصیل فنون پای طلب در راه تعب نهاد و باب استفاده را کما جرت بها العاده برگشود و مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت برخواند حتی صار فصیح اللهجة بهذا الشقشقة بلوک العربیة بلجی سدید نطق بلسن سدید و جمع بین قلمی النظم و النثر و نظمهما معا فی سلک السحر

طبع وی گشت بحر گوهر خیز | بحر آری بود گهر انگیز
سخنش را بامتیاز گهر | مشتری مادر است و تیر پدر

پس از آن بفهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول پرداخت و بساط اجتهاد و استنباط بگسترد در دو فن مسلم گشت و هر فنی مجلدی بنوشت و آنگاه باصول و فروع آلهی و طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک تالی ارسطو و ثانی افلاطون آمد و بعد از تتبع در وجوه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را نیز

میزان واصول بدست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم هیات و نجوم و قرائت
و تفسیر مسامحت و تقصیر نکرده از هر یک حظی وافر و نصیبی وافی حاصل کرد
خورشید علم را افلاک شرح و بسط داد بیت الشرف بماره چو خورشید را حمل
تا در آن اوان که شهر کاشان از قرار که پیش گذشت مقر خداوندگار ارفع
اعظم گشت این سید جلیل جمره از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد مت
فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
اقامت آن بلد مستسعد بالرای بشرف خدمت و سعادت منادمت آنجناب
بسر میبرد و از بدایع برد افضال و ودایع انعام و اسبال آنجناب بهره مند گشت
و بر جلالت قدر و نباهت خطر وی بیفزود تا آنگاه که خدای بر گروهی ضعیف رحم
آورد و روزگار راز گفته ابو عامر فضل جرجانی فَمَا كُلُّ السَّيْفِ الثَّقِيلِ
لِطُولِ لُبْثٍ فِي الْقِرَابِ برخواند و آنجناب رای رزین فرمود جناب جلالتمآب
اجل افخم شخص دویم ایران میرزا اکا ظم خان وزیر الملک را در حضرت خویش بداشت و حافظ
نزد وی با موختن فضایل بر گماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار الخلافه
آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف منادمت آنجناب از همه کس ممتاز است
و بر عالمیانش نازد و این قصیده فرید را در کاشان هنگامیکه در ستایش خداوندگار
اجل صدر الصدور اعظم   هم جمره بر آورد فرو برده نفس را
هم فاتحه بگشاد فرو بسته دهان را   بر سر دو دو مراسم فضایل و خصایل
خویش را در آن درج نموده است

آراستی بگوهر مرجان را   بر گوهرت فشانم مرجان را

جان دارو ی دل آن لب دندان است   گر جان سرشته گوهر و مرجان را
در غنچه هنوز دگل رویت   برده است آبروی گلستان را
تو خود مگر فرشته یا حوری   کاین نیکوئی نباشد انسان را
رویت بهشت خلد و سر زلفت   اندر بهشت برده شیطان را
شیطان که کفر زلف ترا بیند   طاعت شمارد آن همه عصیان را
در طره تو گوی دل خلقی   با جان خریده لطمه چوگان را
عود الصلیب زلف تو چون زنار   زنجیر بسته گردن رهبان را
چشمت بتر کتاز دل عشاق   در جان نشانده ناوک مژگان را
بر گریه ام دل تو نبخشاید   در سنگ اثر نباشد باران را
سرمایه حیات رخ ساقی است   گز لب گشوده چشمه حیوان را
ای ترک ترک جام نخواهم گفت   آن جام ده که تازه کنم جان را
آن جام باده که بیک پرتاب   لعل و گهر کند لب و دندان را
رنگ رخ و فروغ دل و دیده   انسان عین و قوت انسان را
آن خم نشین که جای کند در مغز   چون هوش مر فلاطون یونان را
چون لعبتان دیده کشد برروی   از پرده زجاجه داماتن را
وز کیفیش بجان کند الستن   چون روح قدس دختر عمران را
در پرده های مغز بیک پرتاب   نور خرد فروزد حیوان را
بزم از رخ تو روضه رضوانست   ما را معین بباید رضوان را
می ده که زیر سطح سطرلابی   بر ارتفاع جام دهم جان را

ور نقل همی دهی ز لب خود ده — کان نقل خوشتر است حریفان را
مهمان تو شدم یکی بوسه — بوسی بده نوازش مهمان را
ور خصم سنگدل از تو سخن پرسد — باوی بگو خصومت سگبان را
کو چون پلنگ و شیر مدرد تو — آن گرگ مست گربه دربان را
شیرین نگارم آن لب چون قند — انگشت بر زده شکرستان را
با من بگوید ای بزبان دانی — بگرفته نای مرد سخندان را
روشندلی و جان فروزانت — تیره نموده مهر فروزان را
دانشوری و نسخه فضل تو — منسوخ کرده دانش فضلا را
اقلیدسات خاطر موزونت — خط برزده اقامت برهان را
اشکال رای هندسه آرایت — بحفظ داده دایره دوران را
قطب بروج و محور افلاک است — هر خط و نقطه که بنی آن را
بر مرکز مدار ضمیر تست — تعدیل کرده گنبد گردان را
تفریق و جمع خاطر معقولت — جذر اصم نموده حسبان را
از مخرج کسور جهان جوید — کلک تو مر صحاح فراوان را
صور تکثر هیولی اولی زان — داده صور هیولی کیهان را
کاندیشه تو فهم تواند کرد — کنه فلان و معنی بهمان را
لفظ بدیع و معنی خوب تو — کرده بیان فصاحت سحبان را
کلک بلیغ معجزه آرایت — تبلیغ کرده معجز قرآن را
حاسد چو تو بخویش همی دیده — چون شیر دیده روبه کسلان را

حاسد کجا

حاسد کجا شود بتو همکار — قطره ندیده وجه عمان را
تو نوح وقت و نوح بر انگیزد — بر بدسگال شورش طوفان را
تو موسی زمان و کف موسی — خیره کند دو دیده هامان را
او موم و تو چو آهن و سندانی — کو به موم آهن و سندان را
او خاک و تو چو گوهر رخشانی — پوشد بخاک گوهر رخشان را
ساحر شده است موسی عمرانی — ساحر شده است موسی عمران را
ثعبان کلک تو بخورد سحرش — کی سحر پای دارد ثعبان را
گفتم چه سود کاین همه دانائی — سخره شده است مردم نادان را
گیرم که من بحکمت لقمانم — قیمت نمانده حکمت لقمان را
گیرم که من بدانش حسانم — رونق نمانده دانش حسان را
گفتارم ار بلیغ چو فرقانست — کس ننگرد بلاغت فرقان را
هذیان شده است هر چه همی گویم — باید که لب ببندم هذیان را
آری سخن که خوب سخن گوید — خوبست نکته سنج سخندان را
مرد گهرشناس کجا بود اند — قدر و بهای گوهر غلطان را
مرد گهرشناس کجا دانم — زین دور جز که داور دوران را
گردون بصد دوار نپرورده — همچون وزیر لشکر ایران را
شاه و سپاه گشته از او خرسند — خرسند کرده لشکر و سلطان را
حکمش بپای تخت شه آورده — با یک اشاره قیصر و خاقان را
از چاک دل ستاره رای او — دزد بر آفتاب گریبان را

کلکش که همچو شام پریشان کرد　　بر روی روز زلف پریشان را
حلق زمانه را ببیکی موبست　　تا بر زبان نراند فرمان را
اختر اگر کژی سپرد با او　　بر آسمان نوید تاوان را
چرخ ار دوره نرفت بکام او　　بر کام او منیزد دوران را
دشخوار منیت بر کدزد دشخوار　　آسان شمار کاورد آسان را
کار جهان مدام بیکسان نیست　　از وی مخواه کار بیکسان را
گر زهر آورد بدهد تریاق　　ور درد داد جوید درمان را
ماه آنزمان فروغ کند کامل　　کاندر محاق بیند نقصان را
مهر آنگهان جمال برافروزد　　گر شب نقاب تیره کند آن را
لاله که تن بلای ببیند دوده　　روشن نموده ساحت بستان را
نرگس که سر ز خاک برآورده　　در خواب کرده دیده فتان را
ها درنگر که رای درفشانش　　باره نموده روی درافشان را
هین باز بین که دست زرافشانش　　داده بمهر طبع زرافشان را
گر خصم باوی از در انبازیست　　اختر شمرده تخم سپندان را
انگو به پهنه پای نهد داند　　از نی سوار فارس میدان را
مرد خرد بسی نخرد یکسان　　طاوس هندو روبه خرزان را
او چاکر شه است و بداندیشان　　هم شه نکو شناسد خصمان را
چون روبه است خصم که میخواهد　　هم کاسه گشت ضیغم غضبان را
در ملک شاهش آن نوازد دانش　　کاندر زمین نباشد باران را

سامان ملک از سر کلک اوست　　خود شاه داند آنهمه سامان را
ارکان دولت است بدو ستوار　　ستوار کرده بهر شه ارکان را
ای بیر شانشان که شه و لشکر　　از تو فروغ داده دل و جان را
ای کوه حلم و بحر عطا کز جود　　بر بحر و کوه بستی نقصان را
گردون که صد هزار قران آرد　　با تو قرین ندارد اقران را
جز و مدیح تو بنوشتی تیر　　زیر آورید دوده کیوان را
دانی تو و عطارد گردون گو　　چون من نپرورید سخندان را
من جمره ام سوار سخن امروز　　در زیر ران کشیده یکران را
گوید زبان خامه من چون تیر　　راز سنان رستم دستان را
بخچند اگر دهان چو صدف بربست　　در کام داشت گوهر غلطان را
عمان اگر گهر ندهد بیرون　　گوهر بسینه باشد عمان را
دوران اگر من همه گر سپرد　　من نیز گر سپردم دوران را
او پشت دست بر رخ من میزد　　من نیز پشت پای زدم آن را
ار آری چو او شماره و کشخانیست　　میرورد شماره و کشخان را
تو دست او ببند و همی بگشای　　بر خویش این زبان ثناخوان را
تا از زبان خامه فرو خوانم　　سحر بیان شاعر شروان را
گر خود دگر راست قوافی باش　　فند دگر راست حریفان را
ور شایگان شده است گند مستوا　　با گنج شایگان نه پیمان را
من گنج شایگان بتو آوردم　　تا رنج رایگان ندهی جان را

تا رنگ و بو بوام دهد سال — روی نگار سیب سپاهان را

رنگین کند چو سیب سپاهانی

رای تو روی شاه و سپاهان را

جرس اسمش مهدی است و هو من اوساط الجمهور و اوسط خیر الامور و لو لم یکن باع الفضل للاوساط منبسطا قال الله تعالی و کذلک جعلناکم امة وسطا اکنون سال فزون از نیمه پنجاه است که با مولفش رشته الفت چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سرایی و گفتن قطعه و رباعی و ساختن مثنوی و مسمط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیر شعر از وی دیده و شنیده از فصحای دیگر کمتر دیده و شنیده

تا فرو رفت بگنج سخنش پای نظر — مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتهی است بحکیم هاشم که از اکابر و اعاظم اطبا عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین صفویه انار الله براهینهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه رضوان مکان آقا محمد خان تا اواسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه یکی از اعیان کدخدایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پسرش جرس بکم زبان از وصف طبعش اخرس است — پس از آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت چندی نیز فن استیفا و حساب را مشتاق گشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق آمد تا از آن حرفه نیز بقدر معقد و صرفه برد و اکنون پیری است در همه امور بی نظیر

قلمش میکند احیای شب قدر از آنک — همه چیزش بداده است خدای متعال

واینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران منصب سررشته داری برقرار است این قصیده از وست

فرخ آن چنبر که گرد عارض دلبر بود — هر رخسار او را چو ماه آورده در چنبر بود

هاله گرد ماه باشد گاه گاهی عجب نیست — او سلسل همچو هاله گرد مهر اندر بود

از سیه روزی نگارا و از بنگاه نگار — همچو هندوی که در بتخانه آذر بود

بس شکفتیها که از روی نظر آید همی — زانکه که فرق بی مشاید خویش و کلاغ

مغز را ماند که مهر و ماه را باشد محیط — دود را ماند که در بتخانه آذر بود

گاه چون فرش زمرد در نگارستان چین — که در آنکلیون چو شادروانی از عنبر

فارس میدان خوبی را که مشکین کمند — که بگنج حسن شاه نیکوان اندر بود

جلوه گر گاهی چو اندر طرف بستان ارم — همچو طاوسی که از عنبر مر او را پر

وز سکفتی نیست خط از شکرستان لبش — گرد گرد مور آری هر کجا شکر

گرد آن رخسار رخشان خطا آن نیکار — یا بد ورخ مرکا و از مشک تر بود

چند از صفحه شنگرف زنگاری خطی — گر کمال حسن صنع خانه داور بود

خرما آن خط وان رخسار کاندر باغ عیش — مرمرا صدره به از نسرین و سیسنبر بود

خوی خطش مهر کیا آمد مگر کاندر رخش — هرچه افزونتر شود داغ من افزونتر بود

راستی عشقی که آخر رو نهد در کاستی — عشق نبود بلکه ننگ عاشقان یکسر بود

مدعی را گوی گر از این غصه با اتش بسوز — کم ز مهر او خبر تر پای و فی ار سر

با منت از مهر او گر کین بدل باشد همی — با تو گویم نکته گر از منت باور بود

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه خود
روبهی را از کجا نیروی شیر نر بود

هم بزودی بشنو از من ورنه این از روی طبع
قطره کی همسنگ با دریای پهناور بود

کی بجنبانید بدریا لطمه هر خورد موج
کشتی آنکش فلک یک حلقه از لنگر بود

کودکانش کی بچرخ آرند چون [illegible]
آنکه آورا چرخ اخضر کمتر از چنبر بود

در نظر کی کرمک شبتاب روشنی آرد ولی
تیره تر از ذره پیش خسرو خاور بود

بیم و باک از فتنه یا جوشش اندر دل کجا
آنکه او را دل قوی چون سد اسکندر بود

حیدر کرار را در سینه دل اندر نبرد
کی بلرزد گر مبارز عمرو یا عنتر بود

چون نهنگ بچنگ پهلو ز الماس باشد
کوه چو دریا موج زن آفاق را لشکر بود

سست مغزی باشدت با من هوای همسری
در جهان افسار را کی فرق با افسر بود

پاس ناموس خود ای بی ننگ و ای ابتر نگاه
ورنه اینک در کف من خامه و دفتر بود

نیلگون چون کسوت شوم دکان کور پشت
زال گردد ورا زبیم کلک من معجر بود

گفته پیری با من ای نامه پا در هجا
همچنان اندرزان پیرم بگوش اندر بود

ورنه میگفتم ترا هجوی که هر برنا و پیر
چون شنو شد گوید این گنج در و گوهر بود

گر ز هجو من بترسی زن بمدح حضرتیس
آنکه در هر نیک و بد لطفش مرا یاور بود

شخص اول صدر اعظم آنکه وار کار ملک
آنچنان محکم که شرع پاک از حیدر بود

آنکه از رای رزین او عروس ملک را
همچو حوران بهشتی زینت و زیور بود

دین و دولت را ز عقل و دانش او رونق است
رونق آیین و آب و رنگ و زیب و فر بود

حبذا بر کلک سحارش که اندر ملک شاه
همچو تیغ حیدر اندر دین پیغمبر بود

تا زمام کشور اندر کف او بنهاد شاه
رشک فردوس برین شاهرا کشور بود

دامنش زنجیر عدل شاه اندر پیشگاه
در وی اندر اعتصام مؤمن و کافر بود

بارش پنگ فتنه باشد در امان ملک جهان
بر سر آفاق بالش آهنین مغفر بود

هر که اندر آستان او فتد با من گزید
امن از دستان زال چرخ حیلت گر بود

دست او دریای بی پایان کان جود
لیکن اندر یاکه موجش سر بسر گوهر بود

پرتو افکن آفتاب مهر او بر خاص و عام
سایه افکن هر کجا این گنبد اخضر بود

از مجره آسمان بسته دارد در میان
بو که اندر آستانش کمترین چاکر بود

شرع پرور تا ابا صلبش نیاکان شرع گر
جان فدای او که آئینش یکی گوهر بود

پاک گوهر همچنان آبای او ابنای او
خاصه آنکو صهر شاه معدلت گستر بود

دومین شخص معظم کز صدر پر خاش او
در دو پیکر تیر را صد لرزه بر پیکر بود

آسمان رفعت نظام الملک کز رای متین
خامه او چرخ دولت را یکی محور بود

ملک را از عدلش بهشت و اندر او بهشت هم
کلک او طوبی مداد کلک او کوثر بود

چون بکف گیرد قلم منطق شود جذر اصم
گویی اندر خامه اش تیر فلک مضمر بود

اختلاط آب و آتش ارتباط باد و خاک
گاه مهر و گاه کین او بسکه دیگر بود

بنگرد گر خشمگین بر آسمان داوری
آسمان زادستها از هر طرف بر سر بود

رخ بهر سو آورد غرش بعرصه داد و گیر
خصم اگر پیل است در شه مات باشد ششدر

شاهرا از نظم او کند آوران اندر نبرد
هر یکی صد ره فزون از طوس نوذر بود

بگذر از کند آوران گر نظم ده ملک شاه
هر کشاورزی که بینی صد چو زال زر بود

با چنین فرخندگی کاو را بود اندر نسب
در حسب دین نبی را همچنان یاور بود

زین دعا بگذر اجرس اکنون که اندر حلقه‌اش
باز ماند توسن طبعت اگر صرصر بود

تا بدوران سرفرازی باشد اندر جهان بر سرافرازان دوران او همین سرور بود

خرم اسمش عبدالمجید و مسقط الراسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناست و از خدام آستانهٔ عرش درجهٔ آنحضرت محسوب و امروز در مملکت خراسان از مشاهیر فصحا و معارف بلغاست رخشنده گوهری که بهر مشکلی خرد گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش در آغاز عهد صبی و بدایت نشو و نما از ممارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و تذهیب اوراق آموخت که تذهیب را مانند اوستاد فنش هلال شد و تهذیب را مانندش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار را بتکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور ... در فتحعلی شاه تا گوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرصهٔ خویش بر اهل هنر نمایدن رای کرد و راه را بتعجیل طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشا کرده بود املا نمود و بصلهٔ که در خور و سزاوار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسومش نیز معزز گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه کرة بعد اولی روانهٔ دار الخلافه آمد و بواسطهٔ انشاد قصیده باریافت و چون جامهٔ اهل علم در بر و عمامه بر سر داشت جائی که اسمان را از آستان برانند اذن جلوس یافته بنشست و بصلهٔ فزون از حوصله مباهی گشت و چون از فرط قناعت صاحب مکنت و بضاعت گشته بود موجب استطاعت سفر مکه اش واجب آمد و در سنهٔ دولت قوی شوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام معاودت از مکه با قافلهٔ حاج بدار الخلافه در آمد صحبتش کرر دست داد و مفصل اتفاق

افادگی

افادگی از اوصاف وی فهم مطالب وصاف بود و از روی حقیقت و انصاف چنان مینمود که پیوسته حواس خمسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای خمسهٔ وصاف نموده و در نکات و دقایقی که آن فاضل نحریر تحریر فرموده چندان متتبع است و ماهر که علی الظاهر تا بامروز نظیرش احدی را بنظر نیامده باشد روزی با شش نفر دیگر از اجلهٔ شعرا بحضور باهر النور اعلی سرافراز آمده قصیدهٔ خویش برخواند و شاهنشاه عالم پناه کرد آفرین و داد صلت ساخت مفتخر با جمله و ثاقی در جنب رواق گردون نطاق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هرچه سخن رانند در آن انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض داشته

بخانه بودم و از خویش بیخبر ناگاه کشید بخت سعیدم بسوی بیت اله
پس از منازل بعید که شد رسانیدم بخانه که خلایق بر آن برند پناه
چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ نزول چه خانه سوده در آن قدسیان عرش جباه
چه خانه سر بفلک برکشیده طوبایی بوادی که از آن هیچ که نرسته گیاه
چه خانه معبد جبریل پیک رب جلیل چه خانه مولد شیر حق و شفیع گناه
یکی حریر چو قیر و بخانه خانهٔ آن نوشته با خط مشکین که لا اله سواه
حجر ز گوشهٔ آنخانه جلوه گر چو نانک ز گوشهٔ لب غلمان خلد خال سیاه
از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم بدن بقصد طهارت بهترین میاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم نماز و پس بصفا و بمروه بردم راه
بساحت عرفات و مشعر و بمنا پی وقوف غنودم بشامگاه و بگاه

صباح عید که فارغ شدم ز اضحیه   شدم ز خانه دگر ره روان ز قربانگاه
بمستجار پس آنکه برفتم و گفتم   دعای پادشه عصر و هرچه دولتخواه
خصوص صدر فلک قدر اعظم افخم   که از سپهر برین بر بود بقدر و بجاه
پناه خلق و ز خلقش خلایق آسوده   جهان جاه و ز حزمش جهانیان برفاه
بهرچه حکم کند در صلاح ملک ملک   سروش ملک ندا در دهد که طیّب فاه
بروزگار کسی نیست بی شبیه و مثال   جز او که نیست مر او را اماثل و اشباه
ز همتش فقرا پر گهر کنند کنار   ز مدحتش شعرا چون شکر کنند افواه
مزیل علت ذل خاک آستانهٔ اوست   که از برای تشفی برو نهند شفاه
ز خدمتش وزرا بر فلک نهاده قدم   ز طاعتش امرا بر سپهر سوده کلاه
ز حزم او که درفشسته برخ ملک   به مملکت آسوده است و شه بر گاه
مباهی است بنامیزد اندر و با صدق   که نیست طاعت او بر ملوک دهر اکراه
بهر که گه نظر انداخت کار اوست بکام   ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تباه
ز فیض خدمتش آنانکه مستفیض اند   همه دبیر و همه بخرد و بکار آگاه
جز او بگوهر مقصود کس نیابد دست   کنند هرچه بدقت بحر فکر شناه
ز غایت کرمش نی عجب که بفزاید   بملک ملک دگر بی هجوم خیل و سپاه
بقوت قلمش زود دیر نی که بری   رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه
سپهر مرتبه صدرا ای آنکه درگه تست   که گشته از پی تعظیم او سپهر دوتاه
تو گر نظاره کنی خاک تیره را از سر رحم   یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
سفر بود سقر و کن عنایتی یکروز   بر آنکه رنج سفر دیده است چندین ماه

هنر

همیشه تا که نشیند بعادت هر روز   سحر شهنشه سیاره بر زمردگاه
بقای دولت اسلام باشد و بادا
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاهنشاه

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاقت لسان و رشاقت بیان که از جهة خط و حیثیت ربط صاحب دو هنر است که اقرانش را کمتر میسر است

صیت دانشش صریر کلک وی است   در منش اسیر سلک وی است

مسقط الرأسش شیراز و سالیان دراز است که بمحلات قم متوطن است نخست در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینمود چون بدار الخلافه در آمد و درک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت نمود و در صف شعرا بر نشست قصیدهٔ نیکو در مدیحهٔ وی گفته بود بر سرود و دو دیگری هم در ستایش وجود مسعود شاهنشاه عالم پناه

اَجَلُّ مُلوکِ الاَرضِ قَدراً و رُتبةً   و اَکثَرُهُم مَجداً و اَشهَرُهُم ذِکراً

معروض داشته و بخط خویش نوشته بود بخواند و بنمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار گردون مدار در آورد و در حضور مهر ظهور انشاد کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای همایون و مستحسن خاطر اقدس افتاد هم در آن روز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب بخاقانی ملقب آمد و هم اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میسراید جوانی است بسیار درستکار و نیکو گفتار مهذب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از معتکفین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم   جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان

از اوست که نگارش میرود

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر　　زود زود دم باده در ده از وفائی دیرید
خم خم آور می برای دفع غم نی جام جام　　تا که بسرایم ز شادی قصه از خم غدیر
با نوای دف تو کف بر کف زنان عنبرسای　　تا مجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر
خیز تا با هم برقص آییم در بزم نشاط　　ز آنکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر
آن خداوندی که غیر از جاه قدر تو صفت　　هر چه میپوشی بر اندامش بسی باشد قصیر
آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان از نهنگ　　آنکه باشد بیشه اجلال را شرزه شیر
آن جوانمردی که باشد بنده درگاه او　　تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر
رهنمای انبیا و پیشوای اولیا　　آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر
صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی　　آنکه خوانندش بخیل مؤمنان فرخ امیر
آنکه یک خلقش خدا خوانند اندر روزگار　　آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر
شاه اقلیم وجود و شهریار ملک جود　　کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر
نیست واجب لیک ممکن نیست کس را وصف او　　نیست غیر از عجز در مدحش سخندان را گزیر
دین پیغمبر ز شمشیر علی زینت گرفت　　همچو ملک شهریار از کلک این صدر کبیر
صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که هست　　پاک ذات و نیک رای و پاک دل روشن ضمیر
آن جوان بختی که باشد در عدالت بی عدیل　　آن نکورائی که باشد در نظارت بی نظیر
اعتماد الدوله نصرالله آقا خان که او　　آن نکو نسل ابوالصلت و وزیر دلپذیر
ای خجسته صدر اعظم کز کمال جاه و قدر　　بر همه شاه جهان باشی بعهد شه وزیر
می نپندارم وزیری چون تو در عالم دگر　　خار را و خدمت شه را بپندار از حریر

خرم آن

خرم آن ملکی که دارد چون تو دایم حکمران　　سرخوش آن شاهی که دارد چون تو در عالم وزیر
آنچنان باشد بشه همراه او از رایت ظفر　　کش بگاه رزم گردون گیرد از حیرت نفیر
آنکه با لطفت سعیرم هست بهتر از بهشت　　وانکه با قهرت بهشتم هست سوزان چون سعیر
از جنود غم درین عالم مرا اندیشه نیست　　کی خطر یابم چو خوانم مدحت ای صدر خطیر
تا که خاقان بلند اختر مرا در عهد تو　　خواند خاقانی سرم ساید بر این چرخ مدیر
گر تو نیز از تربیت بر من نمائی التفات　　در ثناخوانی کنم منسوخ طومار جریر
بر مس شعرم زنی گر کیمیای مرحمت　　در جهان هرگز نگردد کس از این اکسیر سیر
منکه هرگز از در لطفت بنگیرم نظر　　یکزمان از من نظر ای صدر اعظم بر مگیر
تا شهنشاه جهان دارد همی میل سفر　　تا که از شاهان بهر کشور رود دایم سفیر
در مه ذیحجه تا عید غدیر آید همی　　تا بتابد بر زمین از آسمان ماه منیر

ناصرالدین شه ز تدبیرت همی منصور باد
هفت کشور باد معمور از تو ای فرخنده میر

ای گشته از قوام تو محکم نظام ملک　　نظمت همواره باد معین قوام ملک
ای صدر پاک ذات که الحق معطر است　　پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک
ای آنکه تا بکشور فرماندهی قدم　　بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
از رای پیر و بخت جوان تو خوش زدند　　در عهد شاه سکه دولت بنام ملک
پیوسته شادمان ز تو بادا روان شاه　　دایم ز عزم و حزم تو بادا دوام ملک
تا از تو شد لوای صدارت فراخته　　شه را فزود نزد شهان احترام ملک
کلک تو گشت مایه آسایش ملک　　نظم تو شد همه جهة انتظام ملک

عزم تو دید و رو بعدم شد عدوی شاه / حزم تو دید و سخت قوی شد عطای ملک

هر یک ز چاکران تو فرمانروای خلق / هر یک ز دوستان تو قائم مقام ملک

کلکت چو تیر رستم دستان عجب کشید / ز افراسیاب خصم ملک انتقام ملک

بر مسند وزارت شه تا نشسته‌ای / مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک

کار نشاط بخشی مردم بعهد تو / گویی که گشته روز ازل التزام ملک

از بس شدند کامروا خلق بنده‌اند / لطف عمیم و بذل ترا خاص و عام

مقصود ملک شاه مسلم وجود تست / یارب همیشه دار سلامت مرام ملک

بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت / زد دست رای پرتو رایت ببام

بی اختیار دید ترا چون بخدمتش / بی اختیار داد بدستت زمام

آباد شد ز کلک تو کشور چنانکه گفت / گیتی که هست معدلت باب دوام

ای خواجه‌ای که جمله غلام در تواند / ز اکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک

خاقانی شاعر از تو کند وصف صبح و شام / ای خرم از وجود تو هر صبح و شام

خاقانیم بعهد تو فرمود شهریا / مستغنیم نمای برغم لئام ملک

جز آستان لطف تو دیگر بگو کجاست / از بهر خلق روضه دار السلام ملک

آیا شود که گه نظر از عین التفات / سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک

آخر نه شاه کرده حوالت ز التفات / کام مرا بلطف تو ای نیکنام ملک

بادا هزار سال مبارک ترا بدهر / فرخنده عید خسرو با احتشام ملک

تا ملک را حسام سزد بهر دفع خصم / بادا نظام ملک تو دایم حسام ملک

بادا ز دست ساقی بخت تو تا ابد / در هر بهار باده عشرت بجام ملک

تا که دوران

در مدح نظام الملک گوید

تا که دورانست دوران نظام الملک باد / کامرانی گوی چوگان نظام الملک باد

توسن جاه و جلال شاه تا جولان کند / خود جهان میدان جولان نظام الملک

گوهر پاکش شهنشه بست بر بازوی بخت / تا قیامت زیب دامان نظام الملک

تا که درمان مپذیرد درد خلق از خلق صدر / دردها را چاره درمان نظام الملک باد

تا فرح بخشد گلستان خاطر عشاق را / سر بسر خرم گلستان نظام الملک

تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است / نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک

تا جهان با هیبت یارب کسی در روزگار / ریزه خوار خوان احسان نظام الملک

تا همی محکم بود بنیان این فیروزه کاخ / محکم از داد است بنیان نظام الملک

شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا / چرخ اندر بند فرمان نظام الملک

تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی / مشکل هر کار آسان نظام الملک

تا بود مهمان نوازی شیوه مردان راه / شاه آمال مهمان نظام الملک

از پی اکرام ضیف اندر جهان تا روز حشر / هر چه بود وسعت در خوان نظام

تا که گرید ابر و خندد گل بوقت نوبهار / بخت همچون غنچه خندان نظام

تا ثناخوانی بود مخصوص خاقانی شاه / صد چو خاقانی ثناخوان نظام الملک باد

در تهنیت عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد / بو النظام ابو المجد صدر رنگ نهاد

تبارک الله از این رای پر صد خطر / که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر گشاد

چو شاه ناصر دین است و صدر نصر الله / کلید فتح و ظفر شان خدا بدست نهاد

ز حسن خلق و ز تدبیر پیر و بخت جوان
فلک چنین شه و صدری دگر ندارد یاد

همیشه منة لله نشسته شاهنشاه
ز رای صدر بر اورنگ خسروی دلشاد

بعز و نیروی اقبال صدر تا باید
رسد حمایت یزدان و چشم بد مرساد

بکلک صدر معظم هزار رحمت حق
که کند خانهٔ باطل ز بیخ و از بنیاد

ستوده صدرا ای آنکه مادر گیتی
براستی چو تو فرزند نیکنامی نزاد

ز حق تو آیت نصر من اللهی ملک
که بر جمیع اعادی خدایش نصرت داد

رسید دولت شه را ز حسن تدبیرت
شکوه دولت کیخسروی و فرقباد

تو گوئی آنکه همه عمر رای نیک آموخت
ترا ز حکمت دیرینه در جهان استاد

خراب خانهٔ اعدای شه ز عزم تو گشت
چنانکه گشت ز حزم تو ملک شه آباد

بسال پار همه خاک خطهٔ خوارزم
ز آب کلک تو والا گهر برفت بباد

بباد افسر توران خدا ز رای تو رفت
من این ترانه سرودم هر آنچه بادا باد

ز افسر و سر خوارزم شه گواهی جو
برای تجربه ای خواجهٔ خجسته نژاد

که فاش گوید در عهد چون تو صدر خطیر
عدوی شاه برد صرفه چون من ابله

توئی چو علت آسایش ملک یا رب
که از وجود تو خالی سرای دهر مباد

هر آنکه گشت غلام تو شد چو من خواجه
هر آنکه گشت ترا بنده شد چو من آزاد

مرا شهنشه از آن روی خواند خاقانی
که خوانم از دل و جان مدح صدر اعظم را

مرا ز خواندن مدح تو نغز شاه بخت
بخانه شد چو عروسی بحجله داماد

زبان گشود و چنین گفت و عقد گوهر سفت
که ای یگانه ثناخوان صدر نیک نهاد

چرا چو طرهٔ سیمین‌بران پریشانی
ز کم سعادتی کوکب تو صد فریاد

بعهد صدر معظم همه ثناخوانان
شدند صاحب اصطبل و استر و پالاد

به پیشگاه فلک جایگاه او هر کس
مدیح نغز و خلاع نفیس را دوستاد

باین عیال و مداخل بعاقبت ترسم
که راه بصره سپاری و ملک بغداد

نکوه فاقهٔ تو تا کی ز ناخن اندوه
همیشه تیشه زنی در زمانه چون فرهاد

ز مدح صدر ترا خوانده شاه خاقانی
ز مادحان تو این مرتبت نصیب افتاد

بسال قبل ترا صدر وعده فرمود
که هر وجه معاشت بدون کم و زیاد

ز غایب و متوفی برسم استمرار
وظیفه بخشدت از لطف یکصد و هشتاد

برو بپای که آن آستانه روی نیاز
که تا دهد بتو آسوده کی ز رافت داد

سپس بخوان تو دعا و ثنای صدر رهی
هر دیار چه در خلخ و چه در نوشاد

بگو که تا بود سیم سیم ترازوی زر
بگو که تا برد خار صرفه از پولاد

ز رای صدر ظفر شاه را قرین بادا
بود همی بچمن تا که سرو و یا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احتشام
فرخنده باد بر تو مدام ای ابو النظام

فرخ ابو النظام ای فرخنده بایدت
عید سعید مولد شاه جم احتشام

دار السلام ماست چو درگاه جود تو
پیوسته بر وجود تو بادا ز ما سلام

ای صدر نیکبخت خجسته نژاد جهان خدای
وی از تو شهریار جهان را ظفر مدام

چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست
نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام

ای از نظام ملک تو در عهد شهریار
ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام

بخت جوان شه چو ترا یار خویش کرد
چرخش ز رای پیر تو شد کمترین غلام

ای سلطنت همی ز نظام تو با نظام — وی مملکت همی ز قوام تو با قوام

ای مردم ممالک توران ترا مطیع — وی سکه صدارت ایران ترا بنام

برشه ز حق تو آیت نصر من اللهی — طوبی لک الصدارت یا ناصر الانام

کهتا خرد همال شهنشه که یا کجا — کهتم مثال صدر معظم که یا کدام

فخر الملوک را دچو کیهان خداوند — صدرالصدور دارد وش الحجاب کام

برخلق واجبست دعای دوام تو — زیراکه با دوام تو باشند با دوام

مردم تمام بندهٔ خلق تو اند از آنک — کار تمام خلق نماند از تو ناتمام

بزم شهنشهی چو فلک چید بهر شاه — تا بندگی کنند شهانش چو خاص و عام

رای تو گشت ساقی آن بزم و بهر را — همواره رحمت باده آسودگی بجام

فرخنده صبح و شام جهان از وجود تست — گوید از آن دعای وجود تو صبح و شام

نامی ز خصم شاه بملک جهان نماند — تا تیغ کلک رای تو بیرون شد از نیام

قدر ترا چه داند آنکو بروزگار — درکیش ما نداند معنای فهم زفام

با خدمت ثنای تو نعمت بما حلال — بی حالت دعای تو راحت بما حرام

هرکس چو من بعهد تو گردید محترم — باید کند نثار بنام تو احترام

خواندم چو نغز مدح تو خاقان بیهمال — خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام

گشتم یگانه شهرهٔ آفاق و مر مرا — حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرام

شه خواند چون بعهد تو خاقانیم رواست — فخرار کنم بجمله شاعرکتر عظام

لیکن دریغ از آنکه مرا کهنه حاسدی — اندر مقام طعن چنین داد دی پیام

کی کهنه تسنج چند زنی لاف بس خلاف — دانند نخبگان که بود این حدیث خام

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شاه — خوانی ثنای صدر معظم تو مستدام

بودی اگر تو قابل الطاف صدر راد — کی فاقه میکشید مدام از تو انتقام

نی بهره از مواجب و نه مستمریت — نانی بخوان خویش نیابی مگر ز وام

میسند طعن خلق بمداح خاص خویش — ای رخش کام بخشی بر حضرت تو رام

اقصید رنگ پی که ملک ملک خویش را — داده بدست رای قوی الاکهر معام

از پا فتاده همچو منی را تو دستگیر — اکرام کن باوج یا مفخر الکرام

ای ختم سروران که کلام مرا خوشست — پیوسته در ثنا و دعای تو اختتام

باشد ز عید مولد شه تا همی نشان — تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان زابروزگار
پیوسته دست رای تو رایت زند ببام

ذوقی حکیمیست عدیم النظیر و ادیب سخن سنج و لبیب سنمی بفتح الله که برفرازد بفر همت قلم قلمکار بر بفر قد لوای هفت رقم هو البارع الذی لو اخفیت فی وصف فضایله فی طلب مثله الاقدام لقیل لی تمنیت ما لا یکون و الجنون حاشا الشایع غیر فنون با وجود وفور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تتبع نامتناهی در فنون ریاضی و حکمتهای الهی چنان سر آزادگی و افتادگیش در پیش است که دوستدار هر بینوا و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد اگر خود آب حیوتست از آن کرانه کند قناعت است و مروت نشان آزادی همواره خانهٔ دل و این دو کاشانه کند اعراب سکنه بسطام را از اکابر ایام است و مسقط الراس وی نیز همانجا بوده و شرذمه از مقدمهٔ تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور همت خویش بعلو منزلت و سمو رتبت مقصور کرد
و مضمون دعنی اسیر فی البلاد مبتغیا　　فضل ثراء ان یغر زانا
فنبذ فی القطع و هو احقر ما　　فیه اذا اساء و صار فرزانا
از کعبه ابوالقاسم طبری بخاطر آورده و بسیج راه کرده بمملکت پارس در آمد و بشیراز آغاز
تحصیل نهاد و چندان رنج مواظبت برد و داد صرف همت بداد که پیش از عمرش
چون بنیمه چهل رسید زنگ جهل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از اکمال مقدمات
عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و هیأت بنظم آورده که ابیات
و منظومه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
و بلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
و مسموع چنان از عهده بر آمد که از احدی بجز وی بوجود نیامد حتی صنف
فی کل باب منها الکتاب و دخل علیه من کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط
و طراوت بنگارد که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد　کلکش آن سحر آفرین
اژدرها است که بر اعجاز وی بصدق گواست　پس از تکمیل این خصایل و تحصیل
این فضایل در مملکت پارس صاحب دیوان رسائل گشت و یکچند روزگارش بدینگونه
گذشت و از بدایت این دولت جاوید آیت پیوسته بمداحی ذات
مجن الردی غیث الندی بحر الجدی　　مجد الوری صدر العلی زینة الصدر
که رایش بگرد ملک حصاری ست آهنین　　کلکش بدیو ظلم شهابیست شعله بار
روزگار میگذراند اولاد وی منحصر است بیک پسر که بهنر بهتر از صد پسر است
علاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده زیاده از دو هزار

شعر از جاهلیین و مخضرمیین و اسلامیین اعراب از بر خوانده و لغت و اعراب
همه را نیکو داند خود نیز شعر پارسی نیکو سراید و سلطانی تخلص مینماید شعرش
غیرت سنبل است و شعرش را نشاء مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش
تا بامروز کس ندیده بلکه نشنیده است حکیم را چندی پیش که امیر جلیل و ایلخان
نبیل جعفرقلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کاردیده روزگار
و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارث
و استحقاق بر همه مطاع است
چون روزگار غالب و چون دهر کینه کش　　چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
بحکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سرحد و ثغور دهد و قاعده درست بضبط
منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد بایالت بجنورد و جوین و جاجرم
و اسفراین و دشت گرگان مأمور گشت دفتر رسائل خویش بدو سپرد و همراه او کرد

ایزدی قصیده از وی است

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر　　مهرگان باز در آید پس از شهریور
پیش می نوش که پیش اثر باد خزان　　فرش دیبا همه بستر دو گستر در زر
بر گل و سبزه همی دون و غنیمت می نوش　　که نماند همه سال گل و سبزه تر
سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار　　کهربا گون شود آن سطح بیابان منظر
باغ را از اثر باد کنون صد خطر است　　هم از و داشت بنوروز دو صد گونه خطر
گر گل و سبزه بشد مردمستان چه غمست　　شادمان باش ز انگور نو آورد ز بر
سمن و سرخ گل ار رفت ببین در رخ دوست　　که رخی کرده چو خورشید ز رخ چون قمر

بر فراز سلب زرین آبی بمثل / بر آورده بغلطان نو آیین زر
نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت / که ز بری قندش داند ز هر کفه در
حقه باشد انجیر زمینای دو رنگ / و اندر آن شربتی آموده ز خشخاش و شکر
کز هزار آه و افغان نکند در بستان / هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر
بد من تهو بجز اید با جو جگگان / چون بکتاب معلم را طفلان یاشر
شاخ امرود چو آونگ که دو بی است بار / که بلوزینه برانباشته از بن تا سر
روی نارنگ همه رنگ فی و توسید / حقه چون سیمبری ز عقیقین چادر
و انهار رز بر خوشه انگور نباتات / بکر کاشند ولی بکر دگر را مادر
پای تا سر که افشان شده بستان افروز / موزه پیروزه بپا کرزن یاقوت بسر
بر سر کلبن داودی گلهای سپید / مهرها مند شده جمع بر اطراف حجر
تاک نیلوفر از طارم آونخته است / بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر
راست بر خطمی گلنار و صد برگ سمن / مار موسی است که تابان شده ز اشجار شجر
بزم چون زینت شادی بیم لو ملک / بوستان پیکر ش خواجه فرستاد مگر
صهر شخص دویم خواجه نظام الملک / که با فرود شانست بمانند پدر
میرزا کاظم آن قوت بازوی ملک / که چنو دوحه اقبال نیاورده ثمر
بتولای شخص دویم عهد ملک میمون باد / شاد مان با دبی با میمنت دفتر خطر
شاه ایران چو مدیناست و ای وارد او / ای بخسرو بمثل چون علی و چون جعفر
آصف از قدر اگر چون تو بنا شد سرا / و یحنین کونه کفایت نبود حد بشر
تو کجا و شرف رفعت آصف ز کجا / که تو بلقیس بخود خواستی و او بدگر

اسم اعظم توئی امروز با یران لا بل / که نگارنده خیری و تواننده شر
تا سپندی تو بسوزد کمر از عین کمال / چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر
سلمی ساحه اقبال تو تا هفت سپهر / که ز اول قدمش عقل نیارست گذر
جره باز سیت قوی پنجه توانائی تو / کش دو صد خصم کمی طعمه بود در ره عشر
جهل بارای رزین تو چه دارد دست / ظلمت از مهر جهانتاب که دارد در بر
اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند / جز رود می نخند تا بابد جز خنجر
جاریه حکم تو بنید پذیرد نه شراع / که بر بخت تو هم باد بود هم لنگر
جز تو کس نام نکو می نخرد باز رو سیم / نام نیکت بزر کی هم از خیب هم
ملک با کلک سیه سار تو باشد محتاج / هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر
روی با خاصیت دست بد و لنجوان / کیمیائی که از و شرم کند شمس و قمر
عوذه بالله بی لطفی تو قهر خداست / که از و می نتوان جز بدعا کرد حذر
بر خلاف تو قدم می ننهد طینت پاک / که عدوی تو نزاد است جز از نسل اغر
با پدر در همه احوال همالی بجز این / که بدامادی شه از پدری افزون تر
چون بدامادی خود شاه ترا باز خرید / تو هم ای میر بشکرانه همی بنده بخر
خواجگان چون بتجمل نتوانند گریز / چه تجمل بخریداری دانایان بر
داد مردان هنرمند ده ای خواجه نظام / ای که دادی بهمه علم و عمل داد هنر
دستی ای دست شهنشاه که از رحم / چشمی ای قره دولت که فتادم بنظر
هفت سالست که در بار که ظل الله / بنده از زاریه محروم و از جوده بدر
نه مرا هیچ قصوریست بجز صدق و صفا / نه مرا هیچ کناهی است بجز علم و هنر

بنده گر لایق خدمت نیم از پستی شأن | خدمت تست به پست و بلند اندر خور
کیست آن بنده که شکر تو نگوید از بر | کیست آن بنده که مدح تو نخواند از بر
تو اگر فارغی از خدمت صد همچو منی | من ترا عاشقم و صد ز چو من بالاتر
ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشید | پرده آرزوی بنده نه آخر مدر
زیردستا ز ادب پستی ز ترحم بحجابی | ای که تایید خداوند ترا کرد زبر
تا با کلیل عطارد بنهم پا ز شرف | باز در حلقهٔ اهل قلمم باز شمر
خوانی از جود تو حق بهر کسان بنهاده است | تا کسی کو لب نانی هم از این سفره ببر
هر که در بزم تو ره یافت به تعظیم گرانباز | به سر افسر قیصر نشود پای سپر
عذر ذوقی بپذیر ز کرم خواجه نظام | گر بداند که چها می‌خورم از خون جگر
از دم سرد چیان از جهد نکته کرم | از نی خشک چیان از دهد شکر تر
کرم ابا رد بار نظام الملک است | خواهم انگه بقانون سخن دیگر
بر شادی تو ای نخل جوان خورد و بس | ای خدا افزود و صد سال بر از عمر ببر

عمر وافی کن و از تجربها عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سرا گاه عبر

بزم عید چو بر حصین خطبه برخواند | ز صدر اعظم ایران سخن چنین راند
گر اعتماد مهین صدر میرزا آقاخان | ملک سزاست که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقلیم آسیا امروز | وزیر هیچ شهنشه نبود نتواند
خجسته رای وزیری که رای انور او | چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان | بنخل باره تدبیر خود بنشاند

مشاوری که برای صواب و عقل درست | رموز دولت و ملت تمام میداند
بکلک خویش که مشاطه رخ ظفر است | همیشه طرهٔ اقبال را همی شاند
چو بخت او ببلندی همی کند پرواز | خرد ز بخت بلندش فرو همی ماند
کفایتش بجاییست کز بلندی قدر | فراز طارم ادهام رخش بجهاند
چه رفعت است بنام خدا بر همت او | که از وصول باوجش خیال میماند
نخست شخصا ای آنکه هر که روی تو دید | سر از کمند تو تا زنده است برتابد
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت | تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
کجا بمثل تو کس دیده بود از وزرا | تنی که خاطر مکین ز خود برنجاند
تو در ستیزه ز دور فلک نداری بیم | هزار سپهر چو خود را با تو بر ستیزاند
شکسته روی تو هرگز درم نخواهد گشت | که ابر جود تو دایم بر او بباراند
سنان کلک تو چشم حسود دوده لب شاه | زبان پنجهٔ شیر ژیان بدرّاند
همای شاه نشان گر دو دار دم تو دمی | بخاک در دمد و در هوا بپراند
مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا | بآتش غضب شاه می بسوزاند
تو کرده بر ملکی هزار سال و فزون | بملک ناصر دین شاه حکم میراند
باستعانت عین الحیوة کلک تو شاه | بباغ ملک نهال نوال بنشاند
یمین دولت اسلام اگر روز نوال | دو دستهٔ جود تو بر خلق گنج افشاند
کی بملک هنر مسند سبز کن که خدای | گل حدیقهٔ بخت ترا نپژمراند
ندانم از چه زمین کرد قطع رشتهٔ لطف | کسیکه رشتهٔ یک ملک را بجنباند
بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست | که یک نهال بر دست را بخوشاند

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش | ز پادشاه تصدق بلا بگرداند
رجوع کن به خدمت نظام الملک | که دست او به سرم فیض و رحمت افشاند
امید کاین کف زرپاش او به همت تو | دعای هیچ پناهنده بر نگرداند
بقدردانی او واثقم از آنکه به عقل | ز پیرهای کهن سال می بچرباند
تو عید کن که توئی از جهانیان امروز | خجسته مرد که نام نکو بجا ماند

تو شاد باش که پرویزن فلک حیفی
بروی حاسد بخت تو خاک بپراند

رفعت که اسمش مصطفی جوانیست دانا و هوشمند و اصل وی از ایلات نواحی نهاوند پدرش علیمحمد در عهد خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مأمور وصول منال دیوان و روانهٔ دار السلطنهٔ اصفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت شاهزادهٔ اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر غلام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور سالک طریقت معرفت است و طالب وصول مراتب حقیقت چندان بمشاغل و امور دنیائی اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاحبتش جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید گاهی بر سبیل تفنن غزلی میسراید و در بعضی از اشعار خویش اشعار بمطلبی مینماید معیار طبع وی ازین دو غزل نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طرهٔ پرپیچ و خم شد راست کار عالمی | وز هر سر مویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم ار نجوئی میزنی مشتاق زخم دیگرم | آری چه از زخم تو ام خوشتر نباشد مرهمی

ادر

از دست جانسوز غمت مردیم از لب تشنگی | ای ابر رحمت بگذر و بر ما بیفشان شبنمی
حال دلم با زلف او گوید مگر باد صبا | آری بجز باد صبا زلفش ندارد محرمی
خواندند اصحاب صفا در بزم خاصم از وفا | دیگر ندارم غصه یا قصه از بیش و کمی
تا باز گویم شمه زان غم که دیدم بر خوشی | گرد جهان گردیدم و دردا نجستم همدمی

رفعت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه
از جان و دل گر بنده سر کار صدر اعظمی

ز تو بر هر سری شوری و در هر شهر غوغائی | تو فارغ زین همه غوغا و سرگرم تماشائی
ندانم چیستی ای عشق و کاشفته مجنونی | ندانم کیستی ای حسن و که گلچهره لیلائی
گهی بر تخت شاهی یوسف و فرماندهٔ مصری | گهی بر خاک ره بنشسته بسامان زلیخائی
بخون آغشته که در بیستون فرهاد ناکامی | به بزم خسروانه گاه شیرین دلارائی
گریبان چاک و بر سر خاک و بر دل دست و بر گل پا | میان عاشقان احوال من دارد تماشائی

دعای صدر اعظم را از دست ار رفعت
رود قدرش ز رفعت بر فراز چرخ مینائی

زین العابدین تخلص باسم مینماید از اعیان و اکابر و رؤس و معارف بروجرد است پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و اوان سلطنت خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه تا اواخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت حدود بروجرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بدرستی روزگار گذاشت که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از وی در شکوه و ناراضی نبود تا بدرود جهان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصیده

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازه ی اوصاف آنها گراید و از در تحسین در آید
خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجوع هر گونه
خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا باز عبیر آگین است	باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است
عرصه باغ مگر پر ز گل و ریحان است	ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است
دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان	عارض لاله چو روی صنم رنگین است
پرده افکنده ز رخ دختر دوشیزه باغ	نو عروسی است که صد ملک دلش کابین است
باغ و بستان چو بهشت است ندانم که چرا	اندر آن نی اثر از منزل حور العین است
میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز	با وجودیش که پای حرکت چوبین است
دانی امروز چرا ساحت بستان چو بهشت	دانی امروز چرا صحن چمن رنگین است
روز عید است و دهد مژده بگل باد صبا	دی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است
چمن از زمزمه قمری و آوای تذرو	همچو بزم طرب اور جم آیین است
صدر اعظم که برد راحت جان آتش	ذره رو چو خورشید درو و تمکین است
نسبت جاهش اگر عقل دهد با گردون	الحق انصاف تو ای داد که کوته بین است
داور اعتبه تو ملجا خاص و عام است	از چه رو رانده درگاه این مسکین است
گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا	سخن و لحن از شیخ مر اتضمین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
کمتر اگه تو پرواز دهی شاهین است

سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب منیش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن حال و لطف مقال مشهود خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تحمل جودی
رای او را تجلی طور است

خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است
بلکه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچوجه از خط استاد تمیز ندادند

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود
تراشه قلمش را بمقله بردارد

و همچنین در گفتن اشعار و فهم نکات و دقایق آن بر همه اماثل و اقران برتری دارد
بلکه رتبت سروری در بدایت عمر که چند بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را
مقتدر دیده و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون زمانی
از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی دوام
در سلک خطاطین و شعرا بسر برد
این دو قصیده از وی است

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار	گلنار همی ریزدم از دیده برخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل ندیدم	کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم	یاقوت بجز من بود و مشک بخروار
گر طره و جز عت زره حیله و دستان	با هم نبود شان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز	وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب	جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم که بر از مشک سیه پوش	من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

بالای تو سرویست که عنبر بودش بار / رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار
بر روی تو آن سبزهٔ خط است نمایان / یا سبزه بر آن گرد رهٔ خواجهٔ ابرار
شمس الوزرا بدر زمین صدر زمان تن / کامد درش از روی کرم قبلهٔ احرار
آیات جوانمردی و آثار بزرگی / از ناصیهٔ فرخ میمونش پدیدار
هم دهر که لطف از وجود نصرت / هم چرخ که قهر از و خواهد زنهار
ای بار خدایی که بقدر و شرف آمد / جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار
با عزم تو بس باد وزانست گرانخیز / با حزم تو بس کوه گرانست سبکبار
بر جان ولی عفو تو رخشنده‌تر از نور / بر جسم عدو خشم تو سوزنده‌تر از نار
هم کلک تو از سر سپهر است مترجم / هم رای تو از راز جهانست خبردار
هم ملک بگیری تو و هم ملک ببخشی / غیر از تو کرا ملک جهانست سزاوار
کاری که شهانرا بجهان دست ندادی / تدبیر تو در فتح هری کرد خود آن کار
خوش باش که بگشاید با عون خداوند / تدبیر تو و بخت ملک کشور بسیار
از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم / زلزال بچین باشد و آشوب به بلغار
اهل هنر و فضل عز زند بهر ملک / تا کرده زر و سیم تو از روی کرم خوار
بحری که بخشایش و ابری که بریزش / گر بحر گهرسنج بود ابر گهربار
منسوج وجود تو خود آن پاک نسیجی / کز فخر بود پودش و از جود بود تار
ای آنکه جهانست ترا بندهٔ درگه / وی آنکه سپهر است ترا حاجب دربار
از یک نظر لطف بهی را بجز آخر / کار باب هنر را نه کسی جز تو خریدار
همواره درین چار سوی دهر سپنجی / تا از نه آزار و ز تشرین بود آثار

اعدای تو

اعدای تو رخ زرد همی چون شنبلید / احباب تو سرسبز همی چون چمن آزار
بادا همه بذل و کرم و داوریت شغل
بادا همه فتح و ظفر و سروریت کار

ای هست رخ تو ماه تابان / وی محو قد تو سرو بستان
زخم تو بجان مرا چو مرهم / درد تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کردی / از بس ز شکنج زلف دستان
روی تو اگر نه گرم آذر / خط تو اگر نه نرم سوهان
این از چه همی گدازدم دل / وان از چه همی خراشدم جان
گریان کردم بگاه خنده / پیدا گردد ترا چو دندان
از خندهٔ برق ابر آری / گردد بی اختیار گریان
چشمم از آن همی ببوسم / کان دیده جمال فخر دوران
خورشید صدور صدر اعظم / کاورده فلک بزیر فرمان
رویش بضیا چو مهر انور / دستش بسخا چو ابر نیسان
یک ذره ز رای اوست خورشید / یک شمه ز قدر اوست کیوان
طغرای سعادت و کرامت / بر نام بزرگ اوست عنوان
الصدر جهان که زد بطعن / ز کلکت بمهر تابان
کیوان چه بر آستان قدرت / هندو بچهٔ سپید دندان
ناهید چه در حریم جاهت / خنیاگر کی بسی خوش الحان
با رفعت آسمان قدرت / پست است بس این بلند ایوان

گر روگندت برآستانت چرخ — ور سر کشدت ز حکم دوران

لطفت دهد انتظام بر این — قهرت کشد انتقام از آن

ای دادگری که گرد عدلت — سرتاسر دهر چون گلستان

جز زلف بتان و خاطر من — در عهد تو نیست کس پریشان

چون میشود ار ز روی رحمت — بر من نگری بچشم احسان

از آفت و نقص تا در افواه — پیوسته سخن بود بکیهان

در حضرت تو مباد آفت — در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت

چون عید غدیر و عید قربان

سرور از شعرای کم حرف است و زیاد مغرور اسمش محمد حسین پدرش محمد علی مسقط الراس وی قصبه خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد شاه که تاکنون سال فزون از بیست است همه را در دار الخلافه بوده و مولفش بصحبت ملاقات نموده چون در سلک ستایشگران جناب جلالتمآب اجل افخم و خداوندگار ارفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشا و مستقرش لازم گر آدم فرستاد و هرکسش سراغ داد و پس از آنکه بزحمت زیادش یافتند و شرح حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد غالب اوقات خویش بمداومت یکی از امرای بارگاه که حالتش با وی موافقت نماید روزگار میگذراند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصا

مصاحبت ندارد بسیار کم انس است و گوشه گیر و از مردم متنفر و عزلت پذیر بمناسبت هر عیدی تهنیتی سراید و بر آستان عالی گراید اینچند قصیده از وی نوشته میشود قصایدی که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین چند قصیده اکتفا رفت بیاری حضرت باری بعد از این ایراد خواهد شد

اینچند قصیده از وست

سخن خوانیست گوناگون و من زیبنده مهمانش — سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش

سخن دریای عمانست و من لولوی لالایش — سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش

سخن چون مرز تورانست و من افراسیاب او — سخن چون ظلمت است و من روانبخش آب حیوانش

سخن چون جنتاست و من مصفا ماهلستانش — سخن چون کشور ایران و من چون رود بوستانش

سخن بنیاد بی بنا و من بنای بنیادش — سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش

سخن چون قبه مینا و من مهر جهانتابش — سخن چون سینه سینا و من موسی عمرانش

سخن را همچو اسمعیل بستم دست و پا زارزو — که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قربانش

یگانه گوهر دریای رحمت آنکه هر ساعت — ملک باشد دعاگوی و فلک باشد ثناخوانش

بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کامد — فلک چوگان میدان و ستاره گوی چوگانش

رغیفی آفتاب از سفره الطاف و اعطافش — دخانی آسمان از مطبخ انعام و احسانش

چو تیغ فکر یازد اختران میدان گردانش — چو خنگ بذل تازد آسمان میدان جولانش

چو رخش فکرتش آید بجولانگاه آرایش — ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش

هر آن مسلم که سر پیچد از فرمان احکامش — هر آن مومن که دل برتابد از میثاق و پیمانش

بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلامش — بود این اجتهاد من که کامل نیست ایمانش

سزد بر تارک فضل و کمال و فطنت و فهمش / بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و شانش

کلاهی کافتاب چرخ باشد سایه‌ی فرقش / قبایی کاطلس دیبا بود عطفی ز دامانش

یکی دریاست ذات او که همتهاست امواجش / یکی ابراست دست او که نعمتهاست بارانش

هزاران نغمه بر آن نامی که این پرورده سرپیش / هزار احسن بر استادی که این طفل دبستانش

همه فضل و فطن بوده است گویی لوح تعلیمش / همه بذل و کرم بوده است گویی شیر پستانش

الا تا آسمان در گردد و خیر و خوبی ورزش / ز سیر سعد برجیس و ز دور نحس کیوانش

نحوستهای این بهر بداندیشان و حسادش / سعادتهای این قسم هواخواهان و یارانش

ظفر همراه و دولت حافظ و نصرت نگهدارش / ستاره یار و گردون یاور و طالع نگهبانش

ترجیع بند

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار / خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار

نی سرو و دمد چون گل رعنات بکشمر / نی نقش تمغاج چون رخ زیبات بفرخار

صد خلخ و فرخار ز رخسار تو کمیاب / صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طره طرار تو دیدم / روزم شده تاریکتر از نافه تاتار

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است / پس مشک از چین تو چو فست جگرخوار

گر سرو قباپوش بود غنچه قدح نوش / گر ماه زره در بود و مشک زره دار

دیدار فرح‌بخش تو عید است و لیکن / خوشتر بود از عید فرح‌بخش تو صد بار

آن عید که مولود شهنشاه جهان است / هر دم پی شکرانه او خواجه ابرار

گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است / توام شده مولود شه و احمد مختار

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک / تاج شرفش تا ابد باد مبارک

ای ساقی گلرخ بده آن باده گلرنگ / کارد برخان رنگ و زداید ز دلان زنگ

آن باده گلرنگ که از رنگینی رویش / از رنگ کند روی مرا غیرت ارژنگ

این عید زمان طرب و سور و سرور است / ای مطرب خوش لهجه بزن چنگ ار چنگ

هین دف بدف و چنگ بچنگ آر که برشد / از هر طرف آوای دف و چنگ بخرچنگ

شوقست و شعف پی سپر اقلیم باقلیم / عیش است و طرب صف زده فرسنگ بفرسنگ

در جلوه بهر مجلس و هر بزم مهی شوخ / بی پرده بهر برزن و بازار بتی شنگ

پر ز بره و گشت درختان تهی برگ / پر لاله و گل گشت زمینهای پر از سنگ

شتاب بیابان که ز هر گوشه نیوشی / این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش آهنگ

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد مبارک

عید آمد و افتاد و نجابک در خواب / صف زد و چو غلامان و کمربر در خواب

خورشید درخشنده که شاهست بانجم / نازد اگرش نام نهم چاکر خواجه

این منصب از آن یافت بسیاره که یکبار / من خواندمش از روی مثل ساغر خواجه

در مجلس اجلال چو بنشیند زیبد / شب عنبر و مهر آذر و مه مجمر خواجه

مردان جهان زاست زر و زیور اما / مرد آنکه محض بود زیور خواجه

جیش است شها زانجهان یاور اما / تایید خدا و مدد یاور خواجه

در کشور بدخواه نبرد مدد جیش / جز مژده فتح و ظفر از کشور خواجه

گردن شکند چنبر پروزه اش از دهر — گردن بکشد چرخ اگر از چنبر خواجه

از شادی این عید سحر زهره همی خواند — این شعر خوش از چاکر مدحتگر خواجه

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

ای آمده تدبیر تو همپایه تقدیر — تقدیر خداوند ترا دایه تدبیر

تسخیر زمین کردی و نشگفت که گردد — این قلعه پیروزه به اقبال تو تسخیر

تو آصفی و شاه سلیمان و عدو دیو — دیوان همه را بخت تو بربست به زنجیر

کو آصف و کو دیو که در عهد تو گویند — خاتم ز کف جم نتوان برد به تزویر

فرزند برومند تو نظام ممالک — نازاده کی پور قمر پیش فلک پیر

ذی جاه و عدوکاه و ولی خواه و فلک گاه — با فر و جوانبخت و جهانبخش و جهانگیر

هر قلعه که تدبیر تو او را نگشاید — بازوی شهنشاه گشاید ز دم تیر

تدبیر ز تو بازو و شمشیر ز خسرو — بیرون نبود کار ز تدبیر و ز شمشیر

مملکت یکی بیشه و اعوان تو هر یک — خوابیده در این بیشه همه ببر همه شیر

زین ببر و از این شیر عجب نیست گر از خون — شمشیر ترا شیر فلک باشد نخجیر

و دیشب همه شب تیر بر این لوح زبرجد — با آب زر این چامه همی کردی تحریر

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

پیوسته ترا دولت و اقبال قرین باد — ملک دو جهانت همه در زیر نگین باد

هر جان که در او مهر تو پیوسته طربناک — هر دل که در او کینت هموار حزین باد

تا نام بحـ

تا نام بهستی یمین است و یسار است — یسرت به یسار اندر و یمنت به یمین باد

در دور تو از فتنه نشان نیست اگر هست — در گوشه چشمان بتان گوشه نشین باد

تا جای تو در روی زمینست براش — ماوای بداندیش تو در زیر زمین باد

تو کامروا از فلک و خصم تو ناکام — تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد

چون خلق خدا را همه امروز معینی — تایید خدا اینت بهر روز معین باد

چون سور سرور آمده این شعر بوصفت — او را دو ملک بر فلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

در تهنیت فتح هرات و مدح جناب جلالت انتما عرض کرده

ای در دولت و لای نبی احسن الخصال — جان و تنت ز طینت پیغمبر است و آل

پروردگار دهر که دادت ز فضل خویش — فهرست آفرینش و دیباچه کمال

سربسته کرد عالم ایجاد و داد و دهش — بردار این کلید که هستی تو کوتوال

در دست همت تو بود سیم چون نسیم — در چشم نعمت تو بود مال چون رمال

مهر تو در جهان بود و هر ذره سپهر — قهر تو در زمان کند هر ممکنی محال

مدح تو آفتاب و سخنگو چو ذره — در پیش نور به که نشیند خموش و لال

آن ماه چارده که بتابد به نیمشب — وان ابر رحمتی که ببارد به خشک سال

تعریف ماه را که نشاید به از شعاع — توصیف ابر را که سزاید به از نوال

دوران شوکت تو برون باد از حساب — خورشید دولت تو مصون باد از زوال

در خواب کهف پور ترا حجت خدا — بر گو به شاه و صدر نباشند در ملال

هرچند هیچ پادشهی فتح این نکرد … اما کمینه بندهٔ تو این قلعه ذوالجلال

در تهنیت عید فطر گوید

آورند از خرابات مگر گز دل تنگ … روزه را برد بیکساله ره از صد فرسنگ

مژده از شش جهت آمد سوی میخواران دوش … که لب جام مؤد ارشد از هفت اورنگ

زاهد و شیخ که پیش از این در مسجد … شدی از رنگ عبادت رخشان یکرنگ

گرده امروز پی سبحه و سجاده گرو … بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ

مرض روزه اگر قوت تن برد بنوش … زان شرابی که زند طعنه بیاقوت آزرنگ

ماه نو خواهی اگر دورهٔ میخواران بین … حرکات قدح اندر کف آن شاه هوشنگ

که زهر گوشهٔ او بدرد هلالی است پدید … شعله انداخته بر این فلک مینارنگ

می از آن می که اگر بر سر خارا ریزند … لاله ها روید از و غیرت نقش ارتنگ

می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند … بار بد پا کشد از شور نخیلا آهنگ

ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز … رحمت حق زکف پادشه عرش اورنگ

کبریای احدی شوکت خلاق علی … کاز رخ عرش بود خاک قدومش را ننگ

آنکه در ساحت میدان شناخوانی او … تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ

آنکه از پرتو والای ولایش گردید … خواجه دارندهٔ دریای عقول و فرهنگ

صدر اعظم عالم فلک جاه و جلال … که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چنگ

آنکه آرایش عدلش بمقامیست که گوش … نشنیده است که افغان کند از قافله زنگ

آنکه آسایش پاداش بمکافیست که کل … خواب در چنگل شهباز نماید سارنگ

نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال … بالد آجال چو بر رخش نهد زین خدنگ

ایکه برا

ایکه بر اسب وزارت چو نشستی گشتند … جز که پیل تن ان مات چو شاه شطرنگ

عرصهٔ مدح تو از بسکه فراخ است مرا … قافیه چون دهن لاله رخان آمده تنگ

تا که هفت اختر از افلاک نماید شب و روز … سیر در شش جهت دورهٔ آئین اورنگ

از بد چار و هفت باد پناه خلاقی

که زند بندهٔ او طعنه بتاج هوشنگ

سروش

سروش و هو صدر جریدة الفضل و الکمال زنة البیان استاد الکل شمس الشعرا محمد علی الاصفهانی فتی کأن الفضل لم یخلق الا لاجله و هو امیر النظم و النثر بجمیله و جلیله تمام دانشوران ممالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز و عراق را این قضیه مسلم و متفق علیه عرب و عجم است که شاعر بفصاحت و بلاغت فصحای ترکستان و ماوراء النهر مانند این ادیب هنرمند و دانای سخن سنج ابد الدهر مشهود و مسلم یقین و محاط خاطر کاملان نخستین طبعی دارد بدان قدرت و بیانی بدان رشاقت که چون برای سرودن شعر نماید از هر دری که سخن سراید گفتارش از درستی و حلاوت و زیبائی و طراوت تا عقل مپند بفریبد و تا هوش یاد برباید

نوبهار اندر سحابست آفتاب اندر شهاب … نظم گوهر بارش اندر خامه گوهرفشان

خود سپاهانی و سلسله نسبش منتهی است بامیر نجم ثانی در سال یکهزار و دویست و چهل و چهار از هجرت مولفطای سپاهان گرد و روی از ری بخانهٔ خویش آورد چندروزی بعد از ورود هنگام ایاب و ذهاب فصحا از شیخ و شاب اصحاب نیک و بد آن بلد مکرر شنید و بتواتر رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون مه چارده

سروش

از حسن تمام و متخلص است بسروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع
غرا فرشته دهر گشته

طبعش از فضل گلستان سبز | رویش از لطف بوستان زهر
هو نکتة الدنیا و کل کلامه | نکت تفید من وحی کسیر

حقیر چندان دیدار ویرا مشتاق گشت که بهمان شوق همه کار ویرا عایق آمد
روزی با یکدو تن از اهل فضل بمدرسه که منزل وی بود روی نهاد جوانی
دید که هنگام گفتن شعر و نوشتن آن | اختر از چرخ بزیر آرد و پاشد بورق
گوهر از بحر برون آرد و ریزد بکنار | طلاقت لسان و رشاقت بیان وی
باندازه بود که از یکدو قصیده که برسرود همه را حیرت بر حیرت برافزود

اذرنا عیوننا حائرات کانما | مرکبة احداقها فوق زیبق

از همان اوان خلاصه عهد و علامه دهر سید سند محمد باقر الموسوی الرشتی الذی
کان من ائمة الفقه والحدیث منصوصا علیه و افاد المختلفة الیه و علیه مدار
رحی الجماعة بالتلمذ والتباعة

فضل الناس فطنة و اجتهادا | فی رضی ربه و رایا و عقلا

سایه عون و عنایت بر او گسترد و در کنف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیرگاهی
در آنجا گاه گاه در ستایش آن فطرت پاک و گاه بفزایش معرفت و ادراک بسر برد
و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار همی یافتند
وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدیدن رخسار و شنیدن اشعار پیش
آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش هوش گشتی و از اسلوب معانی بکر

و مضامین

و مضامین نغز و زیبائی الفاظ و طرز انشاد آن جمع را در گوش خروش سروش چون
نغمه جبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع آواز دهل میبود و بانگ غراب

هم عقل مانده حیران از طبع بحر موجش | هم طبع گشته عاشق شعر آبدارش

استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
شده و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یکهزار و دویست و
چهل و هفت بجرفادقان (ارسباران) رفت و در آنجا چندان مکث کرده بدار الخلافه
در آمد و هم در آن عهد ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا
طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام بانتظام مملکت خراسان و یزد و کرمان
و انتقام متمردین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ
بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده | تر و تازه همچون گل نوشکفته
خوش و نغز چون روزگار جوانی | مشتمل بر یکصد و پنجاه فرد تهنیت آن
انشا کرده در حضرت والا املا داشت و موقع قبول یافت و مورد تحسین آمد و بهای
بدره از آن | فی بدرة نثرا نثرته بدرة | و جیش بمثل نثرة منه کتبة
که بهای صدره بردن شعر و فشردن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میسر نبود سرافرازش
فرمود و او را حال یکچند بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزاده نبیل اعظم
و امیرزاده اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

متبسم فی الخطب یحسب انه | من حسنه متکلم بفعاله

که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاهرت حضرت
ولایت عهد و خلافت ملک عزیمت تبریز کرد و ویرا نیز بملازمت با خویش برد

ویچند برنیامد که از اشتهار اشعار نغز کالشمس فی رابعة النهار
مشهور عالم و مذکور لسان بنی آدم گشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
غفران پناه بر سریر سلطنت متمکن شد ولایت عهدش نیز مقصد توافق
پادشاهان ممالک عالم و حکم ارث و استحقاق بر خسرو عجم

شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که گر او ... مملکت را عدلش از آلایش نقصان بری

قرار گرفت شمس الشعرا نیز بمداحی حضرتش برقرار گشت در زمان توقف آذربایجان
تالیف مقتلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
احادیثی که با صحت مطابق است و باذکر و استماع موافق ببحر تقارب بدان
نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
بالخاصیه منشاء سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
چندان اسباب حزن و اندوه است که همانا هزار کوه از اندوه در هر حرفی از آن
انبوه است و بزعم حقیر تا امروز مقتل و مصیبتی را بدین اثر و سوز متقدمین
موفق نگشته و محققا کتابی نوشته اند

صحیفة احسان تخر لحسنها ... سجودا اذا ما لاحظتها الصحایف

و همچنین وقایع دولت روز افزون
ایل جلیل قاجار را از بدایت تاکنون بهنجار دانای کار از آموده سخن و مبانی
راه پیموده پیان دانشمند طوس مانند چهر عروس لعبتی و مانوس بیاراست

تارگی سکندر منی چو بنگری ... بر سطرهای پر گهر و روی دفترش

آب حیوة گرد مددهای کلک او ... از بس لطافت سخن روح پرورش

تا در بدایت این دولت موید فرخنده که موبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم پناه

افسر و کلاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مباهی فرمود و تن مملکت را روانی تازه
بخشود و در سال یکهزار و دویست و شصت و چهار بغرّه چهر مهر مثال شب همایون
شوال را از جلوس میمون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا
قصیده تهنیت را باسلوبی که دل میخواست بیاراست و بدربار گردون مدار حضرت
دو اقدس حضور مهر ظهور را از سپردن هر یک از مضامین مایه کرورها از نشاط و سرور شد

در آن عبارت شیرین و شعر شور انگیز ... بیان معنی سحر است و صورت اعجاز

و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که تهنیتی را مناسب است پس از التخلص از

وصف نگار و باده و تحویل سال و عید ... نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان

ذات اقدس را بمعانی نغز بدیع که هر یک از تازگی و طراوت ربیعی است مربع
ثناهمی جوید و ستایش همی گوید در سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری قصیده غرا بروی

که ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل ... سحر است بمبالغه و وحی است بیگمان

بر سرود و در پیشگاه آسمان جاه انشاد نمود در همان روز از آستان معلی شمس
الشعر القب یافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص
امراست ملقب گشت هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل بمنصب
ولی تغییر لقب دیوانش کمتر از بیست هزار بیت نیست و هیچیک از شعرا را
شعر باینگونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات همه
مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وست که نگارش شد
در تهنیت عید سعید فرخنده گوید

جهان از باد نوروزی نو آیین گشت و خرم شد / گلستان پر گل سوری و صحرا پر سپرغم شد

همانا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر / وگر بگذشت بر عنبر چگونه عنبرین دم شد

شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان / تو گویی سبز دیبا پر مروارید معلم شد

شقایق چون بناگوش بتان بشکفت بر هامون / بنفشه چون سر زلف نکورویان پر از خم شد

میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل / یکی با بانگ زیر آمد یکی با نغمه بم شد

بنفشه با گل و نرگس شدند از باغ در مجلس / بر انجمن که مستان را طرب آید فراهم شد

زمین از ابر آزاری بسان روضه رضوان / هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد

معین ملک و ملت اعتماد ملت سلطان / که در آزادگی ممتاز و در رادی مسلم شد

زبهر آنکه خشنود از وذریت آدم / بفردوس برین از او خشنود آدم شد

قلم او را مسلم شد چنان چون سیف سلطان را / جهان بتوان گشودن چون قلم با سیف توام

بر از اندیشه هر کاری که مشکل بود آسان / از آن کاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد

شنیدستم که در ملقبش و بخشش ابر را / فراز آورد آصف تا سر افراز و مکرم شد

بیان تا پیش خسرو آورد خاقان بخشش را / که گویی خواجه ز آصف پیش خسرو برتر از جم

مقدم بوده بر احرار کو هر از پس گوهر / نه او امروز بر احرار در گیتی مقدم

بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو سزاوار / که از خردی میان شغلهای سخت معظم

زمین اینکه از وی یافت صدر خواجگی زینت / بنام شه قرین رهبری و یار و همدم شد

بعون همت و نیروی رای عالم آرایش / همه ملک شهان خواهد بملک شاه منضم

چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است و نصر الله / نصیب ملک و دین زین هر دو زان نصر دمادم

ملک را وقت این آمد که تازد سوی روم و چین / که هم لشکر مرتب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی / کف راد تو بر زخم بینوایان مرهم شد

معیشت مردمان را بهره از خورشید و دیم آید / نخست جای خورشید و دیمت تا ببینم

منور گشت روی ملک و ملت زانکه میمون شد / چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم

تو آنگه گشت مرد فقر و فاقت از زمین تو / چنان کز بخشش هر کجا کشتی است پر نم

نه انگشت تو باشد فخر آید و ان کلک و خاتم / زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد

نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن / نه هر کو نام او عیسی است چون عیسی مریم

بود گرد سرای تو طواف خواجگان زیرا / سرایت کعبه آمال و کفت راد زمزم شد

الا تا کلک نتواند نمودن صنعت شاهین / الا تا زال نتواند بکوشش گاه رستم شد

بمان شاد و بزی خرم اساس جاه تو محکم / که دولت از تو خرم گشت و رسمش از تو محکم

در تهنیت وزارت صدر اعظم گوید

کرد شاهنشاه نیک اختر وزیری هشیار / نیکرای و نیکروی و کاردان و بردبار

قطب گردون معالی کهف ارباب هنر / صدر دیوان وزارت بدر دیوان شمار

اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست / در همه احوال بر وی اعتماد شهریار

میگسار نیکرایست و وزیر نیکدل / اینچنین باید شهنشاه را وزیر و پیشکار

از همه ارکان دولت شاه او را برگزید / زانکه او را دید از ارکان دولت مرد کار

خواجه باید چو تا چشم دل گردد قریر / صاحبی باید چو تا مملکت گیرد قرار

مدتی صدر وزارت انتظار خواجه داشت / رسته شد صدر وزارت این زمان از انتظار

او وزارت را بطبع خویش خواهشگر نبود / راستی خواهی وزارت بود او را خواستگار

چند دیگر گرد خواهد گنج شاهنشاه را / آنچه از گنج و درم آگنده چون از دانه نار

بوده ملکت را پدر اندر پدر رونق فزای / بوده دولت را گهر اندر گهر خدمتگذار

کرد خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانکه / بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار

چشم ملت را کند چون چشمهٔ مهر منیر / روی دولت را کند چون روی بستان بهار

آشتی از احتشام و اهتمام او کند / کبک با باز سپید و گور با شیر شکار

گستراند نور رای خویشتن چون آفتاب / بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر دیار

از خصال خود کند در دست دولت دستبند / وز فعال خود کند در گوش ملکت گوشوار

انچه او بدی که باشد مر ترا از دربار / خواجگی اندر نژاد او و مهتری اندر تبار

شاه را در شغل تو آموزگاری کس نکرد / بود جبریل امین مر شاه را آموزگار

بر سپاه و بر رعیت گردد حکم تو روان / شهریار شهرگیر و پادشاه کامگار

بندگان شه دعاگوی و ثناخوان تواند / در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار

هم صغار و هم کبارت نیکخواهند و توئی / نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار

داد شاهنشه عصای گوهر آگین مر ترا / با قلمدانی سراسر پر ز در شاهوار

نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل / شاخهٔ طوبی که برگش عز و بارش افتخار

بر موالی شربت حیوان چشان زان سلسبیل / چون چشاندی خوش بر زن شاخ طوبی شاد دار

تا بتابد بر فراز چرخ ماه و مشتری / تا ببالد بر کنار جوی سرو جویبار

نام تو بادا بلند و بخت تو بادا قوی / خوش نشینی در سایهٔ اقبال شاه نامدار

عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا / جاودان صدر وزارت بر تو بادا پایدار

وله ایضاً

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری / بسرو اندر بهار بستان مشک اندر قمر داری

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از نقره / بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان / بگو تا از کدامین جایگه مام و پدر داری

چو بنشینی پری خوانم ترا پیوسته در مجلس / چو برخیزی بسنبل گوئی از سرو غاتفر داری

بیک چشم اندرون داری هزاران فتنه و دستان / فراوان جادویی پنهان در آن چشم دگر داری

خلیدن فعل خار است و دلها را خلیدی تو / از آن گلها که اندر زیر زلف گل سپر داری

ندانم روی من زرین چرا شد و اشک من سیمین / همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر داری

لب تو طعم شکر دارد و رنگ گل سوری / نگارینا سرشته با گل سوری شکر داری

همی خواهم زنم بوسه بر آن لب خاصه اکنونا / که بر لب آفرین خواجه والا گهر داری

جمال ملک و ملت صدر اعظم آنکه گردونش / همی گوید که زیر مهر و کینت خیر و شر داری

ز کلک او کمی خط خطه را زیر حکم آرد / الا ای کلک خواجه قوت و فعل قدر داری

نباشد هیچ رازی پیش رای روشنش پنهان / الا ای رای خواجه از همه رازی خبر داری

ز دست او داد خواری بسی بینند سیم و زر / الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر داری

موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید / الا ای لطف خواجه مشتری آسا اثر داری

معادی را ز قهر او همه سوزندگی آید / الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر داری

برابر گر کنی مر کف او را با چه با دریا / بدان ماند که دریا را برابر با شمر داری

جوان بخت جوانمردا برادی در جهان فردا / فزون از فضل یحیی هم کفایت هم هنر داری

ملغزد رای تو در کارهای مملکت هرگز / که در هر کار مر نور خرد را راهبر داری

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان / همه شب خواب را دور از دو دیده تا سحر داری

به پیش حادثات از بهر پاس ملک و دین / ز تدبیر و ز رای خویشتن محکم سپر داری

ز بستان خداوندی همان فرخ درختی تو که از احسان و فضل و دین و دانش برگ و بر داری

حسود تو همی بندد خیال بیهده در دل تو اندر دل خیال فتح چین و کاشغر داری

عمید دولت و صدر کرام و فخر ایامی ولی القاب در خورد و بزرگی مختصر داری

همه رسم صدارت را نکو دیگر کرده حاصل همه علم وزارت را چو بسم الله زبر داری

ز بخل و بدعت و کبر و بداندیشی و بدخویی چو زاهد از گناه تا تائب از صهبا حذر داری

سپرده بوالبشر گویی بدست تو نژادش را گرامیشان مهربانی با نژاد بوالبشر داری

سوی گنج ملک حمل ممالک بگسلد هرگز بدین شرفی که در کار ممالک تو نظر داری

الا تا چرخ فشاند سهیل و مشتری تابد بزی شاد و برس آنچه در دل مستتر داری

همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده بر این مسند همی بینم که جاویدان مقر داری

در تهنیت عید صیام گوید

عید مبارک رسید در مه خورداد خوردن باید نبید و داد طرب داد

نیمه خورداد را نخوردم باده باده خورم نیم دیگر از مه خورداد

شکر خداوند را که گل بتمامی بار نبست و نبرد ما را از یاد

بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی فاخته در بوستان هنوز بفریاد

باده سوری هنوز شاید خوردن بر گل و بر یاسمین و خیری و شمشاد

بودم یکماه پارسای زمانه عید مرا داد پارسایی بر باد

تا خشن آورد روزه بر سر من باز از گل سوری درست نابسته داد

آمد امسال نیز وقت گل سرخ روزه دو سال است پیشه اش همه بیداد

هر گرهی را که ماه روزه فرو بست بنده عیدم که اینک آمد و بگشاد

ننه من بنده ام عمید اجل را آنکه مطیع وی اند بنده و آزاد

صدر جهان کآفتاب اشوان کفش پیش ضمیرش نیر و پیش کفش راد

گردون خواجه جواد چنو دید گیتی نه مهتری کریم چنو زاد

سجده سعادت برد به پیش بساطش همچو برهمن به پیش لعبت نوشاد

شاد چنان پادشاه ازو که سلیمان از پسر برخیا نبوده چنان شاد

دولت او دیرپای رای قوی کرد دیر پاید بنا قویست چو بنیاد

با عدوی ملک آنچه خامه او کرد تیغ تهمتن نکرد و نیزه کشواد

حشمت و نعمت خدای داد مر او را حشمت و نعمت بهند هر دو خداداد

ای بخرد بر خردوران همه سرور ای بهنر بر هنروران همه استاد

تا تو نشستی به پیشگاه وزارت دولت و اقبال پیش روی تو استاد

روزبهی در کنار تست چو شیرین حاسد گو جان بکن ز رشک چو فرهاد

گردد دشوارها بدست تو آسان در کف داود نرم گردد پولاد

ویران از تو یکی سرای ندانم وز تو هزاران سرای دائم آباد

خصم بکاهد چو حشمت تو ببیند خصم بکاهد و حشمت تو بیفزاد

رای تو صاحب چنین که در همه کارست سوی تو گویی خدای وحی فرستاد

نیست یکی هفته کز سرای تو خشنود زائر ناید برون غنی شده هفتاد

مایه پذیرد اگر ز ابر کف تو عبره نه ممکن بود ز دجله بغداد

از وزرا یک وزیر چون تو شناسم قافیه گو دال باش صاحب عباد

طبع من از روی وصف شهره عروسیست گو نپذیرفته است جز تو که داماد

در دلم آید که این عروس نکو روی — خاطر داماد را پسند نیفتاد
شاعری و مبرمی است هر دو بهم لیک — ایزد این خوی در نهادم ننهاد
بود اگر عنصری کنون به نشستی — بر سر حب من که قال الاستاد
تا که پس از مهر ماه آید آبان — تا که پس از تیر ماه باشد مرداد
محتشم و بختیار و کامروا زی — حشمت تو با تو جاودانه بماناد

خرم و خوش باش و بر تو فرخ و فیروز
آمدن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن نگار دلستان خندان آمد بر — بر رویش از شادی نشان در چشمش از مستی اثر
زلف سیه پیراسته عارض چو خلد آراسته — رخ چون مه ناکاسته خط چون شبه لب چون شکر
ماه ختن شمع چگل سیمینش بر سنگینش دل — از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر
رشک نگار مانوی پنهان بچشمش جادوی — پیدا از ابرویش نیکوی از پای تا بالای سر
بنشاندمش در پیشگه بوسیدمش روی چو مه — بربودمش از سر کله بگشودمش بند کمر
گفتم چه خواهی گفت می آواز چنگ و بانگ نی — گفتم نشینی تا کی گفتا ز سر شب تا سحر
شب روز کن بر روی من خوش کن مشام از بوی من — بگشای بند از موی من بر روی کس مگشای در
خادم برفت و بهر وی آورد نقل و مرغ و می — بنواخت مطرب چنگ و نی برخواند شعری نغز و تر
چون لختی از می مست شد جان و دلم پابست شد — یک بوده مهم دست شد بر روی آن زیبا پسر
از عکس روی دلبرش بر گل همی شد ساغرش — چون شد گران از می سرش افتاد مست و بیخبر
آوردمش در خوابگه کردار بستر زلف سیه — بالین از مشک و شبه بستر از شمشاد تر
گاهی مزیدم دوش لبش گاهی گزیدم غبغبش — ارجو که گیرم در برش چون دوش در آغوش بر

چون چهره ساده صبحدم برخاست از خواب آن صنم — چشم از می دوشین دژم رخ چون گل سرخ بر
گفتا شب نکبت شد خوش بر روی چون من ماه وش — گاه از کف من باده کش گاه از رخ من لاله چن
برخیز کامد عید شه با خرمی اینک ز ره — جشن است در هر جایگه سور است در هر رهگذر
شعری از رنگ و بو شعری بسان دیبه نکو — نغز و دلارای و نکو در مجلس خواجه ببر
صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم — نازان بدو سیف و قلم دانا دل و والاگهر
دستش دل نیل است و شط رایش نه هر قبه بر غلط — او را بود مهر و سخط سرمایه نفع و ضرر
شاه و سپاه از وی رضا با دستی گم قضا — چون کلک برگیرد قضا توقیع بنویسد قدر
صافی دل و روشن روان خود ساکن و نامش روان — از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر
تا هر کجا خیزد عدو از سر در آید نشر دو — شمشیر شاه و کلک او بختیه زده بر یکدگر
صدر گشاده رخ بود خوشخوی و خوش پاسخ بود — رایش همه فرخ بود در کار شاه دادگر
وین چیره را معز رایش گرد ملک در — خواهی اگر اقبال و عز راه رضایش گیر
الخواجه والانسب را دی بطبعت منتسب — از رادمردان منتخب چون سکه الحمد از سور
آزادگان بنواختی افتادگان را جستی — خواهند کان سان ساختی از نعمت خود بهره ور
داند ملک مقدار تو چون حق ناظر در کار تو — در ملک و دین کردار تو چون روز باشد مشتهر
گر حاسدی ورزد حسد خود را همی کاهد جسد — کبک دری گر رسد اندازی باز بر
تا مشک آید از ختن تا بوی خیزد از سمن — تا سرو بالد در چمن تا از صدف آید گهر
خرم بپای و شاد زی با خانه آبادی — بر آسمان داد زی تا هست چون شمس و قمر

اقبال روزافزون ترا بر کام دل گردد رها
فرخنده و میمون ترا عید شوال و ماه صفر

زاینگونه که خط و رخ معشوق من استی — گویی که بنفشه زده سر از سمن استی
ماه است ولی جان من او را فلک استی — سرو است ولی چشم من او را چمن استی
زلفش ز سر دوش نگون تا کمرگاه — بند و گره و حلقه و چین و شکن استی
من بنده آن زلف و بنا گوش که گویی — با رنگ شب و نور سهیل یمن استی
چوگان ز دو گوی گر از عنبر و هر سره — چوگان سر زلفش و گوی ذقن استی
چندانکه بر اندیشی لبهاش لطیف است — آباد بر آن لب که تو گویی لبن استی
رخسار دل افروزش بالای دلاویز — یا آنکه ستاره ز بر نارون استی
چون زلف بپیراید مشک است بخروار — یا چون بگشاید لب شکرشکن استی
دلداده او روزی بی فتنه نماند — کانچشم که او دارد اصل فتن استی
کوچک دلکی دارد کازرده شود زود — گفتار کند دیر که کوچک دهن استی
گر زانکه دهانش نه بدین خرد روی بودی — در خورد ثنا گفتن صدر زمن استی
صدر الوزرا خواجه کافی که بهر حال — در ملک ملک معتمد و مؤتمن استی
در عقل و کفایت پدر فضل بود است — در بذل و سخاوت پسر ذوالیزن استی
صد نعمت نعمانش در زیر سخایی — صد حکمت لقمانش در یک سخن استی
غره نه که هر لحظه جلالی بودش نو — زیرا که خداوند جلال کهن استی
افراشته ذوالمنن است و نشود پست — آنکس که برافراشته ذوالمنن استی
مشغول دل و جانش در بندگی شاه — سال و مه و روز و شب و سر و علن استی
در دیده امید کف او که ببخشش — در دیده یعقوب نبی پیرهن استی
ای بار خدائی که ترا اختر اقبال — با خواجگی و محتشمی مقترن استی

شایسته وزارت را چون نور بدیده — بایسته صدارت را چون جان به تن استی
از حزم تو و پاس تو لشکر که سلطان — بر لشکر دهر لشکر خوش چون وطن استی
کلک تو رساند همه را نعمت بی رنج — آنگونه که پنداری سلوی و من استی
کس را نبود زهره که بر روی نگرد کژ — گر طشت زر اکین بسر بیوه زن استی
هم خلق حسن داری و هم سهم بلا — وانرا که بود سهم نه خلقش حسن استی
یک بیت مرا قیمت گر بدره دهی صد — ثمن همه دانند فزون از ثمن استی
توزیع که فرمودی از بهر ثنا گوی — مشهور بهر شهر و بهر انجمن استی
گر خود شدنی باشد به زین نبود وقت — ورنا شدنی آنهم نوعی من استی
تا زهره درخشد همه شب از بر گردون — چون شمع درخشان که به سیمین لگن استی
بادا رخ بخت تو درخشنده چنیم — خصمت که چو ماروت بچاه محن استی
عید پسر آذر بادا بتو فرخ — ای آنکه درت کعبه امید من استی

در تهنیت عید فطر گوید

دوش آن سرو قد سیمین تن — آمد آراسته بخیمه من
مر مرا از شکفته عارض خویش — خیمه پر لاله کرد و پر سوسن
در دو چشمش هزار گونه بلا — در دو زلفش هزار گونه فتن
خوانده او را بنام شعشعگان — ماه گوی و ستاره برزن
داشت بر سرو بن دو شقه قمر — بر دو شقه قمر شکفته سمن
قمرش را ز قیر پیرایه — سمنش را ز مشک پیراهن
در کنار من آمد و بنشست — گفتی از گل بود یکی خرمن

از سر زلفکان گره بگشود
زیر زلفش بداشتم دامن

مرا پر ز مشک دامن شد
دوست را مشکبوی پیراهن

چون مرا دید سبحه در کف گفت
نیک مانی بزاهد ره‌زن

دعوی عشق و زاهدی هیهات
عشق و زهد نبرد وان دشمن

چه نشینی که روزه شد سپری
خیز و پیش آر بادهٔ روشن

گفتمش تایبم بپاسخ گفت
سر زلف من است توبه‌شکن

گفتم آری بگشت نتوانم
تو به مدح گوی فخر زمن

صدر اعظم جمال دولت و دین
که دل اوست داد را مسکن

از خردمندی و هنرمندی
دو جهانست رفته در یک تن

جود را بحر قلزم و عمان
حلم را کوه جودی و قارن

رادی از طبع راد او خیزد
چون در از بحر و سیم از معدن

کرده با مشکل جهان رایش
آنچه داود کرد با آهن

باز شد عز خواجگان جهان
سوی او چون غریب سوی وطن

جز باقبال خواجه نتوانست
از بلای زمانه شد ایمن

جور و بدعت از و گریزانند
چون ز نام خدای اهرمن

ذو المنن را ز بر کشیدن او
بر سپهر ما هزار گونه منن

ای برتبت چو مهر در جوزا
ای بهمت چو ابر در بهمن

لفظهای تو در مصالح ملک
قیمتی‌تر بود ز در عدن

تو کهن رای و شه جوانبخت است
اینت بخت جوان و رای کهن

بدسگال تو

بدسگال تو خاید و ساید
باد با کاز و آب در هاون

در سخاوت چو معن زائدهٔ
در کفایت چو احمد بن حسن

از سخای تو جسم آز بکاست
وز ثنایت فزود فر سخن

هیچ ممدوح چون تو در گیتی
مادحان را نداد پاداشن

با من از مکرمت همان کردی
که کند نوبهار با گلشن

چون بنفشه فکنده سر بودم
برکشیدی مرا چو سرو و سمن

لقبم شمس شاعران دادی
برفزودی بنام و نعمت من

تا بود در زمین بهار و خزان
تا بود در فلک سهیل و پرن

خوش و خرم زی و درخشان باد
روی بخت تو چون سهیل یمن

تا ابد باد زندگانی تو
دوش بر دوش و دست در گردن

بر تو فرخنده عید روزه‌گشای
آستان تو خلق را مأمن

باشهنشاه چند گاه دگر
پیش جیحون سرای پرده بزن

و له ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح جناب نظام الملک گوید

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری
برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری

عید رمضان آمد و بر توبه من زد
زانگونه که بر کبک زند باز شکاری

شد خوار شد باده عزیز از پس یکماه
خوشا که عزیزی بود اندر پس خواری

دیریست که من زان می آسوده نخوردم
ای ساده زنخ زان می آسوده چه داری

یکماه نبوده است مرا با تو سر و کار
امروز مرا امید دو هفته بکاری

کار تو چه چیز است می سوری دادن
شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

من رنج ده روزه برم یکسره از یاد / گر تو دو لب خویش فراپیش من آری
نی نی نکند رنج ده روزه فراموش / جز بهر خداوند اجل مدح گذاری
فرزند وزیر الوزرا آنکه پدر خویش / آموخته رسم کرم و مردمداری
آزاده نظام الملک آن راد خداوند / کز رادی او خیره شود ابر بهاری
کز نور ضمیرش بتمامی بدرخشد / از روی زمین رخت ببندد شب تاری
از هر در و هر ره که سخن گوید با تو / باید بخت او را بر دیده گذاری
ای صاحب فرزانه و ای میر یگانه / معروف بخوشخوئی و پاکیزه شعاری
میران جهانند به بار تو ولیکن / تو بار خدای همه میران به باری
پیدا جوانمردی و آزادگی امروز / چون بر سر کهسار برافروخته ناری
هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد / زین چار سرشته است ترا ایزد باری
جز تخم جوانمردی و جز تخم سعادت / در باغ بزرگی ننشانی و نه کاری
هرچند که شایسته کبری نکنی کبر / با اینکه جوانی همه تن حلم و وقاری
هستی همه تن حلم ولیکن که خشم / در چشم بداندیش جهنده چو شراری
یار پدر خویشی در شغل ملک / آن به که پدر را ز پسر باشد یاری
در بندگی شاه ترا نیست شب و روز / آرامی و فراغت که سر خویش بخاری
عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو / در بندگی سلطان نه صبر و قراری
بر رخش نبوده است همانا پسر زال / زانسان که تو بر پشت همه شغل سواری
حاسد نتواند به هنر با تو زدن بر / کی پنجه زند با خاصیت عود قماری
کامی جوانمردی و انصاف نه دور / صد مرحله از بدعت و ز فتنه بحاری

در خدمت خواجه نشود ساخته کام / گر تو نظر رأفت بر من نگماری
بر تو است مرا حق ستایشگری امروز / خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
گوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع / کردی و چه کرد است که بر جای بیاری
دادم دو سه ره در بر خواجه ولیکن / در پاسخ من بنده نه لا گفت و نه آری
کارم نشود از همت تو ساخته چون زر / یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند ز لب کشت / تا ابر همی قطره فشاند بصحاری
خوش باش تن آسان و بکام دل خود زی / چون امر پدر بر همه کس امر تو جاری

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

اینک بنگر بهار خرم را / گلبوی چگونه کرد عالم را
گوئی بدرخت برگ پوشانید / باز آنهمه جامهای معلم را
بربسته بنفشه کرد باغستان / مانند سر زلفکان پرخم را
هنگام صبوح و بوی اسپرغم / پاک از دل عاشقان برد غم را
بر چهر لیلی اشک مجنون بین / بر برگ سمن چو بنگری نم را
نالیدن مرغ نیک ماند است / نالیدن عاشق ستم را
چون باد صبا کند پراکنده / بر سبزه شکوفه فراهم را
گسترده کسی بعمد پنداری / بر سبزه حریر زرد و درهم را
گوئی بستند از می و از رنگ / گلنار و بنفشه گونه و شم را
بلبل بر گل همی نوازد زیر / صلصل بر سرو ساخته بم را
مرغان بدعا شبان و شبگیران / خوانند بقای صدر اعظم را

صدر الوزرا که حق درا و بنهاد | کردار درست و رای محکم را
چون تیر گزد و هواش گاه سهل | بگشاید سرهای مبهم را
او را بنگر اگر ندیدستی | مر عقل و کفایت مجسم را
منسوخ همی کند برادی نام | رادان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک مدو نشاید رفت | چندانکه کنی بلند سلم را
نام از چه کنی مسیح کی دانی | افسونهای مسیح مریم را
خسرو داند که چیست مقدارش | داند کاوس قدر رستم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن | چون روز کند شبان مظلم را
خاتم همه راست زینت انگشت | انگشت تو زینت است خاتم را
چون آدم مهربانی و مشفق | امروز همه نژاد آدم را
کشتی نه بخون محرمی راضی | کردی نه ذلیل یک مکرم را
اما آن که به شکر چون تو کس گوید | بالله نسزد بجز جهنم را
هستی تو طبیب دولت و ملت | از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دهی چگونه دارو را | دانی که نهی چگونه مرهم را
داده است خدای عرش یک تاثیر | توقیع تو و قضای مبرم را
تا دیدم خامه ترا دیدم | دانای جمش فصیح ابکم را
هر سطری از و صفی است دشمن را | هر قطره از و نمونه زمزم را
ایام گزیده را بود تریاق | هستار چه شبیه مار ارقم را
مدح تو مرا همی شود الهام | آورده بر تو مدح ملهم را

بااینکه

بااینکه نکرده دریغ از من | اکرام و عطیت دمادم را
لیکن به از این نگاه باید داشت | چون من سخن آور مسلم را
تا نفی بود همیشه مر لن را | تا جزم بود نتیجه مر لم را
خرم زی و امر و نهی ران سوا | بر پرس همه کارهای معظم را

دادار گنا در بر تو فرخنده

این عید بجای مانده جم را

جز قد تو ای ترک سمن روی و سمنبر | من سرو ندیدم سمن تازه دهد بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار | گلنار بود نادر بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایاب در عنبر نایاب | بگشای گره از سر زلفین معنبر
آمد و خط مشکین که بجسته است ز نسرین | وانده لب نوشین که سرشته است ز شکر
عشق تو و زلف تو خداوند دو شغلند | بر روی من و روی تو ای لعبت دلبر
عشق تو کند زرگری اندر دو رخ من | واندر دو رخ تو سر زلف تو زره گر
از عشق چو بیجاده احمر دو رخ تو | از دیده همی بارم بیجاده احمر
خواهم که یکی بر لب من از دو لب خویش | تو بر شکری بوسه و من بر شکرم زر
آراسته فردا بر من آی چو آیم | از مجلس فخر همه احرار تو اکبر
خورشید بزرگان عجم صدر معظم | کاسایش خلق آمد و آرایش کشور
کوئی ملک است آنکه نه خورد و نه خواب | دیدی بشری کش چو ملک باشد گوهر
کس منت همالش ز همه بارخدایان | هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک نکته او راست دو صد حکمت همراه | یک دعوی او راست دو صد معنی همبر

بادعوی شها نتوان کرد بزرگی   موسی نتوان گشتن بیدست منور
معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی   چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر
شغلی است گران شغل وزارت که نگردد   از بهر سبکباران با جهد میسر
باید هنری کامل و باید گهری پاک   یکدل که درو گم شود این گنبد اخضر
صافی نسبی باید و درخورد نسب نیز   عالی حسبی در همه آفاق مشهر
صید دل مردم را دستی و زبانی   وان دست و زبان هر دو سخا بید و سخنور
این وصف بدین جمله کرا باشد گوئی   جز خواجه که اوست بزرگی را مفخر
در معرض اندیشه هنرهاش نگنجد   با آنکه هنوز است هنرهاش مستر
خواهی که هنرهاش ببینی بگرایش   تا خواجه برد شاه جهان را سوی خاور
در بارگه خان فکند لرزه بتدبیر   در خانه خوارزمشه اندر زند آذر
گیرد زیکی تاج و گذارد بیکی باج   واید سوی ری باشد منصور و مظفر
ای مصلحت ملک ز تدبیر تو بر پای   چونانکه عرض باشد پاینده بجوهر
جز تو که بر آمد ز سرای پدر خویش   با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر
زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی   روزی ز سر کلک تو خوردندی لشکر
درگاه تو پیوسته پناه امرا بود   امروز نه تنها شده بر همه پرور
جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه   وان کوه گران کاهی اندر ره صرصر
دشمن بچه ند گر نه ترا گردد مقهور   جالوت چه باشد بر داود پیمبر
ایخواجه کافی همه دانند که هموار   شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر
کار همه شد ساخته از مکرمت تو   تا ساخته هر چه بود کار نشاکر

خواهم که کند ساختن کار رهی را   خواجه نظام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه   منت چه برم بی سببی از کس دیگر
عقل دویم است او و تویی عقل نخستین   هر دو ز پی خدمت شه گشته مصور
تا شاخ دهد میوه و تا خار دهد گل   تا بحر دهد لؤلؤ تا کوه دهد زر
چون کوه بپای و چو گل تازه همی خند   چون بحر ببخش و بخور از شاخ همی بر

عید سده آذر بادا بتو فرخ
بدخواه برانداز و نکوخواه بپرور

ز مشک تافته داری دو بند بر گلنار   ز قیر تافته داری کمند بر رخسار
همی ندانم نسبت کنم بعیاری   و یا بساحری آن چشمکان پر خمار
مرا چو خواب فرو بست خوابش جادو   دل مرا چو بدزدید خوابش عیار
شنیده ام ز رز پس ار کرد ساحر   بعهد پیشین ای شمسه بتان بهار
من این ندیدم و دیدم که کرد زلفینت   کهی بصورت کژدم کهی بصورت مار
بسا کسا که سر زلف تو شکستش پشت   شکسته زلف تو آست پشتها بسیار
ولی چگونه مرا پشت بشکند که مراست   همیشه روی بدرگاه خواجه احرار
سر صدور جهان صدر اشرف امجد   که فخر مجد و شرف را بدو بود هموار
فزوده قدر لقب چون بنام او پیوست   بنام هر که به پیوست گشت بمقدار
شرف نگردد الا بخدمتش حاصل   شرف پژوهی او را بباش خدمتگار
دل از غبار نفاقش بشوی و بنگر بخت   چگونه جلوه کند در وی از در و دیوار
هر آینه ننماید درست در وی عکس   گرفته باشد چون روی آینه زنگار

خدای عرش وزیری ای سپهر ملک | نیافرید چو تو زیر گنبد دوار
قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر | سه شب نهان کند از چشم مردمان دیدار
ولیک از سر مه تا بن شبی نبود | که نیست خواجه بخدمت ملک پدیدار
بگو بشمس که ایدون بود وزیر تو به | و یا وزیر شه نیکبخت دولتیار
ایا گهر را افراخته بتو گردن | ایا هنر را افروخته بتو بازار
موافقان را سوری منافقان را سوک | موافقان را نوری مخالفان را نار
تن تو ثابت و رایت بمشرق و مغرب | همیشه سیر کنان چون ستاره سیار
صریر کلک عمیدان همی رسد تا گوش | صریر کلک تو از ری رسیده تا بلغار
چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر | کند شکسته بیک حمله دو لشکر جرار
هر آن شهی که وزیری بدین هنر دارد | سفر گزیدن و لشکر کشیدنش بچه کار
از آن زبان همه دانش همی فرو بارد | چنانکه باران بارد ز ابر باران بار
چنین که لفظ تو پرفایده است چون باران | بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار
نه هر زبان چو زبان تو معنی انگیزد | که هر سحاب نبارد ببوستان امطار
تو برده دانی از پیش کارهای بزرگ | نهنگ داند کردن شناه میان بحار
مدیح جز تو پس استغفار لازم آرد و من | نه مدح جز تو کنم کم بباید استغفار
اگرچه خویش ستودن نه عون مست ولی | کهی شود که بود مرد از این صفت ناچار
هزار شکر که بر درگه ملک امروز | فراهمند همه شاعران مدح گذار
مرا از آن هر یک فضیلتی است ولی | چگونه گردد همسر تن بهمسر مختار
چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر | چو من زبان بگشایم کرا سر گفتار

همه از

همیشه تا که بفروردین فراز آید | درخت پوشد بر خویش جامه زنگار
پرند سبز بود هر چه بسپری هامون | حریر لعل بود هر چه بنگری کهسار
مراد خویش بیاب و بکام خویش برس | شکفته روی بزی همچو لاله وقت بهار
خجسته بادت عید ولادت خسرو | ملک ز ملک تو از رای خویش برخوردار

در تهنیت فتح هرات گوید

ای دو زنبره تو دو هاروت دلشکر | بردی دل مرا بدو یاقوت پر شکر
چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند | یاقوت پر ز شکر و هاروت دل شکر
زلفین تو ببوی بنفشه است و همبر آن | رخسار تو بگونه دیبای شوشتر
با من چرا ستیزه ای ای ترک سنگدل | از من چرا گریزی ای سرو سیمبر
خواهم که بی بهانه و جنگ و معاتبت | هر گه که خوانمت بر من آیی ای پسر
اندر کنار من بنشینی و بشمری | تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر
خاصه که فتحنامه خسرو همی رسد | در مجلس عمید اجل صدر نامور
تاج سر صدور خداوند خواجگان | صدر فرشته خوی وزیر خجسته فر
امروز چون ز دو هنری پسر بزرگ | فردا بزرگتر بنماید یکی هنر
آثار کاردانی و رای و کفایتش | گاهی بخاور آرد و گاهی بباختر
بر حسن رای خواجه از این فتح نامدار | بفزود اعتقاد شهنشاه دادگر
بود استوار ارچه بد اعتقاد شاه | زین فتح و زین بشارت گشت استوارتر
زان کارها که خواهد کردن نشانه | خواهد نمود فتح هری سهل و مختصر
تا سوی خواجه مژده فتح هری رسید | بر موی گشت بر تن حاسد چو نیشتر

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه / ملت فروخت چهره و دولت فراخت تن
چون شاه حق‌شناس بود خواجه حق‌گزار / آسان بکلک و تیغ گشاید بحر و بر
تا پایه‌گاه خواجه بدانی بر شاه / در حق خواجه خط شهنشاه در نگر
دستش گشاده کرد بگنج و سپاه و ملک / زیرا که کس نبست بخدمت چنو کمر
ای پیش رای روشن تو مهر چون سها / پیش کف جواد تو دریا کم از شمر
یکچند دل بفتح هری برگماشتی / یکبار دل بفتح سمرقند و کاشغر
فارغ ز کار توران چون گشت خاطرت / با شهریار کن سوی هندوستان سفر
از فضل و بذل مرد شود نامدار و هست / فضل تو بی‌نهایت و بذل تو بی‌شمر
شهر هری گشوده شد و شاد از تو شاه / ای در سخا و مردمی و جود مشتهر
وقت آست اگر گره بگشائی ز کار من / تا طبع من بمدح تو گردد گشاده‌تر
تضمین کنم ز گفته استاد عنصری / بر حسب حال خویش یکی بیت آبدار
از دست ممسکان نپذیرفته‌ام عطا / در پای مفلسان نپراکنده‌ام گهر
تا ز آسمان بتابد شمس و قمر بتاب / بر مسند صدارت چون شمس و چون قمر

از رای نیک و عزم درست تو شاه را
هر روز نصرت نو و پیروزی دگر

ابر آذاری چو بسی شوید بمی روی چمن / باد نوروزی همه شب مشک ساید در چمن
نوشکفته گل میان باغ و سوسن گرد راغ / این دهان پر یاسمن آن زبان بیدهن
شاخ گل پیراهن پیچاده گون پوشیده‌ای / باد شبگیری عبیرش بر دمد در پیرهن
گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی / پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی / پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن
باد بگذشت و گل بشکفت و می و بلبل بیت / پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن
بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته / بلبل اندر وی چو من در مجلس فخر زمن
صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم / ناصرالدین شاه غازی را وزیر مؤتمن
اعتماد دولت است و اعتضاد ملت است / مقتدا اندر سخا و مقتدر اندر سخن
در دو خصلت نیست او را در همه گیتی عدیل / شغل راندن بی‌ملال و مال دادن بی‌منن
مملکت بی رای او ماند بقفلی بی‌کلید / مکرمت بی طبع او ماند بطفلی بی‌لبن
چهره بر رایش نگشته است و نگردد تیرگی / حمله بر عقلش نیاورد و نیارد اهرمن
دولت عالی بدو بالد چنان کز بر درخت / ملت تازی بدو بالد چنان کز جان بدن
بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است آیا / شغل وی در خلوت افزونتر که اندر انجمن
مرتهن گرداست مردم را بخوی خوب دل / مرد ما را دل بخوی خوب گردد مرتهن
خواجگان بر سود شاهان سود خود بگزیده‌اند / خواجه سود شاه بگزیند بسود خویشتن
گر قلم روزی ببیند از ز بهر امتحان / در همه روی زمینش بر نگیرد هیچ تن
بازوی رستم کمان رستمی باید کشید / بهره ز نزاکی بود نیروی مرد تیرزن
حکمت است این کو برد نظم ممالک را بکار / برخی از جنس عتاب و بهری از خلق حسن
گر بگلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق / بوی مشک ناب گیرد از حد ری تا ختن
گوید ار کبود قرین من فلک گوید که تو / گوید ار کبود معین من ملک گوید که من
دولت شه را نباشد کس چو او تیمارخوار / وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف‌شکن
باش تا زیر نگین آرند شرق و غرب را / شاه با بخت جوان و خواجه با رای کهن

ای بهنگام عطا بر جای معن زائده / ای بهنگام سخا مانند سیف ذی یزن

نه همه رای چو رای تست بر دوش صواب / یوسفی از چاه بیرون می نیارد هر رسن

نیکویی خیزد ز خوی تو چو نکهت از عبیر / مردمی آید ز روی تو چو شعری از یمن

گر نبودی طبع تو بودی فتوت بی مکان / گر نبودی شخص تو بودی مروت بی وطن

در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر / در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن

پایدار از اهتمام تست دولت را اساس / استوار از احتشام تست ملت را سنن

نثر در مدح تو گیرد رتبت نسر فلک / نظم در وصف تو گردد عزت نجم پرن

تا بهنگام بهاران باد گردد مشکبوی / باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن

بخت تو پیروز و روز تو همه نوروز باد / نیکخواهت شادمان و بدسگالت ممتحن

صد چنین عید و چنین مجلس به پیروزی گذار
با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صنم سیم اندام / جامهٔ عید فرو پوش و فراز آور جام

می سوری بکف آید نه و مجلس بفروز / مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام

بامداد باده گسارا ز ابادام و شکر / لب تو شکرین باشد و چشمت بادام

ترکن از باده مرا مغز که پیش از یکمه / خشک لب بوده ام از صبح نشستن تا شام

توبه از باده پرستیدن کردم سی روز / تا نگویند فلان باده پرستد مادام

روزه در ماه بهار آمد و در تیر برفت / رفتنی کرد بگه آمدنی بی هنگام

که گمان داشت که من همی سوری نخورم / خاصه در فصل گل سوری یکماه تمام

داد مستی و طرب خواهم دادن پس از این / داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام

لب معشوق همی بوسم و نوشم باده / بس بود بوسه زدن تکیه بر دست امام

خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف / صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام

بالب بوسه زده بر لب معشوق سپس / آفرین خواهم در مجلس خورشید امام

نامداری که بدو چشم امل گشت قریر / کامکاری که بدو جسم امل یافت قوام

نازش و فخر حسام و قلم امروز بدوست / فخر و نازش دگران یا بقلم یا بحسام

منتظم کشوری واز سوی او یک توقیع / منهزم لشکری واز سوی او یک پیغام

آنچنان کو بود از بخل گریزنده بطبع / نبود زاهد صدساله گریزان ز حرام

پای بر بخت زند هر که بدو ورزد جرم / پای بر بخت زن جرم منه بر اجرام

گر تو ده گام نهی روی سوی درگه او / سوی تو روز بهی روی نهد سیصد گام

مهر او مایهٔ نام آمد و کین مایهٔ ننگ / گر ترا هست خرد برگزین ننگ بنام

کافری واند با خواجه مخالف بودن / وانکه در گوهری بهره بود از اسلام

از در دشنه و دشنام بود گر کافر / دشمنش هم در دشنه بود هم دشنام

خواجه دشمن را با چنین شمار و در نه / تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام

ای مروت را در نفس سلیم تو مقر / وی فتوت را در طبع کریم تو مقام

بتوان بر اندن از کف تو صد بحر محیط / بتوان کردن از حلم تو صد کوه پیام

حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت تست / چون گهر در صدف و تیغ یمانی بنیام

پیش تدبیر تو تدبیر خداوندان پست / پیش گفتار تو گفتار خداوندان خام

همه آغاز همی بینند از کار جهان / تو در آغاز ببینی که چگونه است انجام

هست از نیکی تدبیر تو امروز بود / همه کشورها شوریده و ایران آرام

سروش

خسروا از رای تو بینند همه اسرار جهان / دید کیخسرو گر سرّ جهان اندر جام

هر که از رای خلاف تو بگردد اندر روی / از خوشی در تعب افتد و از نور در اظلام

چون فریضه است دعای تو به هر کس واجب / چه وضیع و چه شریف و چه خواص و چه عوام

تا برآید ز صدف در ز دریا مرجان / بر فروزد مه و مهر از فلک آینه فام

چون مه و مهر بدیوان صدارت بفروز / شادمان باش و همی ران بجهان اندر کام

جاودان شغل صدارت به تو بادا قائم / که بدین کار نکرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
خوش و خرم زی و در باغ سعادت بخرام

ایکه از برگ بنفشه لاله را آذین کنی / از چه معنی با وفاداران جفا آیین کنی

لعبت پروین نما گوشی و ترک ابروی / از شب تاری زره بر ماه و بر پروین کنی

چون ببندی لب ز مرجان قفل بر لؤلؤ نهی / چون گشائی زلف مشکین باد را مشکین کنی

جعد تو جراره و عارض پرند ششتری است / از پرند ششتری جراره را بالین کنی

زان رخ پر ارغوان و عارض پر یاسمن / نوبهار تازه پیدا در مه تشرین کنی

خشم بر من گیری و خائی لب شیرین خویش / بیگناهی چون ستم با آن لب شیرین کنی

دیده نظارگان پر گل ز عکس روی خویش / چون بهنگام بهاران دامن گلچین کنی

خصم از آن دندان و لب خواهد تو بوسه چنین / چون من از تو بوسه خواهم ابروان پرچین کنی

خواجه از انعام و بخشایش کند قارون ترا / گر تو از آرام و آرایش مرا مسکین کنی

صدر اعظم آفتاب گوهر و صلتهای او / گر ز صلتهایش کنار خویش زر آگین کنی

مرتبت دارد برون ز آنچه تو آری در وهم / مکرمت دارد فزون ز آنچه تو تخمین کنی

دانش آموزی گر از رای جهان آرای او / بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی

مایه او را اگر سنجید خواهی بایدت / ز آسمانها کفه و از کهکشان شاهین کنی

حد عالم را معین گر کنی شاید ولی / حد نشاید از برای همتش تعیین کنی

تا روان باشد ترا باید بر او گفتن سپاس / تا زبان جنبد ترا بر حاسدش نفرین کنی

ای خداوندی که از طبع جواد و خوی خوش / صنعت ابر بهار و باد فروردین کنی

بر همه خواهندگان از بسکه افشانی درم / از جهان منسوخ نام حاتم و افشین کنی

زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل / شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین کنی

آیت عیسی است باید بر زبان رانی دو لفظ / معجز موسی است باید خامه را تنین کنی

ز اسب دانش آوری فرزانه مرد از آن فرود / چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین کنی

بر کسی چون خشم گیرد و انشانی خشم شاه / آب حیوان آشکارا از آذر برزین کنی

ملک و دین خواهند از یزدان بقای عز تو / زانکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین کنی

هر کرا بی عز و بی تمکین کند چرخ کبود / تو به یک نظاره اش با عز و با تمکین کنی

خواجه میمند اگر بوده است یکتا در هنر / صد هنرمندی چو میمندی تو در هر حین کنی

سرکشی گر سر برآرد و ره نگذاردی همی / تا بچشمش ذره را مانند زوبین کنی

این چنین گفت برکشد هر روز شاه حق شناس / دامن حشمت کشان بر بام علیین کنی

مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم / زیبد ار گنج عروس از بهر وی کابین کنی

آنچه سوری کرد از روی کرم با عنصری / باید از روی کرم با من دو صد چندین کنی

تا جهان باشد ملک بادا شه و تو پیشکار / کامرانی در پناهش تا بیوم الدین کنی

عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه / جبرئیلا من دعا گفتم که تو آمین کنی

کرمش دولت و دین قوت و قوام دگر | ز رای خواجه صافی دل است و گوهر
سپهر حشمت قطب جلال صدر جلیل | که بازبسته بتدبیر اوست فتح و ظفر
سخاوتش را در هر مکان دویست شاهد | کفایتش را در هر زمان هزار اثر
مآثری که نموده است در کفایت ملک | فرو نگنجد جزوی از آن بصد دفتر
بزرگیش چو دگر خواجگان نه از پدر است | بزرگوار برون آمد از سرای پدر
بهژده سالگی اندر نموی استقلال | گزیده امرا بود و مهتر لشکر
برای و مشورتش بود جنبش وزرا | بدان صفت که بجانست جنبش لشکر
به پیشگاه وزارت نشست گه و زیر | ولی وزارت بر روی خواجه داشت نظر
چو پیشگاه وزارت بدو گرفت قرار | که باد بر وی او را قرار تا محشر
بداد داد وزارت ز روی عقل و خیال | که زیبدش چو بوزرجمهر صد چاکر
حدیث صاحب عباد خوانده ایشان | مآثرش را آنکه شنیده بخبر
چو از مآثر خواجه حدیث پیش آید | شود مآثر صاحب همه هبا و هدر
کنون فرو شمرم برخی از مآثر او | گز و چه مایه هنر سر زده است تا ایدر
لوای دولت شه زد به شهر قسطنطین | نبشته بر وی نام امیر دین حیدر
نهاد عهد میان دو خسرو اسلام | که یکدل است کنون شهریار با قیصر
بدانگهی که زمین بود دجله پر آشوب | ملوک روی نهاده برزم یکدیگر
یکی سپاه بسلطانیه فراز آورد | فزون تر از عدد ریگ و قطرهای مطر
شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه | برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر

غرض از این سپه آراستن وفا بود | شکوه دولت اسلام و دین پیغمبر
چو بازگشت به پیروزی و به بهروزی | بزیر سایه سلطان معدلت گستر
نهاد مهتر خوارزم سرکشی آغاز | بسوی مرو برانگیخت لشکر بی مر
عنایت ملک و رای خواجه سبب شد | ز بهر کشتن خوارزمشاه هر دو گهر
هنوز چندی نابرگذشته کاورند | بپای تخت شهنشاه تاجدارش سر
کنون حکایت فتح هری شنو که بود | ز قصه سر خوارزمشه عجایب تر
گمان که داشت که شهر هری گشوده شود | نه کشته گشته سپاه و نه شاه کرده سفر
ببین که صدر اجل خواجه بزرگ چه کرد | بکار برد درین کار تا چه مایه هنر
ز بهر قوت اسلام و نیکنامی شاه | نکرد راحت و پهلو نسود بر بستر
بفتح شهری کاسان [illegible] | فشرد پای بمانند سد اسکندر
ز بسکه آلت ساز نبرد کرد روان | هیون گسسته نشد از هیون [illegible]
سپاه چیره بر آن شهر گشت و کس نه بشد | بجان و مال و بعرض کسی گزند و ضرر
از آنکه پیشتر از فتح خواجه خواسته بود | ز شهرها جوانبخت معدلت گستر
که چون سپاه بر آن شهر چیره گشت کسی | ز آستین نکند دست اعتراض بدر
فریضه دانند اکنون بزرگ و خورد هری | دعای خسرو و صدر بزرگ شام و سحر
بسی نماند که از اهتمام خواجه شود | بمیر کابل چو خورشید خسروان کهتر
چه جای کابل کایدون بروی لشکر شاه | بود گشاده ره هند تا بکان گهر
بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر | ز بهر شاهی در زیر گنبد اخضر
ولی چو خدمت او را ملک بدید و شمرد | ز شرم گردد رویش چو لاله احمر

بساط بوسد و گوید بفر دولت تست
وگرنه خدمت این بنده را چه خطر

زبهر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست
هزار چندین توفیق خواهم از داور

ملک چنانکه سزای بزرگواری تست
فزود قدرش و افراشت تارکش بقمر

هزار سال بد خواجه را خدای بقا
زبهر بندگی خسرو سپهر پرور

ایا بکشور گیری بسان خانه تو
بجای نیزه گشوده دو تیغ رستم زر

ترا اسیر دگر روز از خج اخگان دگر است
دو بیت پیش فرو خوانده ام کنایت سر

همیشه تا بنود سرخ گل به تشرین ماه
چنانکه لاله نباشد بماه شهریور

چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند
بگنده سپر عدوی تو چو شاخ عبهر

حسود لاغر و بخت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بخانه لاغر

نگارینا ز تار پرنیان گوئی میان کردی
تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی

خرامان از سر کوی آمدی دی در سرای من
سرا و کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی

چو با من گفتگو کردی یقین کردم دهانت هست
چو لب بستی از گفتن یقین من گمان کردی

زیان من همه سود شد چون دیدم رخان تو
چو رخ برتافتی از من همه سودم زیان کردی

بود مانند تیر و کمان مژگان و ابروت
مقصد من ز تیر و غالیه ترد گوئی کمان

بهای زعفران شد گران و رایگان لاله
خلاف لاله تو مر زعفران را رایگان

ندارد نزد تو قیمت رخ چون زعفران من
وز آن رخ رنگ لاله بخشش کاتن

دهم من زعفران خویش و گیرم در عوض لاله
که روی خود چو لاله روی من چون زعفران

بستد چون زعفران از من هی کی لاله عاشق را
که قدر این کاهیدی و رخ آن گران کردی

چو نار کفته دارم دل بنار شفته دارم جان
که قد چون نارون کردی و رخ چون ناردان کردی

چو ماه مهرگان آمد دلت شد مهربان بر من
مرا چون بهار تازه ماه مهرگان کردی

هوا چون سرد شد کردی دل من گرم از عشقت
جهان چون پیر شد در سر هوای من جوان کردی

خداوند گلستانم بماه مهرگان آری
که از روی نو آیین خانه من گلستان

گره تا باز کردی از سر زلفین چین بر چین
کنار خویش و دامان مرا پر مشک و بان

مرا با استوار آمد ز عنبر صولجان کردی
ترا دیدم که بر نسرین ز عنبر صولجان کردی

بسیمین خیزران ماند ترا بالا که در رفتن
چرا بالای من مانند زرین خیزران

نگارین منا آراستی رخساره چون باغی
در آن باغ نو آیین هندوی را باغبان

بود بر روی خوبت شیفته دلها بدان ماند
که خوبی عاریت از خوی صدر کامران

خداوندی که چون رفتی بزیر سایه لطفش
بسر بر از سعادت چتر و از عز سایبان

اگر با رای او رفتی سکندر سوی تاریکی
بجستی آب حیوان زاو عمر جاودان

چو کردی خدمتش همچون فلک کشتی گرانمایه
چو گفتی مدحتش همچون صدف پر در دهان

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی
که خود را در هنرمندی بگیتی داستان کردی

لوای رادمردی بود پیش از تو سرافکنده
تو اکنون سرفرازش چون لوای کاویان

بود دریای ناپیدا اگر نه دست راد تو
بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان

بزرگی را چو مهری نوبه از بوزرجمهری تو
عجب نبود که سلطان را از نوشیروان

سر پر هوش تو گر اوست خورشید خرد تابان
همش بر آسمان بودی همش چون آسمان

دلت را در فراست معدن الهام گردونی
کفت را در سخاوت نایب دریا و کان

برون آمد چو سیم از کاه و زر صافی از آتش
هر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی

سمر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان — سمرها را پدیدار و خبرها را عیان کردی
بود از فتنهٔ آخر زمان شوریده هر کشور — تو ایران را مصون از فتنهٔ آخر زمان کردی
بچشم دولت اندر عادت خود را چو بینایی — بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی
فرو گستردی از همت یکی خوانی پر از نعمت — جهانی خویش و بیگانه بدان خوان میهمان کردی
مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم — که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کردی
مخالف با زبان باشد دل دیگر خداوندان — تو در هر حال مر دل را موافق با زبان کردی
بر آنجا مشتری تا بر رسیده نور اقبالت — مگر با مشتری اقبال خود را امتحان کردی
حسودت سفته دل باشد بهر جایی کش اندر دل — خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنان کردی
برسم شاعران باستان گفتم ثنای تو — که احسانم برسم خواجگان باستان کردی
من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی نعمت — وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی
الا تا میتوان با مهرویی نوش لب گفتن — سر زلفین خود را دلفریب و دلستان کردی
دلت شاد و تنت آباد و بادو بخت فرخنده — که در این عید فرخ پی دلها شادمان کردی

رمضان رفت ایا شمسهٔ خوبان طراز — جام در ده که در میکده کردند فراز
هم آن بود که از داشتن روزه شود — تن سیمین تو باریکتر از تار طراز
راستی را که ملولم ز مه روزه که چون — داشت باز از چو تو زیبا صنمی نعمت و ناز
چندی از باده ننوشیدن پژمرد لبت — پژمرد برگ گل از آب چو ماند باز
سال از پانزده و شانزده بگذشته هنوز — پارسایانه چه خسپی به بلای دراز
قد چنین نماز از تخانی خوشتر — زانکه بسپردی تو به سپرو نبوده است نماز

شاهد دل شکری زاهد دیندار نه — چند ازین سبحه شمردن همه بربط بنواز
چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه — چنگ در چنگ نه و سبحه بیکسو انداز
باده لعل فراز آر و مجلس بفروز — چو تذروان بخرام و چو غزالان بگراز
رفت یکمه که کم از کف تو نستد می — لب من با لبت از دور همی کردی راز
وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب — وز لب چون شکرت گیرم بوسه جواز
صنما تاختن تو سوی مسجد تا چند — جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز
وقت در داون آواز موذن بگذشت — تا بیابان را سوی می داد مغنی آواز
ساقی و جام به اکنون که فراز آمد عید — من و ساقی پریچهره و جام یکبار
پیش ازین بی می و معشوق نشستن بودن — ساقیا باده بده رود بزن رود بساز
زود بگذشت مه روزه و بسیار نزیست — ننهادند مگر مقدم او را اعزاز
چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت — زندگانی خداوند اجل باد دراز
آسمان هنر و مجد شرف صدر جلیل — خواجهٔ بی شبه و بی بدل و بی انباز
بهنرمندی معروف و برادی مشهور — بنکوخویی موصوف و بمردی ممتاز
خواجهٔ دوست نواز است و عدو کاه و بلی — خواجه آن به که عدو کاه بود دوست نواز
در میان وزرا باشد در فضل و هنر — همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز
حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو — فتنه گشتند چو محمود بدیدار ایاز
ایزد اوند موید که بروی همه خلق — هست درگاه تو در نعمت و در دولت باز
عجبی نیست که از عدل تو در کشور شاه — باز داد آن سوی کبکان بسلام آمد باز
ملکت افروخته باشست چو گردون ز نجوم — دولت آراسته باشست چو دیبا بطراز

گرد قصر تو کند نجم سعادت جنبش — گرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز

گرچه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو — سرنگونسار در افتد بچه سیصد باز

روی سایند خداوندان بر درگه تو — که بدرگاه تو آتش سوده بود در روی نیاز

چرخ کوشد که کند خدمتی اندر خور تو — بهده میست چنین روز و شب اندر تک و تاز

شرف و مفخرت اصل و تبار تو بس است — چون پیمبر فخر و شرف اهل حجاز

چون کف موسی قول تو تمامی حجت — چون دم عیسی لفظ تو سراسر اعجاز

عدت و ساز جهان از سپه و گنج بود — مر ترا از هنر خویش بود عدت و ساز

خواجگان آز باندوختن زر دارند — تو باندوختن نام نکو داری آز

کشور از بدعت پرداخته کردی به هنر — شاد باش ای هنری صاحب بدعت پرداز

هر دهان کو نه ثنای تو کند درخور خاک — هر زبان کو نه دعای تو کند درخور گاز

سخن موجز گفتم به مدیح تو از آنک — در سخن هست ز اطناب نکوتر ایجاز

تا شود باد بجز داد چو طبله عطار — طرف گلزاران باشنده تخت براز

جاودان عیش کن و باده ده و کام بران — شادمان باش و ولی پرور و دشمن بگداز

طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت دمساز

بت من بر سمن سنبر شکفته ارغوان دارد — مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد

مرا چون زعفران دارد تنم گر ز ارغوان خدی — که رویم رنگ این دارد عارضش رنگ آن دارد

کشیده خطی از عنبر بگرد پرنیان اندر — خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد

فرو شد ضیمران و گل مرا از خط و از رویش — که رویی چون شکفته گل خطی چون ضیمران دارد

الا ای

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب اندر — بدین معنی که زلفش بند و تاب بیکران دارد

ایا یار صنوبر قد میان تو است چون مو نی — شنیدستی صنوبر را که چون مویی میان دارد

بود پیوسته بوی مشک و بان نخجیر زلفت را — کسی دیده است نخجیری که بوی مشک و بان دارد

گلستان گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را — تویی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد

مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ — که از چه از گلنار بهشتی سایبان دارد

شگفت آمد مرا از باد کز بهر چه زلفت را — گهی چون دایره سازد گهی چون صولجان دارد

عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان — که پنداری نصیب از خوی صدر کامران دارد

خداوند نکو سیرت عمید اشرف امجد — که پیروزی و بهروزی بدرگاهش مکان دارد

رسوم استوار و عقل پیر و منظر نیکو — ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد

سه چیز اوراست هر یک را یکی نیکو صفت در پی — کف راد و دل رخشان و رای کاردان دارد

زبان نیک باید تا شود کشور بدو مفتون — سزای مملکتداری یکی نیکو زبان دارد

مبارک ای صدر را جز تو اندر کشور ایران — که در گوهر نسب از خواجگان باستان دارد

بود شهره درخت رادی و فرزانگی از تو — که بیخ اندر زمین و شاخها از آسمان دارد

سخاوتمند میری تو بزرگ بی‌نظیری تو — بزرگی و سخاوت با دل و دستت قران دارد

تویی مر عقل را بر جای دل گر عقل دل دارد — تویی مر عدل را بر جای جان گر عدل جان دارد

بگیتی نیست سودی بی‌زیان الا سخنهایت — که کار مملکت را سودهای بی‌زیان دارد

هوای مدحت تو جای دارد مر مرا اندر دل — بدانگونه که حورا جای باغ جنان دارد

الا تا لاله خودروی دارد رنگ بیجاده — جهان چون دو لب معشوق رنگ بهرمان دارد

جهان را جاودانه باخوشی بگذار خرم زی — که از خوبیت خوشی و خرمی باغ جنان دارد

سها هو قدوة ارباب الفضل والنهى واسوة اصحاب الزهد والتقى ادیب ابراهیم تبریزی اخص من بین اهل التبریز بالتبریز وسبك المعانی سبك الذهب الابریز ادیبیست باکمال زهد وصلاح ومواظب اعمال خیر وامور مباح حکمت لقمان وفصاحت سحبان را باهم یار خواسته وچون خود بر اسم زهد ابن ادهم رانیز بر آن در افزوده وشعار خویش ساخته عالم بالتقی تردی وبالزهد تزئی وبالعفاف تحلی روزها در روزه است وشبها در نماز وهموار درهای راز ونیازش با خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن گیرد واز تنها تنهائی آرمیدن وپیوسته از جهانی رنگی دارد وبا یاد خداست کی بلکه بجز یاد باریتعالی هیچ اندیشه وسگالش گرد روان وپیرامون نهاد وی نگردد زیاد زشت ودور وبهشت پست وبلند وخوار وارجمند یکسر فراموش دارد وزبان از بیغاره دشمن ودوست ستایش بسته

زملک بیخودی آنرا که بهره باشد — دوکون در نظرش مختصر توانند بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفتی نبود واورا نیز با حقیر الفتی نه تا از زمان ولادت وطرز افادت واستفادت وی سخن گوید که در کجا دانش اندوخت واز که هنر آموخت هنگام تالیف گنج شایگان وجمع مدایح خدایگان روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقه الفتی بود ومیثاق مودتی داشت بوثاق من در آمد وگفت قصیده مشتمل بر اشعاری چند بلهجه تازی که رشک دواوین شعرای عجم واعراب است

سقاین الفاظ جرین بابحر — مرتبة مشحونة بالغرائب
تموج معانیه خلال سطوره — کدر یزین العقد حول الترائب

نوعروسانی دوشیزه وپاکیزه که بود — زهره شان گوی گریبان ومه نوخلخال

اریز: زر خالص است

تردی: ماخوذ است از ردا

وتزئی: از زی

وتحلی: از حلی

سگالش: بروزن نگارش بمعنی فکر واندیشه باشد مع

اندوختن: بمعنی جمع آوری کردنست

وثاق: جا ومنزل را گویند

یکی از ادبای فصیح وفصحای بلیغ تبریز در مدح خداوندگار ارفع اعظم گفته بود در مجمعی انشاد مینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت وچندان طالب آمد که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز گردید ودر آمد شد باز نمود آنچه از گفتار ورفتارش معلوم شد از زهد وصلاح وفوز وفلاح بر نگاشت مراتب فصاحت وبلاغت وفضل وادب وی از طور قصیده اش میتوان که از اعین علوم متشخص ومفهوم خواهد

قصیده این است

فمن مبلغ عنی الی فلك القدر — ابی الشهب الغراء والانجم الزهر
اخ المجد عم الجود خال المکارم — سلیل المعالی صاحب المجد والفخر
کریم شریف النفس ذی المجد والنهی — به شاهد من فضل ابائه الغر
وکاشف ابواب المکارم والعلی — ودافع ابواب السماحة والبر
محی الردی غیث الندی مربع الجدی — مجیر الوری صدر العلی زینة الصدر
اتاك شج اخنی علیه زمانه — یبثك شکوی من اذی عبدك الدهر
فردّ صروف الدهر عنی بردّه — واعطائه للحاسد بك ذوی الغدر
واما الیه التی حرمك بعضه — لکیلا یطیش بعد ذلك فی الامر
هو الصدر مشحونا باخلاء حکمه — نعم کان باوی حکمة الشرف الصدر
تدابیره فی الملك اغنت صرامة — عن المرهفات البیض والذبل السمر
وقد کان من اثار بعض اهتمامه — فتوح حصون صافحت قمم البدر
اباذا المعالی الغر والشرف الجم — بای لسان صرت اثنیك لا ادری
بکل لسانی عن مدیحك وافیا — فمدحك اسنی ان توازن بالشعر

الشهب: کلکب الدراری

الغرا: الابیض من کل شیء

ندی

اخنی: ماخوذ است از خیانت

مرهفات بیض: کنایه از شمشیرهاست

ذبل سمر: کنایه از نیزه

قمم: جمع قمة اسم کوه بالای هر چیز را

بکل لسان: بمعنی گنگی زبان است

لك العزة القعساء والشرف الذي ... له انحطت الشعرى بضاحية الفجر

تناهيت اقصى كل مجد وسودد ... تناهى اليك من رجال ذوي فخر

ولابنك كان المجد بعدك كله ... كذا الفرع قد ينمى الى الاصل في الكبر

فليس ابن عباد بصاحب سودد ... ولا ابن عميد بعد ذكرك في الذكر

نجوب البلاد مثقلات بانعم ... مطايا عطاياك السريعة في السير

ولو مر يوما ذكر جودك بالفلا ... لعادت مكان اللؤلؤ البيض كالبحر

ولو مس يوما كفك المزن لم يزل ... يبيح نضارا بعده بدل القطر

ومن يستمح من بحر كفك قطرة ... يجد دجلة لم يرض جودك بالنزر

وليس بفاض حق انعمك الورى ... وان كان قد افنى المقال الثمين في الشكر

كانك نجم الليل والليل مظلم ... فمنك اهتدى في ظلمة الليل من يسري

كانك ضوء البدر ينبحك العدى ... ككلب ولم يبلغ مدا الرمي القصر

كانك نور الشمس يغلب ضوئه ... على عين حساد فتعشو عن النظر

فبادهم عني عدو وايغ وراثيا ... فقد لذ لنا اليوم بالجبل الوعر

كتبت بماء التبر لا الحبر غرة ... مديحك لو كنت استطعت على التبر

والا فاقبل تلوها مني بصخرة

تربع باسنان كاورد من كسر

فلست ابالي بعد ذا اليوم غاية

وان كان ان فيه في الظل من الشمس

شعری
دو ستاره است از ثوابت
یکی شامی گویند و دیگرا
یمانی

مجد و سودد
هر دو بمعنی بزرگی است

تجوب
یعنی طی میکند و میسازد

مزن
ابر است

نضار
زر است

نزر
بمعنی کم است

ینبحک
ماخوذ از نبح که بمعنی آواز
سگ باشد

تعشو
ماخوذ از عشی است
که بمعنی شبکوری باشد

تبر
طلا است

شهاب طود اشم فصاحت وبحر خضرم بلاغت بدر الادبا تاج الشعرا نصر الله الاصفهانی وهو سنام الشعر وغاربه ومنه مشارق الفضل ومغاربه ویرا جلالت قدر وعلو مکان در مراتب فضل وفصاحت زبان چندانست که اصناف سخن‌سنجان عالم که بخبرت وبصیرت مسلم اند از در تحقیق وانصاف اگر فصاحت را در ضیاع شعر سلطنت خوانند یا دین وملت دانند بی شبهه شهاب خسرو یست مالک الرقاب یا پیغمبر یست صاحب کتاب قلمش نایب عصای کلیم رقمش تالی کتاب کریم کفی بالنظم مفخرا به یقدع انوف المفاخرین وبالثناء الجمیل مدخرا وهو لسان صدق في الآخرين مولدش خطه سپاهانست ومنشا ومولد وی نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک وصاحبان هوش وادراک بوده وصلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم وفضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر داشته اند وهنوز تا بامروز در آن دودمان باقی است هنگام طفولیت چون ده وانده سال از عمر وی گذشت از وفور دانش وفرهنگ وآویز وآهنگ بدانگونه هنرمند ودانا وبقدر وتوانا گشت که همانا گنجکی بود بصولت شاهین وبیدقی بقدرت فرزین جیب وکنار وهوش ز مشک دود سیه کلک سخن طراز چو اندر بنان گرفت بلغته البلاغة الجهد بالعقوق نال الاشتهار بالانجاز از همان اوان تا فرزانه در پی کار پوید وسپاهان روزگار جوید بی اندرز دانشمندی نیک پسند وپند خیر اندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه کرد وهر چه جز اندیشه دید ودانش بود با دشمر دواز یاد ببرد تا چون تخمه بر این بر آمد وایام صغرش بشباب انجامید چنان در ابواب آداب شعر ودقایق سحر

طود
بعربی کوه را گویند

اشم
بلند است

خضرم
وسط دریا را گویند
ودریای بزرگ نیز باشد

غارب
کوهان شتر

رقاب
جمع رقبه است که
بمعنی گردن باشد

قدع
زدن نیزه است
بر بینی

بیدق
پیاده شطرنج است

فرزین
وزیر شطرنج است

اسهاب
طول کلام است

برادران و اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را بهره آن نبود که از هنر
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعری که موزون ساخته برخواند

ما کل من طلب المعالی نافذا　　فیها و لا کل الرجال فحولا

و از آنجا که روزگار رواج و اشتهار هنر و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید
با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از اکابر انام و نوادر ایام بود روی بتهران
معلی نهاد و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار که اوایل بهار گلزار دولت
شاهنشاه غفران پناه مبرور محمد شاه بود بدار الخلافه وارد گشت روزی مولف
در انجمنی که بچندتن از امرا بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود در آمد شانزده
ساله جوانی دید با طراوت چهر و نضارت غصن که مانند پیران دانا بهزار گونه هنر توانا بیت

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین　　گیرد بگاه نظم چو وی خامه در بنان

پس از آنکه یکی دو سه قصیده بطرز استادان باستان مانند مختاری و مسعود گفته بود
برسرود و بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت گفتار و مضامین هر گونه
شعرش بمذاق حضار و سامعین اعذب من ماء معین آمد

یکاد معانیه خلال سطوره　　لحسن مبانی اللفظ ان یتبسما

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی بتوسط امنای ملک و امرای درگاه
در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و باحضارش اشارت رفت روز
دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سریر اعلی قصیده سخت غرا املا داشت
مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت الفت
گشت و قریب بیکهزار تومان مرسوم و اجری در دیوان اعلی در وجه وی مقرر داشت و از آن پس

اتراب: جمع ترب است همزاد و همسن را گویند

کالا: بوزن بالا رخت و اسباب و متاع باشد و در لغت زند و پازند بمعنی فریاد و افغان است

نضارت: سبزی و خرمی است

باستان: قدیم و کهنه را گویند

عذب: گوارندگی آب را گویند

اقبل علی

اقبل علی النفس و استکمل فضایلها　　فانت بالنفس لا بالجسم انسان

را از گفته ابی الفتح دانای بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکیبد با غرور
جوانیش سستی و توانی نفرمود بکسب فضایل پرداخت و چندان بکوشید که خوابش
همخوابه گشت و روزش همسایه شب آمد تا اندک اندک آن جوان مردمی عالمی شد
در معرفت و دریایی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف
جهان و اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پیوسته پادشاه جهان محمد شاه
ویرا بچشم احترام منظور همیداشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت میفرمود
تا روزی قدر او را بر ثریا و اکلیل برافراخت و دیباچه شرف و جمال حال او را بلمعت
تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر آن عهد حاجی میرزا آقاسی نیز بمزید حرمت
مخصوص بود و پیوسته بر توقیر و توفیر وی نسبت بسایر شعرای معاصر می افزود
و هر روزش بتشریفات فاخره و صلات و جوایز متکاثره نوازش میکرد
و چندانش ارجمند داشتی که مکررش فرزندی شهاب خطاب مینمودی و تا او
در مجلس حاضر بود از هیچیک از شعرای عصر اصغای شعر نمیکرد در اوایل دولت
دوران عدت که وزارت ملک و امارت نظام بمرحوم میرزا تقی خان که از کفاة
و دهات ایام بود قرار گرفت وی نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
شان او را در فصاحت و بلاغت بشناخت و باندازه رتبتی که داشت بنواخت
و مرسومی که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تعزیت و محافل
شبیه ماتم و مصیبت حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة و الثنا اشعاری
که فیما بین اشباه اهل بیت مکالمه میشد غالبا سست و غیر مربوط و مهمل و مغلوط بود

بست: نام شهریست

توانی: کاهلی در کار است

ثریا و اکلیل: از منازل قمر است

تشریف: خلعت است

اصغا: شنیدن است

مرسوم: موجب و مقرری دیوان را گویند

میرزا تقی خان وی را مامور داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا بالبدایع والصنایع باسلوبی که خواص پسندند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ ... تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و بدانگونه غم انگیز پرداخت که اگر دل سامع بسختی حجر موسی است استماع آن اشعار اثریست که در همان عصا ست بجمله چندان مبکی و موثر است که ... بعد از این از عوض اشک اگر دو آب چون کم شود از چشمه گل آید برون

و امروز در حضرت صدارت عظمی و وزارت کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران وی را اکثر میسر است و نظر باصالت ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو همت که او راست برخلاف غالب کسان زر و خاک بروی یکسان است و قطعه مرسوم و اجرای وی بعلاوه محصول ضیاع و عقارش بشاییه کراهت دنقار وقف است بمخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف و از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل در سایر مردم و اشخاص روشی خاص و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چندان که باید و شاید گفتاری گرم دارد و رفتاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و تا یابی آهسته پو است و چرب زبان

وقد ادعی ان لیس فی الناس مثله ... فلا تنکروا او کذبونی بواحد

واقتدار وی در نظم شعر بدانگونه است که مکرر در روزهائی که دولت قویشوکت را تهنیتی روی میداد و هنگام شام چیزی آن خبر را در آستان سپهر بنیان بشعر میساخت

بروزن پی در لغت پارسی قدیم است و وجه تسمیه آن را بعضی بفصیح و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند و این رساله اگر تفصیل خواهند رجوع بران نهند منبع جای تمبذرا کویند

شهاب در اول طلوع آفتاب قصیده فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز و طرزهای دلخواه که مانندش را گوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم را از زیور نثر و نظم عاطل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و مینوشت بدانسان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از بر داشته اینک کار نگاشتن و نسخه برداشتن است قصاید که در روزهای مخصوص در تهنیت صدارت معروض داشته بیت حضرت اجل اشرف عرض کرده

زر فشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب ... باده باقی بنوش و طره ساقی بتاب
ای بگیسو همچو عقرب ای بابرو چون کمان ... خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب
باغ خرم را که دیدی آب و تاب و رنگ ریخت ... زان دو سالین می بباغ خرمی ده برگ و آب
شاخ عریان گشت و رود در چاه چون بخت ... از خز و سنجاب و قاقم راست کن در بر ثیاب
ساده شد دشتی که بد چون پر طاوس از شکوفه ... باده ده ای سرو سرو مشکین پر غراب
باده رنگین تر از خون کبوتر ده که باز ... بخت تو اندر هوای ملک پرزد چون عقاب
ای رخ آب خزان ای از نفس های دی ... بزم ما را کن بهار از آن خزان در داب
باده ده تا چند تاب و صبر و در خرمی ... ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر و تاب
عندلیبان را بهار است آن خزان تو بیا ... باده گلگون بیار و بانگ چنگ و آهنگ رباب
کو بهاری زین خزان به کاعتماد الدوله را ... صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب
این خزان از صد بهار جانفزا نیکوتر است ... این خزان هم بود ما را رهنمت از عذاب
این خزان از عید نوروز است به کو جام جم ... تازه دیگر کند امروز در سرها شراب

برگ زرین درخشان در بساط باغ ریخت   کو همت این برگ ریزان را چه دارد مستطاب

مهتران کوی بزم صدر اعظم ریختند   بر نثار گوهرین تشریف سلطان زر ناب

مهتران شهانه زر کردند در بزمش نثار   من هم از بحر ضمیر آورده‌ام در خوشاب

ملک را قدر و شرف افزوده شه کار است راست   صدر اعظم تن بتشریف شه مالک رقاب

ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست   پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب

روشن از تیغ جهانگیرش همیچو چشم جد   خرم از دست جهانبخشش بخت جان باب

بسته دوران عهد با عهد شباب دولتش   حبذا دوران دولت حبذا عهد شباب

دست زن بر منطقه تا گیری اسبش را عنان   پای نه بر ماه تا بوسی سمندش را رکاب

پایه از تخت شاه است اینکه شمس آسمان   سایه از تاج شاه است آنکه نامش آفتاب

بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فتد   صد سعادت رو کند برجیس در ام الکتاب

ترک گردون را چه تاب پنجهٔ اقبال او   بخت کیخسرو بتابد پنجهٔ افراسیاب

جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را   کاهد از تاب نهیبش چون قصب از ماهتاب

باد در جاهش گرا سوی فلک رو می‌نهد   خشک مغز آنکس که از دریا رود سوی سراب

خصم او پیوسته دارد روی زرد و موی سپید   رهبرش بخت سیه میست اذا کان الغراب

بندگان را قدر و حشمت در خور خدمت دهند   چون خداوندی که در خورد عمل بخشد ثواب

صدر اعظم چون بگوهر مستعد فیض بود   ظل حق از آفتابش داد افزون فر و تاب

هست استعداد گوهر در بدخشان سنگ را   لاجرم مهر درخشانش کند لعل مذاب

تا نه پنداری که دولت برخطا افکند شست   کار با خدمت بود والله اعلم بالصواب

از پس چل سال کاندر طاعت یزدان کلیم   برد رنج بیشمار و کرد سعی بیحساب

خلعت خاص نبوت در برش آراست حق   افسرش بر سر نهاد از معجزات و از کتاب

در مقام قرب خود بر کرسی نورش نشاند   دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی حجاب

زین گرامیتها عجبتر بر کف حکمش نهاد   آن عصایی کاژدها شد از پی شیء عجاب

سایهٔ حق نیز راه پیروی حق گرفت   بر نتابد سایه رو از ذات اندر هیچ باب

صدر اعظم رای آرایش دیوان ملک   دید اندر دفتر خدمت چو فرد انتخاب

بر تن از گوهر نشان تشریف داد او را شه آنگه   پس عصا بر کف نهادش از چه از الماس ناب

کرد با وی آنچه با موسی عمران کرد حق   ای او در قرب حق جویی سر از طاعت متاب

صدر را اکنون شها چون موسی است اندر ا   وین عصا آن مار جادوخوار را نایب مناب

این شنیدستی که مر فرعون و قومش را بجان   چون فتاد از مار جادوخوار موسی پیچ و تاب

جان بدخواهان شه را صدر اعظم زین عصا   همچنان تابد بخشم و همچنان پیچد بتاب

دوستان و دشمنان زاین عصا اندر حالت   نخل مریم در عطا و مار موسی در عتاب

صدر اگر امنیت و خدمت این و مهر این شان   قدر بر قدری نهد در هر ایاب و هر ذهاب

فزاورا این سنوز آغاز فرو دین است   باش تا روید گل از شاخ امیدش بیحساب

باش تا در خاک ایران دست گوهر پاش او   خوشتر از صد ابر نیسانی بپاید رشح آب

باش تا از نور مهرش پیشکاه گردد گهر   باش تا از بوی خلقش آبها گردد گلاب

باش تا با سنگ قدرش ابر گرید در جبال   باش تا با دست جودش برق خندد بر سحاب

باش تا نامش بنیکی هر زمان بالا رود   از زمین تا آسمان همچون دعای مستجاب

باش تا بذلش عمارتهای گوناگون کند   هر دلی را کز بلای فاقه در گیتی خراب

باش تا خرگاه جاهش را کشد اقبال و شاه   از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

بختهای خفته را بیدار شد چشم امید — ای که می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

شاد زی ای بوده بخت را لطفی چون مسیح — بر زبان انّی رسول الله آتانی الکتاب

چون تو نی باید ملک را بر سر دیوان ملک — کم فتد چون ملک اشتر برای بوتراب

چشم بد دور از رخ بخت که مهر از شرم او — سوی مغرب گردد و حتی توارت بالحجاب

تو چنان رانی بکلک از ملک بدخواه ملک — کز فلک راند ملک اهریمنان را با شهاب

دوش اختر مرحبا زد آسمان حسن کهف — شاه مه رخ تا از رخ چو کرفتم نقاب

بوسه زد کف الخضیب از جبههٔ مهرم بدست — بهر این شاهد کش از معنی سر انگشتان خضاب

تا چه باشد جلوه امروزش بچشم رای تو — روی این شاهد که چون خورشید آید بحجاب

پس عجب نبود که زیر سایهٔ مهرت کشد رخ — سر باوج ماه و پروین پایهٔ قدر شهاب

خدمت عالی درت کامروز میبارد بچرخ — خود تو میدانی که میراث منست از جد و باب

تا زمین را روز و شب زیر فلک باشد درنگ — تا فلک را سال و مه گرد زمین باشد شتاب

چون فلک نافذ بفرمان چون زمین با نقیاد — باش اندر ملک شه بی آفت و بی انقلاب

تا بکام کس نگردد دور دهر در ایران بگرد — کام بخش و کامگستر کامجوی و کامیاب

باد اندر عهدهٔ کلکت بدیوان الحساب

جمع و خرج ملک شه تا دفتر یوم الحساب

در تهنیت عید مولود مسعود حضرت ختمی مآب عرض کرد

نشست عیدی نوشاهوار بر ایوان — که از شکوهش بشکست طاق نوشروان

تبارک الله عید خجسته پی که نشست — برای نصرت دین شاهوار بر ایوان

نشان که داد چنین عید دلنشین کاینک — بشان و شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرود آمد عید بزرگوار و زفرش — بعرش فرش بالا کشید شادروان

بر او سحر ز مجمر آتش زردشت — کشیده گشت خطا را بسر خط بطلان

نگاه کن که چه نیکو رمیده است ز ملک — بتیر قهر بداندیش دولت سلطان

فرشتگان شهاب آنچنان فرو راندند — بفر مقدم این عید از فلک شیطان

کرفت دم درکات جحیم را مالک — فروخت رخ روضات بهشت را رضوان

بساط جنت امروز پایمال شود — که گرم رقص و نشاطند حوری و غلمان

همی گریزد جهل و همی بنالد کفر — همی بخندد عقل و همی ببالد جان

سر بهار وجود است و میرسد هر دم — نسیم وحدت خوش خوش بگلشن امکان

دم غرابان یکباره بسته شد کامروز — هزار دستان بگشاد پر سوی بستان

شد آشکارا آن بیت ترینه در یتیم — که در خزینهٔ شه بود قرنها پنهان

نمود مهری از مشرق جلال و جمال — که زو کمال بها یافت گوهر انسان

خجسته صبحی جبریل فیض و عیسی دم — دمید پاکتر از جیب مریمش دامان

ز جیب غیب بر آورد سر سفیده دمی — سفید روی تر از دست موسی عمران

صفای دیگر جست و مقام دیگر یافت — صفای و مشعر امروز کعبه و ارکان

بفر مقدم آن شه که خضر گر ز پیش — گذشت صدره ز زمزم ز چشمهٔ حیوان

ز آفتابی کامروز سر زد از خاور — ابوقبیس سر فخر سود بر کیوان

نداد خرمی ایزد ز لطف و ز قضا — سپهر را حرکت روزگار را دوران

تبارک الله عید ولادت احمد — که بر براق سعادت همی کند جولان

سواد شامش از چین طرهٔ دلبر — بیاض صبحش از نور طلعت جانان

ز خاک بطحا بر اوج شهی فراخت علم / که اوست علت غائی بعالم امکان
شه رسل که بفرق سپهر فرسایش / ملک تعالی افسر نهاد از فرقان
رسول نامی امی لقب ابو القاسم / که اوست نامه سر الست را عنوان
نخست نقش قلم آخرین ودیعه لوح / که در کشید خط نسخ بر سر ادیان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر / خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
رسالتش را شق القمر یکی آیت / جلالتش را روح القدس یکی برهان
ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر / ز شاخ رحمت او یک نهال تازه جنان
ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو / ز ابر پاک وجودش پیمبران باران
از وست سلسله کاینات را قیمت / بهای سلسله آدمی ز جیب او مرجان
ز شاهراه اجل تا قرارگاه ابد / نتاخته است چنان شهسوار در میدان
میان آب و گل اندر هنوز آدم بود / که داشت سخت بنای نبوتش بنیان
نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز / که بود بر کف آن شهسوار را چوگان
تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی / که سنگریزه بحقیتش گشاد زبان
گواه دعوی صدقش زبان گرگ اینست / سگان گرفته آهو اگر شیر ژیان
نداشت سایه و از ابر سایبان بودش / بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان
شبی بپای یقین کرد پویه که خرد / هزار سال نپرد چنان به بال گمان
هوا گرفت ببوی بهار و حدت رفت / تنی که بود سبکتر ز صد نسیم روان
بهر وشش غاشیه خدمتش کشیده بدوش / براق زیر و در آتش چمید چون بکران
ببیر کلش روحانیان ز دست بدست / بریده حضرت بر دوش چو دسته ریحان

بفارن

ز چار منج عناصر ز نه سپهر ز چرخ / گذشت و همسفرانرا گذاشت سرگردان
براق ماند ز رفتار و رفرف از پیش / ز برق گردش سبکتر براه شوق عنان
فتاد شهپر همت پی نشیمن عنقا / همای سدره نشین را فتاده از طیران
ز تیر وهم سبکتر گذشت و شد بیرنگ / بدان یگانه نه مثل و بیش کم و گمان
مسیح مؤید رحمت ز خوان وحدت خورد / که خوانده بود خدایش بخوان خود مهمان
ز باده که بنوشید سر حرف نهانست / ببزم وصل سبک در کشید رطل گران
بدوست یکدل و یکرای و یکجهت پیوست / علم ورای جهت زد قدم فراز مکان
چهار بالش دولت ز عرش بر زد و باز / بفرش آمد با پنج نوبت فرمان
من و ثنایش که تا بید مبکند جبریل / بلی ثنای رسول است سنت حسان
هوای او جو تا جنبدت روان بجسد / ثنای او گو تا گرددت زبان بدهان
کدام خدمت از مدح او عظیم‌تر است / که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
سپهر مجد و معالی جهان داد و دهش / که شد بدرگه عالیش وقف امن و امان
جهان پیر جوان شد ز بخت و تدبیرش / تبارک الله تدبیر پیر و بخت جوان
کجاست صاحب دیوان ملک و نظام الملک / که نظم ملک به بیند در روش دیوان
فضایلی که از آنان شنیده بخبر / ز صدر اعظم بنگر صد آن قدر چندان
بیاز نعمت او خواه روزی هر رنج / برو ز خدمت او جوی عمر جاویدان
ز کلک او همه ایران زمین نگار گرفت / خوشا نگارگر و خرما نگارستان
ببین چگونه بهمدان ز دولت آمد خوش / که روزگار کشد حکمش از بن دندان
هنوز هست اول دوراست باش تا خوشتر / ز جام دولت او سر خوشی کند دوران

هنوز نشو اول دور است باش تا خوشتر ز جام دولت و سرخوشی کند دوران
هنوز نشو اول حکمت باش تا راند بفر شاه جهان بر شهان خط بطلان
هنوز نشو اول عدل است باش تا بینی که گرگ بر گله غمخوارتر شود ز شبان
هنوز نشو اول جود است باش تا بردم کشند هزاران کشتی بجودی از طوفان
هنوز نوبت آثار ماه اقبال است بهشت گردد گیتی بدولت نیسان
بسی نماند که بر آستان شه بندد بدست عجز پی خدمتش سپهر میان
بسی نماند که دستش بشرق و غرب رسد چو آفتاب باقبال سایهٔ یزدان
بجنگ مصری او باشد تا ز روم و ز چین خراج راند قیصر فدا کشد خاقان
بنظم دولت کیخسرو زمان کلکش هنر نماید چون تیغ رستم دستان
سپهر قدرا صدرا ز یکنظارهٔ مهر شهاب را چه شود گر کشی بکاهکشان
گر از عذاب بغمت کشانیم شاید که من نیاز بنعمت کم نیستم تو از نعمان
بشعر تر دل پاکت فریفته نشود بلی گهر شواند فریفتن عمان
گر کرامت ذات و بزرگی گوهر فزونت که کنی مشکل مرا آسان
اگر نه لایق مداحی شماست شهاب بخدمت دگرش راست کن سر و سامان
تو نیک دانی رنجی که پیش دگم بکسال کشیده ام بروان بر امید گنج روان
برای روزی بریده رنجها بردم چه بهره خوردم خون و چه مایه کندم جان
تو بر فروز رخ آرزوی من امروز که روزیم بکفت شد حواله از یزدان
سخن دراز کشید هیچ حاجت گفت مرا شفیعی باشد صاحب دیوان
همیشه تا که ز نزدیکی و ز دوری مهر بچرخ ناقص و کامل شود مه تابان

مه جلال ترا بر بچرخ دولت باد ز مهر شاه کمالی که یابدت نقصان

وله ایضاً

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتند برفتار یک اندازه شب و روز شد مهر بهمت الشرف ایام شب افروز
وقت است که گیری ره بستان و گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری بگریست چو دو دیدهٔ من ابر بهاری
چون طرهٔ ات افشاند صبا مشک تتاری عید است فرو سوز بها عود قماری
در کاسهٔ گلشن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت بخرام و بزن جام و مسپار ز کف انگشت
از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر [illegible] چنان [illegible] که تا آخر خرداد [illegible] ساقی [illegible] قدح [illegible] خور و قدح [illegible]

بل باده بباید زد و چه سیر و چه مرداد — کایام بکام است و جهان پیش و داد

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عیدیست نکوتر — هر صبح بود گیتی افروخته روتر

هین مرغ طرب قافیه کوتر — ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

کز فر همای علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خانه چدری — چون خلخیان در شه بست کمری

ایکاشغری سرو قبا پوش بلاهی — مارا ز خط بصره و بغداد بده می

بر راه بنهادند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و مایه — گسترده لوایش همه گیتی سایه

امسال به از پار و ز پیرارش پایه — این جنبل یاحین و سیشد طلایه

صف همچو نظام شه بربسته بمیدان

در دشت صف نامیه آسپرس بر دوش — چون لشکر نخجیر و ایران همه در جوش

خیز ای ختنی ترک کمانداز زره پوش — پرساز زر کاب من از آن خون سیاوش

تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون ز دار آز شبیخون — دامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون — بلبل بسر گل بر شد چو فریدون

بگریخت چو ضحاک سیه زاغ زبستان

آغاز بهار ام جوانی دختر ... نشست و صبا آمد با ضیع ...

ادی نوا

رونق شکن قصر خورنق شد گلزار — رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر

ای داغ ز رویت بدل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز — گلگون می ششمه ران بر کش و بریز

کاراسته شد باغ چو رامشگه پرویز — زد فاخته چون باربد الحان دلاویز

ساری چو نکیسا شده سرگرم بدستان

آن مرغ شباویز بدو پای معلق — از شب زده تا صبح چو منصور اناالحق

پیچاده لبا باده دیرین مروق — در ده بمن ساده ضمیر از خط ازرق

یا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس تعجیل — وان لاله روشن چو بر اندر قندیل

وان قمریکان بین که همی خواند انجیل — وان باد صبا کامد همچون دم جبریل

وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کز لعل از آن عیسی ما به رخ زرد — زانسان که به پیمانه او عیسی پرورد

کاید چو دم عیسی بوی سمن و ورد — عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یکسر مه کاهی — از دلو برون آمد چون یوسف چاهی

افتاد چو ذوالنون سپس اندر دم ماهی — امروز فراز آمد بر مسند شاهی

افروخته شد مصر شرف از کنعان

ای دوست ... تو چون پری و جعد تو چون ...

برخیز که گل نشست چو بلقیس مسند   از سبزه شد اطراف شمر صرح ممرد

از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود   عید آمد و شد گیتی چون جشن موعود

بنهاد بر آتش بهش باد صبا عود   ز الحان که مزامیر همی خواند می داود

کشتند نواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته   مرآت سکندر را بازار شکسته

می ده که ز ظلمات زمین گل سر رسته   بر طرف شمر سبزه نوخیز نشسته

چون خضر همه بر لب چشمه حیوان

فروردین مه رایت فیروزی بر هشت   انگشتری دولت و اقبال در انگشت

باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت   افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت

زان زند همی خواند بلبل ز گلستان

ای عکس سرشک من در روی تو از دور   پیدا چو می صافی در ساغر بلور

می ده که قدح تا شده نرگس شده مخمور   شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور

صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجله باغ اینک مشاطه نسیم است   ابروی عروسانش نیز وسمه و نیم است

برگردن شان سلسله از در یتیم است   در دست یکی پاره زنا کاسه سیم است

در گوش یکی حلقه ز نو خوشه مرجان

آن عقد گهر بین که هوار است ز ژاله   وان جام عقیقین که بکف دارد لاله

ای سبزه خط گلرخ شمشاد کلاله   وقت است که در سر می و در دست پیاله

آبی بر

خوش باش پی فتح و کوبی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو بنکوئی   آن که بگلگشت چو آهو بچه پوئی

چون کبک خرامی و گل و سنبل بوئی   تا مرغ چمن قافیه پرداز د گوئی

در بارگه صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اختر دولت فلک قدر   آن فرخ چون مشتری و کامل چون بدر

رو تازه چو نوروز و مبارک چو شب قدر   چون مهر و مه شد منبت ملک و صدر

هرگز نبرد مهر نظر از مه تابان

از صدر بیفزود بهای کله و تخت   با بوی پیتم مست شد و مشت گرم سخت

زود آگه سوی توران فرمانش گسترد رخت   زود آگه با یاران بعمارتگری بخت

الا دل حاسد بهند جائی ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما دهر   در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر

لطف آمد و بنشست برابر آنکه قهر   شد رشته آسایش آراسته در شهر

بر خلق نظر کرد بخشایش یزدان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته   آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته

بگرفت بکف دولت و دین را سر رشته   بر خلق فرود آمد با خلق فرشته

راند از فلک ملک شهاب شیطان

شد پشت دو تای فلک از وجد طرب راست   تا از دگر با بوی این پایه آراست

بر صدر وزارت شد و آراست چپ و راست   بنشست مرکز حق و باطل ز میان خواست

چونانکه علی پایه خلافت پس عثمان

بگسست دم کاذب آن صبح نخستا | صبح دویمین زد نفس صدق درستا
مهر شرف از مملکت شه برستا | ز آفاق جهان ظلمت سپهری شستا

گسترد بر اطراف زمین سایهٔ احسان

ای بر همه احرار ترا بار خدایی | بربسته بدست تو قضا عقده گشایی
درگاه ترا بخت خداداده خدایی | خوش باش که دولت نکند از تو جدایی

نصرت همه از دست بنگذارد دامان

خورشید نهاده بدرت روی ارادت | در خاک هواخواه تو از ذره زیادت
از قهر تو آموخته بهرام جلادت | برجیس کند زین پس از او کسب سعادت

گر سایهٔ مهر تو فتد بر سر کیوان

اقبال ترا اول فروردین ماه است | آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امروز سر خرمی دولت شاه است | زیشان که صبا را سوی گلشن ره راه است

زود است که زهر خار گلی خیزد خندان

المنة لله که بزرگست نژادت | پاکا و بزرگا که چنین مرتبه دادت
احسنت که چون گوهر پاکست نهادت | طوبی لک طوبی لک و داد که دادت

گیتی شود آراسته چون روضهٔ رضوان

فرداست که از روم بفر تو رسد باج | ترکان شه آرند یغما همه تاراج
چیپال بدرگاه فرستد کمر و تاج | آید ز یکی سو بهواخواهی طغاج

خیزد ز دگر سو بزمین بوسی خاقان

فرخنده سروشی ملیا پس بنی آدم | با عقل مصور شد و با روح مجسم

ای از تو قوی قاعدهٔ ملت خاتم | نطقت بشفا همچو دم عیسی مریم

رایت بصفا همچو کف موسی عمران

دیدار تو سرچشمهٔ اقبال و فتوح است | در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است
لطف تو گوارنده تر از شربت روح است | درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر گیرد عالم را طوفان

بسپرد ترا کار زمین ایزد ذو المن | ابنای زمانت زده زان دست بدامن
ای دولت خسرو ز تو چون لعبت ارژن | ممدوح نیاید چو تو و مادح چون من

الکن شمن حجت و با فر تو زبان

خورد در شرف ارزای تو میخواهد مهبط | ناهید چو طبع من نوازد بربط
رقصد فلک ار بشنود این شعر مسمط | ای حکم ترا کردن آزادان در خط

آزاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دوره افلاک و کواکب متمادی | تا بسته بامروز بن سلسلهٔ دی
تا هست عرب را دو ربیع و دو جمادی | تا از پس فروردین آید به اردی

چونانکه رسد پیشتر از آذر آبان

ایام جلالت همه فروردین باد | فر تو بهار چمن دولت شه باد
اقبالت روی ظفر و پشت سپه باد | پیوسته بداندیش ترا عیش تبه باد

همواره نکوخواه ترا کار بسامان

باد فرودین چو فرشته جهان افروز شد | روز کار میکساران فرخ و فیروز شد

ای بهار تازه چهر من بیا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان صبای کهن

بر دو هفت الشرف خورشید زرین جای رخت / زیر تشریف مرو رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر پیجاده گون بنشست بتخت
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن

در شکست لشکر آزار قلب شتا / بشکن ای ترک حصاری زلف چون پرچین دوتا
کز نسیم او بستان شد همه مشک ختا
وز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تو مست / لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایهٔ سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بموی / سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جوی
از گل و از یاسمن گلزار شد رنگ و بوی
ای خطت همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابر چون صورتگران چین بصحرای وسیع / هر زمان بر سینه کارد صورتی نغز و بدیع
باده گلگون بیا کز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن دشت و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز / کشور گلزار را آراست چون چین و طراز
زان کتاب باده بر لشکر غم ترکتاز
ای ز خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن

ای برفتار نغزت جلوهٔ طاوس زشت / روح خرام آهوان طرفه بین طرف گشت
برگ روید شاخ را چون بال طاوس بهشت
مشک زاید خاک را چون ناف آهوی ختن

عید فرخ کوس فیروزی بلند آوازه کرد / قطرهٔ باران نوروزی جهان را تازه کرد
باد روی نوعروسان چمن با غازه کرد
ای پسر با دختر رز تازه کن پیمان من

دشت خرم شد سبک بخرام با رطل گران / بنگر آن گلهای گوناگون که رست از بر کران
چون سر زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران
چون بنا گوش تو غلطان نسترن در نسترن

گر نخورده است آب از دست فلک ابر بهار / رایگان بیفشاند چند در شاهوار
غنچه چون من گر نمیخواند مدیح شهریار
از چه ریزد باد نوروزش زر اندر دهن

ای چراغ انجمن افروز و ماه خرگهی / ای رخ رخشنده ات را خسرو انجم رهی
باده ده گلگون که رست از باد فروردین همی
لاله در گلزار چون شمع فروزان در لگن

دشت چون بال تذرو آن گشت پر رنگ و خط / بوستان شد چون پر طاوس پر نقش و نقط
بر نوای بلبل ریز خون از حلق بط
ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم تقلب غم شکست آرد همی / هوشمند از نوای مرغ مست آرد همی

ای خوش آن مستی که در بستان همی آرد بدست
نارپستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

می بده از دست های تا گل همی روید ز گل   ای قدت بالنده سروی خوشخرام و معتدل
خار غم خوش خوش همی بر میکند از پای دل
عندلیبان خوش الحان از نوای خارکن

آتشین چهرا دل ما زنده کن زان آب پاک   کز نسیم باد نوروزی است گلها جیب چاک
نیروی نفس نباتی نی عجب گر زیر خاک
مرده را نشو و نما چون غنچه بخشد در کفن

ای حنت و خنده و عذری طلعت خرم بها   باده ده کز دامن کهسار و طرف مرغزار
میدرخشد لاله همچون چشم شیر جانشکار
مینماید سبزه همچون تیغ شاه صف شکن

سر برآور ای پری روی پری پیکر کاخ   راست چون صرح ممرد بین همه دشت فراخ
باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
ای خطت مور و دهانت خاتم و زلفت اهرمن

می بریزان یوسف مصر نکوئی در ایاغ   ای زلیخای هوس را از رخت در سینه داغ
کاینک اینک یوسف گل را بیامد مصر باغ
چاک زد دست زلیخای صبا در پیرهن

باد آید چون دم جبریل در بستان همی   غنچه آبستن شود چون دختر عمران همی
خورده با عیسی همانا شیر یک پستان همی   سوسن آزاده کاندر مهد میگوید سخن

دشت پوشید از سپرغم ای صنم چینی زره   گل چو فرخاری رخت افروخت با فر و فره
باده زن گلگونه ای زلفت همه چین و گره
بوسه ده پستانه ای جعدت همه تاب و شکن

خوش گرفت ایام دوران جوان کامبخش   تازه شد گلشن چو روی چارده ساله پسر
بر نشاط دولت شاه جوان پیرایه سر
خوش همی رقصند بر یکپای سرو و نارون

پر ز آوازه اندر سر همی شور شباب   نغمه قمری که به ز آهنگ چنگ و رباب
قافیه سنجد همی در باغ بلبل با شهاب
چامه میخواند بیاد مجلس فخر زمن

صدر اعظم آفتاب تربیت ابر کرم   یار زوار و مساکین خصم دینار و درم
رشته فضل اندر دلش همچون [illegible] اندر ارم
زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندر یمن

صدری از انوار مهر او شب امید روز   گوهر مستی طراز و اختر گیتی فروز
تیغ آتش ریز خشمش گرم برق دانه سوز
خیل طوفان خیز قهرش تند سیل خانه کن

در دو چشم همتش عالم کم از مشتی زباد   ملک را رای جهان آرای او محکم عماد
دولت بیضا ضیا را اعتبار و اعتماد
خسرو انجم حشم را پیشکار و مؤتمن

بخشش از صد تیغ هندی تندتر هنگام کین   خامه مصریش در ربع ضیا آهوی چین

کر افتاده است اندر ملک ایرانش قرین

قرنها باید که تا خیزد اویسی از قرن

فیض او جامی است در هر جرعه‌اش صد فایده | جود او گسترده بر آفاق خوان مائده

جرعه نوش جام فیضش صد چو معن زائده

زله خوار خوان جودش صد چو سیف ذوالیزن

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام | زنده کرد اقبال او سبحان من یحیی العظام

آب عشرت خورده از دریای جودش خاص و عام

خواب راحت کرده در صحرای عدلش مرد و زن

اوست خورشیدی که کان همچو ذراتش طفیل | رای او در رهبری چنان کاندر یمن تابان سهیل

روز مشکین خلق او کش نافه چینی بخیل | شور شیرین نطق او بر شکر مصری ثمن

دامن اقبالش از آلایش نقصان بری | رای حق بینش قوام ملت پیغمبری

فتنه در گیتی همانند جهود خیبری

کلک او قائم مقام ذوالفقار بوالحسن

قدر روز افزون گرفت از خامه صدر اجل | دولت شه دام ملکه دین حق عز و جل

بر سر دشمن ز قهرش سنگ ریزان اجل

در دل حاسد ز رشکش تیرباران محن

کار صد کشور به یک انگشت کرد آید همی | خامه اش در ملک خسرو شکر افشاند همی

عدل او راهست دست آنکه برهاند همی

از شکنج زلف شیرین پای مرد کوهکن

این سنوز آغاز فیروزی ماه و سال اوست | صبح نوروز جهان افروز فرخ فال اوست

اول آزار ماه دولت و اقبال اوست

باش تا از دی جهان را جان نو بخشد چمن

باش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه | هر کجا مینی زمرد بر دمد جای گیاه

لعل روید جای گل بر طرف بنا و صبا

آب تلخ و تیره گردد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از فر شاه تخت گیر تاج بخش | حکم او راند ز ملک چین و روم رخش

خامه مصر شکر گیرد مر ز فرخار و بدخش

باره خیلش کوبد بوم تاتار و ختن

ای ز تو ویران بن بنیاد جفا | ای زده مر فتنه را عدل قوی دستت قفا

ای چو صبح دومین سر تا به پا صدق و صفا

ای چو عقل اولین پا تا به سر فضل و فطن

نظم ایران گر کمر کس چو تو زد بر میان | از تو خرم وارث تخت جم و تاج کیان

شاه را بخت جهانگیرت درفش کاویان

ملک را کلک جهانداریت پرند تهمتن

روزگار دولت عید همایون فال ماست | ظل مهرت بر اخواص سایه بال هماست

طلعت فرخنده ات آیینه گیتی نماست

ای مهرت بسته دل شاهنشه لشکر شکن

ای بنزدیک دو دست همتت دریا چو شمر | دور از آن حضرت بود بنیاد عیشم بر حجر

در هوای خاک درگاهت مرا چشمی پرآب
زآتش سودای بریان چو مرغ بابزن

شکوه گویم بخت نافیروز نافرجام را / گر تو دور افکنده در نور وزاین ناکام را
ای رسن در دست گردش ایام را
بسته دست گردش ایام بر پایم رسن

در هوای درگهت کارامگاه جان و دل / میکشم هردم فغان جانگداز از جان گسل
میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل
این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن

بنده کامد ز مدح دولت برده چندین سال رنج / در سپاهان چند واماند چه در ویرانه گنج
جمله مرغان در گلستان حضور تو نغمه سنج
من در این کنج قفس افتاده زار و ممتحن

خانه احزان زندانم سپاهان شد بسی / یوسف طبعم درین زندان بماند تا کی
ای چو مصر از یوسف و کنعان ز یعقوب آرزوی
یوسف از زندان رهان یعقوب از بیت الحزن

ای نهاده نیکبختان بر درت روی نیاز / بخت بد دارد ز ناکامی بر دیم کرده باز
گر بگیرد دست من پروانه لطف تو باز
من کجا و کویت ای روی چراغ انجمن

قصه کوته تهنیت گفتم ترا در روز جشن / تک فرستادم بدرگاهت چو گوهر سویم
ارمغان بنده محرودم بپذیر از کرم / ای بپرورده خداوند کریم ذوالمنن

تا بنوروز عجم از روی سعادت اکمال / شاهد گل خرم و خندان پی عرض جمال
تا که خاک مرده را ابر جنبش باد شمال
خون دواند در عروق و جان دماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون گل نوروز باد / روز عیدت فرخ و سال نوت فیروز باد
همچو خورشید اختر جاهت جهان افروز باد
از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقد پرن

خیز ای بهشت روی تو آرایش بهار / اردیبهشت دولت شاه است می بیار
گیتی بفر شاه دارد بهشت ما / خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار
دوران شاه عادل فصل خوش گل است / از خط جورده می گلرنگ خوشگوار
در ده کهن شرابی صافی چو رای پیر / کز تو جهان جوان شد چون بخت شهریار
چون خلق صدر اعظم ایران فزون کرد / باد صبا جهان را در نافه تتار
زرین کمر غلاما پرکن رکاب سیم / کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار
طاوس پرنگارا کن سوی دشت روی / تا روی دشت چون پر طاوس پرنگار
بر طرف جویبار می مشکبوی زن / تا بوی مشک میرسد از طرف جویبار
ای مشکموی سیم بناگوش رخ منوش / تا دار دار غوان زر ریخته گوشوار
برگادشد خور از بره می ده ز پای پیل / ای آهوان مست ترا شیر زنگار
پوشید شنبلید ز زربفت پیرهن / وز پرنیان سبز بیاراست گل ازار
خرم همی خرامد در جویبار سرو / سرخوش همی سراید بر شاخسار سار

خاک کهن ز لطف هوا یافت جان نو — زان آتشین ز نجان من شرار

می بار کن چو خون کبوتر ز حلق بط — این سبز خون که چون پر طوطی است [illegible]

دریاب عهد لاله و دور بنفشه را — ای طره‌ات بنفشه‌ستان چهره لاله‌زار

بی مستی و خمار نشاید نشست خز — نرگس چو چشم مست تو تا هست پرخمار

ما را ز چهره گنج و ز لب‌ها رهره بخش — کز خاک سبزه سر زد همچون نبات بار

خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن — ای خازن بهشت پرورده در کنار

می ده غزال چشما کابک چو چشم شیر — لاله همی درخشد از اطراف مرغزار

گلهای عیش رست و تن صدر شد درست — می ده ایاز دسته بگرد گل تو خار

بر شادی شفای تن صدر غم بسوز — زانی که همچو شربت روح است سازگار

از لطف کردگار خط عافیت گرفت — دانی که اوست واسطه لطف کردگار

از حق برای خلق چه نیکو بکار بود — بروی نگرد چشم بد روزگار کار

خورشید اوج حشمت از عقده کسوف — بگذشت و گشت روشن از نور روزگار

ماه سپهر دولت رست از محاق تیغ — افروخت خاکیان ز اجرام ستاره‌وار

تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک — بود از وجود خلق برانگیخته غبار

تا خسته بود صدر جهان همچو چشم دوست — آشفته بود کار جهان همچو زلف یار

منت خدای را که بخندد است از خلل — آن پاک تن که کاخ امل ازوی استوار

منت خدای را که دگر بار بر گرفت — شاخ نشاط برگ و درخت امید بار

فراش بخت بستر بیمار گرد طی — زو تکیه شخص قدر بیالین اعتبار

یوسف ز چاه محنت و زندان رنج رست — بر شد بصدر عزت در مصر اقتدار

مانند یونس

مانند یونس از دم ماهی خلاص یافت — صدری که هست قدرش دریای بیکنار

چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد — دلهای بیقرار سراسیمه را قرار

با دولت بزرگ که علت برفت و باز — بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار

با نعمت عظیم که در بارگاه قدر — بنشست صدر اعظم ایران دوبار

جسم سعادت و رخ بخت و سر خرد — جان کرامت و دل فضل و تن وقار

آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را — امروز گرد مرکز حکمش بود مدار

آن افتخار انجم و ارکان که خاک را — از فر پای او بسر چرخ افتخار

آن آسمان مجد و معالی که در زمین — آثار فضل او چو ستاره است بیشمار

بر آستین جودش امید را نظر — بر آستان جاهش اقبال را گذار

بوی بخور مجمر خلقش ز روی بحر — تا حشر عنبرین بفلک بر کند بخار

چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز — چون مشت خاک اگر چه جهانش بچشم خوار

در ملک آیت شرف آفرینش است — بر خلق آیت کرم آفریدگار

تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است — آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار

آصف به پیش تخت سلیمان ندیده — رو صدر بین به پیشگه شاه تاجدار

در روزگار صدر هنر یافت قدرها — قدر هنر که داند جز صدر روزگار

آغاز نوبهار جلال وی است باش — تا زو جهان شود کهن سال نوبهار

روزی رسد که بینی در دست بخت او — این سالخورده بختی سرگشته را مهار

روزی رسد که اختر جاهش ز فر شاه — بر شرق و غرب سایه کند آفتاب وار

عزمش چنین که بسته کمر زیر حصن چرخ — زود آنکه تا گشاده نماند یکی حصار

برگردن ستاره نهد حکم او رسن | بر توسن زمانه شود فتنه او سوار
ایران ز سعی همت عالیش خاصه ری | وز داستان رشک بتکده چین و قندهار
صدرا سپهر قدرا ای آنکه ذره راست | امروز در هوای تو چون مهر اشتهار
نقد سخن عیار بنامت گرفته ام | نگرفته اند نقد سخن را چنین عیار
طبع شهاب کاب ز مدح تو میخورد | زاید چنین لآلی مطبوع و آبدار
هست از نثار طبع گهربار من خجل | ابر بهار گرچه گهر میکند نثار
بر نام شاه گوشه چشم ار کنی کنم | گوش زمانه را صدف در شاهوار
خواهم بنام شاه و تو کردن انشا یکی | در روزگار نامه شاهانه یادگار
اما چه چاره گز در عالیت میروم | ناچار در کف الم در دو غم دچار
ای خلق را گشاده در آرزو بر و | شد وقت آنکه بندم از درگه تو بار
ای زیر بار حکم تو تن داده چرخ پیر | دارند دیده در ره من دوده و تبار
هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند | زان خواهی پرواز گلستان هزار
بستن ضرورتست مرا از در تو رخت | رخت از در بهشت که بندد باختیار
تشریف رخصت وطنم راست کن بتن | ای کسوت ترا شرف و مجد پود و تار
چون عزم روم چو شادی باز آیمت بدر | ماند اگر بدست من این عمر مستعار
تا از پی بهار بود آفت خزان | چونانکه از قفای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پیوسته باد دور
از آفت خزان و گل دولت بهار

چمن فر و بهای نو گرفت از باد فروردین | چنان کز بوی خلق صدر اعظم نوبهار دین

علم برزد

علم برزد بفیروزی قدم در عالم از دی | ز دریا باد نوروزی بصحرا باد فروردین
شمر کوثر شد از باران گلستان روضه رضوان | صنوبر قامت غلمان بنفشه زلف حورالعین
هزاران با گل حمری بر از و سرو با قمری | چنان چون قیس با لیلی چنان چون ویس با رامین
سر آزار ما است ای رخت گلزار جان من | یکی بازار جان تازه کن باز از می دیرین
بیار از اول آزار می تا آخر نیسان | مئی در خم برو بگذشته دو کانون و دو تشرین
بجام افکن می گلگون که بر گو بست و بزم خوان | کشیده نقش انگلیون فتاده فرش سقلاطین
دم زاغ ترش رو بست و شور انگیز شد بلبل | بده ساقی می تلخ و بزن مطرب ره شیرین
ایا کبک خرامان باده چون خون کبوتر ده | که باز از کوه رخشد لاله همچون دیده شاهین
چمن پر گنج شد بنشین غم را سر بکوب ای مه | الا ای روی تو چون گنج و گیسوی تو چون تنین
بزن با دوستان می تا که بلبل میزند دستان | الا ای دست عشق از بوستانت طلعت سر بر
بدور سنبل و گل ز آب رنگین بر مچین دامن | ایا رنگین گلت سیراب و مشکین سنبلت مشکین
سقاک الله یا ساقی بعاشق ده می باقی | که گلزار است میثاقی چو معشوقان بود آیین
بپاید همچو عهد خوبرویان پر دور گل | الا تا خیزد از دستت چو نرگس بعد ...
بیا ای ماه پروین گوشوار زهره پیشانی | که چرخی شد زمین پر زهره و پر ماه و پر پروین
بپرین پروین و ماه و زهره گر چرخ زمین باید | بلالی جام زن یعنی بریحان و گل و نسرین
شمال و ابر در بستان بهم آهنگ و همداستان | بدایع میکند ارد آن و ودایع میسپارد این
بجای رامش فزاید گل ز طبع انده برد سنبل | بلحن خارکن بلبل کند خار از دل غمگین
زنای فاخته بشنو بخنیائی نوای نو | چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شیرین
بدور شاه عادل می ز خط جور بادیزد | چه در آبان چه در دی خاصه در ایام فروردین

نوای دولت بلبل بلند از گلشن نالان / بیا در بزم صدر اعظم ایران من مسکین

عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان / که محکم کرد هم بنیاد دولت هم بنای دین

قوی‌تر رکن ایمان صدر اعظم دام اجلاله / که از کار تزاید و تعظیم و امکان زاید و تمکین

نخستین شخص عالم دومین صبح بهار که از اول / که آفاق زمین را داد نور مهر او تزیین

بهین فرزند یکتای سعادت آنکه از عشقش / فتاده چار مادر خشک پستان بهر پروردن

جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان / همش رای طریقت دان همش چشم حقیقت بین

ز کلک او قوی ملک شه ایران بنا سر نو / چو شرع سید بطحا ز تیغ صفدر صفین

خلایق را همه فضلت و رحمت کو هر کش / منزه خالقی کار چنین گوهر زمانه طین

چرا نبود زمین نازان ز صدر اعظم ایران / که قدر پیش کم دار میزان فلک را این گنبد ساده

نگین حکمتش بر کف سپاه حکم صف در صف / به پیش تخت جم آصف نبندد صدر اعظم این

خرد تا نامهٔ قدر و سعادت را کند عنوان / بس اندیشید و جز صدر جهان نامی نشد تعیین

هنوز آزار ماه جاه او کرم است جولانگاه / همان تا در نهد نیسان بهشت است و گل آذین

همان تا از نسیم خلق و باران عطای او / جهان از جیب کوه بر کش شود دامن عبیرآگین

همان تا بخت او اختر برافرازد و کاک بجز / همان تا عزم او لشکر در اندازد و قسطنطین

همان تا آرد و پیش متوق رای هند و بهر / همش قیصر خراج از روم و فغفور باج از چین

همان تا رای دارد عروس ملک شاهانه / بعقد شاه از کلک گهر سلکش دهد کابین

ایا مختار از اعیان امم چون از کتب فرقان / ایا مخصوص از ارکان کرم چون از سور یاسین

تو فرقان سعادت را مبارک آیهٔ نوری / چو مصباح ز نورش چو مشکوة دل خونین

اگر گردن برافرازد اجل دامن کره سازد / چو بگشایی لب مهر و چو در بندی میان کین

ز لطفت باده نوشد جان ز قهرت خون خورد دشمن / عطایت چشمهٔ حیوان عتابت آتش برزین

جهان از ناصرالدین شاه جانست و تو عقل وی / رموز ملک بر جا جهان خوش ممکنی تلقین

بعهدت تا پی بهشت امید روی آسایش / پی تسلیم او دیوار و گرم پشت بر بالین

همان بر سر طوبی آنک که هر آبی و هر خاکی / نفرت کوثر آثار است و از عدلت بهشت آیین

ایا بر منت بهشت نعمت و کف کوثر رحمت / بهجرت بنده مجرم بود تا چند در سجین

جدا از آن کوثر کام و بهشت آرزوهای کی / طعام من بود زقوم و آب من بود غسلین

بجاه و دل دور از سایهٔ طوبی همی نالم / مرا ای آیهٔ رحمت مهل اندر بلا چندین

دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان بودم / بهار من خزان است ای جهان حشمت و تمکین

دو سال است ای رسول ملک تا احسان دو را / ز تو نه خط احسان میرسد نه آیت تحسین

تو و شه را چو یار امسال نیز از دور در دو شهر / فرستادم ستایش ای ز حق بر دشمنت نفرین

بر آن پروانه تا آورد بر درگهت بارم / شکسته پر مگس دارد هوای اوج علیین

مرا امروز قصد ری ز اضعاف آن آن است / که رفت از طوس و زد دوسی به درگاه غزنین

کنونت ای امان اهل ایمان از دل و از جان / دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین آمین

الا تا بر رخ نیلی بساط چرخ سیل افکن / ستاره بیدق و خورشید شاه است و قمر فرزین

برانگیز است نصرت مات کن شاهان سرکش را / ایا از دست بر دست شاه را اسب ظفر در زین

همیشه باد چون کنعان ز یعقوب از تو زندان / همت اقبال چون یوسف همت دولت چو ابن یامین

مبادا از تو دوری یوسف اقبال را یکدم

دل یعقوب چل سال از هجران بود تسکین

بهار عید غدیر است به ز فروردین / که ز فروغ خجسته‌اش چو باغ بهشت گلشن دین

تبارک الله عید خجسته که هست — دمش بگلشن دین از نسیم فروردین
دمید صبح حق و باطن نبوت یافت — ظهور از رخ شاهی که انزع است و بطین
دلا ببال که از حق تمام گشت امروز — بخلق نعمت و تکمیل یافت دین مبین
بکوب پای و برافکن کلاه بیفشان دست — که صاحب کله هل اتی است صدرنشین
بریز ساقی از جام وال من والاه — بکام اهل ارادت شراب شهد آگین
شراب ناب ده از خم عاد من عاداه — ابا و راب و گلت مهر بوتراب عجین
بیار بادهٔ کوثر سرشت طوبی لک — که روز عید غدیر است تا بهشت برین
تو نیز مطرب برزن بتار وحدت چنگ — که مستعد سماع است عارف حق بین
ز نص شورفزای غدیر خم در کش — بتلخکامی دشمن ترانهٔ شیرین
بیا که صاحب دیهیم انما امروز — بجای شاه رسل شد ولی والی دین
بخواست باطل و بنشست حق بمرکز خویش — هلا بشادی خیز و بجز سیه منشین
بمهر و ماه علم برفراخت عید چو شاه — سه جام خواهم از دست ماه مهرآیین
نخست از می توحید کز نخستین دور — بنای نشاهٔ دین را خود اوست رکن رکین
دوم ز صاف نبوت که سرخوشند از او — معاشران و حریفان بدور بازپسین
سیم ز ناب ولایت که ره نماینده است — بسلسبیل و رهاننده است از غسلین
بکوی میت سختی بشسته خیز ز جام سیم — نشاط خانه بگیر و بقلبهای حزین
ز جام سیم گلگون شود دو چهرهٔ مرد — یکی بهوس لب جام و آزمون کن این
اگر ز نشاهٔ جام سیم هزاران دور — حدیث گویم ناگفته هست صد چندین
خوش آنکه دست بر این جام زد بدور الست — خوش آنکه هست کنون مست بادهٔ دیرین

بیار ساقی جام سیم سقاک الله — که تا بنوشم و اسرار حق کنم تلقین
یکی ز جام سیم کن دو چهر من گلگون — ایا رخ تو گلستان قدس پس را نسرین
رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن — که عید اهل صفا در کشید رخش بزین
می پی آب و از پای پیل ده کامروز — برغم گرگان بگشاد پنجه شیر عرین
صف مخالف مردانه برشکن کگرفت — بکف لوای خلافت مبارز صفین
علی جهان معالی امام عالیقدر — که پست تر خدمش را قدم بعلیین
خلیفهٔ حق و داماد احمد مرسل — ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
شه جنان که ز گرد موکبش رضوان — عبیر میبرد از بهر زلف حور العین
امام اول و آخر زمان که در کف اوست — زمام روز و شب و رشتهٔ شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم — نهاده بره و خورشید و زهره و پروین
محیط یازده گوهر که هفت گرد و نژاد — بسینه گوهر یکتای مهر اوست دفین
وصی و ابن عم و صهر نبی ابو السبطین — که داغ مهرش بر چهرهٔ بنات و بنین
یگانه شوهر زهرای پاک کز شبهش — زمین عقیم فتاده است و آسمان عنین
کی آسمان و زمین ثانی علی زایند — که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
شرف در اصل گهر ز دست آورش را — بلی صدف ز چه دارد شرف ز در ثمین
برغم خویشتن آیات فضل او در دید — حسود خائن از نامهٔ رسول امین
نداشت فهم معانی وگرنه در دیدی — بقیهٔ سور نغز و آیهای گزین
از آنکه فاتحه و خاتمت فضایل اوست — همه کتاب خداوند از الف تا سین
ز بند گسست بجائی که در خدائی او — جماعتی بگمان شد و فرقهٔ بیقین

خدایش نمی‌توان گفت لیک هم ز خدا — جدایش نمی‌توان دید جز بچشم دو بین
نه واجبست ولیکن از آن سوی امکان — نهاده مسند جاه و جلالت و تمکین
نه خالق است ولی گوهر خلایق را — سرشته دست توانای او ز ماء و طین
نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او — برند قسمت هر روزه منعم و مسکین
نه واهبست ولیک از مواهب کرمش — مکان روح شود نطفه در قرار مکین
نه صانع است ولی دست صنع او بندد — بغنچه صورت گل در مشیمه نقش جنین
خدا مگوی علی را و هرچه خواهی گو — هزار نامش غیر از خدای کن تعیین
علی است رابطه فیض و آیت رحمت — علی است واسطه خلق و علت تکوین
علی است زیب نشیب و علی است فر فراز — علی است میر یسار و علی است میر یمین
علی است عرش عظیم و علی است سقف رفیع — علی است ظل ظلیل و علی است حصن حصین
علی ستاره روشن علی چراغ منیر — علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت — علی خلیفه طه و نایب یاسین
علی است مظهر واللیل و مطلع والشمس — علی است مصدر والطور و منبت والتین
علی است نفس پیمبر علی است سر خدا — که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین
ز تیغ او شد منصور دین صاحب شرع — ز کلک صدر جهان ملک شاه ناصر دین
عماد ملت حق اعتماد دولت شاه — که ملک را کف از عدل اوست حبل متین
گزیده صدر زمان و زمین که در سنگند — ز سنگ قدرش میزان چرخ را شاهین
یگانه آصف ثانی که بیند ار رایش — شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته نگین
طراز دولت ایران که نافذ الخبر است — بملک ری قلم مصریش چو آهوی چین

نظام

نظام عالم امکان که لطف و قهرش را — گهر ز جنت عدنست و طینت از سجین
نجوم کوکبه صدری که بر درش باید — سپهر با همه رفعت ز روی مهر جبین
یگانه شخص جهان صدر اعظم ایران — که دهر نادر دوش در هزار دهر قرین
ز شخص اول صبح دوم که یاد آیت — ز نور مهرش آفاق زینت و تزیین
تبارک الله صبحی که پرتو مهرش — فرو گرفت جهان ز او شست ظلمت کین
فرشته ایست که در سلک مردم آمد و راند — شهاب کلکش از چرخ ملک دیو لعین
رسید ز انجوی عدل و با ستم آن کرد — که مقدم شه بطحا با آتش برزین
فراخت رایت اقبال و ملک خسرو را — برای فرخ افروخت چون رخ شیرین
ستم ز صولت او گرد در روی بر دیوار — کرم بدولت او داد پشت بر بالین
ز پرچم علم عزم او برآمد فتح — چو روی خوبان از زلف پرخم پرچین
اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف — بپایه پیشگه شاه صدر اعظم بین
ملک سکندر و صدر جلیل خضر دلیل — زهی سپاه که شاهش چنان و صدر چنین
هنوز اول صبح صدارتست که هست — فلک ز طنطنه احتشام پر ز طنین
بمان و بنگر نور جلال و حشمت صدر — بچرخ قدر چه گردد هلال بدر نشین
بسی نمانده که گاو زمین و شیر سپهر — بداغ طاعتش آراسته کنند سرین
بسی نمانده که بر چین خراج نافه نهند — غزال کلکش در ملک شاه شیر کمین
بسی نمانده که از ری با انتظام کشد — صف نظام بکابلجر و قسطنطین
بسی نمانده که فراش بخت او فرش — کشد بسیط جهان ز انبساط استعلاطین
بسی نمانده که یک یک موالیش گذرند — بمنزلت ز نیال و بمرتبت ز تکین

جهان پناها باز این منم بعذر گناه ‎ ‎ ‎ بدرگه آمده با کیسهان فغان و انین
به پیش دریا با صد امید و صد تشویش ‎ ‎ ‎ کشیده مجرم و در دوش کاسه چوبین
گرم بسوزی با آتش الیم رواست ‎ ‎ ‎ ایا هوای تو بسا زنده تر ز ماء معین
ولی بجای عذابم امید احسانست ‎ ‎ ‎ ازین قصیده که حسان بدو کند تحسین
بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم ‎ ‎ ‎ عروس مدح علی را که بود پرده نشین
تو در خدای دو عالم دهید کابینش ‎ ‎ ‎ دو عالم است بلی این عروس را کابین
چنان ز بی زر و سامان شدم که فردوسی ‎ ‎ ‎ ز طوس رفت بدرگاه خسرو غزنین
دلم بهجر تو ای سایه همای شرف ‎ ‎ ‎ چو صعوه بود گرفتار پنجه شاهین
دو سال از در شاه و تو بسته بود درم ‎ ‎ ‎ فلک که هستش چون پیل کجروی آیین
کنون که اسب طرب رخ نهاده اند درت ‎ ‎ ‎ چو بیدقی که بسیار در ره و شود فرزین
سرم بوصل تو چون شاخ گشت در نیسان ‎ ‎ ‎ رخم ز هجر تو چون برگ بود در تشرین
درین حساب کنم دیده سوی رحمت تست ‎ ‎ ‎ اگر ز اهل شمالم اگر ز اهل یمین
بجرم فاحش حق رزق بنده کان نبرد ‎ ‎ ‎ تو عین رحمت حقی و حق تراست معین
همیشه تا خبر است اینکه در غم یوسف ‎ ‎ ‎ امین و همدم یعقوب بود بن یامین
مباد از تو دمی دور یوسف اقبال ‎ ‎ ‎ دعا کنم من و روح الامین کناد آمین

کدام یوسف شخص دویم نظام الملک
که اوست مهر منیر و توئی سپهر برین

خدای جل جلاله بعالم امکان ‎ ‎ ‎ قوام داد ز عقل و نظام داد ز جان
نخست جوهر عقل آفرید انکه عقل ‎ ‎ ‎ وزین دو جوهر آراست عالم امکان

ز عقل و نفس

ز عقل و نفس بر امکان قوام داد و نظام ‎ ‎ ‎ ز شخص اول و دویم بدولت ایران
رسید دولت ایران بعقل و جان دو شخص ‎ ‎ ‎ که در فضائل ایشان عقل و جان بود حیران
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف ‎ ‎ ‎ مجسم اینک این و مصور آنک آن
نظام ملک ملک جان و صدر اعظم عقل ‎ ‎ ‎ چه جان نتیجه عقل و چه عقل مایه جان
چو عقل صدر جهانست و جان نظام الملک ‎ ‎ ‎ نه ملک ایران تنهاست زنده بلکه جهان
خجسته فالا آن تن که جان اوست چنین ‎ ‎ ‎ ستوده بختا آن سر که عقل اوست چنان
چه عقل پرورش رای و چه جان جوانی بخت ‎ ‎ ‎ جهان نباز دازین رای پیر و بخت جوان
بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک ‎ ‎ ‎ بجای عقل بلی جان دهد بتن فرمان
چنانکه نفس بسیط است جای عقل محیط ‎ ‎ ‎ مدبر و متصرف در این زمان و مکان
بجای صدر جهان حضرت نظام الملک ‎ ‎ ‎ پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب عقل این جوارح و قوی است ‎ ‎ ‎ مطیع نایب صدر این اعاظم و اعیان
ز عقل کل نشنیدی که نفس کل چون گفت ‎ ‎ ‎ شکفت و طبع از او بر فروخت چون نیسان
گل نظام ز شاخ صدارت عظمی ‎ ‎ ‎ چنان شکفت و برافروخت دولت سلطان
از آن پدر شد در چشم عالمی روشن ‎ ‎ ‎ که عقل گشته مصور بصورت انسان
وزین پسر دو جهان جان عقل گوهر پاک ‎ ‎ ‎ پدید شد که بیک پیرهن شده است نهان
حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور ‎ ‎ ‎ ز شخص اول و دویم درست شد برهان
تجلی پدر است این پسر که می بینی ‎ ‎ ‎ بچرخ دولت چون آفتاب در جولان
نتیجه خرد است این روان روزافزون ‎ ‎ ‎ که امر او بتن دین و دولت است روان
سلاله کرم است این گرانبها گوهر ‎ ‎ ‎ که بحر همت او را نه بن بود نه کران

ستارهٔ شرفست این خجسته فر خورشید — که می درخشد در ظل سایهٔ یزدان
طلیعهٔ ظفر است این جهان ستان رایت — که هست آیت نصر من اللهش شان
شکوفهٔ هنر است این بهار جان پرور — که باد ایمن از دستبرد باد خزان
گلی است رایحه اش بیشتر ز نکهت روح — بباغ دولت آری چنین دمد ریحان
دری است آبش افزون ز چشمهٔ خورشید — ز ابر رحمت آری چنین چکد باران
شه مظفر بهرام ورزی خورشی کام — ابو النظام گزین منذر و پسر نعمان
شنیده چه هنرها و چند از شاهان — ز تیغ رستم در دولت ملوک کیان
ز کلک صدر و ز بخت نظام شد آباد — که داستان نبی از تیغ رستم دستان
بصدر کامل بنگر بشاه عادل بین — اگر ندیدی بوذرجمهر و نوشروان
همه کفایت و دانش بود نظام الملک — که اوست زادهٔ بوذرجمهر این دوران
ز صدر اعظم آری خلف چنین زاید — گهر نتیجهٔ بحر است و لعل زادهٔ کان
چنان پدر ننهد اقتران هفت اختر — چنین پسر ننهد امتزاج چار ارکان
تبارک الله صدر جهان ملک شه است — مبارک آیهٔ مشهور نور در قرآن
خجسته پورش در مصحف شرف والشمس — چه شمس گوهرش از نور خالص ایمان
چه شمس رویش مصباح دولت و اقبال — چه شمس رایش مشکوة حکمت و عرفان
نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او — خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
ز راه مهر و در طاعت نظام الملک — بشاه و صدر طلب راه در خور دولت آن
رهت نماید این در بچشمهٔ کوثر — درت گشاید این ره بروضهٔ رضوان
بطور بنگر موسی بچرخ بین عیسی — پدر چو بر سر صدر و پسر چو بر ایوان

ال پدر که جو و پدر قرار گرفت — چو کشتی که بجودی بر آمد از طوفان
هنر بمصر عطای پدر عزیز نشست — چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان
زهی پدر که دل روشنش ز چهر پسر — چنان خوش است که گلشن ز لالهٔ نعمان
چو گلشنش ز لاله بود نظام الملک — بهار او طرب انگیزتر ز صد نیسان
زهی پسر که فروزد ز فر مهر پدر — پدر که شه چون بر فلک مه تابان
جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه است — شرف ز مشتریش بیش و رفعت از کیوان
قیاس رفت خطا که کدام و مهر چه نام — نه ماه این فر دارد نه مهر آن احسان
دو چشم روشن بیند که نور ماه ز مهر — گهی کمال پذیرد بچرخ و گه نقصان
ز مهر یاب فروغ جلال این فرزند — تبارک الله دارد کمال جاویدان
ازین پسر ید بیضا موده است پدر — ز آستین کرامت چو موسی عمران
کرامتش نه به تنها همین ید بیضاست — پی حسود چو فرعون و خصم چون هامان
برحمت و بغضب نیز ای عجب قلمش — گهی درخت شود بار دار و گه ثعبان
مرا ز بار درختش نصیب کام دلست — که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز — از آن فرشتهٔ رحمت خوش او فتد بمیان
مرا خدنگ فصاحت ز قوس چرخ گذشت — کدام مرد تواند چنین کشید کمان
بمدح زادهٔ صدر زمین که گرد چرخ — بدست حکمش چون گوی در خم چوگان
چنان ز میدان گوی سخن بردن بودم — که مرد خواهم این گوی ها و این میدان
مراست صید معانی کراست پنجهٔ صید — ز شیر بیشه کجا تا بشیر شادروان
درین لباس کسی جلوه کرده اند فرزند — سخن سرای سمرقند و مغلق شروان

شنیده که بروح القدس مؤید بود زقول صدق بنی حسن نظم را احسان

بدین قصیده مرا گر دهمچنان تأیید شفیع مقصد امید صاحب دیوان

شد از اشارت او راست این چکامه نغز من این گهر بکف آورده ام از آن عمان

از او مرا هنر و فضل کام و نام گرفت که او بنامهٔ فضل و هنر بود عنوان

خضر بچشمهٔ حیوان رسید و تنها خورد مرا رسید از این خضر چشمهٔ حیوان

صریح گویم و فاش این زبان گوهر سنج مرا ز صاحب دیوان سپرده شد بدهان

کلید مخزن عرش است این زبان که مراست گشاده ام در مخزن فراخ کش دامان

کنون رکاب نیایش کنم بپای امید گران که رفت سخن را سبک ز دست عنان

همیشه تا که جهان فراخ میدان را فروغ مهر برافروزد از سپهر دوان

جهان فروز رخ دولت نظام الملک

چو مهر بر سپر او ظل شاه و صدر جهان

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

عید بزرگ است و فرودین جلالی مهر به بیت الشرف نهاده نهالی

بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی باغ مزین چو صدر مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد عنبر پر فشاند و لاله بسجد

کشت همه دشت ساده سوده بسبد شاخ شد از برگ تازه کاخ زبرجد

شیخ تل سجاده از شقایق نعمان

سایه بعالم فکند اختر نوروز چون علم بخت شاه فرخ و فیروز

ابر

راست یک اندازه شد خرام شب و روز باده ده ای آفتاب انجمن افروز

ای قمر خانگی و شمع شبستان

آذار آمد لوای نصرت برداشت آذر کانون با آب تیغ ظفر کشت

غم را زان آب آتشین بشکن پشت کز گل افروخت باد آتش زردشت

زند سرایند بلبلان خوش الحان

فصل بهاران بطبع ناشر اموات آمد و افراشت چون سکندر رایات

باده ده ای روی روشن تو چو مرآت خط تو چون خضر و طرهٔ تو چو ظلمات

وان لب جان پرورت چو چشمهٔ حیوان

گلشن روشن ز گل چو دیر ز قندیل بلبل خواند لحن ناقوس انجیل

نغمهٔ عیسی ده ای خلیل بتعجیل کامد باد بهار چون دم جبریل

حامله شد غنچه همچو دختر عمران

نکته گویم حدیث مهر کماهی شد بدر از دلو همچو یوسف چاهی

باز چو یونس فتاد در دم ماهی در حمل اینک فراخت افسر شاهی

مصر شرف بر فروخت از مه کنعان

باغ شد از باد فرخجستهٔ شبگیر تخت سلیمان گونه گونه تصاویر

مرغ چو داود برکشید مزامیر شد چمن از سبزه همچو صرح قواریر

سرو چو بلقیس خوش فرازده دامان

گلشن طور تجلیات ظهور است روشن از و لاله همچو آتش طور است

شاخ چو الواح لاجورد سطور است گلبن آراسته چو کرسی نور است

نشسته بر و گل چو نور دیدهٔ عمران

عید جم ای ترک نیزه دار زره پوش آمد کیخسروی لوا ببر دوش
خون سیاوش ببین که زور زمین جوش هین کاب می چو خون سیاوش
رخش طرب کن بزین چو رستم دستان

فروردین زد دوال دولت بر کوس رایت اسفند و بهمن آمد معکوس
خیز و می آور چو نوشدار وی کاوس ای سپه غمزهٔ تو تاخته در روس
ترک نگاهت زده به ایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت دلبند بتکدهٔ چین شد و بهار سمرقند
تا خط بغداد ده بتا قدحی چند گاه بزن پردهٔ حجاز و نهاوند
گاه طریق عراق و راه سپاهان

بار حشم خروس شیخ شد مشحون ساخت نی و ارغنون چکاو ملحون
چنگ شباهنگ راست کرده قانون خون کبوتر دهای همای همایون
پردهٔ قمری نوای تذرو خراسان

کشت ز ابیات گل چو طبع تر من دفتر گلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر بهاون کارگه دشت پر حریر ملون
دامن کهسار پر جواهر الوان

باز بر آثار دی بهار قلم زد بر سر نیرنگ صد هزار صنم زد
نقش نگار بت خطش رقم زد باد مشعبد بلوح باغ رقم زد
مدح وزیر مؤید از خط ریحان

نامه آراست

نامیه آراست شاه آیین لشکر لشکر شاهیش غرق جوشن و مغفر
طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر بید کشیده است از یکی سو خنجر
غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیز است خصم وزیر از ستیز شان بگریز است
ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است تیغ بهار الغرض بخون که تیز است
خون بد اندیش صدر و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نوبهار بر آمد سبزه چو خط تو ز جویبار بر آمد
غنچه چو لعلت ز شاخسار بر آمد لاله ز خارا و گل ز خار بر آمد
چون دل عشاق از شکنجهٔ هجران

ای پری آسا نهفته روی ز مردم چون زر مغشوش آمدی ز سر خم
کامد از باغ زاغ دیو گهر گم قصر حمل بر فروخت از سر انجم
ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر با شرف خاتم مجد و شرف شاهش بر کف
بسته بفرمانش آدمی و پری صف شاه سلیمان و زو کار دوی آصف
آصف باید بروز کار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و قدر مشتری اقبال دولتی که وش صدر
معتصم ایام دولتش چو شب قدر باذل چون آفتاب و کامل چون بدر
کافی چون تیر و سر بلند چو کیوان

آن کواکب ثاقب سر اهل پس و پیش سایهٔ مهرش بفرق منعم و درویش

کرده سها را قمر تربیت خویش　　او ملک و کلک تا قبش به بداندیش

بر فلک ملک چون شهاب به شیطان

شبل دلیر پی آهوی اسد الله　　شیران با جنگ صولت او روباه

بگذشت از شیر شبل شیر دل آگاه　　پنجه بود گرگ فتنه را بله کوتاه

بر گله خلق تا که عدلش چوپان

از گهر آدمیست گرچه نژادش　　یزدان خوی ملک بطبع نهادش

پاک چو تسنیم و کوثر است نهادش　　طوبی طوبی لَهُ که زادش

ملک شه آراست همچو روضه رضوان

شمس بت الشرف چو صدر صدر است　　ماه وزارت هنوز اگرچه نه بدر است

اینش هنوز اول ماه آثر قدر است　　این سرآزار ماه دولت صدر است

باش که تا در رسد مواکب نیسان

باش که تا دور عدل او مستقبل　　در قدح عیش مرد و زن فکند مل

برشکافد ز خارهای امل گل　　از دل هر شوره بر دماند سنبل

گردد هر جا که گلخنی است گلستان

باش که تا همچو آفتاب خاور　　گیرد از مهر سایه حق کشور

عزمش بر روم و چین فرازد اختر　　بر سر ایران نهد ممالک قیصر

در خط دیوان کشد فذلک خاقان

صدرا ای بر کف تو رشته دولت　　زابر عطای تو تازه کشته دولت

پاک سرشت هنر سرشته دولت　　شاید اگر خوانمت فرشته دولت

زانکه سرشتی چنین ندارد انسان

ای هنر شیر و ای گهر از شیر　　با تو حسود گرسنه چشم ز جان سیر

پی سپر رخش همت زبر و زیر　　عزم ترا آب فتح در دم شمشیر

حکم ترا گوی چرخ در خم چوگان

تا ابد این ملک را تو شخص نخستی　　با خرد استوار و رای درستی

مهر نمایان چو صبح دوم رستی　　ظلمت ظلم از حدود ایران شستی

نور تو شد تا بباختر ز خراسان

ملک ملک را نظام داده از نور　　دیدهٔ بد دور و چشم اهل حسد کور

زاختر این پور جست ایران کین تور　　تو ملکی و آن نظام ملک شهت پور

او گهر و گوهر جلیل تو عمان

چشم و چراغ تو و ملک را دادا ماد　　باغ تو را سرو ناز پرور آزاد

نازان شاخی که آنچنان گل از او زاد　　دایه دولت بریده ناف وی از داد

مردمیش داده جای شیر ز پستان

هم خلف تست هم خلیفهٔ مطلق　　هم زشه او را شرف هم از تو هم از حق

ری ز تو و از اوست چون سپهر خورنق　　از تو و از اوست ملک شه را رونق

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملک را بود نظام زنامش　　نامی ملکی که پور تو است نظامش

روشن چرخی که اوست ماه تمامش　　خرم شاخی که اوست میوه کامش

محکم کاخی که چون تو دارد بنیان

باد ز ابر ایادی تو دمادم — غنچهٔ اقبال او شکفته و خرم

بر سر ما هش ظل شاه و تو مقدم — سایهٔ مهرت مباد از سر او کم

تا که سپهر و ستاره اند بدوران

ای ز دم صبح پاکتر نیت تو — خاک ضعیف آسمان بقوت تو

ملک بهشتا ز بهار تربیت تو — آمده با هم ز بهر تهنیت تو

عید بزرگ جم و شهاب ثناخوان

تحفهٔ عید جم است لاله و گلنار — تحفهٔ من رشتهٔ لآلی شهوار

لاله و لولو تراست هر دو سزاوار — ای چو تو نادر ده دور گنبد دوار

مرد نپرورده چون تو انجم و ارکان

تحفهٔ نوروز و نزل مدحت گستر — حکم کن انصاف ده که این بهتر

لالهٔ سوری کجاست چون سخن تر — خاصه چنین نظم دلنشین که بدفتر

به ز هزاران گل شکفته بستان

ای دلت اسرار نه فلک را مهبط — مهر ترا سر نهاده انجم در خط

زهره همی بگسلد بریشم بربط — از حسد سپاس این مدیح مسمط

تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان

تا شه انجم نهد بکاخ حمل روی — تا که شود شاخ سبز و تازه و دلجوی

تا که زند سبزه سر ز دامنهٔ جوی — تا که دمد لاله و بنفشهٔ خودروی

از دم باد بهار و از نم باران

گلشن بخت تو تازه روی و طری باد — پر ز گل سرخ و لالهٔ طبری باد

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد — از تو بفر ستاره سحری باد

دولت شمس ملوک و سایهٔ یزدان

وله ایضاً

دولت که تهنیت رسد از آصف جمش — ترتیب و تربیت بود از صدر اعظمش

ترتیب و تربیت چو بدولت بود ز صدر — شاید که تهنیت رسد از آصف جمش

آصف کجاست تا نگرد صدر او — جم کو که تا نظاره کند شاه و خاتمش

بر خاتم جم و خرد آصف است نام — از بخت شه که رای خوش صدر توامش

عرش سبا چگونه نزد تک جم کشید — آصف که بود کاشف اسرار حق دمش

زهی شاه صدر اعظم ایران پناه کشد — ملک جهان و تخت ملوک معظمش

یا حبذا وزیر مؤید که قائم است — دولت بحکمت قوی و حلم محکمش

خاکی نهاد صدری کآباد دیر سد — ز ارواح پاک قدس و عقول مکرمش

شخص بخت دولت ایران که درخور است — عقل ار نهد لقب سیم ابن و عالمش

شمس دوم سپهر دهم جنت نعیم — آن هفت کشور از پی فرمان مسلمش

چندین که رونق ارد و لطف و صفا داده است — گز دل رود خطاب و آن محتشمش

چون احمد از رسل ز وزیران احمد است — صورت بود موخر و معنی مقدمش

چون گلشن از فراخنهٔ ایات فرودین — افروخته است ملک ز وجنده مقدمش

خرگاه جاه اوست که برتر فراشته است — فراش بخت قبه از این سبز طارمش

درگاه فضل اوست که با کعبه در مقام — همسنگ و پاک مشرب هم آب زمزمش

کوییش مینای اهل صفا و نگین ملک — چون سنگ خانه بوسد هم ترک و دیلمش

افراخته لوای سرافرازی عزم اوست / کاویخته ظفر ز دل فیروز پرچمش
یا شاهدی است مبارک ... روی او / مشهود روی فتح ز گیسوی پرچمش
اسباب ملکت که پریشان چو زلف بود / آورد همچو خال که گویا فراهمش
خورشید یکسوارهٔ ملک است و داده پیش / هم اسبهٔ زمانه بزین و بهم ادهمش
یاری کند مهر سپهر از ضمیر دل / هر جا که عزم شد پی رزم معظمش
امجاد قوم و قاید امجاد بوده اند / اجداد اگر شماره کنی تا به آدمش
از نسل و دوده اسد الله بوده است / فضل است همچو رستم از اولاد نیرمش
در ملکت شه که افسر و تخت کیان ازوست / افزون نجاست قلم از تیغ رستمش
چون معنی از صور بگزینی و را بجو / مبنی اگر معاینه با معنی و خاتمش
زان فیض که روح بخشد انفاس لطف او / نشناسی العجب ز مسیح بن مریمش
رسطالس ار بعالم تا بد علم ز خوی / اندر علوم دولت و دین ... غلمش
می کرده نوش هوش فلاطون جاشکن / از ساغر ضمیر با سرار مبهمش
دستی است او کرم اندر چون سحاب / طبعی است ژرف ... اندر چون یمش
فی فی سحاب و یم بر دست و طبع او / آن طبع چون دخانش و این پایه چون نمش
صدرا به بام قدر تو اندیشه کم رسد / ز افلاک اگر مسلم نه پایه سلمش
ملک از تو جنت است در سوم جهان ملت / انهار روح پرور و ازهار خرمش
دارد ترا از تخت و ز افسر عزیزتر / شاهی که تخت کی بود و افسر جمش
بخت تو کرد قامت زیبا علم ملک / نصر من الله آمد و پای معلمش
بخت جوان شاه نماند ز راه باز / تا هست ای ... تو همراه و همدمش

زی رای حق نمای تو دارد ملک چو روی / کشور بود ملحق و لشکر منظمش
زیرا که هست لطف تو تریاق ... عظیم / از قهر دهر و از الم زهر ارقمش
کین فلک ... اندمک قسمه / زخمی که دست مهر تو بنهاد مرهمش
ارزاق ابرانفس و آفاق زاسمان / قسمت همی کنند کف ... مقسمش
صدرا سپهر قدرا با ساز طبع من / زهره ز شرم زیر نشید انداز ... مش
سوفار وار تیر فلک در کشد زبان / با کلک من که هست دو ترند و جهان ... مش
از نفخهٔ صریر دمد جان بجسم فضل / کلکم مگر که صور نشور است در دمش
گر بوفراس باز نویسد تا ز دار عرب / منند پیش این عجمی نطق اعجمش
هست این زبان اگرچه کلید کنوز غیب / چند حرز دهنوز بمدح تو ابکمش
مهر تو در ضمیر و هوایت بدل مراست / چون نام شه که سکه بدینار و درهمش
تا شادی از شکوفهٔ نوروز شکفد / تا غم همی سپر فکند از سپر غمش
رویت شکفته باد ز شادی شکوفه وار / سر چون سپر غم و دولت آزادی از غمش

خصمت بجام زهر مصائب پیاپیش
یارت بکام شهد مناصب دمادمش

باز این چه جوانیست که با عالم پیر است / وین عیش که زیر علم شاه وزیر است
مهمان وزیر است شه المنة لله / کز بخت جوان منت بر دانش پیر است
بهرام زمین خسرو و نعمان زمان صدر / دعوتگهی آراسته چون کاخ سدیر است
خیز ای چو خورنق رخ بدرام تو خرم / بخرام که جشن شه بهرام سریر است
می ده که بمهمانی نعمان شد بهرام / ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیر است

می خانه خطا رفت چه بهرام و چه نعمان ... یکران مرا این چه خرام و چه مسیر است
بهرام غلام شه و نعمان ربی صدر ... صدری که نوالبخش صغیر است و کبیر است
با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید ... بهرام بنام ارچه بزرگ است حقیر است
با صدر جهان همچو شمر در بر عمان ... نعمان بکبیر بخطر ارچه خطیر است
در قیمت و در رونق زسپید ره و زخورنق ... دعوتکده چون از خلق اکسون و حریر است
دعوتکده کز پی شه صدر جهان گرد ... خارش گل و ریگش گهر و گرد عبیر است
خوش باده بهر شه بهرام خدم چید ... صدریکه دو صد نعمان و فایده گیر است
خوان باده عیب و جواری خدم شاه ... صدر الوزرا عیسی فیاض ضمیر است
بر قصر وزارت شه عصر آمد سرسبز ... ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است
می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کامروز ... رخساره عم زرد تر از برگ زریر است
شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو ... شیرین دم عیش غنی و کام فقیر است
گلگون می انگیز و بزن هی ره شبدیز ... در چنگ دف و نی آویز که وقت بم و زیر است
ای قبله گشتاسب بخت شدن رامش ... رو بین همه آن باده که چون خون زریر است
بهره ز اثر منظر نصرالله منصور ... شه ناصر دین چون بر چرخ اثیر است
شه در شرف مهر بدو کرد دستور ... باد ست در افشان چو بلاغ ابر مطیر است
بر قصر خورنق شد بهرام بگویم ... بر اوج شرف گویم خورشید منیر است
خورشید منیر است بر اوج شرف اعلی ... گر دی همه تن پی بهره و تیر است
بنشسته دو خورشید بجیت الشرف امروز ... خیرا که دو زلف دو سه تیره چو قیر است
می ده که جهان تازه و تر شد ز دو خورشید ... گل سرخوش و بلبل سپر کرم صفیر است

خورشید یکی بر فلک این است که بینی ... خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
از مهر فلک ماه فلک نور پذیرفت ... از مهر زمین ماه زمین نور پذیر است
مهر است شه و ماه زمین صدر فلک قدر ... صدری که بکامش روش خاطر پیر است
این ملک و وزارت که دو شیرین حرکاتند ... یک باده گرامیخته چون شکر و شیر است
زین شکر و شیر بهم آمیخته شیرین ... آمیخته دشمن الوزینه بسیر است
لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر ... تا صدر درین ملک بشیر است و نذیر است
شه ناصر دین است و بماه اختر نصرت ... کز مهرش نصرالله منصور نصیر است
گر چرخ کمان خم دهد از کین بداندیش ... کز صدر زمان کار زمین راست چو تیر است
جان صدر جهانست و تنش ملک جهاندار ... تن را بجهان بدر از جان نه گزیر است
امرش بزمین بر حذم شاه روان باد ... تا بر حشم گردون خورشید امیر است
من بنده صدری که بر طبع فراخش ... صد بحر منبت چو یکی تنگ غدیر است
صدری نه بل افزوده بدری که زقدرش ... این قصر برافراخته را پایه قصیر است
بدری که سپهری علم از نور بعالم ... کش مهر یکی ذره ز انوار ضمیر است
کرد اشرف امجد ملکش نام که او را ... آب شرف و مجد سرشته بخمیر است
نشر کرم از اوست که همپایه جودش ... تا حشر خمیر ال خلق فطیر است
فخر بشر از اوست که برا نفس و آفاق ... ز ارزاق بشیر است و باخلاق مجیر است
آزاد سر آنکس که در بندگیش گوشت ... آزاد تر آنکس که درین بند اسیر است
از شاه بشارت بوی از دی بشهنشاه ... ای بخت بشارت که بشارات و بشیر است
صدرا فلکا مشتریا کیوان قدرا ... شمس الشرفا ایکه ترا ماه سفیر است

پیموده جاه تو فراز است و نشیب است / فرسوده جود تو قلیل است و کثیر است

بیرون حد رادی و فزون حصر ایادت / از ناطقه شاعر و از کلک دبیر است

از لطف تو و قهر تو در دهر مهیا / طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر است

کلک دو سرت ناشر اموات بکشت است / الله اثر از نفخه صورش بصریر است

ای ثالث دو نیر و ای عاشر نه چرخ / از جاه تو شش حد جهان عشر عشیر است

رایت خبر مبست که حق راست نموده / و آثار پدیدار که اسرار خبیر است

کلک تو لقب تاش من و تو ملک پاک / دولت فلک و خصم ملک دیو شریر است

تو شخص بختی نه ز ایران نه جهان را / شخص تو سزاوار مهمات خطیر است

ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو / ای کاخ مسعود تو در ملک ظهیر است

با ناطقه من بدرت اعجمیانند / گر نابغه و اخطل و اعشی و جریر است

همسنگ در از مدح تو شد شعر و گرنه / صد خرمن از این جنس بیکدانه شعیر است

مقبول درت چون سگ کهف آمده معروف / مردود تو مجهول چو پای دل شیر است

تا مهر بود بر رخ شطرنج فلک شاه / تا اختر کان بیدق و تا ماه وزیر است

اسب ظفر انگیز و بفرساز پی پیل / مغز سر دشمن که ز فرقت بنفیر است

شاداب نظام الملک آن گوهر پاک است / تا در ثمین را که از بحر غزیر است

از دیده ات آن نور مبادا که جهان دور / نوری که بدو دیده هر مهتر و میر است

تو صدر و خلیفه خلفت در شرف و قدر / تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو فرخ و دیرینه باد
تا اردی و خرداد و دی و بهمن و تیر است

و یحک ای باغ نظامیه بهشتی و قصور / یا سپهری و عمارات تو بیت المعمور

گر بعینه نه بهشت و نه سپهری بزمین / چون سپهری و بهشتی بعمارات و قصور

نه سپهری تو و از تست عیان انجم سیر / نه بهشتی تو و در تست روان ماء طهور

از تو تابد چو مه و زهره و پروین ز سپهر / سمن و سوسن و نسرین بشبان دیجور

چون بهشتی بسرشت و گل گر ز خاک ذیل / در غم بندی و بگشائی ابواب سرور

هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا / اعتدال قد غلمان و خم طره حور

همچو مرغان اولی اجنحه در روضه قدس / پر فشانند تو تسبیح و تهلیل طیور

صفحه حسنی و در تست ز خط ریحان / مو بمو وصف سر زلف بگویان مسطور

چون بدخشانی لعل و یمنی جزع بتان / غنچه ات خندان همواره و نرگس مخمور

طرح هر منظره زیبات بچشم دولت / راست چون در نظر عاشق تو روی منظور

ز آب صافیت عیان عکس گل اندر کنش / راست چون عکس می لعل ز جام بلور

در زمینت خوشی و تری طبع برنا / در هوایت اثر و نشاه آب انگور

باد خوشبوی تو این یا همه گرد عنبر / خاک دلجوی تو این یا همه تل کافور

نافه انگیز چمنهای زمرد خیزت / رشک صحرای تتار و جبل میشابور

طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافش / مرغ در نغمه چو داود در الحان زبور

موسی ار گلشن ار تو خواند سوی خود / در شب تار چو آن نار که افروخت ز طور

جان تو یابد چون مرده ز انفاس مسیح / گر رسد از تو شمیمی بمشام رنجور

سیر گلزار تو چون وصل رخ یار کشد / خار اندوه ز دل عاشق زار مهجور

رونق از تست بری چون ز خور بهمن / زده شد در تو چو بهرام پی آتش سور

همچنان کز پی بهرام دو زهره که کام
کرد نعمان بسدیر و بخورنق مشهور

ساحت نزهت شاه ناصر دین کرد ترا
صدر اعظم که از او رایت دولت منصور

همت صدر جهان عمره الله ترا
کرد معماری تا گشتی از ایشان معمور

هر کجا همت صدر الوزرا معمار است
چشم بد دور بود چرخ مهندس مزدور

زاعتدالی که هوای طرب انگیز تر است
نرسد گرد تا از گردش ایام و شهور

نه بهارت را آفت نه گلت را آسیب
از دم سرد دی و حمله گرم باحور

دست آفت بتو آری نرساند ایام
که نظامیه ملکی و بنای دستور

آصف ملک سلیمان دوم شخص نخست
خاتم دست شرف رایت نصرت نور

آفتاب وزرا بدر ممالک آرا
فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدور

فر صدد فتر دستور سرافراز که هست
راز نه چرخ ز کلکش و ز بانش مستور

بو نظام آنکه چو دین را ز رسول آمد
ملک را گشت از او تازه نظام و دستور

نور انوار سعادت که چو او اختر سعد
چرخ دوار نپرورده باد دوار دهور

موسی طور مقامات و کرامات که هست
رای او در ید بیضا بقضایای امور

خضر فرخ پی که زمین را چو فلک
شرف و حضرت بخشیده بتشریف حضور

عیسی ناطق فیاض که گر بوسه زند
از دم رحمت او زنده شوند اهل قبور

در فیروزی و فتح آنکه ده انگشت وی است
کنج روزی را مفتاح و دو دستش گنجور

گهر بحر معالی که اعالی را هست
بجهر با او جز نسبت انهار و بحور

علم نصرت نصر الله منصور که هست
در صریر قلمش خاصیت نفخه صور

آرزوها ز صریر قلمش زنده شود
مردگان را بلی از نفخه صور است نشور

حبذا صدری از رسم ره و گردارش
کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور

رای او ماشطه روی عروس دولت
شخص او واسطه نظم مهام جمهور

خلق را نان امل پخته شد و فاقه بسوخت
جود او تا که درین خانه برافروخت تنور

در عالیش تعالی الله سقف مرفوع
دل صافیش بقاه الله بحر مسجور

شاکر نعمت او باش که در خدمت شاه
هست سعیش همه المنة لله مشکور

حضرتش کشتی نوح آمد آنگه که بملک
موج طوفان فتن خاست و فار التنور

کرد ایران از فردوس و فر و رحمت بخلق
رحمت طوبی فرش ثمرات منثور

شد کفش آیه الله علم نشر کرم
قلمش زد ز کرم بر سپه دولت منشور

چون فلک آمد و شد راند از چرخ دولت
بشهاب قلمش دیو پلید مغرور

اینش آثار تباشیر جلالست هنوز
باش تا رایت خورشید شود گرم ظهور

این صف حشمت آراسته دولت او
باش تا فیضان راند سپه نامحصور

باش تا ابر کف صدر بگیرد اقطار
قطرهای سره اش یکسره در منثور

باش تا گرد اقالیم جهان یکپاره
عدلش از خاره کشد باره و از آهن سور

باش تا امر وی آنجا کشد از قبضه شاه
که سلاطین اولی الامر شوندش مأمور

باش تا جنبش مصری قلمش بستاند
کشور روم ز قیصر حد چین از فغفور

باش تا صدر زمین را شود اندر همه کار
چرخ قاهر مدبر شمس سلاطین مقهور

عزم لاینصرف جازمش از هر حرکت
قلعه ساز دمفتوح و سپاهی مکسور

کوه در کوه شود رایت جاهش مرکوز
دشت در دشت شود سفره جودش محجر

ای بلند اختر صدری که مدار گردون
نیست بر گرد زمین جز بمرادت مقصور

نیک نزدیکی پادشاه چو احمد با آن
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

ناظم دولت و دین و عظمت ترا
از حق و سایهٔ حق عطفک الله اجور

عدد کام و حساب امل خصم تراست
آنچه از جذر اصم حاصل و از ضرب کسور

ابدی بادت دولت که بداداست و دهش
زادک الله ز ازل پاک نهادت مفطور

نعل رخش سخطت چون شررش بجهاند
خصم اگر گردد در خاره چو آتش محصور

از دم شیر شکر دمد پی آهوی عبیر
گر کند نکهت خلقت بسوی بیشه عبور

رای تو مهر و فلک دولت دارای زمین
ای زمین و فلک از پرتو مهرت پرنور

شخص اول خرد یازدهم شمس دویم
ای بهشا در زبان وصف جمیلت مذکور

ای خلایق را از خالق یکتای قدیر
بد و دست تو حوالت شده رزق مقدور

بندگان را ز درت دوری جرمیست بزرگ
لیک من بنده بدین جرمم بالله معذور

که براه رهی بی سر و سامان بازاست
دیده آل و عشایر ز اناث و ز ذکور

یا بده رخصت کز ظل تو ای فر هما
باز پرم بده ویران چون بوم نفور

یا بنائی که بری دوده من گرد آیند
ای بنای کرمت ایمن از آسیب فتور

ز آستانت بوطن خواستم دستوری
راست خواهی بنده بعقل مرا این دستور

گلشن است در و من بلبل دستان پرداز
بلبلی چون من حیفست ازین گلشن دور

گستران کرد دوران سخنان و سخن
چون تو ممدوح و چو من مادح بی دعوی زور

خور بمنظر افکار معانی که مراست
گرش انصاف بود معترف آید بقصور

چون کنم ساز ثنای تو بقانون آغاز
بگسلد زهره رگ چنگ و بدرد طنبور

از نواهای همیون مدیحت که مراست
راست با ترک و حجاز است ز اصفاهان شور

چون

چون منی باید نزدیک تو ای بحر کرم
چه دهد هیچو سرانجام فلک از دور

تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین
رطب از نخل و شکر از نی و شهد از زنبور

روز و شب چون رطب و شهد و شکر شیرین باد
کام اقبال تو از فضل خداوند غفور

باش با دشمن چون آتش و با دوست چو آب
تا که باداست شتابنده و خاکست صبور

خنک نصرت جهان ای اجی جنوب و چه شمال
ای جنیبت کش خنگت چه صبا و چه دبور

این منم کرد ندامت برخ از جرم عظیم
باز کردیده بدرگاه خداوند کریم

ربی ارحم بزبان تبت الی الله بلب
خائف و خاسر و خوار و خجل از جرم عظیم

با کریم است سر و کار فلله الحمد
ور نه تن هست سزاوار عقوبات الیم

رجعت من در صدر جهان طوبی له
بوطن بود ز جنات فتادن بجحیم

ارجحیم این منم المنة لله شده باز
دامن افکشان جانب جنات نعیم

میوه کام من اینک ز نهال طوبی
باده جام من اینک ز زلال تسنیم

این من و مائدهٔ جنت و آب کوثر
از پس محنت جانکاهی ز قوم حمیم

ای من آن بنده سرگشته که باز از در دشت
در بخارا بدر صدر جهان گشت مقیم

ای من آن طوطی گویا که سوی هندستان
از قفس پر زد و پیوست بیاران قدیم

راست خواهی و درست از در دستور جهان
بوطن برد مرا و هم کشور اقلیم

نفس پر وسوسه را انداز فلک ای ظالم
بشهاب الله شد چیره چرا دیو رجیم

مرگ بد در ری گفتند زیحون بدوی
من برون دم بر زعم خود از آب کلیم

غافل از آنکه بلا راه نیارد جستن
در پناه کرم صدر عظیم الکریم

پنجه زانکه درین کوی چو آهوی حرم — ایمن از ناوک صیادم و از تیغ دژخیم

بیم مرگ از در دستور مرا زد بکمر — برد و غافل که بفرمود پس مرگ قدیم

دادم از بیم بلا دامن رحمت از دست — مرد رهبر و رایم است بتر خلق ذمیم

آمدم لابه کنان باز و بدست آوردم — دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم

دور ازین شمس شرف چار مهم فائت بود — چون مه یکشبه خم دل چو دو پیکر بدو نیم

این منم باز فراز آمده در سایه شمس — شمسی از مشتبهش گرد و ز غرب دو عقیم

شمسی آوازه قدرش در سایه حق — پنج نوبت زده در شش جهت و هفت اقلیم

شمسی آرایش دولت از عالم نور — راست چون نفس نفیس آمده در جرم حریم

زین سپس دست من و دامن این شمس شرف — که فلک بسته بفرمانش میان تسلیم

عذر عصیان بپذیرند موالی ز عبید — خاصه صدری که عطوف است و رئوف است و رحیم

گرچه بی رخصت و دستوری رخت رجعت — بستم از حضرت دستور سوی آل و حریم

عذر این جرم گرانرا سبک انگیختم — خدمتی بر زد و صد کاخ زر و منظر سیم

دفتری کردم پرمایه تر از گنج روان — اندرو هر سخنی تازه تر از در یتیم

خواستم در چمن آرائی مدح دستور — راست با کلکی چون ابر و دمی همچو نسیم

لاله های طبری کشتم و گلهای طری — هنر کاری طبع تر موزون سلیم

از الف تا یا خوش بیخته شد طرح بنا — گرچه دل بود مرا تنگتر از چشمه میم

تا بصاد ایک پرداخته ام حرف بحرف — مدح صدری بدرش قدسیان حلقه چو جیم

گر بر آن نامه فتد از نظر صدر جهان — پرتو مهر چو از نجم سمائی بادیم

اندرین یک دو سه مه یابد انجام بخیر — خط کشد بر کتب قافیه سنجان قدیم

عقد غم گر بگشاید ز دلم صدر جهان — نقد عمر ارز باید ز کفم دهر لئیم

از سخن سازم صد حجله عروس طناز — چشم پرناز کحیل ابروی غماز و سیم

هر دو شش ماه یکی نامه کنم راست چو بدر — پی صدری که فلک راست بتقدیرش تعظیم

صدر اعظم نفس رحمت حق خضر امم — که دم عیسویش زنده کند عظم رمیم

شخص اول خرد یازدهم شمس دوم — پنجم چار و ششم نهم هشت نعیم

بو نظام آن شرف نسل ابوالفضل که زوست — اصل ملت قوی و قاعده ملک قویم

راد نصرالله منصور بلند اختر نور — عقل بشناخت صدر دین فرخ و شرف ادیم

باب اخلاق و مکارم که گهر گنج کفش — گنج ارزاق خلایق را گنجور و قسیم

فی سبیل الله مبسوط بساط جودش — از پی خلق چو خوان کرم ابراهیم

خاتم قدر و کف و خانه صدرش است — چون بطحا حجر و زمزم و میزاب و حطیم

سیری از حلم وی آموخته باد سریع — سنگی از حلم وی اندوخته کوه حلیم

در شه طور و عدو قبطی و حاسد فرعون — کلک او مار و ضمیرش ید بیضای کلیم

بخت او تخت ملوک از پی شاه جهان — آورد چون دم آصف ز سبا عرش عظیم

داور اصدر را بدر افلاک مشتری را — ای ز اقبال تو بالیده نجوم تقویم

ای چو احمد ز رسل از وزرا پیشین — جسته در صورت تأخیر و بمعنی تقدیم

ای زبانها همه گویای ثنایت ز ضمیر — ای جنانها همه جویای هوایت ز صمیم

بکمال و هنر و فضل و جمال تو محال — بجلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم

ملک و دین قائم بر حکم شه و حکمت تست — شاه اسکندر دانا تو ارسطوی حکیم

رایت آن حکمت کاموخت شه ایران را — صد یکش رای بیاموخته از دانش تعلیم

منصب مدح تو شد قسمت تاج الشعرا / چون ز دیوان ازل گشت مناصب تقسیم

زان قبول ازلی شعر شهاب است امروز / زده در سایهٔ مهر تو بشعری دیهیم

ای بعالم علمت سابق و فایق ز ازل / سبق مدح تو کرده است مرا حق تعلیم

دل و سمع و بصرم وقف ثنای تو بس است / بخدایی که سمیع است و بصیر است و علیم

مدتی هست مقدر ز پی خدمت توام / خدمت من ابدالدهر مقیم است مقیم

تا وزیر است مه و مهر شه و انجم سپه / تو وزیر شه و اقبال فلک با تو ندیم

کهف حاجات خلایق در تست ای آیت نور
تا بفرقان مبین قصهٔ کهف است و رقیم

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ولایت مآب او که بنزد شهریار خاقان عرض کرده

العید الصبوح که گردید آشکار / خورشید حق ز مشرق تایید کردگار

خورشید حق ز مشرق تایید سر کشید / ما را صبوحی آر نه پنهان که آشکار

کار صبوح از پی مهر علی بساز / کین می مرا چو نشئهٔ روح است سازگار

الله گر زین می ازلی یک قدح کنند / کار هزار خم بسر مرد میگسار

ما را بسر چه نشئه دهد جز خمار خم / آن می که مانده از خم جمشید یادگار

طوبی لک ای غلام بهشتی بیا مرا / از جام مهر ساقی کوثر ز سر خمار

عید ولادت شه عمرانی است خیز / ای طلعت ترا کف موسی طلیعه دار

سر خدای جل جلاله ظهور کرد / بر خلق همچو نور تجلی بکوهسار

امروز شد پدید پس پرده هر چه بود / ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار

می ده بطاق ابروی شاهی که دین / آراسته از کرشمهٔ ابروی ذوالفقار

می ده ز پای پیل که زاد از کنام غیب / ضرغام مرحب افکن و بن عبدود شکار

امروز گشت شمس ولایت جهان فروز / ذرات آفرینش جهان من افتخار

امروز زاد و فرش زمین فخر بر عرش داد / آن عرش را دو نور و دو چشمش دو گوشوار

زاد اولین امام به پیمانه ده دو جام / تا از وجود کام شود کامل العیار

ای ماه چارده شبه جامم ده و دو ده / روز ولادت پدر پاک شش و چار

تا هر دو پای می کشم به بزم خلد / یکدست جام باده و یکدست زلف یار

ابروی تو چو کعبه و خال تو چون حجر / می ده چو آب زمزم صافی و خوشگوار

کامروز کعبه از شه دیهیم تو شرف / بگرفت چون صدف شرف از در شاهوار

در عالم حدوث زد از ره قدم / امروز شد معلم جبریل ره سپار

ای طرهٔ تو جیم و دهان میم و قد الف / جام جهان نما بده از دست زینهار

کز تحت بای بسمله غیب شد پدید / نقطهٔ شهود این همه حرف و خط و نگار

عید ولادت علی اغصان فیض را است / هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار

منصور روزگار شد این عید و تقرر / در روزگار ناصر دین شاه روزگار

احباب را بر آتش غم زین خجسته عید / آب است و باد در کف اعدای خاکسار

اهلا و مرحبا حبذا خسروا ما را / زین عید نو که شهره شد از فر شهریار

ایک فزون گذشته هزار و دو سال / زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار

گمنام بود تا سر ماه بر نهاد / در دور شاه ما قدم جاه و اقتدار

بس خسروان که کوس بزرگی زدند پیش / در ملک ده و دو امام بزرگوار

رفتند و آمدند و نشستند و خاستند / شاهان دین پرست و سلاطین حقگذار

این روز را اگر دگر از بیم خصم عید　　کس را نشد سعادت جاوید جشنها
سلطان ما که ناصر دین پیمبر است　　زین روز کرد عید و ببخشید بس عطاها
نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود　　این روز فرخجسته که شه داد شبها
تحویل آفتاب به برج حمل ز حوت　　نوروز خرم شد و بجهان ماند پایدار
مولود بوتراب که نوروز ناصری است　　بر رخش نصرت است بپا تا ابد سوار
بزین عید تا قیام قیامت بملک دین　　شه ماند پشتی نو و آیینی استوار
بر شادکامی ولی و کوری عدو　　زین عید کرد ساعد اسلام را
جشنی بکام کرد درین عید تازه نام　　کز یاد رفت رامش جمشید کامکار
از دولتش تهنیت این خجسته عید　　آماده شد امید دل هر امیدوار
چندان ببار جان بزر و گوهر گوش فشاند　　کز کان فغان برآمد و از بحر زینهار
شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید　　آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار
امسالش آمد از حد جیحون نوید فتح　　چونانکه از سواحل عمان رسید بار
خوارزمشه که آتش سودای خام او　　چون دیگ مغز خیره بجوش و دم و بخار
از بهر ترکتاز خراسان شنیده　　لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
داری خبر که در بر و بوم سرخس بود　　پیچان کمند فتنه و بیداد او چو مار
شهزاده آفریدون فرمانروای خلق　　آزاده عم سایهٔ حق شمس آن دیار
ز افواج خیل شه سوی آن فتنه‌جوی راند　　سیل شراره گستر و امواج شعله بار
از جمله مقدمة الجیش ناصری　　بشکست قلب و ساقهٔ اعدای نابکار
زان پیشتر که موکب شهزاده در رسید　　اقبال شه برآورد از سرکشان دمار

گرگان

گرگان نگار شیر آن کشته پیش از آن　　کاندر رسد فریدون ناگه ز کارزار
خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار رزم　　وز کشته پشته گشت همه دشت کارزار
بر پشته بود صف زده با خاصگان خویش　　زر پیش روی تل و بسر تاج زرنگار
داده ندا که لشکرش از خیل ناصری　　آرند سر برند ز من زر عیار
غافل که در هوای سر چاکران شاه　　هم سر دهد هم افسر هم زر بیشمار
صد تن ز خیل شاه بدان پشته تاختند　　زان تندتر که سیل درآید ز کوهسار
کردند سر و برجا خوارزمشاه را　　زان گرمتر که برق بیابانی خورد بخار
او در بهای سر زر و افسر نهاد پیش　　وز چاکران شاه جهان خواست زینهار
گفتند افسر و سر و زر سر به برده　　زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار
بار تن است سر که شد از کین شه گران　　خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز بار
بالجمله شد بریده سر خصم و لشکرش　　از حملهٔ سپاه شهنشاه تار و مار
شد بر زمین پست باقبال شه نگون　　آن خیره سر که داشت ز چرخ بلند عار
حملهٔ سپاه شاه چو صرصر ز بوم عاد　　برد از صف عدو ز زمین فلک غبار
خون ریخت آنقدر که بجیحون در آب　　سر آنقدر که بر که و صحرا است یک خار
اینک سر بریده خوارزمشاه دی　　ای سرکشان ز هر یکی پند اعتبار
هر ساله شاه راست درین عید کامبخش　　جام طرب بلب ز چنین فتحها هزار
امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد　　سال دگر زند تن فغفور چین بدار
با حزم شاه کشتن خوارزمشاه چیست　　با فتح بلخ و کشمر و فرخار و قندهار
چرخ ار کشد سر از خط مهرش به زمین　　صد رش ز در زمین روش خاک پا دو تار

اسکندری که صدر جهانست خضر او / خیلش بگرد مشرق و مغرب کشد حصار
با ملک شهریار جوان رای پیر او / ملکی کند مزید بهر عید و هر بهار
با حجله همچو عرش سبا آصفی وشش / تخت شهان دهد بسلیمان روزگار
نصرت از آنکه علم الاسماست وصف او / با نام شاه و نام وزیر وی است یار
نوروز گردشه چو ز مولود بوتراب / شد روز بیش سعادت و پیروزی و یسار
چون پا براه دوستی دست حق فشرد / دست حق است در همه کار ایش استوار
ای من غلام دولت شاهی که تیغ او / ببرید منکران علی را بن و تبار
ای جان من نثار غلامان خسروی / کو برتر از غلامان جان نثار
مهر مصور علی است الله اینکه هست / تابان ز تخت همچو سپهر آفتاب وار
جود مجسم علی است اینکه خاصه است / بخشد چو آن همای خاتم بجو استار
نور کرم علی است اینکه تا هشت را / بر خلق و کشته روشن ازو روز تار را
ظل اله ناصر دین پادشاه ماه / دارند گرد مرکز اقبال او مدار
بر آفرینش الله تا آفتاب تافت / ظلی نگسترده چو او آفریدگار
شیران طوق او را شاهان چو صید او / موران تیغ او را شیران نر شکار
چون جان پاک او ست بجسم جهان عزیز / چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
او تخت را سزد که نیاکان فرخش / از نام زاده اند همه شاه و تاجدار
رضوان بر آن سر که محمد شهش پدر / طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار
این ملک را هنوز سر فروردینه است / سبزه دمیده تازه باطراف جویبار
گیتی شود بهشت در اردیبهشت او / خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

زودا که بوی گل همه آفاق پر کند / این خود نسوز اول غنچه است و شاخسار
زودا که ملک گیرد و بخشد شه جوان / چندانکه عقل بر فرود ماند از شمار
بخت شباب و فر خدایی چو هر سه هست / زودا که هفت کشور گیرد بدو قرار
امروز چتر ملت تازی کشد بچین / فردا درفش دین حجازی بزنگبار
امروز باج لعل سپارندش از ختن / فردا خراج نافه گذارندش از تتار
رزم همایون او بود و راه هفتخوان / آنجاست شه تهمتن و اینجا سفندیار
بر دوده شهان کیان تا بشیداد / فخر این بس که صدر جهانش پیشکار
تا شاه راست صدر جهان پیشکار ملک / آراسته است کار جهان را چون نگار
صدر جهان که کار جهان از رای او / آرایش نگار بود رونق بهار
دستور بختیار که چون احمد از رسل / در دین و دولت از وزراء او ست اختیار
مشکوة نور و آیة نصرت که ذات او / باران رحمتی است بخلق از خدای
نور مهی کریمه نصر من الله / کو را بملک عدل و کرم شیمه و شعار
خضر خجسته پی که ره ملک مصر یش / حضرت گرفته چون چمن از ابر نو بهار
از خامه و نگین همایونش ملک را / یمن است و یسر هم ز یمین و هم از یسار
چون شیر زاده از اسد الله و داد او / داده بگور شیر ز شیران مرغزار
فضل گهر نگر که برانداخت دست او / اندخته معادن و پرداخته بحار
شمس است در بها و سحاب است در کرم / چرخ است در علا و زمین است در وقار
چون باد تند رخش و چو باز است سر فراز / چون آب فیض بخش و چو خاک است بردبار
شه را ز صد چو بهرام از همت ننگ / او را ز صد چو نعمان از همت عار

نعمان گدای اوست که ایران ز رای او … شاه خورنق است بآرایش و نگار

بوزرجمهر و کسری آنانکه نامشان … زنده است تا زمان قیام و که شما

گوئی که در وزارت و شاهی بملک زر … از نور این وزیر و شه آموختند کار

هر منزلت که از جم و آصف شنیده … در شاه و صدر من به که بینم باختصار

صدرا ز بحر معنی ترا بر طبع من … بنگر چگونه بر تو گهر میکند نثار

در هفت گنج خسرو از این دری نبود … ای داده مشت فضل تو زر هنر فشار

در مدح خسرو و تو ام آراسته تراست … از تخت طاقدیس ضمیر گهرنگار

گر باربد شنیدی ساز معانیم … بگسیختی ز چنگ اغانی خویش تار

شاپور نقش حسن ز ارمن چنان نزد … کارم بصدر خسرو من از سخن کار

فرهاد اگر ز تیشه شور هوس کنی … میریخت طرح صورت شیرین کوهسار

پیوسته طرح صورت شیرین بدست … ریزم ز نوک تیشه کلک سخن گذار

میخورد جرعه کوهکن از جوی شیر عشق … من از زلال چشمه جود تو جرعه خوار

بر قد و روی شاه و مدح تو عاشق است … طبع من و بسرو و بگل قمری و هزار

سحر حلال بفروشتی چارصد گنج … تا لوح و تا قلم اگرت نیست استوار

هر شب دو چامه هر یک صد شعر و بر محک … از صدر تا عجز بدرستی ز عیار

فرفرفرو دونیم ای فر روز فضل … بر دفتر ثنای تو مطبوع و آبدار

اینم هنر اگرچه ام آشفته مو بموی … چون زلف ترک قانعر و لعبت حصار

آنکه به بین هنر که کنی جمع خاطرم … چون خال لولیان ز خیال دیار و یار

آندم بچرخ سوده شود اختر سخن … کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آندم کنم بگردن و دست عروس نظم … گوهان ثور مرسله و ماه نو سوار

زین بختیان امر که پای اش ز زنجیر … بار گهر کشند قطار از پس قطار

طبعم گهر زیاده دهد عرض اگر دهی … بختی گام را بکف بخت من مهار

از بار کار به کن امسال بنده را … ای کرده کار ملک شه امسال از پار

این ذره را بسایه خوش ای آفتاب نور … بگذار تا ش گذرد از مهر اشتهار

سازد دعا کنم ز تقاضا و مدح را … مدح تو را آزمون و محیطند بیکنار

تا صدر آن شنید خوش این مصرع را … دی بامداد عید که بر صدر روزگار

ای صدر روزگار ز تو روزگار نیک

هر روزه عید باد و بتابید روزگار

ساقی بیا که کرده روزه ارتحال … عید مبارک آمد و بر کوس زد دوال

چون خون خصم ناصر دین باده شد حلال … عیداست با فروخته شاه اختر جلال

ابروی مهر صدر ز میمنت با هلال

از آسمان بعید بکام دل انام

عید مظفر آمد فرخنده چون هما … چون کبک و لعبت و چو طاوس دلربا

از تیغ کوه ناخن شاهین و میغ را … بگشای خون ز حلق بط اندر بساط ما

ای زلف زاغ پیکر تا رنجه جفا

بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دور روزه شد از بزم عمر سخط … در سر مرا بر از دوار از خمار دوبی

مستاست هفت عضوم از افسردگی … ای ماه چارده شبه ناواست بی

برکام من بپیما از آن دو پیاله می
دفع خمار روزهٔ سی روزه را بجام

جان میپرورد طلعت نیکوی ماه نو   دل میبرد کرشمهٔ جادوی ماه نو
ساقی بیا بجز می روی ماه نو   می ده بطاق ابروی دلجوی ماه نو
عیداست شاهدی که ز ابروی ماه نو
ایما همی کند بسوی ساغر مدام

گم گشته بود دیگه میخانه را کلید   هان ماه نو برآمد و گم گشته شد پدید
آنکس که دی بمسجد سجاده میکشید   امروز خرقه برد بخمار و می خرید
افسردگی برآمد و جوش طرب رسید
سردی گرفت گرمی بازار زهد خام

از دست روزه رستن و شستن بهین درم   عمر دوبارهٔ است شمارید مغتنم
تا چند محترق بود اندر عروق دم   جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبدم
شوال خوش نهاد بدو چشم تا قدم
خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمند از آن زلف خورده تاب   چشمت ترک تازی و جادو فراسیاب
دل از چه ذقنت چو بیژن برنج و تاب   کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب
خون سیاوش افکن در خسروی کلاه
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای برده گوی از همه خوبان دلبری   آراسته ز زلف و چوگان عنبری

کرده

کرده زنخ چو گوی از سیم شش سری   می ده که گوی بازی روزه شد سپری
ماه نو است زرین چوگان ناصری
میدان خسروی فلک لاجورد فام

ای سیم ساده تو ز خط لاجورد پوش   سی و سه لؤلؤت بدو مرجان باده نوش
دو جرعه مستت آفت سیصد هزار هوش   می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش
عیدست و کرده حلقهٔ زرین فلک بگوش
تا صدر خواجگان همین خواندش غلام

شخص نخست ایران دستور پاکدل   دریا و ابر با دل و با دست تو خجل
عدلش نهاد گیتی بنهاده معتدل   او نور مردمی و همه مردم آب و گل
مهرش فکنده ناصر ما را بفرق ظل
تا مهر تابد این ظل ما باد مستدام

صدر جهان که هست جهان را پناه و ظهر   مشهور نام نیکش در هر دیار و شهر
جان بخش و جان ستان نظرهای لطف و قهر   در دین و داد و دانش و بخشش تمام بهر
بوزرجمهر گیتی و بن حیای دهر
شبل دلاور اسد الله ابوالنظام

صدری که بر رحمت یک خلق را دلیل   هم اخترش مبارک و هم گوهرش جلیل
گسترده خوان جودش چون سفرهٔ خلیل   بر شاخ جود بار طوبی بخواه و ظل ظلیل
جاری ز نطق او بجهان چون سلسبیل
بر خلق خلق او دری از روضة السلام

ارواح قدس خنده صبح صفای او — مصباح نور غیب دل حق نمای او

مفتاح گنج روزی دست عطای او — روح مصور است و مبارک لقای او

عقل مجسم است وز انگشت رای او

یابد چو جسم نقطه موهوم انقسام

خواندم نبشته شعرای که گذشته است — هرگز چنین وزیر نبد و دهر نخواست

خیر الزمان ملک وزارت زمان ما است — عالم ز صدر اعظم پر نعمت و نواست

گوئی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است

بر نام او وزارت جسته است اختتام

انوار اقتدار که دارد چنین بروز — هست از نتایج سحر قدر او هنوز

بنگر نثار نور چو گردد بلند روز — زود آنکه گردد اختر جاهش جهان فروز

امروز مهر چتر پش تابد ز نیمروز

فردا به درفشش سر بر کشد ز شام

زود آنکه حکمش از در دارای تاج و تخت — راند بروس خیل و جهاند بهند رخش

بر روم و چین بکین نفاذش زند درخش — در خط ری کشد ختن و خلخ و بدخش

بالجمله شرق و غرب شود شامل دو بخش

زانیسان که صدر اعظم ایران باهتمام

صدرا بفر خجسته تر از فر بهمنی — خوشتر بخلق خوش ز نسیم سحرگهی

شمسی عطاردی فلکی اختری مهی — با فال مشتری همه حال همرهی

بر شان دین کریمه نصر من اللهی — در نظم ملک آیت یحیی العظام

ای پاک قلب صدر خردمند سرفراز — شد را ز صدر و قلب تو گنج علوم راز

بر روی خلق کرده در خرمی فراز — دولت ز رای تست پرآرایش و طراز

ذیل مکارمت بسر اهل دین دراز

اهلا و مرحبا بک یا اکرم الکرام

ای قبله قبایل و حاجتگه ملل — باب مقاصد امم و داروی علل

پوشنده ذنوبی و بخشنده زلل — دین از دولت حلی و ملک از حلل

ز آثار کین و مهر تو بر چرخ بخیل

عقل حکیم حکم کند خرق و التیام

در سایه تو ذره خورشید شد عرفا — پیش از کواکب فلکت در زمین صفا

شاهنشه زمانه سلیمان تو آصفا — نیکت فتاده خاتم اقبال در کفا

در ملک جم چنین کریمه نوری مصفا

ای آیت کرم بر خت جسته ارتسام

گردون هزار قرن بکمال ار بسر برد — کاملتر از تو مرد بدوران نپرورد

مهر تو گر بفرق سها پا گسترد — او را بهار مشتری و زهره بگذرد

گر بر هلال تربیت کرم بنگرد

هم در شب نخستین گردد تمام

دست سیاست تو ستم را قفا زده — بر حاصل جهان کرمت پشت پا زده

اندیشه صواب تو را خطا زده — در گوش دل منادی بخت ندا زده

انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده — بر خوان نعمت انعمک الله بخاص و عام

ای توسن سپهرت هر روز رامتر — هر روز از تو کار زمین با نظامتر
ممدوح از تو نامده هرگز بنامتر — مادح چو من مدیح ازین با قوامتر
تو در سخا ز بود کفت تمامتر
من در سخن بدولت مدحت زتو تمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند — افزون بهای گوهر مادح ز چون و چند
گوهر گر که زاید ازین طبع مستمند — ایمن ز سنگ حادثه و آفت گزند
از حسن این لآلی مطبوع دلپسند
در سلک نظم دست که داده است انتظام

عهد تو ای چو صبح خوش عهد فتوح — عید سخنوران تست العید والصبوح
سامان رودکی چه کنم یاد و اسم نوح — مدح تو تازه کرد سخن را بجسم روح
میگیرد افسر شعرا توبه نصوح
از شاعری که زد ببیان دولت تو کام

این دولت جوان بجهان بیزوال باد — دور از رخ تو آفت عین الکمال باد
وهرت بساط نعمت و خوان نوال باد — جایت بصدر رحمت و قدر جلال باد
جاوید دولتت ز لایزال باد
بیدار چشم بخت تو از حی لاینام

تا روزه جمعگذاری شرع پیمبر است — تا از هزار ماه شب قدر بهتر است
تا گوش روزه دار بر الله و اکبر است — تا ماه نو بچشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است — چون عید روزه باد همه روزه ات بکام

صح جد

در تهنیت عید غدیر عرض کرده

صباح عید طوبی از فردوس پیغامش — می آید از غدیر خم چه می کوثر جامش
صبوحی را می کوثر هم اندر جام کن ساقی — که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیغامش
زهی عید غدیر خم سروش پیر مردم — که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش
برغم بوم کفر افراخت سر عید همایون فر — علم فرخ تر از پر هما بر فرق اسلامش
تعالی الله بنامیزد نو آیین عید با تمکین — که فر عالم امکان بود فرخنده اعلامش
ز خم و آل من والاه ده ساقی می باقی — مئی آب بقا مردود دُردی آشامش
طرب را گرم کن بر کف که بگشاد آهنین مخلب — هژبری صید او مرحب سر ابطال در خامش
هژبری کز آهو همه جا پاکی بزد و — دو عالم صیدگاه او زبنه افلاک اجامش
بدار العدل شرع مصطفی شد داوری حاکم — که نافذ بر حدود ما سوی الله است احکامش
بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس ار منکر — ز انعام اضل دان بلکه گمره تر ز انعامش
سه جام خسروی بدر زدن کین عید سلطانی — بهار ملت است و کام دولت کام در کامش
نخست از باده توحید آن یکتای جاویدان — کز آغازش نبود است و نخواهد بود انجامش
دوم جام از می صاف نبوت آنکه از آدم — بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرجامش
سوم از روح مخصوص ولایت آن ولی والی — که نشأه روح ایمان یافت بر کو ریخت در کامش
ز دو جام نخستین در بساط باده پیمایان — نشاط دین بود ناقص ز سوم جام اتمامش
ز جام سومین گلگون شود رخسار میخواران — خوشا جام خوشا دوران و حبذا ایامش
ز جام سومین کز روی و روی کام نفروزد — یکی هنگامه نو کن که امروز است هنگامش
سقاک الله بیا ساقی مرا زین جام کن سرخوش — دل میسوز و دم را چه ساز از جرعه خاموشش

که تا در بزم جنت پای کوبم از سر شادی | بدست آرم شکنج طرهٔ حور دلارامش
مغنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد | شهی انجم حشم کروبیان چون بندگان پیش
علی عرش معالی آنجهان شرع را والی | که خوانند افسر عالی شهان از نعل اقدامش
امام انس و جن صهر نبی فرزند بوطالب | که هر کس مهر او در دل ندارد جرم از مامش
وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی | ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش ضرغامش
ولی هفت آب و چار مادر پسر حق حیدر | که از صهبای باده در غم و تیمار ایامش
صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم | که ارکان قبله آخر مت حجر از اکرامش
بگرد کعبه درگاه جاه او همی گردد | فلک چون محرمی از کهکشان بر دوش احرامش
بنا میزد شهنشاهی که ضراب مشیت زد | بدار الضرب قدرت سکهٔ ایجاد بر نامش
رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش | بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش
ز باد روح بخش خیبری بوی الطافش | ز آب جانفزای خضر خوشتر گرد اقدامش
گروهی ایزدش دانند و خلقی بندهٔ ایزد | من این دانم که خارج معرفت بیرون از اوهامش
صریح ار گویمش ایزد رود سر بر سر این سر | نگویم بگذرم زین سر و بگذارم با بهامش
نه واجب لیک فوق ممکنات است تمکینش | نه خالق لیک مخلوقات اندر تحت احکامش
عجب نبود بدو انگشت بر کندن در از خیبر | و یا بشکافتن تا پشت ماهی زخم صمصامش
گر او بندد در رحمت ز گیتی یکسر ایام | همه بودند این پست و بلند و سرد و آرامش
بلی نفس است او گیتی جسد در نفس چون رو | جسد فاسد شود با چار رکن و هفت اندامش
بذات او بود قائم سپهر و آفتاب آری | نه کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش
شرف را با نبی همدوش اما بود بالاتر | ز معراج نبی معراج فرخ فال پدرامش

نبی را قاب قوسین ار چه شد معراج و عرش حق | بسر تاج مباهات و شرف بنهاد از گامش
سر دوش نبی معراج او شد شاه دعوی | حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش
پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صدره | سخن بس عقل ایجاب نطق اشکست اقلامش
بس این بار اگر بگشاییم پر بر اوج مهر او | خوش آن آزاد است آن مرغی که گردد بسته در دامش
الا گر عاقلی بگسل دو دست از دامن آشنا | که یک لقمه است نعمتهای خلد از خوان انعامش
غلامی علی کن شاه سر سبز دو عالم شو | سعید البخت و سرخاری آن عبد سیه فامش
غلام صدر اعظم آصف جم احتشام آن | که سرشار است و لبریز از می مهر علی جامش
نخستین مردم ایران اعتماد دولت سلطان | که امداد عطا از ری روان تا حله و شامش
لوای مجد نصرالله عالی دل کز هوای دل | همه دریا ری شه ناصرالدین جد و اقدامش
عرب را آیت رحمت عجم را مایهٔ نعمت | گر او نعمان عصر و ری خورنق شاه بهرامش
فروزان مهر و زافزون دولت آن کبیر دوری | علم بیرون از افلاک و حشم افزون از اجرامش
نظام کشور کیخسرو ثانی که در لشکر | هزاران چون تهمتن و طوس و گیو و رهامش
زنسل دود بوالصلتیان ممتاز در مردی | چو رستم کامیاب از تهمتن مرد افکن سامش
سهیل تیغ قهر او هلاک خیل بدخواهان | بجان نهار خواهان نطفه از اصلاب و ارحامش
الا ای شهسوار فضل ای حکم تو آن ابیض | که با این توسنی سرکشی خنگ فلک رامش
سپس بر عکس بخشد نور خورشید درخشان را | بار یکند فخرها ز رای روز افروز بی دامش
کرشمه گر زند ابروی مهر تو به یتیم | کند هم در شب اول بنا میزد مه تمامش
چو شیر انصاف آید حیث و آهو شب دگر کار این | بخندانیان بمجواب و هم آتش خور شد اغنامش
وزیرا شهد اشفاق تو گر زیتا جان حوضر | مرا تا هست بندیشم ز دنیا و ز آلامش

ز تو دارم تمنا ز سپهر سرکش رعنا | تفو بر مهر غمازی و بر ماه نمامش
مگر جان آخر دستم نیابی مهرت از دم | وگرنه نیست آسان رستن از آلام و [illegible]
شهاب است آنکه دارد فکرتی با خنده بابا قب | زبان مفتاح گنج عرش و دل مصباح الهامش
بشعرم فخر بود گرچه از تایید یزدانی | مرا سلطانی و نیز دوست از انواع اقسامش
بمدح تست فخرم از فنون شعر و دانایی | نکو روز آنکه مدح تست کار از شام تا بامش
الا تا میدهد جلوه زمانه نوعروس آسا | گهی رخساره صبح و گهی مرغول شامش

بصبح و شام دولت نوعروس بخت ترا دربر
بچهر و کام دل البستان ز غبغب و ز دامش

آمد آن ترک فرو هشته ز گیسو زنجیر | ابرویش خم چو کمان و مژگان راست چو تیر
دل او سخت حدید و بر او نرم حریر | شیرافکن دو غزالش دهن آلوده بشیر
تاخت چالاک و سبک بر من بیچاره اسیر | همچو صیاد کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواه پدر گشته باهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل اتریاق | پر ز بوی گل اسپرغم بوشش آفاق
شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق | مرغ لباخته را تاخته آمد بوثاق
مست و خونخوار چو ترکان تتار و قبچاق | ترکتازی گاهش بقلوب عشاق

همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی | بطبیعت ز پری چون ز پری گر دو بی
لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی | طره اش نکیره طراری و شهرآشوبی
حسن او یوسفی و کلبه من یعقوبی | او چو خورشید فروزنده باوج خوبی

وز آه آسیای دل من بهوایش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت | در و تا قم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت
گفتمش با نخستم خط عشقت که نوشت | چکنی با رخ زیبای من ای عاشق زشت
گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت | دوستر دارم از وصل تو ای حور سرشت

مدح دستور جهان آنکه جهانرا خاص الخاص

صدر اعظم در فضل و کرم و بخشایش | آن بری دامن قدرش ز همه آلایش
جور و انصاف از او در کمی و افزایش | بحر حکمت را از صاف ضمیرش زایش
نقطه ایمنی و واسطه آسایش | ملک را ماشطه خال و خط و آرایش

شمع جمع وزرا روشنی بزم خواص

چمن دین را باد کرمش آزاری | دامن ملک را ابر قلمش گلناری
از کف واهب او بحر مواهب جاری | جبهه سالاران از او سری و سالاری
سرکشان بر درش افکنده سر جباری | آسمان گرم هوایش بر سوم باری

اختران بر در و مهرش بقدوم اخلاص

داورا صدرا از رای تو شه کامرواست | از تو دین عرب و ملک عجم برز و نواست
دولت از عدل تو خرم چو ز نوروز هواست | روز خصمت را خورشید لقای تو گواست
درد حاجت را تریاق عطای تو دواست | حضرت اشرف امجد شهت ار خواند رواست

که توئی از گهر مجد و شرف اصل و مصاص

راز نه گردون گردان بسر خاطر تست | هفت کشور را کار از کف راد تو درست
پی حاجت زده انگشت ایادی تو ست | مشرق و مغرب گیتی چو تو نگمرد بجست

نور مهر تو رخشش چه جهان ظلمت شست　　　توئی ابر از اصبح دوم و شخص نخست

ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اشخاص

چون تو یک نجم شرف گنبد دوار ندید　　　عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید

داوری همچو تو اندیشه ادوار ندید　　　خانهٔ ملک حصاری چو تو پستوار ندید

شاه الا بتو این جاه سزاوار ندید　　　پر بها تر ز تو یک گوهر شهوار ندید

اندرین بی سرو بن دریا وهم غواص

با کف لکهٔ گهربار دولت لکهٔ تو نیست　　　برق زد خنده با بر ابر گهبار گریست

چرخ اسد زر وش هیبت ار گوید آیست　　　خصم را سهم تو چون گور کند خانه زیست

چه یکی لشکر با حملهٔ خلیت چه دویست　　　در خط ملک سمند ظفر انگیز که میست

فتنه جور از کمند سخطت استخلاص

ای گهر چون تو کم افتاده بجیب ایجاد　　　این مسمط من کار استم از رشته صاد

جودت لفظ و معانی گرای صدر جواد　　　وزرا و شعرا عمدهٔ آنان و عماد

با تو و من چو بر آدم سیا نند حماد　　　توئی از آنان چون عنبر سار از رماد

منم از ایشان چون نقرهٔ خالص ز رصاص

بجهان شاه و ترا جاه جم و آصف باد　　　در کهت اهل صفا را حرم و موقف باد

تا ابد شخص تو ز اهل دین مستخلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اندر صف باد　　　سلسلهٔ زلف عروس ظفرت در کف باد

بشنوی و بر سلش نهان گشته عقاص

بزنه

شیفته هو اخو الفضل و عمه و اخص الفصاحة و اعمه شیخ المشایخ الادب ابو القاسم الهمدانی شیخی است کثیر العلم و لی قلیل السن فصیح اللهجة و لسن از تاجرزادگان همدانست و عالم همه زبان استماع هر گونه سخن که میسراید نشاط آرد و طرب فزاید

وصف طبع گهر افشانش دشوار نبی آ　　　آری از دریا آسان نتوان کرد گذر

پدر او را در جوانی چون بدبستان فرستاد و بدست اوستاد او فتاد از جوهر دانستی و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفهٔ بازرگان بگذرد و بر طبقهٔ بزرگان پیوندد و بی پسیج پورش و بهانهٔ هنر را مردانه تن بیاد آموختن و دست بکار اندوختن داده

وَقَالَ لِلْعِلْمِ وَالْآدَابِ لَا تَرِدِی　　　اِلَّا عَلَیَّ فَمَا فَاهَتْ بِلَا وَ لَمِ

دمی بالایش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شبها را مطالعه بیدار بود و روزها بمباحثه و گفتار تا در دروس مسائل و فنون فضائل از اقران و اماثل خویش پیشی گرفت و چنان مبتنی یافت که چون در حوضهٔ اهل حال و طبقهٔ ارباب کمال در آید از تازی و دری از هر دری که سخن راند بقبول وی را مسلّم دانند چند بیست که ترک وطن مألوف گفته و راه دار الخلافه گرفته و اکنون در جرگ فصحا و ادبای این شهر منتظم است گاهی غزلی میگوید و قصیدهٔ میسراید در طرز محاوره و محاضره و آداب بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در بهار این سال در حضرت صدر اعظم عرض کرده

پس از دو چار ره که دل بجبر تم دچار شد　　　سپند و بهمن و دیم گذشت و هان بهار شد

بهار شد بیار می که از کف اختیار شد　　　دو شش نشست نقش نزد و عشرت آشکار شد

شکست شد ز غم و بلا گشاد کار شد

ندانی از دو شش کدام از آن شش شمار شد

شراب و شمع و نقل و می رباب و چنگ و عود و نی　　ترانهای مبدم پیالهای پی به پی
دو هفته ماه دلبری نشسته بر حریفش چو نی　　بکف گرفته ساغری زلعل گون شراب ری
فراسوی من آورد که گیر گو بمیس لی
نخست تو به با دم که از کف اختیار شد

بتا بتا ببوسم آمد و لعل میکسار را　　کمند جان نمایم آمد و زلف مشکبار را
انیس دل گزینم آمد و نرگس خمار را　　نخست رام سازم آمد و ترک جان شکار را
سپس بنوشم از کفت پیالهٔ عقار را
کز این دو چار دل دچار بادهٔ عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدایت ای صنم　　جفا و جور تا کی چه شد وفایت ای صنم
بلب رسید جانم از غم جفایت ای صنم　　تفقدی کرم کنی پی رضایت ای صنم
بهر قدم هزار جان کنم فدایت ای صنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طرهٔ بتاب تو بتن روان و تاب کو　　ز چهرهٔ پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو　　بجان رسیدم از غمت بتا بط شراب کو
نوای عود و نی کجا و نغمهٔ رباب کو
که غیر از این چهار کو چه مایهٔ قرار شد

توان و تاب شد ز کف بتا شکیب با نگی　　کمی بیار پنجه بر صراحی و ایاغ می
قرابه خواه دمبدم پیاله گیر پی به پی　　ز شیشه می بساتکین بریز ها بیار هی
بنالهای چنگ و دف بنغمهای عود و نی　　که هم نشاطی اینچنین بوقت گل بکار شد

مراکز

مرا خوشست محفلی در او پیاله و بطی　　پیاله با ناله دف و بطی ببر بطی
چنان دنی که بر کشم بدو فر خرد خطی　　بطم کفاف کی دهد بیار ساقیا شطی
که غوطه ور شوم در او دو سه کنم مسمطی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار شد

علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن　　پی بسیج عیش ها ز خم بشیشه باده کن
ز باده شهسوار هوش را دمی پیاده کن　　تفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
که عیش روزگار خوش بطرف جویبار شد

زمین ز سبزه حالیا گرفته فرش پرنیان　　هوا بنفحه ایکا فضای روضهٔ جنان
بصحن بوستان خرام بین صفای ارغوان　　بطرف جویبار سرو و کاج را نگر چمان
نگر سرشت خاک باغ را بنافه باغبان
گر از صبا عبیر بیز گشت و مشکبار شد

یکی نگر بهای ابر و خنده های برق بین　　در این باغ و راغ لعل ناب غرق بین
دمیده اختران گل چو مهر و مه ز شرق بین　　عروس لاله غرق ژاله تا بفرق بین
نگوی میفروش رو بجز قبای زرق بین
که هم ز لاله رهن یک پیاله آشکار شد

بخانه چند هان یکی در آ و نوبهار بین　　بهانه چند هین بیا بطرف جویبار بین
ملاله طری نگر صفای مرغزار بین　　بهر طرف هزارها فزونتر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین　　که حسن باغ از این دو باغبان و آبیار شد

بلاکه روضهٔ ارم شده سراسر زمین   بلاکه بوستان ده صفای جنت برین
بلاکه خطهٔ زمین گرفت فر فرودین   شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هشتمین

بیا د بزم خواجهٔ زمان و صدر راستین
بیار باده کان علاج سینهٔ فگار شد

فروغ مجلس شهی ای آنکه چرخ رام تو   مهین سلاله مهی ای آنکه مه غلام تو
سپهر فر و فرهی ای آنکه فیض عام تو   بجاوران و باختر رسیده همچو نام تو

گسست عقد اختران ز رشتهٔ کلام تو
کلام نیست آنکه عقد اخترش نثار شد

حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو   نظام دهر منتظم ز خامه و مداد تو
سبق برابر آذری گرفته دست راد تو   جهان همی خورد وظیفه از کف جواد تو

الا که بختی فلک ذلیل عدل و داد تو
توی که بدرگهت کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نور خود ز رای تو   چرا بصبح و شام بر نهد جبین بپای تو
اگر نه چرخ را بود نوالهٔ عطای تو   ز چیست روز و شب بگرد سکه و سرای تو

مهاد و دیده ام مراست بر کف عطای تو
تو خود بگو چه در جهان بتر ز انتظار شد

همیشه تا دمن سمن دهد ز ابر آذری   هماره تا که پیرهن کند ز لاله طری
ز فیضهای خسروی لطفهای داوری   ترا بود مدام بر معاصرانش سروری
ز چرخ چنبری   مرادهای نیشب تراحصین حصار شد

صفا وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر و ریا گذشته اسمش عبد الحمید اصلش از تفرش قم بکمالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ همت و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده سرائی مایلست مدح دونان نگوید و بر درخانها نپوید معانی را در قصیده با لفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن میخواند که میر آید بدانسان که شنونده را در گوش تا لی غرش رعد است در بهاران آنهم بطرف کوهساران روزکاریست که در دار الخلافه بسر میبرد و معاش و گذران میکند در خط نستعلیق اما نند وی درست نویسی کم است و بسرعت قلم در همه جا مسلم

آن عطارد که از خط شیوا   مشتری کرده صاحب جوزا

شبانروزی مکرر یکهزار بیت نوشته و هرگز بازو و انگشت پنجه دست وی رنجه نگشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون با کسش حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بپاید
این چند قصیده از وست

ای صدر معظم مکرم   در اسم تو سر اسم اعظم
با اسم مبارک شهنشاه   شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور   آفاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پا نهادی   اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو ز رتبه و کرامت   بر جملهٔ سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت   آئی بدهی نظام عالم
صد همچو بزرجمهر باشد   بر درگه تو بجای خادم

دولت زکمال تو قوی شد   دین از قلم تو گشت معظم
برا ز شهنشه جهاندار   هستی ز کمال صدق محرم
از حرف شود تمام وصفت   بر چرخ رسید ار بسلّم
در عهد تو فتنه نیست تا او   یکدم ز وجود خود زند دم
جم ارچه بزرگ بود ودانا   شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چار رکن دولت   چون سد سکندر است محکم
تا هست گهر تابع چون سنگ   تا هست شمر بر تبر چون یم

بر دست موافقت گهر خاک
بر کام منافقت شکر سم

آفتاب سپهر و شوکت و شان   صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی   در عدالت عدیل نوشروان
کلک او چون کند بصفحه گذر   کف او چون رسد بگنج گران
بستاند ممالک قیصر   بر فشاند خزاین خاقان
دل بیدار او همی داند   آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم   در صداقت چو بوذر و سلمان
تا کند حکم ملت ایزد   تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آنکه حق بود در آن   آن کند آن که شه دهد فرمان
پاس او تا قلم بدست گرفت   پای پیچید فتنه در دامان
عدل او زخم ظلم را مرهم   بذل او درد آز را درمان

تیغ او اژدریست مردا و بار   کف او قلزمیست گنج افشان
ای وزیری که از کفایت تو   گشت جاوید دولت ایران
در لبت فیض عیسی مریم   در دلت دست موسی عمران
بر در بارگاه رتبت تو   کمتر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت بر تن   هر سر مو شود هزار زبان
پاک امیانی و صدارت را   نتوان جز بپاکی ایمان
نی نظیرت ز صد هزار نظیر   نی قرینت ز صد هزار قران
گرنه تعظیم تو کند زچه رو   پشت خم کرده گنبد گردان
گشت با عزم تو گران صرصر   هست با حزم تو سبک سهلان
حبذا آن تکاوری که بود   باد در سیر و برق در جولان
همچنان در رسد بغرب سوا   باز ناتافته ز شرق عنان
نشناسد ز رامن تو آهو   چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر کردارت   آنچه زاید ز قلزم و عمان
نه عجب گر ز حرص مدحت تو   ابکم آرد فصاحت سحبان
بستانی زمین دولت شاه   تخت چیپال و افسر خاقان
تا که عدل تو گشت حافظ ملک   شیر درنده شد گله شبان
مادح از بزم تو چو باز آید   دامن از گوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش   تا بگردد سپهر حکم بران
صدر آفاق جاودان باید   صدر آفاق باش جاویدان

تا بماند جهان بحکم قضا   جاودان بر بساط حکم بمان
عید مولود ناصرالدین شاه
بر تو بادا مبارک از یزدان

طرفه دست پرورد رایض هنر و اختیار جهان فضل و فر فرج الله شیرازی است که آگاهی نگارندهٔ ابیات راست گذار و گذارندهٔ درست نگار که از وشی بنان و طراز بیان چون نامه در مشت گیرد و خامه در انگشت بدانگونه آرایش صفحه دهد که همانا ثواقب معانی لطیفش در سواد خطوط و اسطور مانند مشاعل نور است در شبهای دیجور در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز بیان صورت سحر است و معنی اعجاز مهین برادر حبیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش پیش گذشت مجمل حالات وی آنکه از فارس هر دو کودک بودند که بمحلات نقل و تحویل کرده و در همانجا توطن نموده بنای تحصیل نهادند طرفه در مشق خط و ضبط ربط ابجد بدوام و اهتمامی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعر مشهور شهر آمد و بطراز خامه قبول عامه یافت

فِی خَطِّهِ مِنْ کُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ   حَتّیٰ کَأَنَّ مِدَادَهُ الْاَهْوَاءُ
وَلِکُلِّ عَیْنٍ قُرَّةٌ فِی قُرْبِهِ   حَتّیٰ کَأَنَّ مَغِیبَهُ الْاَقْذَاءُ

تا هنگام ایالت شاهزادهٔ اعظم بهمن میرزا بمملکت آذربایجان شتافت و بحضرت شاهزاده بارحبت و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان رسائل وی گشت پس از آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدار الخلافه درآمد و پیش از آنکه

وشی پارچه ایست که از و جامه های فاخر بافند و در اینجا که مرکب با بنان شده کنایه است از آنچه نظماً و نثراً مینویسند

دیجور معنی تاریک است

استبداد معنی استبداد است و استقامت در امر است

اقذا خار و خاشاکی که در چشم و شراب افتد

سپری شدن معنی گذشتن و تمام شدن است

ادیب الملک بدین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد و بود و در پیوسته قصایدی چند که در فصاحت و بلاغت بیمانند بود در ستایش ذات اعلیحضرت شاهنشاهی بسرود و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور باهر النور معروض داشته مستحسن رای اقدس آمد و از آنجا که ابو النصر و الفتح و الظفر

دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک   باب کرم کتاب شرف آیت هنر

شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه را بحر زاخر طبع ذخار محیط لآلی شاهوار است از اشعار آبدار که هنگام موج از حضیض باوج آورد بکنار سریر زد خاطر اقدس را رای همیون چنین آمد که گنجور آن فراید طرفه آید از آستان معلی بلقب و منصب خازن الاشعاری سرافراز گشت و هم اکنون آنچه از خاطر مظهر مظاهر میتراود بخط خوش خویش مینگارد و اگر کلک دیباچه نگارش بدین شغل کاتب وحی خواند رواست که نگارندهٔ کلام پایهٔ خداست آنچه قصیده از او که نوشته میشود

دوش آن نگار نازنین از در در آمد جلوه گر   زیبائی از سر تا بپا رعنائی از پا تا بسر
بنشسته بر رویش عرق شسته ورق از یاسمن   بر کف قدح گل در طبق بگشاده رخ بسته کمر
از بوی زلف عنبرین بوده بهوش عقل و دین   دارد مگر آن نازنین عود و عبیر و مشک تر
شیرین زبانی بانمک نیکوتر از ماه فلک   حورش نخوانم یا ملک یا آنکه از جنس بشر
چشمش بقصد عاشقان دارد کمین تیر و کمان   فتنه همی بارد از آن ای خیل عشاق الحذر
تن سیم و ساعد یاسمن خرمن بخرمن نسترن   آورده اندر پیرهن آن سنگ شیرین و شکر
گل خود کجا و روی او سنبل کجا و موی او   کرده معطر بوی او صحن سرا و بام و در

قامت نکو سرو روان بالا بلای عاشقان ••• هرگز که دیده در جهان سروی چو قدش بارور

چون آن نگار سیمبر با عشوه باز آمد ز در ••• شد خانه صبرم دگر یکبارگی زیر و زبر

بنشست و گفت ای فن و فنون عید صیام آمد کنون ••• تقوی بزد خیمه برون از شهر و زهد آمد به سر

نوش از کفم این جام می [illegible] نی ••• واکه بیا با بانگ چنگ و نی مدح و ثنا برخوان ز بر

مدح که صدر محتشم رونق ده ملک عجم ••• یارش خدا کارش کرم رایش قضا کلکش قدر

شاهست چون نوشیروان دارای اسکندر نشان ••• صدر معظم هر زمان از عدل او گوید خبر

هرگز نیازارد دلی آسان از و هر مشکلی ••• نظم جهان گر عاقلی بر رای و بر عقلش نگر

از دولت رای نکو برکند بنیاد عدو ••• چون او کجا دیدی نکو گر نوی چنین آید هنر

روح القدس یارش بود یزدان نگهدارش بود ••• با حق سر و کارش بود حق با وی از هر رهگذر

یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند ••• باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت سحر

در پاس دولت روز و شب بر خود خریده رنج و تعب ••• هر روز کارش ز عجب بیش است از روز دگر

عید است ای طرفه بیا لب برگشا اندر دعا ••• شاید که گردد از صفا تیر دعایت کارگر

تا پایدار این نه فلک تا نام از حور و ملک ••• ای صدر الله معک در کوه و دشت و بحر و بر

یارب که تا باشد جهان صدر معظم شادمان

گیتی از و روشن روان ایران ز رایش مفتخر

ای صدر معظم که ترا پاک ضمیر است ••• ای آنکه رخ بخت تو چون ماه منیر است

انفاس تو مطبوع تر از مشک و عبیر است ••• امروز که در شرع نبی عید غدیر است

اکملت لکم دینکم از حق شده فرمان

ای خوی نکوی تو به از روی فرشته ••• حق خاک تو از آب محبت بسرشته

در خلقت خلق تو نقصی ننهشته ••• امروز که یزدان نکو بس سرشته

ختم است ز حق بر ما هر نعمت و احسان

چونانکه به تو ختم بود کار صدارت ••• بر شاه نکرده است کسی چون تو وزارت

دلهای خراب از تو بسی یافت عمارت ••• آنرا که بود دیده حق بین و بصارت

داند که مؤید تویی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است ••• الفاظ شکربار تو چون در یتیم است

عیسی نفسا زنده ز تو عظم رمیم است ••• در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دو سر بر سر عدوان

امروز زند هر حوری بر طره خود تاب ••• طوبی بفشاند ثمر اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کوثر ز می ناب ••• رضوان بگشوده است در خلد بر اصحاب

چون صدر معظم برخ ما در ایوان

از نکهت خلق تو جهان طیب گرفته ••• هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملکان از دانش تو زیب گرفته ••• هر چیز که بینی ز تو ترکیب گرفته

چونانکه ز صهر نبی این عالم امکان

پاکست ترا چون ز ازل طینت و گوهر ••• ارزانی تو رای کریمی نیست نکوتر

شه ناصر دین خسرو منصور مظفر ••• بنمود ترا بر همه کس سرور و بهتر

چونانکه بر اصحاب پیمبر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقرر ••• گردید قوی بازوی دین پشت پیمبر

بر عرش بدادند بسی زینت و زیور ••• خوانند ملایک همه مدح علی از بر

چو ناکه بزم تو این خیل ثناخوان

امروز کند دست صبا غالیه سائی … از زلف عروسان ختا نافه‌گشائی

الحمد که شد برطرف ایام جدائی … شد وقت که بینی ز علی کارخدائی

چو ناکه ز صدر الوزرا کار جهانبان

جبریل برافشاند از شوق تهی پر … میکال کند عرصهٔ افلاک معطر

امروز بود روزی کز حضرت داور … آمد بنی تهنیت عید مکرر

چو ناکه بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل بنهد جوش … حق را ننمودی دمی از یاد فراموش

لطفت ز سر طرفه برد هر نفسی هوش … منعش بکن از مدح و مغربهای کنی گوش

بلبل چکند گر نسراید بگلستان

تا آنکه بگیتی اثر از عید غدیر است … تا نام ز شاهنشه افلاک سریر است

تا طلعت خورشید در آفاق منیر است … تا پاک خداوند سمیع است و بصیر است

باشی بجهان خرم بر مسند دیوان

در تهنیت عید صیام گفته

ماه رمضان رفت و فراز آمد شوال … زان رفتن و زین آمدنم نیک بود فال

شد عید و ز تن خستگی روزه برون رفت … آری ببرو زحمت روزه مه شوال

چو نانکه ز دیدار تو ای صدر معظم … از دل برود خستگی ماه و غم سال

الحق تو یکی آیتی از حق ببر خلق … از عزت و اقبال و هم از شوکت و اجلال

تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است … تعظیم خدا واجب باشد بهمه حال

گر فخر کنی بر همه عالم نشگفت است … هم قبلهٔ حاجاتی و هم کعبهٔ آمال

از روی تو پیدا اثر قدرت حق است … ای قدرت حق از تو عیان در همه احوال

از کلک تو ظاهر اثر چوب کلیم است … اندر همه جا و همه کار و همه افعال

دشمن چو بنان تو گر این کلک ببیند … از یاد برد بیلک رستم پسر زال

اهریمنی ار سرکشی از دور زمانه … رای تو بر اندازد و بر گردنش اغلال

محکم ز وجود تو بود دولت ایران … چو نانکه زمین قائم پیوسته بابدال

در عهد تو کس اسم بطالت نشنیده است … کم نام کسالت شد و باطل همه بطال

رای تو گر اینسان دهد آرایش دولت … از مهد ببندد کمر خدمت چه اطفال

دانی ببر رای تو دشمن بچه ماند … چون صعوه که بازیش گرفته است بچنگال

شاه از تو ندیده است بعمری و نه بیند … در خدمت دولت نفسی غفلت و اهمال

غایب ز خیال تو نشد صورت خسرو … کائینه باوصاف و ممثل شده تمثال

عاشق تو بشاهنشهی و شه بتو شایق … چو نانکه بسلامان وفاداری ابسال

شه سایهٔ حق باشد و تو سایهٔ شاهی … چون سایهٔ حق سایهٔ شه هست باقبال

چون فر هما فر تو میمون و مبارک … بگشا ببرم از پر الطاف پر و بال

اندر سر من سایه بیفکن که کنم فخر … در ظل تو آری بپرد نقص باکمال

بی شغل و عمل بار مرا کار بسر رفت … مپسند که چون بار مرا بگذرد امسال

هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن … گر هست توجه ز تو سهلست سر اشغال

آنی تو که از تربیت ذره ناچیز … هر لحظه کند جلوه بیک لونی و اشکال

گر سوی یکی مور ضعیفی تو ببینی … چون بختی مستی شود او حامل اثقال

در مدح توام عاجز هر چند که گویا . . . گردد بمدیح تو اگر ابکم و کر لال

بهتر که بکوشم بدعا چونکه ثنایت . . . در وهم نگنجد و در دفتر اقوال

تا هست ز عید رمضان نام بگیتی . . . هرجا سخن از دوستی احمد و زآل

بر مسند اجلال بفیروزی و شوکت

پاینده بمانی بجهان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از وصی جلیل . . . چون وجود پاک احمد از نزول جبرئیل

آری آری چون خلیل آمد شود شادان خلیل . . . در غدیر امروز شد بر دوستان شادی سبیل

شاد از آن شادی همه اهل زمین و آسمان

شد ز یزدان پشت احمد در چنین روزی قوی . . . گشت بر خلق خدا ظاهر رموز معنوی

زیب اکلیل خلافت شد تخت خسروی . . . گر دهی گوش از فلک تسبیح شادی بشنوی

چون ثنای صدر اعظم شاعر از ابر زبان

جبرئیل امروز در بزم محمد با نشاط . . . پرفشان افکند با عشرت بساط انبساط

حوریان اندر جنان شادی کنان در اختلاط . . . شد بچشم دشمنان دین جهان سم الخیاط

چون بچشم دشمنان صدر اعظم این جهان

پاک احمد آن شهنشاهی که با خلق نکوست . . . آنکه گلها از گل رخسار او با رنگ و بوست

شد ببالای جهاز اشتران از امر دوست . . . گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد علی داماد خویش . . . صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش

او نظام دین و ملت خواست از داماد خویش . . . وین نظام ملک و دولت خواست از احفاد خویش

هرکه بُد

هرکه بُد از یاد وین از یاد خود برده است آن

گر شنیدی از سلیمان و ز آصف پیش و کم . . . این همان ملکست و آصف صدر اعظم شاه جم

در نگین شاه رای صدر اعظم زد رقم . . . معنی اسما اعظم را و شد جف القلم

رونق ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان پر زیور و زینت فزا آمد زمین . . . روشن از نور علی امروز شد عرش برین

گفت یزدان در چنین روزی که کامل گشت دین . . . از وجود شیر حق حیدر امیرالمؤمنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بگیتی شد تمام . . . بین با تممت علیکم نعمتی کامد تمام

از همایون روز مبارک تا که در روز قیام . . . مرتضی باشد ولی نعمت بخلق از خاص و عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در غدیر خم اگر گرد آسمان گوهر نثار . . . صدر اعظم بین که بنماید زر احمر نثار

طرفه اندر بزم صدر آورده شعر نثار . . . یک مسمط نی که یک دیوان و یک دفتر نثار

گر نه مقبول افتد هر نثار آورده جان

کی توانم از ثنای صدر اعظم دم زدن . . . قطره را کی میرسد حرف از مدیح یم زدن

در دعا بهتر که دست امروز در عالم زدن . . . کز دعا این نه فلک را میتوان بر هم زدن

زانکه آمین گوی اندر نه فلک کروبیان

تا بود یا رب همی اندر جهان عید غدیر . . . تا که در چارم فلک خورشید باشد مستنیر

تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثیر . . . صدر اعظم باد با بخت جوان و رای پیر

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

وله فی الغزل

عشوه‌گری که میرود دل بکف از زمیندش (زکف) … وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش

یار و متاع حسن و من جان چو کلاف بر کفم … او عجب از فروختن من خجل از خریدنش

زابرو و چشم او رسد تیر بلا بسی بدل … می بزد کسی برو جان بکمان کشیدنش

آب حیات میچکد از لب همچو لعل او … از چه نصیب ما نشد لعل لبان مکیدنش

میوهٔ نوبیا ورد شاخ درخت دوستی … وه که چه با صفا بود میوهٔ نو رسیدنش

پرده ز رخ چو بر کشد پردهٔ خلق بر درد … یا داز آن کشیدن و داد از آن دریدنش

پیش نظام ملک شه بر که حدیث او برم … قصهٔ دل ربودن و مهر ز من بریدنش

آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس … آه از آن نگاه او و داد از آن رمیدنش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شهره اش کند
حالت دل طپیدن و رنگ ز رخ پریدنش

عجیب اسمش محمد جلیل است و او را در طرز فصاحت و عالم معرفتش مقامی بلند و مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه بهشت سالگی از مازندران بهشت نشان با پدر خویش بدار الخلافه در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصیده غرا ستودن گرفت چون ظهور اینگونه هنر در روزگار صغر از وی در حقیقت مقام حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خرد سال چنان از فصحای سالخورد گوی سبقت ربوده که بما ما قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده پس از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس ارا امتحان کم و سخن محکم وی

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمد فی الحال از لفظ وحی مثالش متخلص بعجیب ساخت و بالطاف گوناگونش بنواخت و تا بدوازده و سیزده سالگی چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارج داخلا از برای دریافت سعادت حضور مهر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون سالک مسالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پیوسته مشغول بمنادمت یکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا عارف و با عدم مکنت و مونت چنان دست و دلی گشاده و همتی از حد زیاده دارد که بدانچه از صلات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد یا خداوندگار اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیت

سیمرغ وهم را نبود جای دم زدن … آنجا که باز همت او آشیان نهاد

گاهی قصیده میسراید و در ذیل مصدر جلالت معروض میدارد

نوروز خوش و بهار خرم … آمد ز بهشت عدن با هم

سال نو و روز نیکبختی … با ماه رجب رسیده توام

عید آمد و روزگار فیروز … ایام خجسته گشت و خرم

از گریهٔ ابر و خندهٔ گل … چون باغ بهشت گشت عالم

هر مرده حیات جاودان یافت … از نفخهٔ باد عیسوی دم

طوبی لک ای بت بهشتی … برخیز و بده غذای مریم

گلگشت چمن فضای خلد است … در خلد منیم و محرم

تا چند خوری غم جهان را … یکچند بخور شراب در غم
هنگام نشاط و روز شادیست … سر چند کنی فشرده در غم
پیرایهٔ نو بگیر از سر … یکسر بدر این لباس ماتم
آمد که مستی پیاپی … شد نوبت ساغر دمادم
در ساغر لاله ساقی غیب … می ریخته هر طرف ز شبنم
تا شاهدکان باغ و بستان … کردند بسر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح … بر موجب اقتضای موسم
ساغر ساغر کفاف ندهد … در وقت چنین خوش است خم خم
فراش بهار بین که هر سو … گسترده چو دیبهای معلم
تا پای نهد بت بهشتی … از روی شرف بخیر مقدم
نرگس بگشوده چشم حیرت … در حسرت روی یار همدم
سنبل بفکند طره بر دوش … بر عادت نیکوان دیلم
سوری زر سوده ریخت در مشت … از بهر نثار جای درهم
وز غیرت زلف یار دلبر … شد جعد بنفشه باز درهم
زد بند بپای سرو آزاد … نوخواسته طرهٔ سپرغم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت … ز آن روی بده زبان شد ابکم
تا بنده کنم قصیده انشا … در مدح خدایگان اکرم
نصرالله با دل هشیوار … دستور خجسته صدر اعظم
آرایش ملک و زیب کشور … کامد بهنروری مسلم

پور اسدالله آنکه عدلش … آهو بره کرد یار ضیغم
صدری که ز عقل و رای و تدبیر … بر دستوران بود مقدم
میری که لوای نصرتش را … از هفت سپهر گشته پرچم
صدری که همواره پشت افلاک … اندر پی خدمتش بود خم
او آصف روزگار و خسرو … بر تخت بود بحشمت جم
آئینهٔ غیبی است قلبش … کامد ز بر خدای ملهم
راز دو جهان به پیش اش … [illegible] نبود نهان و مبهم
گر اختر بخت او نتافت … آفاق زمانه بود مظلم
در پایهٔ تخت او نبود … کی برشدی این بلند طارم
گردون ز پی غلامی او … گشت از خط کهکشان موسم
او ملک ستاند از دم کلک … وز تیغ شهنشه معظم
قهرش ز پی فنای دشمن … در شعله چو آتش جهنم
زو خانهٔ شرع گشت ستوار … زو پایهٔ عدل گشت محکم
او آصف و شاه چون سلیمان … ملک دو جهان نشان بخاتم
زو فخر کند عروس گیتی … چون حوا ز وجود آدم
ای آنکه ز صاحبان مسند … در رتبه تو اعلمی و افهم
بر مسند عدل جای کس نیست … جز آنکه ز جمله هست اعلم
با صدق و صفا دلت برابر … با جود و سخا کفت پسر عم
در قلب تو نور صرف مضمر … در دست تو فیض محض مدغم

قدرت بجنان تست ملصق — نصرت بعنان تست منضم
با قصه جود دست رادت — طی گشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت — جود تو بر او گذاشت مرهم
هم در کف تست کعبه فیض — هم خاک در تو آب زمزم
آنی که صحیفه جلالت — از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ برند پی خلایق — از قدر تو گر کنند سلم
با پاس عدالت تو در دشت — ز آهو بره شیر نکند رم
بر قدر تو خصم کی برد پی — شیطان کجا و اسم اعظم
تا سوی حمل رسد بهر سال — سیاره آسمان چارم

هر ساله بروزگار نوروز
تا سال دگر بخرمی چم

عید است و بهشت است روزگار — ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان براستی — جام می صافی بود بکار
می قوت روح است ای پسر — زان قوت روحم بیا بیار
رو دختر رز را ببر دمی — از جانب من باز خواستگار
گر جان پی کابین طلب کند — رندانه بنقد منش در آر
پارینه نساختیم جشن — امساله همان به رود چو پار
زان می که بود رشک سلسبیل — در ده دو سه رطل گران عیار
می نوش که از جان برد الم — می نوش که از سر برد خمار

می نوش کز آسیب غم بدر — با باده توان گشت رستگار
می نوش که در موسمی چنین — بالطبع بود باده سازگار
با نوش لبی در کنار جوی — می خور که عفو راست کردگار
جامی بچشان بر عجیب ملک — و آنگه بشنو شعر آبدار
در مدح مهین صدر بحر کف — صد رشته گوهر کنم نثار
بر همت او پی کجا بری — تو قطره و او بحر بیکنار
از هیبت او مرگ در گریز — وز صولت او غم بزینهار
از خامه عنبر شمامه اش — ملک و ملل افزود اعتبار
کلکش بعدو آن کند بملک — با دشمن دین کرد ذوالفقار
الصدر معظم که ملک را — باشد بوجود تو افتخار
گر وصف تو آرم بگفتگو — گفتن نتوانم یک از هزار

آن به که ببندم لب از مدیح
پردازم بدعای تو اختصار

عید رمضان شد ای بت دلبر — برخیز و بسر خوشی بده ساغر
آفاق بهشت شد بده زان می — کامد بمذاق چشمه کوثر
یکماه بزهد خشک سر کردی — می نوش بیا زده به دیگر
آن تلخ شراب جان شیرینست — جان شیرین خوش است اندر بر
پارینه بغره شوال — در موکب شهریار دین پرور
زینسان که لاله منظر دل بود — با یار و ندیم و مطرب و ساغر

هر روزه هوای ما گلستان بود / از مدحت شاه و صدر نام آور

امساله ز سبزه دامن البرز / میخواه و ندیم خواه و رامشگر

برکوری چشم زاهدان خشک / می نوش و بکن دماغ جان تر

وانگه بعجیب مملکت بخشای / زان لب دو سه بوسه گرم جان پرور

تا روزه کشا بمدح شه سازم / بعد از دو سه پاره بند دیگر

ای ترک بخیز و آن در مخزن / بگشا و بیار خامه و دفتر

کز شوق مدیح خسرو عالم / دل میطپدم زمان زمان در بر

سر خیل ملوک ناصر الدین شاه / فرمانده شش جهات و هفت اختر

آن سایه حق که آفرینش را / میپرورد آفتاب سان یکسر

هستی همه مقطع است و او مبدا / گیتی همه مشتق است و او مصدر

کم حاجب آستان او خاقان / کم خادم پاسبان او قیصر

شاهی که لوای عدلش از خورشید / بر دوش کشد سپهر پهناور

شاهی که برای صدر دیوانش / بر بدر فلک بود ضیا گستر

صدر اعظم شکوه ملک و دین / کز وی شده ملک و دین بهشتی فر

روزت همه روزه عید و حال خوش / در سایه شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد گردش اختر

میرزا عبد المطّلب کاشانی ادیبی است دانشمند و لبیبی هنرمند له شعرٌ اَرَقُّ مِن
دَمعِ العاشِقِ وَاَدَقُّ مِن زِبرِ الفاسِقِ کاَنّما رُقِّعَ بِالشَّمالِ

وَعَلَّلَ بِالشُّمولِ نَجاةَ کَنَیلِ البُغیَةِ وَدَرکِ المَأمولِ

لعبتان نارد طبع اندر ز معنیهای بکر / ماه وش رحسن رخ ناهید فر خورشید شان

سلسله نسبش منتهی است بابی ذر غفاری خواهرزاده میرزا ابو الحسن خان نقاشباشی است
که در حقیقت نقش نی بلکه سحر از و ناشی است و سالهای بسیار روزگار بیشمار
از پی تکمیل این فن مشقتها دیده و صدمها خورده و رنج سفر اروپا و فرنج برده
و حالیا هشتم سال است که از ایطالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتفاق
کل اوستادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش

از حد سحر گذشته و بمعجزه برابری شده / آنچه کلکش میکند بر صفحه هنگام طراز
هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نکرد / تفصیل حال و توصیف کمال وی زیاده

بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود رفته
مختصر سازد و بنگارش حال میرزا عبد المطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال
وی آنکه هنوز خطش درست ندمیده و سال عمرش بسی نرسیده از کثرت ممارست
و طلب و رنج مذاکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبیت
بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چندانکه شخص منصف از و راضی است
تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دوره فقه و اصول چند سالی است
که در کار تحصیل است فَهُوَ بَحرُ العُلومِ یَغتَرِفُ العالِمُ مِنهُ اِذا اجتَبیٰ ثُمَّ اَملاٰ
این قصیده را هنگامیکه از کاشان بدار الخلافه آمده بعزمیت خاکبوس شاه
خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا معروض داشت

زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین / بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل شدت تابیدن

شمول در انجام آن باده شمال

افرنج معرب فرنگ

نیرنگ طرحی است که نقاشان پیش از رنگ آمیزی میکنند

یغترف بمعنی برداشتن و آشامیدن آب از کف

عشقت محبوبة فی ارض قاشانا | وطیبها مثل طیب المسك والبان
كالبدر قدرا وكالبیضاء منزلة | لكن یفوق سناها كل نیران
لا اذن قد سمعت مثلا لها ابدا | ولا رای مثلها انسان انسان
لولا رجائی لقاها مت من اسف | یا رب قرب الینا لقیا الاخدان
لولا انینی لبل الدمع اغرقنی | لولا حنینی لحر الشوق افنانی
نار الخلیل اوت فی بعدها كبدی | كذاك طوفان نوح حل اجفانی
یا عاذلی فی الهوی مهلا ملامك لی | اذ شد دنف الهوی قلبی بارسان
دع ذكر سلمی وكف النطق عن صنم | اولی بحالك تنسی ذكر غزلان
واختر مدیح امیر ماجد نبل | اعاذه الله اغنی صدر ایران
مذ صار بین الوری صدرا ومقتدا | یوما فیوما علا دین ابن عدنان
كفاك كالبحر جودا غیر انهما | بحر العطایا بلا یاس وحرمان
بقیت مد عمر الدهر مرتقیا | اعلی مدارج قرب عند سلطان

وله ایضا

محوت یا صدر بالجود اسم الاجواد | سجیة فیك ذا من ارث الاجداد
الا سخیا عطایاهم لو اجتمعت | لبت بقدر عطی منك للجادی
من نالك العم كل الناس فی النعم | مالی ادی ید ودی صفرا من الزاد
انت الذی لم یخیب قط امله | وعن سیبك تروی غلة الصادی
جمعت وعدا لاسمعیل مع خلق | محمدی وفضلا لابن عباد
ما سرت الاطر بوالله فی العمل | لذاك صرت عزیزا بین الانداد

قاشان معرب کاسان است
سنا روشنی است
انسان انسان مراد مردمک چشم است
انین ناله را گویند
عاذل ملامت کننده باشد
نبل بزرگ را گویند
مرتقیا ماخوذ است از ارتقی که بلند شدن و بر بلندی رفتن باشد
عطی مصغر عطا است یعنی بخشش اسم
صفر خالی بودن است

وعدت عبدك قبلا ان تجود به | انت الكریم فانجز لی بذا النادی
اداما الله فی النعماء منغمسا | من العدی ملبسا اثواب انكاد

وله ایضا

صار ایران كروض العدن منذ صار الوزیر | اعتماد الدولة العلیا ای الصدر الكبیر
لو اراد المزن كفا الغیث ما غم لنا | اذ هما ارزقنا بحر العطا كفا الوزیر
انه لیث الوغی غیث الندی غوث الوری | رجمه یفنی الاعادی رحمه یغنی الفقیر
لم یكن یختلج فی هول الی الاعوان | حیثما یقبل له نصر من الله الظهیر
وجهه مهما بدا اخلته شمس الضحی | نشره اذكی الفیه نشر العبیر
ما به عیب سوی ان جوده یغلی الاولی | قصدهم تعداد شطر منه فی القرن الكثیر
همه اسعاف حاجات الضعاف دائما | لیتما معلومه ان منهم هذا الحقیر
رب جمع كالثریا حوله احبابه | ثم فرق خصمه كالدبی فی العیش الكدیر
وارفعن قدر الذی یهواه ما دار السما | واخفض اللهم من یاباه فی نار السعیر

عنقا اسناد الاساتید واجل الفضلا دید محمد جواد اسپاهانی است که بدرست نویسی خط نستعلیق و شکسته بازار معاصرین را شکسته و دستها پشت بسته بیت

سواد خطش گوئی سیاهی چشم است | که اهل فضل جهان را بدو همی بینند

پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولد وی نیز همان سامان ارم سان است در دولت خاقان خلد آشیان هنگامیکه نواب شاهزاده سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلم خط شکسته از وی مینمود و در آنحضرت بنسبت قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

نادی مجلس را گویند
کف در اینجا معنی نگاه داشتن است
لیث شیر است
غیث باران است
اسعاف بر آوردن مطلب باشد
رفع بلند شدن است
خفض پست شدن

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزاده آزاده بدار الخلافه
درآمد و چندی بگذشت که رشته الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال بردو
اعتزال جست و در گوشه نشست و در انزوا و ده جنس بشر که اغلب سرشته گزند و شرانه
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و تکمیل فن نستعلیق بکوشید و هرچه توانایی
و طاقت در تن و توان وی بود با ستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
رفته باستیلاء در نوشتن بر همه استعلا جست و بعلم نکات و دقایق آن بر امثال و
اقران فایق آمده بیت سود تن موالی و محسود اهل فضل
دود تن معادی و خورشید دودمان گشت و در حضرت خداوندگار اعظم افخم
دام مجده هنرش باز نمودند و باختصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتماب امجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر گوهر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرائی طبعی دارد نیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

اعالی مردمان بزرگ را گویند
و انزال مردمان پست را
استعلا طلب بلندی کرد
موالی دوستان در اینجا مراد است
معادی جمع عدوان

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی
لاقیدیم رها کرد از قید خودپرستی

تا چند منع رندان ای پارسا هر دمی
نی می پرستی آخر خوشتر ز خودپرستی

مستی می پرستان کیدم نخوت تا گاست
مستی مدام است از باده الستی

گر میفروش بکره دیدی و چشم مستش
میخانه در ز غیرت بستی و خم شکستی

خود عشق چیره دستش دستان بیت [illegible]
هم دست تمنای عشق [illegible]

سلطان کنج عزت عنقای قاف عزلت
با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این ندا شنیدم
با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنها که بر انگیخته است چرخ کبود
چه عقدها که ببست و چه عقدها که گشود

چه عشوها ست درین نو عروس شوهر کش
چه جلوها ست درین گوژ پشت بلند نمود

چه شیشها ست درین شکاوهست نما
چه بودها که درین عرصه میشود نابود

که آگهست که جمشید چون حکایت کرد
که آگهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود

بقاف عمکده هرچند خفته شد عنقا
گشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدور
که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معربد آغاز ناز کرده
عشاق پیش نازش جانها نیاز کرده

تا دامن وصالش دست گدایست وردی
ما کوته آستینان دستی دراز کرده

زان طره مشعبد گشته است مار موی
وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده

از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته
وز روی آتشینش جا نها گداز کرده

جمجاه ناصر الدین چون سیر دو نخجیر
عنقای مغربی را بر دست باز کرده

فانی اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم
دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هر یک شعرا سؤال از حقیقت

حال وی منود هیچکس نشناخت و مؤلف را آگاه نساخت تا مولد و مسکن وی گوید و منشأ و موطن وی نویسد این قصیده از وست

تا جهان زیب از سلیمان مظفر یافته / آصفی چون صدر اعظم ملک کسری یافته
خور ز تمکین تا زمین بوسش کرده جا [illegible] / در چهارم آسمان از عرش افسر یافته
دیدهٔ بخت جوانش دیده از آن [illegible] / ز آب حیوان آنچه را خضر پیمبر یافته
در بهشت خلق این صدر معظم شخص دل / هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثر یافته
در محیط جود او غواص سان آمال خلق / هر طرف رو کرده مروارید و گوهر یافته
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد خاک را / خویش را در بحر احسانش شناور یافته
حاجبش بس طعنها بر شوکت دارا زده / چاکر او پایهٔ اجلال قیصر یافته
آسمان افکند بر رخسار خود شکل هلال / بهر رخش همتش نعل تکاور یافته
طایر فکرت که دارد آشیان در لامکان / خویش را در قاف قدرش مرغ بی‌پر یافته
خیل یأجوج خیال خصم شه از رأی او / هر طرف در مملکت سد سکندر یافته
از پسر خوارزمشه این راز پنهان بازپرس / کش رگ شریان ز رای صدر نشتر یافته
داشت میل سرکشی این دشمن برگشته بخت / خویش را از این سبب بی‌چشم و بی‌سر یافته
صد هزاران خم خنجر دیده پهلوی خویش / پیکر خود را بخون خود شناور یافته
حبذا صدری که هر درویش [illegible] / خویش را در خطهٔ ایران توانگر یافته

هم ابلاد از دولت [illegible] صدر اعظم [illegible]

میرزا فانی در حیات است [illegible]

فروغ هو البارع فی فنون آدابه والفاضل بلا اشتباه فصل الفضل و باب الادب محمد مهدی الاصفهانی ادیبی است اریب و دبیری کبیر دانشوری خردمند و هنرپیشه دلپسند بدانگونه با طراوت بیان و حلاوت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش حرامست بر پسته شیرین زبانی چندان باسلوب نظم و نثر پارسی و تازی مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداده و طی درجات اینمقام نکرده اند عجب طبعش آن دریای بی پایان که چون امواج هوش را دامان و جیب آگنده از گوهر کند تعدّ فی جملة الفضائل کالصاحب و ابن العمید و الصابی پدر مرحومش میرزا باقر مردی راست کار و درست کردار بزرگ کریم الطبع بود و باذل و خطه سپاهان از اکابر و افاضل ویرا نیز طبعی بود غرا و در ثنا و مدح و هجا و قدح منطقی داشت گویا در عهد ولیعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه در مملکت آذربایجان بمنصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعتبار و قدر او میفزود چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز شیرخواره و در دامان دایه و آغوشش گاهواره بود که پدر چون بر پسر نکو نگریست او را در رشادت و هنر کالصَّقرِ الطالعِ الی الشَّرَفِ والخَلَفِ الصالحِ عن السَّلَفِ شناخته بتربیت و علو رتبت وی در مراتب کمال همت کرد و از زمانیکه سال عمر وی بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در پرستاری و پرورش وی رنج برد و داد و دهش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی نماید و از درخود کامی برآید آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش اندوختن

اریب — عاقل است از ارب بکسر که بمعنی ذهن و زیرکی باشد

آگنده — با کاف فارسی بمعنی پر کردن باشد

قدح — گفتن نظم است یا نثر بر ضرر کسی

صقر — معرب چرغ است که مرغ شکاری معروف باشد

طالع — بلند شونده را گویند

وهنر آموختن در پیش حتی تنشر من حلل فضله ما الابتلیه الجد بذلو بسطه من عبقری یده ما القی کاتب مثله یدا آ در مقامات ادبیت و مقدمات عربیت از فراید دهر و نوادر عصر گشت و در آن اوان سفینهٔ ادب و قطب علم و گنج هنر ابو القاسم بن عیسی الحسینی الفراهانی که ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش از آن فراوان خوشتر که مشک مجمر دشمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در مملکت آذربایجان بالاستحقاق وزیر بالاستقلال بود و ملقب بلقب قائم مقام مراتب فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خواند و کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در کنف حمایت خویش آورد و پدرانه اش رعایت همیکرد و از آنجا که آن کتابخانه ملجأ حکما و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا از پرسیدنی تا سیاهی خالی نبود وی نیز درین فن بنای تعلم گذارد و تکلم جز بمراتب معقول نکرد تا در آن مطالب نیز مراتب اوستادان فن و مردمان کهن یافته رسالهٔ منکوتر مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل هندسه و هیئات و نجوم و حساب و تواریخ و انساب چندان بتتبع اهتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون پدرش درگذشت بعلاوهٔ شغل و منصب وی تحریر مجات و انشا خطوط و رد و قبول امور متعلقات بعلوم مشغول و مأمور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بسر عقل بنهاد فر در دفترش منصب استیفا خاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده وارد آن ملک شد فکان رفاهیه کوهدا اوکرد بعدا بحساره بر و دالبر کوی روستا و بلدان و رود و دشت را موهبتی عظیم دانستند نسا و رجال و جود ش نعم حشم ...

الملی سلی
معنی کهنه گردن و
پوسیده
ساخته

جدیدان
علم است برای
روز و شب

عبقری
جامهٔ نیکو بافته شده

الحسبان است
معنی الحسنات است

روستا
قری و دهات را
گویند

کمچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفا رفع تعدی و اجحاف کرد و مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پیوسته معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود و شبها با شاهد شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پیراسته
شب و شمع و شکر و بوی گل و ماه دهان   می و معشوق و نی و چنگ و دف و بوس و کنار
مینا در گریه بود و ساغر در خنده نی و چنگ در ناله بود و می و بنگ در پیاله شمع در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاهد در سجود و حمانه می با چغانه نی با هم نفیر رباب زن با صفیر باب زن توام گل و سنبل و عود و قرنفل درهم ریخته سرود و رود و زمزمهٔ عود با هم آمیخته عیشش مهنا و هرچه میخواست مهیا بود تا عود بدار الخلافه نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول ناپسند نکند و عزیز یونان فیلسوف دونان نشود و چند در طهران از دیوم مردم گریزان گشت و خادم عزیزان تا رفته رفته دستش تهی شد و کارش با فلاس منتهی نقد کیسه اش چون عقد کیسه پرداخته شد و غنج و دلالی که داشت برنج و ملال کشید و خسته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا آنکه بحکم سیجعل الله بعد عسر یسرا
محیط معدلت شه ناصر الدین   که با تیغش ستم نقشی بر آبست
بسیط زمین را مانند احاطهٔ محیط بر مرکز فرو گرفت و صدرست وزارت بوجود
بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران   کین ز قدر و جلال او قدریست
زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت خویش بخواست و پایهٔ جاهش باندازه که شایست برافزود و برجوع خدمتی بزرگ و مهمی خطیر از دیوان مأمور و سپردهٔ جناب جلالت نصاب اجل امجد نظام الملک آ

حمانه
پیالهٔ شراب را گویند

چغانه
نوائی نای است

باب زن
سیخ کباب است

عزیز یونان
کنایه از افلاطون حکیم است

غنج
ناز و کرشمهٔ معشوق است

وهم اکنون در آن درگاه در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و استراحت

این چند قصیده از وی نگارش سرود

وَرَدْنا علی عَذْبِ الفُراتِ وصَلصالِ (سلسال) ‌‌ ولکن صَدَرْنا عنه بالقَدَحِ الجالی

شَرِبْنا علی الحِرمانِ فی المجلسِ الّذی ‌‌ تدورُ سُقاةُ الفیضِ فیه بأرطالِ

زمانٌ خَلَتْ منه النوائبُ إنّما ‌‌ رَمَتْنی صُروفُ النائباتِ بأنصالِ

تقرّبتُ بالآدابِ فی حضرةِ العُلی ‌‌ بَعُدْتُ ولکن عن مناهجِ آمالی

وقوّیتُ عظمی فی عظائمِ خدمةٍ ‌‌ فصِرتُ رمیمَ العظمِ منکسرَ البالِ

تدورُ علینا بالخطوبِ دوائرٌ ‌‌ نعم یلتقی صعبَ الخطوبِ بأمثالِ

فلا من مُغیثٍ أستغیثُ بکربتی ‌‌ ولا من مُعینٍ أستعینُ بأحوالی

مضی کلُّ أهلِ البرِّ لم أدرِ یومَنا ‌‌ کریماً علی بِشرِهِ بُشرةَ إقبالِ

دعونی لأبکی ثمّ أرثی بنائحٍ ‌‌ علی فقدِ أربابِ الکرامةِ والحالِ

کأنّ بطونَ الأمّهاتِ عقیمةٌ ‌‌ وجفّت عن الآباءِ نطفةُ أشبالِ

فلا فی نفوسِ العارفاتِ مفیضةٌ ‌‌ ولا فی عقولِ الفاعلاتِ بفعّالِ

ولا فی موادِّ العناصرِ قابلٌ ‌‌ سوی عنصرٍ أعلی من الفلکِ العالی

أجلُّ صدورِ العالمینَ هو الّذی ‌‌ أفاضَ الوری کالمُزنِ بالنَّیلِ البالی

إذا سُئلتْ من کفّهِ قطرةُ النّدی ‌‌ أجابتْ کأمطارِ الربیعِ بهطّالِ

حوی کلَّ إکرامٍ وفضلٍ ونعمةٍ ‌‌ أقرّتْ علیه العالمونَ بإکمالِ

یُفاخرُ بالأفضالِ لا بنفیسةٍ ‌‌ لأنّ کمالَ النفسِ کان بإفضالِ

ألا أنتَ مَن تحمی الممالکَ بالحِجی ‌‌ ألا أنتَ مَن ترعی الخلائقَ بالمالِ

الصلصال: الطین الحر خلط بالرمل
طُلی: بالضم بمعنی شراب است
نوایب: جمع نایبه است که بلیه و حادثه باشد
خطوب: جمع خطب است که بمعنی شان و امر باشد کوچک یا بزرگ
نائح: بمعنی نوحه کننده است
اشبال: جمع شبل است که بچه شیر باشد
مزن: ابر است
ندی: نم و بخشش باشد
هطال: ریزنده باشد
حجی: عقل است

ادری

أری الناسَ للإکثارِ والذّلِّ مولعاً ‌‌ وأنتَ قنوعٌ بالعُلی وبإقلالِ

بذلتَ رؤوسَ المالِ فی طلبِ العُلی ‌‌ وأنّ المعالی تُستدامُ بإبذالِ

لقد کان جُلُّ المالِ للحُرِّ عقلَه ‌‌ فمن کان ذا عقلٍ یعیشُ بإجلالِ

فلمّا سمعتُ الفیضَ منکَ علی الوری ‌‌ أحطتُ علی بابِ المکارمِ أحمالی

لعبدِکَ من عهدِ القدیمِ مراسمٌ ‌‌ عهودٌ عفی رسمَ القدیمِ بإبطالِ

فذا اختارَ فی الدنیا جمیلَ ثنائکم ‌‌ فهل تشتری عبداً بنظرةِ إجمالِ

کئیبٌ من الحرمانِ أمّا بلطفکم ‌‌ تفرّجَ بالٌ منه موطنَ بلبالِ

بعیدٌ عن الأوطانِ یأوی إلیکمُ ‌‌ فهل باتَ من یأوی إلیکَ بإذلالِ

سألتُ من الرحمنِ طولَ بقائکم ‌‌ وأیقنتُ أنّ اللهَ یقبلُ تسآلی

اکثار: زیاده کردن چیزها
اقلال: کم کردن
جل الشیء وجلاله: بالضم معظم آن
عفی: بمعنی کهنگی و اندراس است
یاوی: بمعنی پناه بردن است

در تاریخ انجام نظامیه گفته

الحمد که بنای بزمین صدر فلک قدر ‌‌ چون همت خود عالی و فرخنده مبانی

روشن چو فلک گنبدش از ثاقب سیاره ‌‌ ایمن چو جنان روضه‌اش از باد خزانی

چون روح سبک سیر هوائیش لطافت ‌‌ چون کوه گران سنگ اساسش گرانی

چون اوج زحل چتر سرادق بلندی ‌‌ چون روح روان آب مصانع بروانی

او عقل نخست است و مقامش زبر عرش ‌‌ این کاخ چو کرسی است در آن گوشه نشانی

فرخنده نظام الملک آن گوهر قابل ‌‌ از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی

فرخ خلف صدر جهان صهر جهاندار ‌‌ شخص دوم و عقل نخستین بجوانی

در سال نخستین که باقبال بنا یافت ‌‌ امسال مکان کرد در آن خلد نشانی

تاریخ ز انجام گرفتیم خرد گفت ‌‌ از قصر نظامیه بهشتا و جنانی

در تهنیت عید اضحی عرض کرده

در قصر افخم بارگه عام بسته‌اند — از بهر جشن خسرو ایام بسته‌اند

خرگاه را برای شه و پیشگاه را — از بهر ایستادن خدام بسته‌اند

تابان بزر اقبه زرین بام او — گویی ز شمس شمسه بر آن بام بسته‌اند

هم کنگره بخانه بر جبین برج او ست — از درک رفعتش ره اوهام بسته‌اند

زرین نقوش منظر آن قصر دلفزا — از نور پرده بر رخ گلفام بسته‌اند

تصویرهاش چون صنم و خلق چون شمن — کز جان کمر بخدمت اصنام بسته‌اند

اطراف بارگاه دلیران نیزه‌دار — شیران بیشه‌اند در آجام بسته‌اند

آتش فشان بشبانگاه غازیان — چون دوزخی زبانه باندام بسته‌اند

عفریت شب چو حمله بتاراج روز کرد — تیر نیازک از پی ارغام بسته‌اند

افراشتند صد علم از نخل آتشین — قندیل نور بر سر اعلام بسته‌اند

تیر شهاب و چرخ فلک شد ستاره‌ریز — بازیگران فواره باجرام بسته‌اند

شد پر ستاره روی زمین همچو آسمان — از بسکه مشعله بدر و بام بسته‌اند

جا زارنج رخنه نه آنجا که ساقیان — صد رخنه را ز رنج بیک جام بسته‌اند

در برج ایاغ نشاندند دختر رز — عقد شکر به پسته و بادام بسته‌اند

خنیاگران همچو نکیسا و باربد — ناهید را از نغمه لب و کام بسته‌اند

اوضاع جشن را بهر اسلوب چیده‌اند — آیین عید را بهر اقسام بسته‌اند

صد رزمه حله از پی خلعت آورده‌اند — صد بدره سیم از پی انعام بسته‌اند

از هر طرف که میگری خلق فوج فوج — سوی حریم درگهش احرام بسته‌اند

لبیک

لبیک خوان بعجت بار و ز شوق — سعی صفا و مروه بیک گام بسته‌اند

ام القری است افخم و بطحا ابطحش — کز صلب او نتایج ارحام بسته‌اند

صدر جهان چو رکن معظم در آستان — مردم بطوف حلقه اکرام بسته‌اند

یا چون شریف مکه که مردم چو خادمان — صفها به پیش سید مقام بسته‌اند

تلثیم بارگاه نمایند و از نفوس — اضحیه‌های فدیه چو انعام بسته‌اند

اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است — شرطش قبول خسرو اسلام بسته‌اند

شکر خدا زیارت خدام شد قبول — بیهوده حاجیان بحج این نام بسته‌اند

ما سایه خدا طلبیدیم و آنگروه — تا خانه خدا خط اقدام بسته‌اند

ای سایه خدا و خداوند مملکت — زنجیر عدل تو پی آرام بسته‌اند

تیهو ز باز میکشد امروز انتقام — از انتصاف تو در اظلام

تا بسته بر میان تو صمصام جنت آشیا — فتح و ظفر بقبضه صمصام بسته‌اند

تا صبح دولت تو دمیده است حضرا — بر چشم بخت پرده ارشام بسته‌اند

از روی افتخار نفوس کریمه — خود را بخدمت تو بالزام بسته‌اند

در حضرت تو صدر معظم چو مشتری است — کو را قلم بخنجر بهرام بسته‌اند

دانشوران ز دفتر یاسای حکم او — قانونی از اوامر و احکام بسته‌اند

آثار فضل و مکرمت و جاه و دین فقیش — پیداست راه شبهه و ابهام

چون افتتاح دولت و دین با تو همسر است — آن هر دو را ز ازل بهم انجام بسته‌اند

بهر بقای دولت تو خلق را ورد است — چشم دعا بداور علام بسته‌اند

درگاه تو بدولت یارب گشاده باد — اطناب آسمان را مادام بسته‌اند

فریب جوانیست فاضل و ادیب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پدرش محمد علی است و از افاضل هنروران سپاهان بود چون وجود پسر را سرشته عقل و فطانت و دارای ملکه هوش و ذکاوت یافت باندازه گنجایش حال وی را ترغیب و تشویق بتحصیل کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک و فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش بیطالت نرفت و روزگار را ببازیچه صرف ننموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب طلب خالی نبود چون سال عمرش بهجده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نور فضل از مهر چهرش لامع حتی لم تر العیون مثله ولا انکرت الاعیان فضله

گرچه راهی ست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

پس از آن از سپاهان بدار الخلافه آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون با صفی پرداخته کار آنهم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جهدی صادق بتحصیل معقول و منقول مشغول است و تصحیح فروع و اصول در یکی از اعیاد مؤلف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل ادیب الملک بود جمعی از فصحای شهر حاضر بودند وی نیز در آن مجمع نشسته و صحبت از فضل در گو بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی سخت بحیرت آمد و این معنی موجب کمال مودت با وی شد خطاط تخلص مینمود حقیرش متخلص بفریب ساخت

این دو قصیده از وست

رخسار تو در خم زلف ای صنم چین — ماهی است که پنهان شده در خوشه پروین
مشکین کند از رایحه دامان جهان را — گر دست کشد باد در آن طره مشکین
سیم از دل سخت تو سنگین دل از آن رو — داری دل چون سنگ نهان در بر سیمین

جز قامت و گیسوی تو ای سرو گلندام — من سرو ندیدم که دهد بار ز چین
زندان دل غمزدگان نیست گر آن زلف — از چیست در او بسته هزاران دل غمگین
ابروی دلارای تو همواره و مهر — وی زلف دلاویز تو یکسر شکن و چین
برخیز و بنه بربط و جام و می و مینا — تا چند نشینی چو من دلشده غمگین
مولود شهنشاه جهانست و جهانی — بگرفته از این عیش بکف باده رنگین
لولی صنمان رقص کنان سرخوش و خرم — شیرین پسران جلوه کنان ساده و سیمین
برخیز و بکن هم تو بشکرانه این عید — از خون دل دختر رز پنجه نگارین
هی ناز و تغافل کن و هی خنده و شوخی — هی باده تلخ آور و هی بوسه شیرین
تا من چو کشم باده رنگین بگشایم — لب یکسره در مدحت دستور جهان بین
فخر الوزرا صدر معظم که ز کلکش — برپاست نبی را بجهان ملت و آیین
آن فخر جلالت که همی مطرد عرشش — چون حلقه ز گردون بدیده و پروین
ای مهتر منصور که از فخر تو شد فاش — کاری که کند باد خزان در مه تشرین
در محفل بستان اگر حشمت تو بودی — کی داد صبا زینت و زیبش ز ریاحین
آسوده بدرگاه جلال تو نموده است — همواره ز خورشید فلک بستر و بالین
در حجله دانش بعروسان سخن شد — جود تو و الطاف تو مشاطه و کابین
یکقطره ز بحر کرمت چشمه حیوان — یکذره ز بحر غضبت آذر برزین
عدل تو چنان کرد که همواره بیکشاخ — سر خفت نمایند بهم صعوه و شاهین
چون مدحت تو کلک فریب آورد انشا — از چرخ بلند آیدش آوازه تحسین
کی خامه او غیر ثنای تو نویسد — تا هست همی در کف او خامه مشکین

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد
اقبال تو هر لحظه فزون باد ز دیرین

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

ای برده تقویت ز تو همواره ملک و دین
فخر جهان و بدر زمان صدر راستین

خم شد قد سپهر که تا بهر افتخار
ساید بر آستان جلالت همی جبین

بازار کان و رونق یم بشکند همی
گر دست همت تو در آید ز آستین

رایت که نوش چشمهٔ جود است ای عجب
گر از نهاد حنظل تلخ آرد انگبین

مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود
دست قضا نکردی ترکیب ماء و طین

تا گرد آستان تو روبد بهر صباح
گیسو گشوده بر در تست از شوق حور عین

گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا
خاکش بسان خلد برین است عنبرین

گردون که با سپلاله هستی مقارن است
در صد هزار قرن نبیند ترا قرین

زانسان که خامهٔ تو به نیروی خصم کرد
رمح زره شکاف شهان کی کند چنین

هنگام شادی آمد برگو که مطرب
گوش سپهر کر کند از چنگ رامتین

کاینک رسیده مژدهٔ فتح هری ترا
از فر شاهزادهٔ آزادهٔ مهین

رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان
شد خاک رزمگاه بخون سر بسر عجین

آری چنان نکو شد اندر نبرد خصم
آنرا که لطف عام تو باشد همی معین

اکنون به بزم عیش نشین شاد و خوش بخواه
جام طرب ز شاهدکی نغز و دلنشین

پیک ظفر رسید گر امسال از هری
آید ترا بسال دگر از ختا و چین

من خود پیمبر سخن استم بفر تو
وز مدح تست شعر ترم آیتی مبین

تا ساتکین باده غم از دل برد همی
خصم ترا مدام می غم بساتکین

قاآنی هو الفاضل النحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی ذکر فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته

فَسَارَ مَسِيرَ الشَّمْسِ فِي كُلِّ بَلْدَةٍ
وَهَبَّ هُبُوبَ الرِّيحِ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هر یک سحری بود و اعجازی مینمود و بنیان آنها را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر اوستادان را از دست نیاید

فَالنَّثْرُ مِثْلُ ابْتِسَامِ الرَّوْضِ عَنْ زَهَرٍ
وَالنَّظْمُ يَحْكِي جُمَانَ الْبَحْرِ أَوْ دُرَرَهْ

در سن هفت یا هشت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجتنا فهما من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان نمکین شوری

نحریر: دانشمند

هر دو روی زمین: کنایه از زمین دنیا و ینگی دنیا

صدور و اعجاز: جمع صدر و عجز است و بدایت و نهایت هر بیت از اشعار

جمان: مرجان را گویند

فطری و جبلی: هر دو ذاتی و روحی باشد

کانا — نادان و احمق باشد

در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفهٔ
انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نمود بی زحام بر او گرد آمدند و از خوردی
پس و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را

زحام — [illegible] ازدحام است معروف است

با قهر و جبر بیدرنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی
شهر مشهور و مشهود رای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان
بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند او را

عقیم — زن نازاینده

عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار
از طرایف بدیع معانی و ظرایف پایان بکنار میریزد در کنار این دیار
افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک
سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خوردسالی در جرگ ندمای
سالخورده بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات نیکو

سالخرد — یعنی مرد یا زن پیر

و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یارای
دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل
نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در

ممارست — مواظبت در خواندن کتب و فهمیدن مطالب باشد

قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تجری کلی یافت پس از آن
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

در انشا

در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و بتازی نیز توانا و خبیر گشت
باسلوبی که بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از نخست امتیازی نبود و هم

ایاد — اسم طایفه ایست [illegible] بن ساعده از آن طایفه بوده افصح من قس بن ساعده مثل مشهور عرب است

فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه
کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائیکه درین
لهجه نیز گفتی یافث را وارث است و جغتای را همتای

وَادَّعَى الْفَضَائِلَ اَصْبَحَتْ اَسْمَاؤُهَا — مُشْتَقَّةٌ فِي النَّاسِ مِنْ اَسْمَائِهِ

آن — فارسی است [illegible] از ابتداع گویند یعنی [illegible] غیر معین است از زمانه

بالجمله در مدت ده دوازده سال مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و دولت
و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزادهٔ
داوری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
و خدیو دریا دل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر اعلی هنگام

خدیو — یعنی پادشاه و پادشاهزاده باشد

بار در طی پارهٔ اخبار شرحی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون
باصغای اشعار روی نمود امر قدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر
حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی

قَصِيدَةٌ صَاغَهَا غَرَّاءُ مُعْجِزَةٌ — لَكِنْ صِيَاغَتُهَا مِنْ جَوْهَرِ الْكَلِمِ

زواهر — جمع زاهره است یعنی درخشنده ها

از راه بدرگاه آمد و از آنجا بپیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
ذخایر را انشاد حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد

ذخایر — جمع ذخیره است که معروف است

و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهد الشعرائی
سرافرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود

تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی
تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز
با شوکتش ذکر کاوس کی نبود و با همتش نام حاتم طی

مَنْ عَمَّ بِالْاِحْسَانِ اَصْنَافَ الْوَرٰی ... مُسْتَنْطِقًا لَهُمْ بِحُسْنِ ثَنَائِهٖ

در ملک رایت شرف اختیار خلق ... بر خلق آیت کرم افتخار ملک

در آن چند سال نقد هنر و فضل کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و
مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع
آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره منود و حکیم در آن
جمع کَالْقَمَرِ الْبَازِغِ فِي النُّجُومِ بود و هریک پس از عرض احوال و اظهار
مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور
استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم توقف در آستان معلی و التزام
رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان حرف
رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش
خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه
آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار
کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ چهار گانه استوار نماید
یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را الحق تدریس را اختبار
نمود و پس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تعمده
تراکم
راه مجره
بازغ
حرف
اختبار

و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتش را
در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام تکلم اگر بتغییر لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی

یُرٰی عَاجِلًا فِي اٰجِلٍ فَکَاَنَّمَا ... اَبَی اللهُ اَنْ یُخْفٰی عَلَیْهِ الْمُغَیَّبُ

و خصالی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحصور است و تعدادش غیر
میسور نامعدود و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی
نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ
شیرین و محاضرهٔ وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و
هرچه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش
با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمودی و با دانی و اقاصی اسلوب
سلوک خویش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود نه منشار
کلفت اصحاب رابطه رعایت میگشت نه واسطهٔ سعایت

اَلْخَیْرُ یَبْقٰی وَاِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهٖ ... وَالشَّرُّ اَخْبَثُ مَا اَوْعَیْتَ مِنْ زَادٍ

از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره ما بین عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار حدا بلا لفظها
نثرا عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر
آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی

سه زبان دیگر
التباس
هنجار
سعایت
وعاء
زاد

بی اطناب مل وایجاز مخل با الفاظ مأنوس عزیز کیک وعبارت دور
از تنافر بدل نزدیک باحسن وجهی ابتدا میکرد وبخوشتر ادائی باشهائی آورد
لَوْ قُلْتُ اَفْضَلُ اَهْلِ الْعَصْرِ فَاطِبَةً وَاَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ اُعْدَدْ مِنَ الْفَجَرَةِ
جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته وبلاغت ترا
در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود
افادهٔ مطلوب اعادهٔ مطلب نکردی وبمثابهٔ خجل واغراق سود
اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب وصحبتش را
مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را
حضار باصرار مکرر میخواست کره بعد اولی ومرة بعد اخری هرچند
مکرر گشتی حلاوتش چون قند مشتر شدی هُوَ الْمِسْكُ مَا كَرَّرْتَهُ يَتَضَوَّعُ
وفصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار وامثال شیرین ونکات رنگین و
حکایات مطلوب وروایات مرغوب را با عذب الفاظ والطف کنایه
واستعارات مزیل بمواعظ ونصایح ومطرز بترک قبایح واجتناب
فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقرهٔ نثرش گلستانی آت
غمزدای ونشاط افزای و هر فقرهٔ نظمش بوستانی است دلفریب و شوربای
كِتَابٌ لَوْ اَنَّ اللَّيْلَ يُرْمَى بِمِثْلِهِ لَقُلْتُ بَدَا فِي جَرْيِهِ ذُكَاءُ
عبرة للناظرین که آن نیز رسالهایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز
و دیدهٔ تحقیق بنگرد مطابقه اسم است با مسمی ومنظوقهٔ الاسماء تنزل من السماء
عَقَابِلُ هَذِهِ اِنْسَانٌ كَاَنَّمَا بُدُوْرُ سَمَاءٍ لِلنَّوَاظِرِ تَنْجَلِي

مخل
اطناب
طول دادن کلام است
ایجاز
یعنی اختصار است
کرت
یعنی مرتبه و دفعه است
یتضوع
یعنی پر بوی میشود
مزیل بمواعظ
عقابل

حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار
امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید
گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است در ماتم طبع طرب افزای معزی
گر حسرت درهای یتیمش چو یتیمان بنشسته عطارد بمعزی معزی
و از صد هزار متجاوز قصاید وغزلیات ورباعی ومقطعات حکیم کمتر
از دو ثلثش موجود و مابقی یتیم ومفقود است وهمچنین رسائل بسیار و
اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء املا و در انشا
آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون
مختلف مؤلف ساخته و دیباچهاش را از وی خواسته اند و حکیم
مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَنَظِيمِ الدُّرِّ مُخْتَرَعٌ وَكُلُّ مَعْنًى كَنَفْثِ السِّحْرِ مُبْتَكَرٌ
مرتب وتمامی رؤس مسائل آن رسائل را باسلوب براعت ویراعت در کمال
فصاحت وبلاغت بمناسبتی خوش وطرزی مخصوص ذکر کرده از آغاز بانجام
آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل وفضایل حکیم در اطراف بلاد
وافواه عباد منتشر و جمع در دیوان وثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه
در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل
داند و جوهر فصاحت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم
باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد وملجأ معارف
لَمْ يَاْتِ حَضْرَتَهُ جَلَّتْ اَخُوْ وَطَرٍ مُرَجِّيًا فَضْلَهُ اِلَّا قَضَى وَطَرَهُ
بذیل عنایتش تمسک جوید وبظل حمایتش پناه برد تا از زنج و دوره سپهر

یتیم ماندن شعر
کنایه از آنست که ضبط وجمع در دیوان نشده باشد
املا کردن
در اینجا معنی نوشتن است
نفث السحر
یعنی دمیدن سحر است بعد از خواندن افسونها
ناقد
یعنی صراف است
وطر
یعنی حاجت و کار است

آسوده وازنوایب دهرایمن بوده روزگاری بگذراند فی الحال قصیده
فریده مسمط که بدان روش مسلط بود وخوشتر از سایر انواع سخن میرود در محامد
ذات وبدایع صفات وآثار کرم ومحاسن شیم نواب شاهزاده اعظم
اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد وپس از تخلص از نسیب
مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل ومحاسن قریحه
شاهزاده را در مدیحه مضامین بلند ومعانی دلپسند شمردن گرفت از آنجمله
مسائلی چند در براهین وجود واجب واثبات هیولی وابطال جزء لایتجزی
وتحقیق عقول بسیطه ونفوس مجرده وضبط حرکات اجرام فلکی وکیفیت تابیات
اجسام عنصری وتمیز مرکب از بسیط وتعیین نسبت قطر بمحیط واختلاف
قائلین باصره بانطباع وخروج الشعاع وآگاهی بر جذر منطق واصم بنحو اتم
واطلاع بر نکات شعر ولغت ومعرفت بر شعرا ورواة عجم وعرب
وعلم بعلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی برسرود وممدوح را بفهم آن
بر ستود وپس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده
شتافت ونخست به دعائی اِلَیْكَ الْعِلْمُ وَالْحِلْمُ وَالْحِجی وَهٰذَا الْکَلَامُ
النَّظْمُ وَالنَّائِلُ النَّثْرُ از گفته ابی الطیب تمثل جست وپس از مطلع تا مقطع
بدینگونه معروض وانشاد نمود

نوایب: جمع نایبه [illegible] بمصیبت باشد
شیم: جمع شیمه [illegible] که خوی وعادت [illegible]
اجرام فلکی: کنایه [illegible]
اجسام عنصری: کنایه [illegible] موالید ثلاث [illegible] نبات وحیوان [illegible]
حجی: زیرکی وعقل [illegible]
ابی الطیب متنبی: شاعر عرب است

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار — سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار — فاخته وبوالملیح صلصل وکبک وهزار
طوطی وطاوس وبط سیره وسرخاب وسار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت — کز همه گلها دمید پیشتر از طرف کشت
ور نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت — گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد — طره سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد — باد بهاری بجست زهره دی آب شد
همشبان پنجره کرد زبستان فرار

نرگس رنگ نسیم زیر کلاهان بخزد — غبغب آن میمکد عارض آن میمزد
گیسوی آن میکشد گردن آن میگزد — که بچمن میچمد که بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت که بلب جویبار

لاله درآمد بباغ بارخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش بریکدوسه جا سوخته — یا که زدل داد کان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زود زود — بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بچندی دگر — طفل شکوفه چرا خندد از آن پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جامه مخلع شود — ظاهر از انواع گل شکل مصنع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود — یکی مسدس شود یکی مسبع شود
الحق بس نادره است هندسه کردگار

زنگک آن طشت سیم باز بسر برنهاد — بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد

در وسط طاس زر زرین پر بنهاد | پر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد | از فرعش ارغوان در خفقان او فتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد | پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیزکی چینی است بباغ در نسترن | سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خورد و هم شده مقترن | و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
موده در نشیب بعرق لبلبان نثار

دایره سرخ گل گشته مقرنس حرا است | بر تنش این ایزدی جامه اطلس حرا است
دیبه ادبی نوردا نیمه الملس حرا است | بوته صفت در میانش زر مکلس حرا است
بهر چه گلکیس کرد اینهمه زر عیار

بلبلکان نوح نوح زیر و بم انگیخته | صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته | تیغ تعنت ز قهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی | نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی | نی غلطم کو چو من مدح سراید همی
بر گل باغ کرم میوه شاخ فخار

علیقلی میرزا زاده شاه عجم | فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
بزم میر اجل برزم شیر اجم | کلیم کافی کلام کریم واسع کرم

بغزه افراسیاب بحمله اسفندیار

آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند | چون ز طبیعی سخن باز آگهی کند
حل مسائل همه نیک کماهی کند | چون ز اوامر حدیث یا ز نواهی کند
رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر | جداول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر | زاویه جیب و ظل جمله بد اندر بر
و ینهمه از علم او یکیست از صد هزار

بو الفرج و بو العلی بو الحسن و نفطویه | اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه | کل شئ علیه کل یاوی الیه
کای تو بعلم و ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض | که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض | هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض
چندان داند که وهم نیستش اندر شمار

یازده سیاره را گرد کره آفتاب | بیند دو دوربین دیده در نگ و شتاب
دوره اقمار را نیک بداند حساب | قلی و قیتی از و نکته برو نکته یاب
نیوتن و کپلرش حق شمر و حق گذار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی | مسائل فلسفی زبر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی | شدن بچرخ برین سیر تواند همی
برای سیاره سیر بفکر گردون پیما

ای ز علا قدر تو چرخ پهلو زده — طعنه ز خلق جمیل باغ مینو زده

پر خرد پیش تو چو طفل زانو زده — گاه غضب با ملک پنجه نیرو زده

لیک بهنگام حلم کشته ز سور نگار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی — بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی

جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی — در صف شهزادگان تو ز همه سر صفی

چون نقطه را ایستند پیش ملک وزرا

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی — دهری در کین کشی چرخی در دشمنی

خاکی در احتمال آبی در روشنی — بادی در سرکشی ناری در توسنی

نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل — سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل

گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل — گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر ژیان است — هر که بخندید از آن خنده ز شیر اشتر است

قافیه گو جهل باش جهل ز من در خور است — حشمت من در سخن صدره از آن برتر است

گر پی یک طیبتم خصم کند گیرودار

ملک ترا داد چون جهان بزاد ایمنی — پس از من ای بس حکیم که می‌ستاید همی

هر که من پشت دست زغم بخاید همی — دد دست خویش از اسف سیم بتاید همی

که کاش قاآنیا بدی درین روزگار

تا که زمین روز و شب گرد در گردش است — تا که بتازی زبان وز گذشته است مس

باد همی بر

تا که حواس است عشر ظاهر از آن خمس خمس — سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس

ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

در تهنیت عید سعید نوروز عرض کرده

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار — که هر دم ز سوز دل بناله هزار زار

نسیمی که در چمن شدی ره سپار پار — هم امسال یافت است بر جویبار بار

که گویدش تهنیت به شاخسار سار

ز فراشی صبا ره باغ رفته بین — چو روی سمنبران سمنها شکفته بین

گل نوشکفته را یکی گرفته بین — پس از هفته‌ای دگرش چو پاشی دو هفته بین

که چرخش پس از خسوف شود بحر آشکار

چو پیچنده اژدریست که ایان کوه سیل — ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل

بنظاره‌اش ز شهر روان خلق خیل خیل — زبان پر زهای و هوی روان پر ز دود و ویل

که این اژدر زره چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا — دل و زهرهٔ هژبر ز سهمش بدرّدا

بشمشیر صاعقه رگ که ببرّدا — سپس چون شراره خون از آن رگ بپرّدا

مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه بین که برنامده ز شیخ — دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ

چو پیران بکودکی سپیدش شده زنخ — وز آن موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ

که زود دوش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام سنگ افتاده در ضمیر — که گر شیر خواره است بصورت چرا است پیر

دگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر — و یا دم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شگفتا که نادره است همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف باغ گروهی زده گرنگ — ز مه‌طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ

نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ — بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ

همه مست و می‌پرست همه رند و باده‌خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده — گلستان ز سرخ گل همه بلستان شده

یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده — نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس بانگ باد و رعد که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها — که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها

پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها — چو دردانهای خرد بلعلین پیالها

و یا قطرهای خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پریوشا الا یا سمنبرا — سمن سر زد از چمن چه خسبی به بسترا

بنظاره بهار برون آ ز منظرا — همه راغ مشکبوست ز مشکو درآ درا

بشو چهر و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی به بستان خرام کن — بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن

بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن — که زخم فراق را بوصل التیام کن

که چون روی تو دلم شده خون ز انتظار

همیدون بسرو تر افسر و شر شده است زاغ — من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ

مگر بهر چاره را کنی حیله چو راغ — که پستان سبز را بهر جا کنی سراغ

بی وصل من بری مرا آن حیله را بکار

ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر — بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر

که من هم ز کامشان دوم زود در جگر — وز انجا دوان دوان در آیم بمغز سر

پس آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ای که قوت تو شب و روز هست می — گل آمد بشاخها چه خسبی بکاخ ری

بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی — بزن جام یکمنی باواز چنگ و نی

دو رخ کن دو گلستان دو عارض نوبهار

پس انگه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن — پر از چشم شیر زه شیر ز لاله همه دمن

پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن — هم از سرخ رنگ آن دمن تا یمن

هم از نغز بوی آن چمن تا بتتار

هلا بر فرودین شب و روز دم بدم — بنگیبد از عطا بنا پایدار کرم

ببارد همی گهر بپاشد همی درم — چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

به برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست — خداوند احتزان که کهین تر غلام اوست

بهر نامه نامها همه زیر نام اوست — زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین تو زی آسمان بپیوا فکنی شهاب — برخشند کی سهیل بخشند کی سحاب

که حزم باد رنگ که عزم باشتاب — گر جهاش بشمر هنرهاش بحساب

چو اداد را آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند — سرانجام دست غم بسر از ندم زند
همان پیک وهم که با او قدم زند — نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
مدارد چو ستور لنگ تک اسب را هوا

چه صدیق متقی چه زندیق متهم — چه خواننده صمد چه خواهنده صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم — بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است — جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است — چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
بدانگه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال — کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
گرفته است و یافته بتأیید ذوالجلا — ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال
همان سایر علوم از و حسبه اشتهار

بیان بدیع او معانی چو سر کند — سخن گر مطول است چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند زبر کند — همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل — بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمره عدول توان جنبشش عدیل — نه در فرقه قبول ستیزنده زین قبیل
گران سنگ و پاک مغز سخن سنج و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین — سپهرت بر آستان محیط در آستین

ایران

امیران شهنشان بخاک تو ره نشین — جهانت بهر زمان ثناگو بهر زمین
بنزدت سما حقیر چو نزد سما حقار

توئی دستگیر خلق بهنگام پای لغز — تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز — حسد در دل عدو چو چرک اندرون چغز
بجوشش آردش همی دمادم ز خارخار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره — چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه — همی چرخ گویدت که احسنت با دو زه
ازین یال و بال و برز و زین فر و گیرودار

بدانگه که از زمین همی خون بجوش شدا — تن چرخ را غبار ز اکسون بپوش شدا
ز تف سنان و تیغ ز بیم بم بجوش شدا — ستاره بزیر گرد دمادم بگوش شدا
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا — تکاور میخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه را بسم چو رنده بر بزدا — مخالف بگریدا موالف بخندا
سنانها روان ربای اجلها اثر نگار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها — کتفها ورم کند ز آسیب گرزها
بپاماسد از هراس بپهلو سپرزها — چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها
که برجسته و بلند نماید بچشت زار

دو چون بالکی ن دکن ازدن ای راکمن
نیو و رو ن چنین زمانه بزیر زمین

هُسی چون ستارگان عرق ریزی ازین / بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

کی بچرخ ازین دلیر کهی ازین سوار

چو روز و شب جهان که گرددش بیش و کم / گهی جیش خصم را کم و بیش دمبدم

دو را گاه یک کنی بدان تیر راست چم / سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم

وز میان بر آوری ازین بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله / که گر جذر با عدد نماید معادله

عدد را کنند بخش بر و بمیا هله / چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکه یکدله

ز هر شست تیغ زن بهر یک سه چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل / الا تا بجنب باغ نشاید نهاد غل

الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل / الا تا درون خم شود خون تاک مل

مل تا باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگهت مدام دل عز و ز قصر باد / کمالات بیشتر بذات تو حصر باد

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد / ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بماناد یادگار

چو قاآنیت بزم ثنا گو هزار باد / گهرهای نظمشان همه آبدار باد

ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد / چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد

بماناد نظمشان بمدح تو یادگار

ولهُ ایضاً

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من / که باغ چون نگار شد چه حسنی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من / سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من

حیات من نبات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد / بشیر او ز بلبلان یکی هزار میرسد

نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد / بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد

بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

ولی ز نوبهارها بهاست نوبهار من

بهار را چه میکنم بتا بهار من تویی / ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من تویی

هزار و گل چه بایدم گل و هزار من تویی / بروزگار ازین خوشم که روزگار من تویی

همین بس است فخر من که افتخار من تویی

الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار رنگ پی شراب ملک ری دهد / شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد

بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد / مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد

که شور صد قرابه می بهر نظاره هی دهد

همین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر گران اغنها چه سبزها کشتها / ز لالها بباغها فتاده ز خاک دشتها

عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها / نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها

نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها

چه می که شادی آورد چو وصل یار من

دمن شد ای پسر من شقیقها عقیقها / نشسته مست در دمن شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها / گسارده به رطل و من عتیقها رحیقها
چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجأ مهان خدیوزاده مهین / عطیه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین / بصد قرون نه صد قران فلک نیارد این چنین
مهین سپهر هر زمان چنان ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی / چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
همال ابر در کرم مثال ببر در یلی / هلاک جان دشمنش ز پهلوی و پردلی
بعزم پور زال و شم بحزم پیر زابلی
همین بس است مدحتش بروزگار کار من

بروز کین که جا به پشت رخش میکند / چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند
بخنجری که خنده با آدرخش میکند / سر و تن حسود را هزار بخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

آدرخش رعد و برق و صاعقه را گویند

اگر قدر ز قهر او بتیغ فلک شرارها / بیک سپر نگری بسوخته پشتارها
ز روی خشم اگر کند بلشکری نظارها / کمان مهر که جان برد پیاده و سوارها
مگر که بردبارش کند بعفو چارها / چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهد او / بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاک اگر دمی دمد عقیق تر ز شهد او / تمام نیشکر شود نبات تا بعهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره مرا ز مال روزگار نی / چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیول نی بغال نی حمار نی / جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است چهر و مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود به بحر آبخوست را / هماره تا در آسمان نجوست ثابت را
تقابل است با هم شکسته و درست را / چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدم است تا همی بر اشهب تخت را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

آبخوست بوزن [illegible] جزیره میان دریا را گویند

همیشه تا که نقطه بود میان دایره / که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره / حسود باد صید او چو صید بار قسوره
عدو را ز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
برسمع اشرف أَحْسَنُ مِنْ شَنْفِ الْأَنْوَرُ و بر مذاق والا أَلَذُّ مِنَ الْعَيْشِ الْبَارِدْ
وارد آمد در همان روزش در سایه رحمت خویش آورد و موانست و مجالست

خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش پرورد بدانگونه که در هشت سال
تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن
هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس
همایون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه

مَلِكٌ ذَهَبَتْ بِمَكَانِهِ آبَاؤُهُ   حَتَّى افْتَخَرْنَ بِهِ عَلَى الْآبَاءِ

مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سرافرازش
آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای
مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون
همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد و چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهیرا
در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود هیچ عرضیرا محمول بر غرضی نمیفرمود
و تفضیل حکیم را دادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و
وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای
مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم نغز بار و شرف حضور اختصاص
یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک
جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن ابیات
بودی که شاعر بجای قیراط خمر مِصْرَاعُ شِعْرٍ عَلَى قِنْطَارٍ مِنْ حَزَنٍ
يَعُودُ فِي الْحَالِ أَفْرَاحًا وَتَطْرِيبًا   گویدمیسرود چنان موجب مسرت و نشاط
و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای رونق دماغ
هوش را از ثارهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده

الَّذِي مِنَ الصَّهْبَاءِ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ   وَأَحْسَنُ مِنْ بُشْرٍ تَلَقَّاهُ مُعْدِمُ

وپیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر
و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر
فضلا بمزید مراحم اختصاص یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی
او گشوده و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه
بحکم يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ نیر اقبال این دولت
بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس
همایون شاهنشاه عالم پناه پشکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج
بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ
خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامتناهی گشته وجهی کزاف از برای
کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و مراسم مدایح ذات دارای جهان
و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
بوعده وفا کرد روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال
از نقص و بال رست و مبشر اقبال   بُشْرَى لَقَدْ أَنْجَزَ الْإِقْبَالُ مَا وَعَدَا
وَكَوْكَبُ الْمَجْدِ فِي أُفُقِ الْعُلَى صَعَدَا   بگوش هوش جهانیان برخواند و
جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم
زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در
اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنکول

طَرَّازُهَا مِنْ حُسْنِ أَلْفَاظِهِ — وَحَلْيُهَا ذِكْرُ الْوَزِيرِ الشَّرِيِّ
صَدْرُ الصُّدُورِ مَنْ عَلَى أَمْرِهِ — فَجَاوَزَ الْعَيُّوقَ وَالْمُشْتَرِي

بیاراسته و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آناً فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال هزار و دویست و پنجاه که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد

مَا كُنْتُ أَحْسَبُ قَبْلَ دَفْنِكَ فِي الثَّرَى — إِنَّ الْكَوَاكِبَ فِي التُّرَابِ تَغُورُ

و قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف افخم مدظله العالی از نافه طبع عنبر بیز و از بحر خاطر گوهر ریز گشته و متدرجاً معروض داشته ثبت افتاد

فخامت: بزرگی
رزانت
طناز
انجاح آمال
ثری: خاک است
تعوز

در تهنیت عید اضحی گوید

بوی مشک آید چه بویم آن دو زلف مشکبار — من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم — گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید — من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسن است آن مه لاجرم دارم یقین — کو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت مرا — از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
روی او نور است خویش نار و من زان او گو — کز فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
خط او مور است و مویش مار و من زان او گو — که بدن کاهم چو مو و که بخود پیچم چو مار
خار خار تار تار زلف او دارم بدل — بختم از آن خار خار و بردلم از آن تار تار
بر رخش گر سجده آرد زلف او نبود عجب — سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
هست رومی روی و زنگی موی او آنرا که نفس — یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو تار زلف او عاشق شدم غافل از این — کان دو مار از جان من روزی بر انگیزد دمار
تا بکی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن — هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا — در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا حاجی شوی در راه عشق — ورنه نه سود ار حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی نجات — کز طواف کعبه گل بر نیاید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش از آن — کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک — فخر دنیا رهبر دین کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت — هم بچشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم / گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت / چون نعیم آسمانی جود او بی انتظار

صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل کش / روبه او شیرگیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او / راست پنداری که وان دارد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر / جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم / چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندر گوش سامع بانگ و جبریل / جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار

تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان / تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود / فضل یزدان را مراد از دل نبودش کارکار

امر تو چون نور بیرون قدم آفاق گرد / حکم تو چون وهم بی طی زمین کیهان سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نخل / با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی / خواهی ار برهان قاطع بنگر حسام شهریار

تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت / مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار

بر سر پیکان چو بی نام عزمت کرده اند / نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند / موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گرچه درون عالمی / چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار

نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد / نوک تیر بهمن با دیدهٔ اسفندیار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر / بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست / در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار

ور چه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست / سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار

تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست / خواند نتوان جهان را هیچکس بی اعتبار

تا که مقناطیس را میلی است پنهانی بطبع / کز یمین قطب که مایل شود که از یسار

میل مقناطیس الطاف بهر جانب که هست / زان یسر و امن بهر کس از یمین و از یسار

تا بحشر باد هر امروز تو بهتر ز دی / تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

و له ایضاً

ای بت سیمین بناگوش ای چو سیم خام / ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام

مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر / گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام

پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب / رشتهٔ دندان تو چون رشتهٔ گوهر نظام

بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم / می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام

قامت این یا قیامت عارض است این یا قمر / صورت است این یا معانی شکر است این یا کلام

تا بجنبانی زلف آید صبا آید برقص / تا بیفشانی موی تا مرغ هوا افتد بدام

موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح / روی بگشا تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب / چهره بنما سهل باشد گو قیامت گر قیام

تا کی در حجره پنهانی چو غلمان بهشت / آخر ای نوباوهٔ حوران یکی بیرون خرام

فکر نام و ننگ تا کی چنگ و جام آور بکف / چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام

عیش سر زد بجای لاله امروز از زمین / وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاه است و در روز چنین / هر که غمگین است بروی زندگی بادا حرام

در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن / در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام

درچنین روزی که میخسید ز وصل دوست دل   درچنین روزی که گیرد ز شوق جام کام

باده میباید چنان خوردن که جای خون و خوی   بردود اندر عروق و برتراود در مسام

لیک چون از تنگدستی من ندارم وجه می   مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب   آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام

صدر اعظم مدبر عالم شمس ملت تاج ملک   غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام

آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالامان   وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام

نامه اقبال و دولت را بنامش افتتاح   دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام

سنگ را بیجاده سازد حزمش از رنگ التفات   خاک را پیروزه سازد عزمش از رنگ اهتمام

خامه او نظم صد لشکر دهد از یک صریر   خاطر او فتح صد کشور کند از یک پیام

خلق را نگذاشتی یکلحظه جودش گرسنه   گر زامر حق نبودی فرض بر مردم صیام

پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند   خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین را گشت کلکش کفیل   تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام

ای دل و دست ترا دریا و کان [illegible]   ای رخ و رای ترا خورشید و مه قائم مقام

هر جنینی را که نبود نام مهرت بر جبین   بازش از پشت پدر برگردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید   نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است رام

عاجزی از مالش موری اگرچه قادری   گر دو تار مو نمائی بر سر شیران لگام

برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ   نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو   بسکه شادی بر سر شادی همی جست از زحام

زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم   ز انزجار این لقب نفرین کند بر جان سام

بر کمال قدرت یزدان بس این برهان که تو   بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام

فقر را از فرط جودت در گلو گیرد فواق   خلق را از بوی خلقت بر دماغ افتد زکام

روز مهرت سرو و سنبل روید از صحرا و کوه   گاه جودت سیم و گوهر بارد از دیوار و بام

تا حکیمان را حکایت از حدوث است و قدم   تا فقیهان را روایت از حلال است و حرام

ناصرت بادا شهنشاه یاورت بادا خدای   کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

در شب عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک هنگامیکه از بزم [illegible] خبر داده بود

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه   آسمان این دو نیر چیست خاکپای شاه

آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر   وین پسر را بر مدار فرقدان شاید کلاه

صدهزاران پاره گیرد آن پدر از یک قلم   صدهزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم گر شد از بس که بود   اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

این پسر را هم نظام الملک داد اول لقب   تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس ببازوی جلالش بست دری شاهوار   گر یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه

آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس   همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه

خوشدلی چندان فراوان شد که [illegible]   از هجوم عیش و شادی کس نشد از سینه آه

گوئی امشب از فلک با وجد میرقصد نجوم   گوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه

گر قصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل   عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب بخشانیدیم پا بشکستم بدو   چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم   گر ادب دور است آنجا با قدم رفتن براه

پا چسان سائی بخاکی کاندرو بهر سجود   تا همی سایند خد [illegible] جاه

گر خدا خواهد ثنایت سرایم شعرها   کت بوجد آرد روان چون مه بدو شیخ را

سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان   روز و شب چون سایه خصمت باد در قعر چاه

شام احبابت چو صبح غرهٔ خوبان سپید   صبح اعدایت چو شام طرهٔ ترکان سیاه

روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب   سال و مه خشنود باشی تا بماند سال و ماه

قصیده در شکر سلامتی ذات اقدس شهریاری خلد الله ملکه که از [illegible]

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان   از نشاط آنکه شاه بهتر [illegible]

چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر   کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان

خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم   ورنه هرگز این بلا نازل نگشتی ز آسمان

گرچه پیر است آسمان لیک اینقدر مبهوت نیست   کز خدایش شرم باید وز شهنشاه جوان

جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه   هیچ تیری بعد ازین تا حشر نامد بر نشان

آتش نمرودیان بر [illegible] آب و خاک   شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان

از قضا روزی که بگذشت این قران از شهریار   من به شهر اندر بدم با دوستان همداستان

مدح شاه و خواجه میخواندم به آواز بلند   با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان

ناگهان می خورده و خوی کرده آن گلبرگ تن   آمد آن ابروی و مژگان همچو تیر و کمان

چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر   همچو دام صیدگیران جعد خم خم تا میان

جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته شد   ناخن چنگ شکاری پنجهٔ شیر ژیان

از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نسترن   وز دو چهرش وحشی پیدا چو تاب از ارغوان

گفت قاآنی زجا برخیز و جان را مژده گو   کایزد اینک اهل ایران را ز نو بخشید جان

از قرانی رست شه کز هول آن در بحر و بر   موج آید در خروش و سنگ آید در فغان

جسم و

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و [illegible]   گر دهش ایثار و کیشم هان نکوتر کن بیان

گفت دی کافتاد ماه اندر محاق آید تو مهر   این قران شد آشکار از گردش دور زمان

جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپای   وحشش و پایان پیاده با وزیران هم‌عنان

جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری   بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان

جن گروهی دیو یی از پیش سلیمان همچو باد   جست و در ماران آهن گرده موران نهان

سرخ مارانی که گشت از آتش موری پدید   مهره‌ها از سر سوی شه فکندند از دهان

ورنه حاشا زهرشان میشد گر اندک کارگر   همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان

خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید   بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان

هدهدی آشفته حالی بر در بلقیس دهر   کز ددان انس و جان برهد شه انس و جان

باز چون صرصر ممرد شد مسند ملک و گشت   با دوسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان

از شرور دشمنان شد شاه را حاصل ظفر   ورز هوای سروری شد خصم را حاصل هوان

تا گمانی شد درین نهضت شکار اصلاً نکرد   گرد نخجیری گرو تا حشر ماند داستان

عزم نخجیر غزالان داشت خوکان گرد صید   ماکه یوزان و سگان را پیش راندند آنچنان

الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکو سگال   تا ددان ملک را آتش زنی در دودمان

آخر شوال را هر سال زین پس عید کن   چاکران شاه را دعوت نما از هر کران

هی بگو شاهد بیاراید برو خازن ببخش   هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان

عید قربانش کن نام و همچون گوسفند   دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند   دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان

از روان دوستان روح الامین را ساز نزل   زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلک گردد بگرد درگه دارا بگرد — تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان
هم بقا آئی بفرما تا بپوید دست تو — تا شود در مدح شه زین پس چو دستت درفشان

در تهنیت عید غدیر و مدح جناب جلالتمآب اشرف امجد گوید

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر — شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم — که در دو ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب گران سر که قطره بچشد — شود ز ماحصل سر کائنات خبیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم — گر آید از دو جهان جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم — که مست‌تر نشوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز — دو صد هزار درم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بر دو دم — ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم — بر آن نگر که جهان زاده‌ام لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من — که گنج نقره نیرزد برش بنیم نقیر
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند — ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگر چه عید غدیر است و هر گنه که کنند — ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک او نیست — که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار — خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست — ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلند برست — ولیک جامهٔ امکان بقد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته‌ام ناحق — وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

بزرگ آینه‌ایست در برابر حق — که هر چه هست سراپا در اوست عکس‌پذیر
بند ز لوح مشیت بزرگتر لوحی — که نقشبند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد — نماندم از همه اشیا برون رود تأثیر
زهی بدرگه امر تو ممکنات مطیع — زهی بربقهٔ حکم تو کائنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو — بعرش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر
توئی یدالله و آدم صنیع رحمت تست — که کرده گل او را چهل صباح خمیر
گمان فتد که ابلیس هم طمع دارد — که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم — که عمرو عاص قفا بر زد از ره تدبیر
شد از غلامی تو صدر شاه میر جهان — بلی غلام تو بر کائنات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین — که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رؤف و بدین کامل و بعدل تمام — بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار — هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او — که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدر را دیشب بهشت دیدم — بهشت روی تو بود دیدمش سحرگهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخوانم — بزنده کردن جود تو کردمش تفسیر
مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند — ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن — بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
بعید قربان ز حال این فدائی خویش — چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست — که هم بذره بتابد اگر چه هست حقیر

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیش سریر ملک دو کار بکن — بدوستان سر زر و بدشمنان شیر
بگو بیار و بیاور بده ببخش و بپاش — بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

ولهُ ایضاً

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین — شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت بر این
از آن شراره همه باغ گشت پر لاله — وزین ستاره همه راغ گشت پر نسرین
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن — دمن ازین شده پر نار آذر برزین
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران — زند بر آتش آن آب ابر فروردین
درین بهار مرا شیرگیر آهوکیست — گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طرّه اش چو دو برگشته چنگل شهباز — دو مژّه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند — تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین
دو چشم زیر دو ابرو دو خال بر دو جبین — کمان بپی که بسی در کنار خانه چین
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان — دو بچه هندوی بیدار هر دو در کمین
شب گذشته کز آئینه پاره‌های نجوم — سیه عماری شب را سپهر بست آئین
رسید بچر از راه و من ز رنج زند — بچین بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو عبهرم شده از خون چو لاله نعمان — دمیده از بر هر لاله‌ام چمن نسرین
شده دو جزع یمانی دو لعل از اشک — چکیده اشک روان خوشه خوشه در ثمین
ندید طلعت او دیدم از جوارح من — زهر کرانه همی خواست نالهای حزین

مژه بچشم همی خار زد که ها بنگر — جنون بمغزم همی بانگ زد که ها بنشین
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم — رخی معاینه دیدم بها ز بهشت برین
شعاع نور جبینش ز سطح خاک تژند — رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین
بکف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بوی — بسان آتش موسی و آب خضر عجین
از آن شراب که با نور او توان دیدن — تراده در شکم مادر آرزوی جنین
چه دیده دیدم آهسته باز دو چشم — دو لاله کشته عیان چون دو نرگس شکیر
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر — ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
چه سوزی اینهمه بارت که ریخت در بستر — چه پیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین
مگر خیال سر زلف من نمودی دوش — که در تنت همه تاب است و بر رخت پرچین
بگفتمش شبکی کابر نیلگون از برف — همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند — زمین ز حمل ستردن شد آسمان عنین
بچشم من چو دسه الماس سوده ریخت برف — سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری — بچشم من مژه از خشم نیز بد زوبین
چو این شنید ز جا جست و نام خواجه مجید — بهر دو چشم و پذرفت در دمن تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک — جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
خدایگان امم صدر اعظم اکرم — که صدر بدر نشانست و بدر صدرنشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد — ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد — ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
زهی ز من یمین بخت زمانه برده یسار — خهی ز تیر یسارت ستاره خورده یمین

مداد خامهٔ تو خال چهرهٔ روح القدس
سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین

ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی
برای امن مسالک بیمن رای رزین

ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید
ز نار تعبیه کشتی کنی در آب حصن حصین

ستاره با همه رفعت ترا کند سجده
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

از آن زمان که مکان و مکین شدند پدید
ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

تو جزو عالمی و به ز عالمی چنانک
که جزو خاتمی و هم به ز خاتم است نگین

بنور رای تو ناگشته نطفه خون در رحم
تو آگهی و معین بنات را ز بنین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد
هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین

ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست
کشد چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین

در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
که در میان بیابان شور ماء معین

وجود را نبد از ذات چون تویی زیور
هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین

زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
گمان بیاری رای تو اوستاد یقین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
زمین درگه تو آسمان چرخ برین

گرت هزار ملامت کنند عفو و عنود
بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین

از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیع‌تر است
که التفات کند گر کشد ذباب طنین

بکفه گرمت چرخ و خاک هم سنجند
اگر چه آن یک بالا فتاده این پائین

بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین

شنیده بودم مار است کاژدها گردد
چو چند قرن بگردد برو سپهر برین

ز خامهٔ تو شد این حرف مر مرا باور
از آنکه خامهٔ تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت
بهیچ روا اثر سحر ساحران لعین

برون ز ربقهٔ حکم تو نیست خشک و تری
درست شد که تویی معنی کتاب مبین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

کفت گشاده روانت ستوده جانت عزیز
دلت شکفته تنت نیک و بخت یمین

و له ایضاً

گفتم بیا فصل بهار آمد ای نگار
گفتا که وصل یار نگارین بهار را

گفتم که باریافت هزار از گلستان
گفتا ز گلستان رخ من هزار را

گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی
گفتا ز روی من دل لاله است داغدار

گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی
گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار

گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست
گفت ار بکس نگویی خورشید سایه‌دار

گفتم کمر بقد تو زلف تو عاشق است
گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتا بروم طایفه‌ای ز اهل زنگبار

گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار

گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم
گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار

گفتم غزال چشم تو مست از چه چیز است
گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار

گفتم با آهوان دو چشم تو عاشقم
گفتا خموش کن ز شیر ژیان مجو ار

گفتم رسیده جان بلبم ز انتظار تو
گفت آنقدر بمان که برآید ز انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس
گفتا بجا چو خواجه گزین کام جو بیار

گفتم بکرمانی مداح خواجه‌ام — گفتا اگر چنین است این بخ و این کار
گفتم که صدر اعظم خوانندش پادشه — گفتا که بدر عالم داندش روزگار
گفتم بزرگزیده چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط مملکت اوست بیکران — گفتا محیط همت اوست بیکنار
گفتم بگاه جود عجولست و بی‌سکون — گفتا بگاه حلم حمولست و بردبار
گفتم قرار هرچه تو بینی بدست اوست — گفتا ز چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است — گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت از او جوید اشتهار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست — گفتا به هیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین — گفتا که از یمینش گیهان برد یسار
گفتم کرم بکلک نزارش بود رهین — گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تار عقل پود — گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ — گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم که موج بحر کفش را شمار چیست — گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفتا از آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهر وش هر هوشیار مست — گفتا شود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوار کار ز قهرش پیاده گرد — گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار

گفتم حصار

گفتم حصار را من دو عالم وجود اوست — گفتا بحر بلا که برونست از حصار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس — گفتا نزد خواجه بسی هست اعتبار
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر — گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار
گفتم چگونه نیارم کاو را ثنا کنم — گفتا ز ثنا نیاری دست دعا بکار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام — گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

[illegible]

و له ایضاً

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — وز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید — همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافورگون شد نیست عجب — صبح روز پیری آید از پس شام شباب
یا که سیمین حلقه‌های اختران در درهم — خور برون آمد چو زرین تیغ از مشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادوی فلک در حقه یاقوت زرد — کرد پنهان صدهزاران مهره از در خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس — تا فشد در گنبد مینا بسی زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او — صدهزاران ماهی سیم اوفتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود — در تک سیماگون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر — ای سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب
محشر ار خواهی ز گیسو چهرگان بنما ز — محشر امروز است کز مغرب درآید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می — کا نخستیم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

قراب
نیام
شمشیر را گویند

هر دو لعلت شکر ناب است و خواهم هر دو را / می ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب
خاصه این ماه رجب کز حرمت جشنی عجب / کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست / آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل / ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
از برای عمر جاویدان و نام سرمدی / کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
قصر جاویدی بباید ساختن خاک و حجر / ورنه کو آن کاخها کاباد کرد افراسیاب
همچو نوروز جلالی شاید این عید را / خلق عید ناصری خوانند بهر احتساب
خاک راه بوتراب است این ملک ور بنگرد / کآسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست / در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض / صورت اسما حسنی معنی حسن المآب
جوهر عشق الهی آیت علم ازل / شیره شور محبت شافع یوم الحساب
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس / مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود / رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب
نام او در نامه احباب حرف اولین / ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم / قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ طاعت بی ولای او نشاید سودمند / هیچ دعوت بی رضای او نیابد مستجاب
بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود / سر القینا علی کرسیه ثم اناب
قدر او پوشیده ماند از جاهلان در پرده / هفت دوزخ را اگر دیدی خلق از بهر عذاب
گرچه دیدندش ولی بیداری ندیدندش درست / چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نه توانم گفتنش

نه توانم گفتنش خوانم نه واجب لاجرم / اندرین ره نه درنگم ممکن است و نه شتاب
عقل گوید عشق دیوانه است زانکش [illegible] / عشق گوید عقل بیگانه است آنسو بر شتاب
عقل گوید لنگ شد اسبم بکش تیغی عنان / عشق گوید گرم شد رخشم بزن ترکی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی برزدم / ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب
راستی را عقل شو اندر کز وجود بیان / کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
آنکه گوید حق بقرآن وصف او ظاهر بجهت / وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر توان از هر عضو عضوی وصف گوئی بیشمر / پاک از هر جزو جزوی مدح رانی بیحساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود دائم متعال / مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد / چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ / ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش و طعم این خواهی بچش / رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب
گر نبد با وی خطاب حق بطاها باک نیست / کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست / در حقیقت هم سؤال از وی طلب و هم جواب
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست / اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب
او مداد است و دوات است و بنان است و قلم / او کلام است و کتاب است و خطاب است و عتاب
اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود / فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف آن باشد کز و موصوف آنچنان آید که هست / نه همین افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر / مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
آنکه سیرابی خدا را وصف آب این است و بس / بل بگویم تشنه آنکه گویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان — تا نبینند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

وانکه من گویم همه افسانهای عاشق است — تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید ببزم — عشق غیرت پیشه هر ساعت فشاند در رخ نقاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب — خواهش آید خود ز وصل دوست گر گاهی حجاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس — ز ابلهان کند فهم و جاهلان دریاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ — ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب

بیش ازین حد گفتن نیست ور گوئی خطاست — ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

گر ز عرش این شعر شنوا بشنود روح الامین — فاش گوید از تعجب انه شیئ عجاب

راستی این نظم جانی در گرامی گوهر است — کش نداند قدر کس جز خواجه گردون جناب

صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین — زیب ملت فخر دولت اعتضاد شیخ و شاب

ملک از و با شان و شوکت دین از و با کر و فر — عدل از و با زیب و زینت مجد از و با آب و تاب

گر ز مدح شه بوجد آید دلش نبود شگفت — جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب

ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب — شعر من در یتیم است او یتیمان را است باب

ور بتابد پرتو مهرش بمن بس در نیست — نه من از ویرانه ام کمتر نه او از آفتاب

تا ابد یارب کناد از تخت شاه و بخت شاه
سرفرازی اقتباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم — مکلل بالماس چون افسر جم

کنار افق از شفق گشت رنگین — چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس یکدگر گشت طالع — چو موج پیاپی که برخیزد از یم

تو گفتی کنار من است از جواهر — چو باز آیم از بزم شاه مکرم

بخادم زدم بانگ کز کید گیتی — چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم

چه امشب خورم غم که فردا چه زاید — ازین صبح اشهب وزین شام ادهم

چو بگزایدم روح چه خار و چه گل — چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم

کبابم ده امشب ز ران پلنگان — وز آن می که سرخ است چون چشم ضیغم

که تا من چنان مدح خسرو سرایم — که گر بشنود آفرین گوید ابکم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو — پس از مدح شه مدح دستور اعظم

مرا چه که از گنج شهریست ویران — مرا چه که خوارزم ملکی است معظم

مرا چه که نامد سجستان مسخر — مرا چه که نبود بخارا منظم

نه خاقان چینم نه با او برادر — نه جیپال هندم نه با او پسر عم

مرا چه که از هند نارند شکر — مرا چه که در چین نبافند ملحم

چو بشنید خادم ز من این سخنها — ز جا جست انسان که صیدی کند رم

می دادم از جوهر جان چکیده — برنگ شقایق ببوی سپرغم

چو رنگ می از چهر من گشت پیدا — در آمد نگارم ز در شاد و خرم

رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل — گلش غالیه مو ملش غالیه شم

خطش درع و صورت سپر موی جوشن — قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم

چو رخسار پیران قفا بدرش چین — چو چنگال شیران بجعد اندرش خم

سیه خالی افتاده در پیش زلفش — وز آن نقطه دالش شده ذال معجم

بدنبال آهوی چشمش ز هر سو — دو چشمش دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال گفتی نشسته | بلال حبش بر سر چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور تو گفتی | میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی | ترا از چه دارد عزیز و مکرم
وزین بیشم آید که بارش نگین | شود مر ترا ملک دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی | که دایم بود برگ عیشت فراهم
و دیگر بخود بر چه افسون دمیدی | که آزاد گشتت تن از تب دل از غم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان | که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین | ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی | که هستم ثنا خوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد | که کردم سر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت | که رایش باسرار غیبست ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف | همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه جود و احسان | محیطیست موجش همه در و درهم
چو ادوار افلاک جودش پیاپی | چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد | خهی حال درهم ز جود تو درهم
بود در دهر ترا اگر کی درمان | بود زهر عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خاک زرین دمد گل | که مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان | عطای تو و آز خورشید و شبنم
توئی حاصل سیر افلاک و انجم | توئی مایه فخر حوا و آدم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان | دو طفلند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه | دو حرفند با یکدگر گشته مدغم
هنرها که کردی بیک شب خامه | نکرده است بازوی ده بار رستم
ملک ناصر تست و حق ناصر وی | تو بن بر خیائی و شاه عجم جم
تبارک چه شه کیهان ماه و پروین | ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد راست مایه | عطار است معدن سخا راست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا | که دوزد همی بهرشان رخت ماتم
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد | در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو خرما که از خوشه نخل خیزد | ز شاهان بود خور بشاهان مقدم
سرا و از صدر را تو دانی که هرگز | بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه | بده آنچه دادت خدای دو عالم
بپوش و بپوشان بنوش و بنوشان | بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی | سخن غیر ازین نیست والله اعلم
همی تا رجب هست بعد از جمادی | پی عدوی تو بادا محرم

هم از دولتت خلق گیتی مرفه
هم از نعمتت اهل دانش منعم

در مدح جناب نظام الملک گوید

نگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن | که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
نگر بباغ سراپرده زد بهار که باز | سپاه سبزه و گل صف کشیده در گلشن

مگر که سر پستان نمود دایهٔ ابر — که طفل غنچه بی شیر باز کرده دهن

ز لاله باغ بپا بسته تبدین خلخال — ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن

نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان — فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا — شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن

بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند — که رنگ سودهٔ عنبر به تبدین دامان

عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد — که آخر از سر مستی درید پیراهن

چه نعمتی است درین فصل وصل سیم تنی — سهیل طلعت و خورشید چهر و غنچه دهن

دو خفته نرگس مخمور پر ز خواب و خمار — دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن

بپشت بسته ز سیم سپید یک خروار — بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن

بطعنه مشکش گوید بدل که لاتیأس — بغمزه سیمش گوید بجان که لاتأمن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست — چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب — حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور — نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام — گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب — سپند و مجمر و عود و عنبر و لادن

نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب — شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن

سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب — حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من

نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال — نه در دل اندُه و تیمار و رنج و بند و شکن

نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب — نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن

سپاه

سپاه طیش پریشان تر از بنات النعش — اساس عیش فراهم تر از نجوم پرن

هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ — فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک — صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس — گوزن و تیهو و دراج و آهو و پازن

همی دوان و نوان که بباغ و گاه براغ — همی چران و چمان که بکوه و که بدمن

نسیم شب در و شب بو پس از ترشح ابر — نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن

عتاب دوست بساقی که می شراب بیار — خطاب یار بمطرب که نی بیا بزن

غلام و خواجه تن هم کشیده در آغوش — امیر و بنده سر هم گرفته در دامن

یکی نشسته و با ضرب دست و تنبک کوب — یکی ستاده و با شصت پای خنبک زن

ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم هم — مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین — پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن

نظام ملک ملک حضرت نظام الملک — قوام کشور و لشکر مدار فرض و سنن

عماد ملک و ملل اعتماد دین و دول — سپهر مجد و معالی جهان فضل و فطن

نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد — نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن

سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ علما — بیاض طلعت او نور وادی ایمن

یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر — غریب با نعمش شاکر از فراق وطن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم — زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن

بنور رای تو کوران به نیمشب بینند — سواد چشم جنین را ببطن آبستن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو — بجز از تن ماهی برون کند جوشن

خلاف معجز داود معجزی دارد / هر آنکسی که بتن مر ترا بود دشمن

که گر نه معجز داود گشتی آهن موم / دل فسرده او موم را کند آهن

به پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نژند / به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید بجاه سرد و جهان / ز دانهٔ کم و بیش کی شود خرمن

تو شمس عقلی و بزم شهان ترا است سپهر / تو شمع ملکی و چشم جهان ترا است لگن

ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم / زمانه را بصفت چون روانی اندر تن

هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر / چو دزد وا به موی سرش کند آون

ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی / ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

بروزگار تو از هیبت عدالت تو / بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن

ز چشم و زلف بتان ار جریمه خواهی / بجای جایزهٔ شعر من ببخش بمن

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان / برای چارهٔ ماخولیا کشم روغن

بقدر بینش بیننده است رتبت تو / چو نور مهر که افتد بگونه گون روزن

ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند / که نور مهر در افتد بچشمهٔ سوزن

سپهر را چکند گر شکنجش پسند / هر آنکه بنگرد او را ز چشم پرویزن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست / مگر بدیدهٔ بی‌نور دشمن بدبین

کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما / از آنکه در کرهٔ خاکمان بود مسکن

همیشه ماه بیک حالت است و ما او را / گهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن

بلاف اوفتادهٔ حکمت بس است قاآنی / بپاش [illegible] ز این

شراره خیز بود تا که برق در میان / ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد

ستاره ریز بود کام مادحت ز ثمن

کلهر سالک مسالک فضل و مدار مدارک علم عارف معارف ربانی محمد حسین کرمانشاهانی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده نموده و جبلت بنابر عدول و انحراف یکشبر و شیر از مناهج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را تحقیق کرده

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

از ایل جلیل کلهر است صداقت و درستی ایلیت را باز هد و فضیلت یار ساخته و از اخیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و از قیام لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پیوسته مواظب تتبع عفت و ترک طیبت است و او را طبعی است چندان غیور و همتی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی باز و دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت بکچول و دونان دونان نکشد و آش استکلاش از خوان خواتین نمیچشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سؤال سالهاست از کرمانشاهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده بدعاگوئی و مداحی ذات خداوندگار اعظم افخم مشغول است فکرت نظم بدیع صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وزید باد بهاری و شد طراوت باد — ز فیض نامیه شد ساحت جهان آباد
عرق‌فشان شد همچون جبین مریم ابر — روان‌فزا شد همچون دم مسیحا باد
رسید موسم آن کز وصال گل دم دم — ز بلبلان چمن بر فلک رسد فریاد
بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط — بسیط روی زمین را بساط طرب بنهاد
بنالهٔ نی و مطرب بیانگ دف با هم — خوریم بادهٔ گلرنگ هر چه بادا باد
خطاست گر ننشینی بطرف بستان خوش — رواست گر بخرامی بسوی گلشن شاد
چه ماه نخشبی افروخت طلعت نسرین — چه سرو کشمری افراخت قامت شمشاد
سحاب اشک‌فشان شد چو عاشقان چمن — چنانکه غنچه‌اش از گریه لب بخنده گشاد
ز نفخهٔ دم روح الامین باد صبا — ببین که گلبن مریم ز گل مسیحا زاد
ز بسکه جوی روانی چو اشک وامق شد — ز بسکه باغ نشان از عذار عذرا داد
ز چشم ابر بهاری سرشک رشک گشود — بجان لاله و گل داغهای شرم نهاد
دمید لاله بآیین چهرهٔ شیرین — چکید ژاله بمانند گریهٔ فرهاد
چو گل نموده گریبان غصه مردم چاک — چو سرو گشته جهانی ز قید غم آزاد
هزار وار بر آورده صد زبان سوسن — برای منقبت ذات صدر اعظم راد
سپهر شرف آنکه بهفت چرخ کهن — نظیر او را در شش جهت ندارد یاد
نه هفت باب که دیده عدیلش از اعقاب — نه چار مادر زاده نظیرش از اولاد
روایح سخن او مفرح ارواح — سوانح سخط او معذب اجساد
چه عدل کامل او دفع کرد ظلم از نفاق — چه لطف شامل او رفع کرد رسم عناد
زمین شود چو یکی مهد امن و رم نکند — نه ماکیان ز عقاب و نه صید از صیاد

زهی کریم فلک قدر نامدار بزرگ — خهی همیم ملک خوی کامکار جواد
ز فرط بخشش تو شد بباد آب گهر — ز بسکه آتش جودت بخاک کان افتاد
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش — سموم قهر تو در داده خاک را بر باد
بدل بخاک شود باد و آب با آتش — اگر بحکم تو وارون شوند چار اضداد
بکف گرفته یکی تیشه آسمان ز هلال — مخالفان ترا تا کند ز بن بنیاد
کمین غلام تو از جامهٔ مرقع خویش — منیر و شد تاری بصد قبای قباد
از آنکه بسته میان از ابساط تو تنگ — سپهر را بود البته خدمت تو مراد
بود محیط بر دست با ذلت ساکن — از آن شده بگهر بخشی اینچنین استاد
بخاک آب گهر ریخت بسکه از جودت — بسنگ آمده همسنگ و نرخ او کساد
ثنای او شوای خموش شو کلهر — بر آر دست دعا سوی کردگار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان ویران — بسیط خاک شود تا که از بهار آباد

مخالف تو چه اوراق آن مخبث زرد
مؤالف تو چه اطباق این غرس شاد

محرم: از اکابرزادگان اکاسرهٔ عجم اسمش عبدالوهاب مولدش یزد نژادش از سپاهان و منشأش کرمانشاهان موطنش دار الخلافه در فصاحت و بلاغت یکی از اوستادان ماهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد عالم

چشم خورشید اگر چند دقایق بین است — هم از ادراک کمالاتش حیران ماند

جدش محمد هاشم زرگر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پدرش محمد علی وی نیز در فصاحت بی‌نظیر بوده و تخلص محرم مینموده ویرا در حالت

تعذلد آملی بالشیب التهوی نما
بالرقی بتنبر بالقسطاط الحوامد

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش ای تربیت وی کرد
در همان روز کارش بمکتب برد و بآموزگارش سپرد خود نیز بواسطه درستی
فطرت و استعداد ماده پسر از جاده اطاعت نپیچیده روزی بطالت
بشام و شبی بکسالت ببام نیاورد علی الدوام بتحصیل فضایل کوشیده تا در
اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اَخرَجَ نفسه فی الانواع
الادب و اذن جد الی یفاع الرتب   پارسی را در گفتن نظم و نوشتن نثر
و درک مقدمات عربیه یگانه عصر گشت و آنگاه از وطن مألوف جلا و عزیمت
زیارت کربلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانشاهان نمود و در تلمذ
استاد کامل حاجی محمد متخلص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت اکثر
اوقات عزیز ضایع نماید بتکمیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عروض
و قافیه را نیز چندانکه مفید فایده باشد بیاموخت و از آن پس بدار الخلافه
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقصاید غرا ستایش
گفت آن خسرو هنر دوست قدرشناس بپاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق وی را ملک الشعرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است   که چون
همواره فراغبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال مکنون
ضمیر منیر و خاطر خطیر همیون ماست خاصه اشخاصیکه پیوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلیحضرت اقدس پادشاهی
رسانیده اند که معرفت را اویس و فصاحت را امرء القیس گشته هر یک را

بو بهشتی شاهانه و مرحمتی خدیوانه ارجمند سازیم و بین الاماثل و الاقران
مفتخر و سربلند فرمائیم از آنجمله عالیجاه دقایق و عوارف دستگاه عذب
البیان رطب اللسان وحید الدهر فرید العصر حاوی رسوم فصاحة العرب
و العجم میرزا عبدالوهاب متخلص بمحرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز
و تناسب صدور و اعجاز بمنزله سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تضمینش مآثر فقرات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات رنگینش فروغ بهای
سنائی و سنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و تعلیم
لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا در ازاء منصب ملک الشعرائی
وی فلام سوش در دیوان معتبر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند
خریده گهر و جریده درر نثار پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آن زاید
مثال قدر تمثال که آن نیز نتیجه طبع مؤلف است سرافراز آمد   که چون
بندگان اعلیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مظاهر میزان تمیز پایه دانا
از جاهل و معیار تشخیص پایه کانا از کامل است ارباب بصیرت و هنر و اصحاب
معرفت و نظر که حسان سان بشائبه طمع و توقع احسان بمداحی ذات
همایون و دعاگوئی دولت روزافزون اشتغال دارند هر یک را باندازه
شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشناخت بنواخت و پایه اعتبار
و افتخار وی برافراخت هنرمند ارجمند داشت و مال بارباب کمال بخشود
یکی را جاه افزود و یکی را حسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را بالقابه

دارای هر زبان و دانای هر بیان است بمنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافرازو در اقالیم هفتگانه اش قرین مفاخرت و اعزاز فرمود و نواب
مانیز امضای حکم جهانمطاع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم واو را
در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که یتنسابُ فی
العروقِ کالصهباءِ المُمزوجِ بماءِ السَّماءِ چو فکرش معراج معنی خرامد
همه حورعین آورد ارمغانی　　رشنگی که بروی نگارند شعرش
گشاده شود چشمه زندگانی　　و نسبت بحال خویش مروتی چنان
وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از وی دیده از جنید و بایزید
نشنیده　　اگر خزائن قارون بدست وی افتد　　ببخشد و ننهد بر کسی
بمنت بار　　وقتی حکمران قزوین را بقصیده بستود وی کنیزی ارمن
بنج بپاداش آن بنج بدو بخشود بگرفت و چون معزول شد نزد وی
رفت نخست زبان بمعذرت برگشاد و سپس قیمت آن بوی داد و ورا
ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فتوت و محض مروت است چندانست
که این سفینه گنجایش آن ندارد و هم اینک سال افزون از چهارده است
که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها روز
آورده در نیکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش یکسان نماید
و در سعی قضای حوایج مسلمانان بیگانه را با خویش یگانه پندارد و اکنون
در مدرسه دار الفنون مترجم است و محصلین آنجا از طلیعه علم شرذمه از مراتب
کمالات و هنروی در ضمن نقل وایراد فراهم قدر آیین یاد کرده آمد چون سلسله

نسبش منتهی است با کاسره عجم هنگامه مفاخره اَنَا مرءٌ کسری یقتفی
حین یمتنی　　مفاخر بکمال العقل والدین را از گفته
نصر بن شکان مکرر مذاکره مینماید و در لفظ مداح کسراوی نسب که در قطعه ماده
تاریخ داوودیه و مدح جناب وزیر لشکر میرزا داود خان گفته اشاره
باین مطلب است این چند قطعه را برحسب حکم خداوندگار اعظم افخم
دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد　　رخشنده روی بختش چون صبح عید باد
روی وروی و دو چهر حسودش بعینه و رنج　　پوسته زشک سرخ گل و شنبلید باد
کار هر آنکه تخم عنادش بملک دل　　پامال پای حادثه همچون خوید باد
مرغ دل حسودش از آتش حسد　　در تابخورده سینه چو ماهی قدید باد
بر قفل روزگار در رزق خلق را　　دست گره گشای تو اید کلید باد
دایم نهال عمر عدوی تو در جهان　　از تند باد حادثه لرزان چو بید باد
اختر ترا مپا عدو گردون مطیع گشت　　دوران ترا متابع و گیتی مرید باد
از حسن رای و ازمد نوک کلک تو　　هردم بفتح ملکی شه را نوید باد
با دانش ارسطو یا جوج فتنه را　　در ملک شاه با سپس تو سد سدید باد
گردد فنا عدوی تو اگر بصد عذاب　　روح ورا زمالک دوزخ وعید باد
با بنده محرم ار چه ترا نیست التفات　　باشد اگر چنانچه ازین بر مزید باد
دریای رحمتی و کرم نیز بنده را
سیراب ز ابر جود تو کشت امید باد

در مدح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که زابر دست گوهربار تو — جاودان در مزرع آمال محتاجان نم است

شاد و خرم باد دائم در جهان جان و تنت — نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است

نام اندوزی نه مال از بهر آن کت روشن است — که دل بیگانه و خویش از تو شاد و خرم است

گر بیکدم سائلی صدره شتابد سوی تو — نی به پیشانی تراچین و نه در ابرو خم است

ملت حامی و دولت پایمرد آمد از آنک — از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است

خصم گیرم داور آمد تو را افزون بسال — عقل خود داند کدام انگشت جای خاتم است

ای دوم شخص هنر تو عین شخص اولی — پیش اول شخص خصم ار دم زند آخر دم است

صدر اعظم را همی مانی باخلاق و کرم — آری آری شبل ضیغم را خصال ضیغم است

چه غم از مکر یهودا یا ز نیرنگ یهود — با چنین صدری که یوسف طلعت عیسی دم است

جان بدخواه تو اندر نزد ابنای زمان — خوار چون اندر کف راد تو زر و درهم است

پرچم بخت تو بالا است تا با ظفر — شاه گیتی را وزان کیوان برپرچم است

در جهان تو حارس آیین و رسم آصفی — تا شهنشه وارث دیهیم و اورنگ جم است

تا که حوای زمان آورد چون تو گوهری — بر ملایک مایه فخر روان آدم است

گشت از شخص نظام الملک چون روز آشکار — زعم آنکه گفت دل تا عقل و دولت باهم است

عزمت ار جوید شتاب و حزمت ار ارزد درنگ — نصرت از آن همره و این اسعادت همدم است

ترک و دیلم از دل و جان گر هواخواه تو اند — رافت تو نیز نیکوخواه ترک و دیلم است

زخمها دارم بدل از کینه دوران ولی — زخم دوران از کف راد تو نیکو مرهم است

محرم از لطفت شود گر صاحب کاشانه — هم ترا اجر جزیل از کردگار محرم است

تا دوام

تا دوام تخت و بخت پادشاه گیتی است — تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است

قسمت تو در جهان عیش و طرب باد آنچنانک

روزی خصمت بدوران رنج و اندوه و غم است

میرزا داود خان کز فر بخت — دایمش بادا انبساط و خرمی

پیش دریای جلال او محیط — از حقارت در مقام شبنمی

مردم صد ساله را ماند درست — در کمال و رشد و مجد و مردمی

از جبینش ظاهر اندر صدر عمر — سیرت و آثار صدر اعظمی

این سخن با رنجه مشمر بخلاف — بچه ضیغم نماید ضیغمی

خواستم گفتن باقبال و خرد — مر نظام الملک را ماند همی

عقل بر من بانگ برزد کی حکیم — هین مجو از قطره آثار یمی

باز گفت این قطره جزو آن یم است — آفرین بر عقل و رای محرمی

ساخت باغی همچو فردوس برین — کاندرو رضوان بماند خادمی

هرچه زحمت دید آدم زان بهشت — زین بهشت آسوده گردد آدمی

جسته در بستان قصر او سپهر — بهر رفعت رتبه اسپرغمی

سقف و ایوان و در و کریاس او — آسمانی در علو و محکمی

منقصت در وی نه بینی و قصور — کاستی در وی نیابی و کمی

چون برفعت آنچنان قصری بساخت — که کند گردون ببامش سلمی

عقل با صد خرمی تاریخ آن

گفت داودیه قصر خرمی

ولہ ایضاً

الحمد چو طرح این بنا داود ‏ ‏ ‏ با اختر سعد و طالع مسعود

محرم کفا برای تاریخش ‏ ‏ ‏ آباد بماند منظر داود

زالطاف خداوند کریم قادر سبحان ‏ ‏ ‏ بعهد خسرو گیتی ستان و شاه جم دربان

بفر صدر اعظم شخص اول آصف ثانی ‏ ‏ ‏ که از فرش همی نازند هفت آبا و چار ارکان

جناب میرزا داود خان کش ذات پاک آمد ‏ ‏ ‏ ز صلب مفخر و صلب تبار چون یوسف از کنعان

از او بنیاد شد قصری که شرم صحن ایوان ‏ ‏ ‏ از او آباد شد باغی که رشک روضه رضوان

بتایید الهی گفت محرم بهر تاریخش ‏ ‏ ‏ الهی باغ داودیه محکم باد جاویدان

بیمن بخت شاه جم وزیر و صدر اشرف اعظم ‏ ‏ ‏ جناب میرزا داود خان کش جان و دل خرم

تعالی الله یکی قصری همی افراخت در گیتی ‏ ‏ ‏ بنا میکرد یکی باغی همی بر ساخت در عالم

بود قاصر خرد در حد وصفش اشعر دانم ‏ ‏ ‏ ندیده چشم دوران اینچنان قصر و نبیند هم

ز الهام الهی گفت محرم بهر تاریخش ‏ ‏ ‏ الهی باغ داودیه بادی جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم نشان ‏ ‏ ‏ کش تیغ و برق غیرت برق و رشک کان

شاهی که بوسدش فلک از رفعت آستان ‏ ‏ ‏ شاهی که روبدش ملک از رتبت آستان

فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد ‏ ‏ ‏ قصری که کس نداده و ندهد چو او نشان

محرم بجست از پی سال بنای او ‏ ‏ ‏ محکم زهی ای بنای نظامیه جاودان

بعونه

ولہ ایضاً

بجت شاه جوان صدر اعظم اشرف ‏ ‏ ‏ یگانه گوهر بحر سخا و کان کرم

خلیل خلقت و یوسف لقا و خضر الهام ‏ ‏ ‏ کلیم دست و صفی صفوت و مسیحا دم

سحاب همت و کیوان شکوه و عرش سریر ‏ ‏ ‏ سپهر قدر و قدر قدرت و قضا توام

فراخت کاخی چون عزم شهریار متین ‏ ‏ ‏ بساخت قصری چون رای خویش مستحکم

چگونه کاخی والا چو گنبد مینا ‏ ‏ ‏ چگونه قصری روشن چو نیر اعظم

فزای عرصه او رشک آسمان برین ‏ ‏ ‏ صفای ساحت او رشک بوستان ارم

چو یافت زیب بنام خوش نظام الملک ‏ ‏ ‏ علم بباغ نظامیه گشت در عالم

نوشت خامه محرم برای تاریخش ‏ ‏ ‏ زهی ای بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است ‏ ‏ ‏ جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است

جام می در ده و بشنو ز صریر قلمم ‏ ‏ ‏ مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم است

ملک عادل شه ناصر دین کاندر ملک ‏ ‏ ‏ رمزی از عدلش آمیزش گرگ و غنم است

شهریاران جهان گرچه سرافراخته‌اند ‏ ‏ ‏ لیک شاه ملکان خسرو ملک عجم است

همه دانند ملوک عرب و قیصر روم ‏ ‏ ‏ که شهنشاه عجم وارث اورنگ جم است

شاه شاهان علی و شاه جهان خادم او ‏ ‏ ‏ که بجز خادم او در خور ملک و خدم است

در مقامی که بکف سیر کند دیده از آن ‏ ‏ ‏ آنچه در چشم همی باید سیم و درم است

سال و ماه و شام و سحر نالد و بحر و شد از آن ‏ ‏ ‏ دل دریا که بتخجیل از کف او متهم است

هر که را بینی امروز با خاطر شاد ‏ ‏ ‏ تهنیت گویان بر درگه کهف امم است

صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان / نیک کردار و نکو خصلت و نیکو شیم است

آن کریمی که ز ابر کف گوهربارش / تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است

ز امر و نهی او کالهام خدایست یقین / خود گرا تا باید قدرت لا و نعم است

کس بحر کرمش می‌نبرد پی بجز آن / که چو من روز و شبان غرقه در آن قلزم است

بسکه دینار و درم ریخت بپاداش مدیح / هرچه مداح چو من از کرمش محترم است

ما نعم دست گهرپاش نظام الملک است / گفتمی ورنه نظیرش بسخا در عدم است

تا ببرم سر از پیکر بدخواهانش / در بنان خامهٔ خونخوارم تیغ دودم است

بدعای شه آفاق گرایم ز مدیح / چون ثنا یار ای ثنای ویم از بیش و کم است

قسمت شه بجهان عیش و طرب باد چنانک
قسمت خصمش در دوران درد و الم است

از فر شاه راستین وز بخت صدر راستان / کز او جهان در آستین وزو جهان آسان

ایوان داود دیه چون ارم فردوس برین / کاندر بهشتی در زمین از میرزا داود خان

طرح بنا از آب و گل بانی ز اصل جان و دل / از آن دوام متصل این ابتنای جاودان

آن جای آزادان بود این مفخر رادان بود / جان و خرد شادان بود زین انجمن آن ارمکان

هرسال در وی از کرم آید با خیل و حشم / دارای اسکندر حشم صدر ارسطو پاسبان

بشنو ز من یک گفتگو بخرام روزی اندر او / داری بدل گر آرزو چون خضر عمر جاودان

ازین بنای نیک پی محرم سخن سرای هی / در مدحت بانی وی که هست امام صدر جهان

آن ملجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن / آن واقف سر و علن دانای پیدا و نهان

آباد از وی ملک شه دلشاد از وی خیل و سپه / روز بداندیش سیه بخت نکوخواهش جوان

اسلاف او والا گهر اخلاف او نیکو سیر / خویش و تبارش سر بسر صافی دل و روشن روان

مداح کسرای ویست بس سال و ماه و روز و شب / از جان و دل بگشاده لب در مدحت این خاندان

واندر چو زین نیکو خلف او راست در گیتی شرف / بر نام او در هر طرف گردد است آثاری عیان

چون ساخت این عالی بنا دل کعبه رحمت پنا / بسرود گونا گون ثنا هر شاعر معجز بیان

پرسد گر صدر زمن سال بنایش از من
گویم که داود دیه شاد از میرزا داود خان

حبذا بخت بلند میرزا داود خان / که شود هر دم از او در دهر آثاری عیان

آنچه من بینم ز سیمای وی از اقبال و بخت / کی تواند دید جز شخصی که دارد زنده جان

ظاهر سیما چو کاشف از کمال باطن است / جان عارف از سیما بداند صد نشان

بر ضمیر پاک پنهان بود روشن چو نور / که شود روزی از و روشن چراغ دودمان

گو بیا بنگر بفرخ طلعت با فر او / هر کرا باشد هوس دیدار صدر راستان

صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه / گفت آن دانای پیشین آن حکیم رازدان

هم با آن خورشید رخشان هم بآن ماه منیر / که منور طلعت او هست هم این هم آن

گر تو خواهی محرم این راز و این مقصود ای / همچو محرم چشم سر بر بند و بگشا چشم جان

آنچه آن بخشی که هم از تو آید عقل پیر / خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

در نوای ویا چه معنی ز اسرار است / آنچه دانم از هزاران یک نیارم در بیان

هم روانت روشن و هم همت عالی بود / شاد زی ای رای عالی همت روشن روان

مر ترا مداح بسیار است در گیتی چو من / لیک چون نیکو ببینی کو زمین کو آسمان

پور خال سید سجادم از تاریخ و کس / باز جو نام نیاکان مرا تا هرمزان

خوانده باشی یزدجرد آن خسرو ایران پرست
اوست باری جد من تا هرمز و نوشیروان

لیک فخر من کنون بیش از مداحی تست
سر همی سایم از این رتبت بفرق فرقدان

هین تنم چون سیم و زر در آذر افتد بسالها
بهر سیم و زر نگیم گر مدحت این خانمان

پانزده سالست کاین مداح کسرا نسب
هست اندر ملک ری آواره بیخانمان

وارهان از چنگ آزار جهان جان و تنم
ای بتن جان جهان وای برخ صدر جهان

بسکه در گیتی نهادی از هنر آثار نیک
باز خواهد نام نیکت ماند اندر داستان

ساختی قصری و باغی رشک فردوس برین
که بود ایمن ز آسیب دی و رنج خزان

حبذا قصری که آمد در فضا رشک فلک
خرما باغی که باشد از صفا شرم جنان

سر کشیده بر فلک در ساحت ایوان او
یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارمغان

چون بهمت آنچنان فرخنده قصری ساختی
که چو نام نیکت اندر دهر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تاریخ آن
گفت داودیه شاد از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان
باد فرخ بر جناب میرزا داود خان

جان شادش هر زمان رخشنده همچون صبح عید
دست رادش در جهان بخشنده همچون بحر و کان

آنجوان بختی که همراز وی آمد عقل پیر
خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

هم ثنای ذات او فرض است بر خرد و بزرگ
هم دعای جان او حتم است بر پیر و جوان

همتی دارد بسی عالیتر از چرخ اثیر
خاطری دارد بسی صافیتر از آب روان

صدر اعظم را بعقل و کاردانیهای او
اعتمادی خاص باشد کان نگنجد در بیان

مؤتمن بر درگه دارای اسکندر خدم
محترم در خدمت صدر ارسطو پاسبان

تا بود بخشنده یزدان در دو گیتی کامبخش
باد دایم کامجو و کامیاب و کامران

بادا مبارک تا ابد در سایه شاه جهان
نام وزیر لشکری بر میرزا داود خان

آمد از این فرمان شه شاد از دل و جان
روز بد اندیش سیه بخت نکو خواهش جوان

عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید مدد
زیرا بهر کاری بود بینا دل و روشن روان

رخشنده از رویش ظفر تابنده از رایش قمر
وانرا نبیند مگر چشمی که دارد نور جان

در کشف اسرار خفی صدر امم را مقتفی
رازی نماند مختفی بر آن ضمیر راز دان

چون نام صدر آرم بلب ای گوهر عالی نسب
خود این بود شرط ادب تا پر گهر دارم دهان

با فر عقل پیش بین در کار ملک و راه دین
بر کرد رایات یقین طی ساخت آیات گمان

[illegible]
[illegible]

حالی که آمد نام شه ای عزت انجام شه
رمزی از آن اکرام شه آورد باید بر زبان

فخر سلاطین عجم شاه است در عدل و کرم
اول وجود محتشم صدر است در کون و مکان

از شهریار دادگر تابید خورشید ظفر
خواهیم زین پس نی شکر در شکرستان جهان

بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران
در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان

با رحمت او از غضب سابق بود چون لطف رب
با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان

لیکن چنان دایم منش کاکنون نباشد دشمنش
رحمت بر آن جان و تنش کز لطف محض آمد نشان

در بزم چون آید مکین آنجا صدر راستین
عقد گهر در آستین اهل هنر در آستان

مداح کسراوی نسب محرم خداوند حسب ... محروم چون شدای عجب از آن حریم آستان
تاریخ عالی تکیه را خود از رهی درخواستی ... گفتم که پاید تا ابد زو دولت شاه جهان
اندر بنای دلکش قصر نظام الملک نیز ... گفتم چو رای عالیش محکم بماند جاودان
تاریخ داوودیه را چون آصف جم خواستی ... گفتم که داوودیه شد از میرزا داود خان
از ظلم ابنای زمن گویم اگر برخی سخن ... ظالم چو گیرد ریش من مشت است مغز اندر دهن
هان ای سپهر دستوری ده گوش مظلومان بده ... زیرا ز رفع ظلم به کاری نباشد در جهان
پیوسته در سر و علن یا بی ز حق اجر حسن ... لطفی که با این ممتحن کردی بروز امتحان
بر مدح و شکر آن کرم ای داد فیاض النعم ... قدرت کجا دارد قلم یارا کجا دارد زبان
در عیش و ناز و خرمی جاوید بادی تو همی ... کز فر تو خلق ز می هستند یکسر شادمان
تا کام در دولت بود پیوسته در دولت بزی ... تا نام از عزت بود پیوسته در عزت بمان

در تهنیت فتح آن را که چون مرغ کام آمد ز صهبای سخن هرات و تاریخ سال آن فتح شیرین شد عون تو بادا مشام جان عرض کرده

از اثر بخت شهنشه که ملک ... یافته از طلعت او فر و زیب
ناصر دین شه که نگاه نبرد ... فتح و ظفر دارد اندر رکیب
معدلتش جان ستم دیده را ... مصدق آیه امن یجیب
وز اثر خامه صدر جهان ... آنکه جهانبانیت ازو با نصیب
یکسره کردارش خسرو پسند ... یکسره گفتارش خاطر فریب
عم شهنشه را چون بنگرید ... راد و خردمند و دلیر و مهیب
با سپهی شیردل و پیلتن ... کرد گرایان به فراز و نشیب

تا بولایت شه مالک رقاب ... کوس ظفر کوفت بر رزم و حرب
تا ختن آورد شهر هرات را کرد به آسانی فتحی عجیب ... خطبه بنام ملک آن شهر را خواند بهر مسجد دبیر خطیب
خاطر اخیار از او گشت شاد ... سینه اشرار از آن شد کئیب
حبت همی محرم تاریخ و عقل ... بانگ بر آورد که هان ای لبیب
گفته خدا از پی تاریخ آن ... ۱۲۷۳ نصر من الله و فتح قریب
خرده بگیرند بتخفیف لام ... نزد بزرگان فضلای ادیب

مصور اسمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل بپاس سخن زبان مروت
با هوش و هنر و صاحب رای و نظر ... اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام ... ظریفی است بذله گو و حریفی

مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان طریف و ظرایفش بدان گونه لطیف که مانند نسیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و تمیز را روح بخش است و طرب انگیز و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش دلگیر نشود اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی از لفظ در نثار رشش پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات کاشان مصور از آن تخلص میناید که در فن نقاشی چنان ماهر و قادر است که شناسند داند که این ساحر است هنگام طفولیت باقتضای استعداد فطرت نخست بمکتب رفت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و اندازه که ویرا شایست و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چندانکه

رفع حاجت نماید فرا گرفت و آنگاه شروع بآموختن صنعت نقاشی نمود و بدانگونه تسلط یافت که بعرض این هنر مکرر دریافت سعادت حضور مینو ظهور شاهنشاه مبرور محمد شاه نموده بصلهٔ قصیده و جایزهٔ صفحهٔ نقاشی سرافراز آمد و هم در این دولت قوی شوکت آیت الرحمن علی العرش استوی را بصنعت نقش بدینگونه ترجمه کرد که تمثال عدیم المثال خرد بهمال شاهنشاه دین پناه را در بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بساخت و چنان شبیه و درست بیرنگ آن انداخت که اگر کسی را شبهه بودی بدانستی که شاه است براورنگ یا از ملک العرش بعرش آهنگ صله وی را خسرو بهانه جو بهای خانه عطا فرمود و بر اعتباریکه داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده گوئی هردو مایل است در مدح خداوندگار اعظم ارفع آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف باختصار طالب است چندان بایراد زاید براین نپرداخت این چند قصیده از وست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم کامد زصدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی گرفت زیور آن عصر از پس اکنون صدر اعظم
کافر و فر جهان از جمشید بحر و کان زا وین تهنیت جهان زا و اکنه بر اهل عالم
دین وری کز او شد دین مبین مشید دانشوری کز او شد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد دارای سیف و خامه کز آن ظفر مصور و زاین سخن مجسم
کاو زمین از این شد چون عجلکی سخنگو شیر فلک از آن شد چون کلبکی معلم

آفاق را جلالش چون چنبر است و مرکز ارزاق را نوالش چون قسمت است و مقسم
صد مصر پر زشکر از کلک اوست لایح صد بحر پر زگوهر در کلک اوست مدغم
گیتی زکلک او شد با ساحتی مزین گردون ز داغ او شد با جبهتی موسم
انعام او نموده است روی امید را سرخ اکرام او نموده است پشت سپهر را خم
مهرش بهوالیا را دوزخ بهشت گردد قهرش مخالفان را جنت شود جهنم
ای در هنر نکوتر از هرچه نسل حوا وی در شرف فزونتر از هرچه صلب آدم
روی تو آیتی شد کو راست مهر تفسیر رای تو رایتی شد کاو راست چرخ پرچم
زایزد ترا اشارت در عزت پیاپی وز شه ترا بشارت در شوکت دمادم
کز تو بیک اشاره روی زمین مسخر وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم
وصفت چنان توان گفت زانگونه که شاید آری چنان توان رفت بر آسمان بسلم
باری اگر مصور شد زین ثنا مقصر زان شد که هست خاطر در هم زبهر درهم
تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر تا بر بساط عالم امر قدر مسلم
با نصرت الهی با عون پادشاهی امر تو باد مبرم حکم تو باد محکم

بعالم عید مولود ملک تا انتخاب آمد زمین را از آسمان یالیتنی کنت تراب آمد
بحمد الله پس از نوشیروان آمد شهنشاهی که ظلم از عدل وی حتی توارت بالحجاب آمد
محمد شه شد و شد ناصر دین ناصر الدین شه کز ایزد شاه دین بعد از محمد بوتراب آمد
بروی آمد جوان اما برای از پیر عقل اولی بصورت ماه نو لیکن بمعنی آفتاب آمد
زخلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر زخلقش شمهٔ عود و عبیر و مشک ناب آمد

کفش دریای جوشانست و تیغش آتش سوزان | بهم دریا و آتش این نه شیئی عجاب آید
هم از بیم تف تیغش فلک در اضطرار آید | هم از لرزش دل کان و زمین در اضطراب آید
ز مهر روی خورشید خاور تاب و تب آید | ز زهر قهر وی بر جان اژدر پیچ و تاب آید
عنان اندر عنان آید همی نصرت بدرگاهش | که با جاهش همی دولت رکاب اندر رکاب آید
جهاندار و جهاندار و جهانگیر و جهان پرور | بهنگام کمال شوکت و عین شباب آید
ز رامش تا زمین ماند خرمش و دنگ اندر | ز گردش تا فلک ماند عرمش در شتاب آید
نیاید مثل وی سلطان که فخر آید سلاطین را | بد انسان کاسمان افخر ز ختمی مآب آید
پس از او صاف ظل الله سزد او صاف ظل شه | که بدری صدر اعظم از جهانبانش خطاب آید
مکرم صدر اعظم فخر عالم آنکه گردونش | سزد تعظیم آرد گر ملک مالک رقاب آید
ز اوج مهر رافت ملک و ملت را بهی جای | ز چرخ مهر و عزت دین و دولت را شهاب آید
حدود چار عنصر را امان او امین آمد | سپاه هفت کشور را نهیب او نهاب آید
ازین نعمت زهی منت زهی سپاس ازین نعمت | که بر ملک ملک دریا دلی یزدان سحاب آید
مصور گر مقصر ماند از وصفش عجب نبود | چه گوید قطره زان دریا که گردونش حباب آید

در تهنیت فتح هرات و سال تاریخ آن فتح و عید مولود فخر کائنات گوید

حبذا زین عید مولود فخر کائنات | کائنات آورده در فری که ماند عقل مات
عید مولود پیمبر آنکه از میلاد وی | داد واجب آنچه ممکن بد شرف بر ممکنات
آنکه از مولود مسعودش اثرها شد پدید | مرزمین را در حدود و آسمان را در جهات
شد شیاطین را نه باتر شهاب آسمان رجیم | بر فروغ افزوده شد سیارها با ثابتات
بحر ساوه خشک شد رود سماوه گشت تر | طاق کسری ریخت افتاد از حرم عزی و لات

لاجرم جز فزود افزاید زین عید سعید | هرچه پیش کائنات آید نماید ترهات
پس پی این تهنیت با منقبت رو کن دلا | سوی آنحضرت که زو شد دین و دولت را ثبات
خاصه کز فتح هری فتحیه با عرضه داشت | عرضه دار این طرفه مطلع اکنون از ابیات
تا بگوش آویزه شد آوازه فتح هرات | خرمی داد اهل عالم را ز قید غم نجات
ز آب تیغ بیدریغ و نار توپ قلعه کوب | خاک دشمن شد بباد از همت اکفی الکفات
بر شرف افزایدت هر ساله این عید از خجسته | مژده فتح آردت هر روزه این فتح از هرات
صدر اعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک | کاهتمامش دین و دولت را رهاند از حادثات
آنکه از رای رزین گردون گذار دین معین | وانکه از فکر متین گیتی سپارد بی ادات
آن که از اقبال ملک ملک هری اول گرفت | گیرد آخر قندهار و کابل و ارکنج و کات
برد امسال از هرات افغان افغان فلک بر | پار دیگر سطوتش خون صنم در سومنات
خصم را گو با وجود تیغ او جوشن مپوش | کی تواند کرد جوشن چاره حتمی ممات
آنکه عصرش قیصر اندر روی یابد شرف | وانکه عهدش هند اندر روی جهان چون بیات
خازن ایوان بذلش چون کند کف را تهی | فارس میدان عدلش چون نهد پا در ثبات
زان شود در شرم عمان عالم آید در نغم | زین شود مظلوم خرم ظالم افتد در فحات
لای نفی از روی محجوب لا اله الا اللهش | در تشهد خواندن از روی وجوب اندر صلوات
از وفور بذل او گردید بر آب بحر ابر | وز کمال عدل او تا زد بسوی گرگ شبات
ای معین دین و دولت وی معاد خاص و عام | ای امین ملک و ملت وی امانت گر ثقات
بهر تاریخ از وفور فر او خلق را ال | عقل گفتا لازم آمد مژده فتح هرات ۱۲۷۳
از تو ایران در مسرت وز تو توران در بلا | از تو مبغض در مذلت وز تو مخلص در نجات

داورا گر آسمان کهتر به تعظیمت خم آمد — آری اشرف را شریف است از رعیت وز رعات
باشدت بر آسمان رجحان چنان کین گنج را — انوری این قدر بنماید نکات
آنکه کرد و زد ابر او ترجیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برند — برتو از دین پروری با حج بی کلیات
گر مصور شد ثنا و بحر وصف تو را ولی — قطره وار آمد مقصر کاندرین دریا صفات
لیک نزدش بگذرد از شره و شعر اش شعر — ذره وارش کی چو مهر انوری التفات
تا فلک مانند عزمت صبح و شام از دباب — تا زمین مانند حزمت روز و شب دارد ثبات
عزمت آرا آید زمان و حزمت آرا مدرین — بزمت آرا آمد عشا و نظمت آرا آید غدات

سال وی جستم که عالم را چه دارد منبسط
هاتفی گفتا انبساط مژده فتح هرات ۱۲۷۳

دوش دلبر بی حجاب آمد ز در چون آفتاب — کآفتاب از شرم رویش مستتر شد در سحاب
بی سحاب آید نگه در آفتابم در نظر — زانزمان کز در درآمد بی حجاب آن آفتاب
با رخی گردون کوی و با قدی گردون سپر — باد هانی کو مجوی و با میانی کو میاب
روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ خلد — موی خوشبویش چو خرمن خرمنی از مشک ناب
کاندران گلشن نهان جان دانه آسا سعد — واندران خرمن عیان دل لاله آسا بی حساب
آفت یکشهر دل زان گیسوی غنج و فریب — فتنه یک ملک جان زان سنبل پر پیچ و تاب
روز و شب با نور و ظلمت گر قرین باهم نشد — از قران روی و موی وی عیان شد بی عجاب
دانه دانه خالش اندر رو چو در مجمر سپند — قطره قطره خوی چکان از مو چو از سنبل گلاب
دستافشان و چمان مانند سرو بوستان — پای کوبان غزلخوان چنانکه مستان از شراب

باچنین زیبا

باچنین زیبایی آمد در برم کی بی‌خبر — باچنین رعنائی آمد در برم کی بی حجاب
دلستان یار آمدت تا کی ز خرمی غمین — بخت بیدار آمدت تا کی ز خوابی در حجاب
جستم از جا واله آسا گفتم اهلا مرحبا — خیر مقدم دلبرا بیداری است این یا بخواب
پس نشست و گفت بنشین ای بهر الهم قرین — دانی از وصلم چرا امروز گشتی کامیاب
روز فراست و شرف کت آمد از وصلم نصیب — کاه بذلست و تحفکت آمد از مهرم نقاب
چون شنیدم این سخن شد بحر طبعم موج زن — کاین همایون مطلعم آورد چون در خوشاب
حبذا مولود مسعود شه مالک رقاب — کز بروزش داد فیروزی بعالم فرو تاب
مرحبا روزی که گیتی شد ز فیضش کامجو — وه بنا میزد که از وی شد جهانی کامیاب
هر طرف تا بنگری در زیب و زینت مرد و زن — هر کجا تا بگذری در عیش و عشرت شیخ و شاب
چشم انجم خیره شد از ریزش در و گهر — گوش گردون پاره شد از نغمه چنگ و رباب
پس چنین عید سعید را که شادی لازم است — تا بکی داری درنگ ای دل سوی شادی شتاب
از برای تهنیت زان پس بمدح و منقبت — رو به بزم سروری کش چاکر آمد آفتاب
صدر اعظم فخر عالم زین دولت زیب دین — کاختر دین را است گردون و بود دولت را شهاب
آن فروزان آفتابی کز مدارش بر زمین — آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
بخت برخوردار همتایش نیابد جز بفکر — دولت بیدار مانندش نبیند جز بخواب
دامن دامن کشان لطف مزیدش از زمن — گردن گردنکشان طوق عبیدش از رقاب
عقل و ادراکش نگنجد در بیان مدح و وصف — عنصر پاکش بری از امتزاج خاک و آب
از شرافت پایه قدر ور اگر دون قصیر — وز کرامت سایه جاه ور ادوران طناب
خازن ایوان بذلش چون دهد دست عطا — فارس میدان عدلش چون کند پا در رکاب

هم شود قلزم خجل هم منفعل گردد محیط / هم از و مظلوم ایمن ظالم از وی در عتاب
دشمنش در بزم نوشد باده لیک از جام خشم / نقل می آتش حسرت جگر دارد کباب
نطقت از لطف نهان عیب عیان زاید برون / فکرت از طرز بیان سر نهان را زود یاب
گر مصور شد ثنا در بحر وصفت آی تو / حصر قدر آب دریا کی کند یکقطره آب

من کجا و وصف ذات آن جهان آرای تو
چیست کار ذره با خورشید الا اکتساب

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فتوت باخبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدانواسطه مسجود پیر و جوانست و محسود خورد و کلان نخست وی را بر کماهی مراتب معرفت الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در دربار پادشاهی اسباب لهو است خود منکر مناهی و ملاهی است

قرة العین وجود است بچشم مردم / مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد

همه عمر را ز بدایت تا کنون پیوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ شریعت پیموده از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت عارف معارف ربانی علی محمد مرشد همدانی است که سلسله علیه نعمة اللهیه را یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندری که ضمیرش بچشم گوشه فکر / رموز غیب ز لوح ازل فرو خوانده

و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری دیر باز که دست

ارادت

ارادت بوی داده و چنانش سر بر آستانه اطاعت نهاده که فرمایش وی را اگر جان خواهد بسر ایستاده و اگر سر خواهد بجان آماده دارد پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و نثر عرفان هر چه میسراید بدعوت و تکرار

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس / سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

در غزلسرائی نیز طبعی دارد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف

لَیسَ ذاکَ الفتی سِوی اللُطفِ شیءٌ / اِنَّهُ جُملَةٌ کَما هُوَ روحُ
کُلُّ ما لا یَلوحُ مِن سِرِّ مَعنیً / عِندَ تَفکیرِهِ فَلَیسَ یَلوحُ

دیگر هنرش نواختن رود است و ساختن عود و هم اکنون بدان معروف جهان و مطلوب کهان و مهان است

هیچ مطرب ندارد این دستان / هیچ بلبل ندارد این آواز

و بدان شیرینی و درستی و چابکی و چستی مینوازد که بزرگ و کوچک حجاز و عراق نوای همایونش را بی پرده مشتاق بلکه از مقوله عشاق اند زیرا که چون بگوش و آهنگ زیر و بم در آید هوش و هنگ از عرب و عجم و ترک و دیلم از نشاط و طرب برباید

چنگ سیم و خشک چوب و خشک پوست / از کجا می آید این آواز دوست

و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی اگر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از وست

ندیده سینه سیمین ز چاک پیرهنش / کسی که چاک نکرده است پیرهن تنش

صبا ز کوی تو آورد نکهتی که نبست — حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش

کمان شیر دلی داشتم بعشق ولی — کمند شیر شکار است زلف پر شکنش

بباغ عارض تو هر که دست رس دارد — چه حاجت است بنسرین و سنبل و سمنش

هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود گفت — خطا بود که بخوانند آهوی ختنش

ندیده قامت دلجوی خوشخرام ترا — که هست میل بسرو و صنوبر چمنش

منیخ دیجوی پادشاهی عالم — گدای شهر خبر باشد ار ز خویشتنش

حدیث آن لب شیرین شکسته مطرب را — نوای نغمه چنگ و حلاوت سخنش

تراست روی چو پرای خدایگان و صف — کجا ز عهده بر آید زبان هیچ کسش

خدایگان صدور آنکه هست از دل و دست — بر سنگ گوهر بدخشان و لجه عدنش

نعیم خلد همانا در آستانه اوست
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

غمناک از آن نیم که فلک دشمن منست — تا دوست با من است چه پروای دشمنست

دایم خیال روی تو ما راست در نظر — چشم کسی ندیده بهشتی که با من است

گر دوست پای منهد از مهر بر سرم — دیگر چه غم از آنکه ز پی دست دشمنست

باز آیم ار برانیم از خویش کین مثل — با تو حکایت مگس و باد بیزن است

درمان مجو بدرد دل عاشق ای طبیب — درمان درد عاشق بیچاره مردنست

اندیشه کن ز خواجه و پیشه کن وفا — ای کز جفا تو خون جهانی بگردنست

صدر معظم آنکه بهنگام بذل و جود — کمتر بچشم وی گهر از مشت ارزنست

دارای خرمن سخن تو خوشه چین — مطرب چو خوشه چین تو دارای خرمنست

مهدی

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عنوان شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا سالها خدمت دیوان اعلی نموده اکنون خود مردیست معمر و درست پیمان و با هنر خاصه در فن انشا که مترسلی است چابک دست و پخته نویس و آنچه تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچیک از اهل عصر را اینگونه استقلال در نوشتن نثر نیست

بیان سوزن نظام نوک خامه وی — همی نظم کند عقدهای در ثمین

و تا بحال که وی را اسپال فزون از شصت است بحسن تحریر دیوان بسر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجذب یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که وی را شاید دریافته اینک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه انزوا نشسته

این قصیده از وست

فر و شوکت پایه دربار صدر اعظم است — امن و سلوت سایه دیوار صدر اعظم است

ملک و ملت را نظام و بخت و دولت را قوام — رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم است

لوح محفوظ است گوید آرش کاسرار غیب — ظاهر از آیینه رخسار صدر اعظم است

ملک شد آباد و ملت شاد و دولت سعد و شی — اینهمه آثارها ز آثار صدر اعظم است

کافل آمال خلق و جامع اسرار غیب — خانه در ریز گوهربار صدر اعظم است

بر ضمیر او نشسته جبهت روزنی آفتاب — زان همیشه زر و ر و وزار صدر عظمت

ایمن است از تاب ظلم و سوزش بار ستم — هر که اندر سایه زنهار صدر اعظم است

بختی آن زوال دیگر منجیب بد زجای — تا گرانبار از زر و دینار صدر اعظمست
زر بخشد بی سوال و سیم بدهد بی حساب — جود و بخشش گویا ناچار صدر اعظمست
کرد عالم حفظ او خطی کشید از عافیت — فتنه بیرون از خط پرگار صدر اعظمست
اینکه خلق عالم از وی در رفاه و راحتند — اندکی از رافت بسیار صدر اعظمست
فتنه و آشوب را از ایمنی کردم سوال — گفت هر دو سر نگون از دار صدر اعظمست
نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ز عقل — گفت هر سه چاکر سرکار صدر اعظمست
گفتمش کبود عصای موسوی را یاد گار — گفت کلک اژدها او بار صدر اعظمست
گفتم آن کو بود دار دفتر را دایم بجوا — گفت بخت و دولت بیدار صدر اعظمست
گفتم آنکه بود که بخشد گنج بی رنج سوال — گفت این خود عادت و هنجار صدر اعظمست
گفتمش بس کاسد آمد جنس فضل و علم و دانش — گفت اینها رایج بازار صدر اعظمست
گفتمش من بنده مسکین ادیم بخلاف — رسم مسکین پروری چون کار صدر اعظمست
پس چرا از من همی دایم نظر دارد دریغ — بندگی چون تو کشا عار صدر اعظمست
جز دل من بنده ملکی نیست کان آباد نیست — غافل از تعمیر آن معمار صدر اعظمست
تا بکی باشد خراب و تا بکی باشد سراب — چند اگر این ملک بیمقدار صدر اعظمست

بر بداندیشان او خواری و ذلت باد یا
چونکه عون و حفظ باری یار صدر اعظمست

فامی را نام سید مهدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست چندیست که از آنجا بدار الخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیوا که رشک بحه عمانست و کوه بدخشان مشهور اذناب و نواصی و معروف ادانی

و اقاصی گشته و با آنکه هنوزش از عمر چیزی نرفته و مراتب شعر را نیکو دریافته از کمال قدرت طبع معانی نغز و نیک را با الفاظ نو پس بدل نزدیک چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد

خرد چو معنی باریک و لفظ عذب شنید — چه گفت گفت زهی از دواج غث و ثمین

و چون سخت رند و قلاش است و میخواهد باسم صله و جایزه گدیه و اتکال ننماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش مینماید و از کسی چیزی نمیخواهد

این ترکیب بند را در مدح خداوندگار اعظم عرض کرده

تا آفتاب روی تو بیرون شد از حجاب — پنهان شد از حجاب خجلت روی آفتاب
هر کس ز در در آمد گفتم که هان تو نی — بیچاره تشنه آب گمان میکند سراب
گفتم مگر بخواب ببینم جمال تو — آوخ که نیستم ز خیال تو مجال خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل ربود صبر — نگرفته هیچ شاه خراج از ده خراب
گر دل ز ترک چشم تو نالد عجب مدار — پرخون بود ز بس گله ز جور رفر آسیاب
کم گوش بر جفا و ستم ورنه گر بود — با دیگران عطای تو و با منست خطاب
روا آور م بدر که صدری که رای او — در آسمان ملک چو تابنده آفتاب

صدر معظم آنکه ز رای منیر او
روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

آندل که از غم تو نگارا فکار نیست — دل نیست آنکه در خور عشق نگار نیست
دریای عشق چیست خدایا که بهر ما — مستغرقان مهلکه اش هیچ کنار نیست

مشاطه دست برخ آن نازنین مزن　　　بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست

زاهد مخوان ز میکده ام سوی خانقاه　　　میخواره را بسبحه و سجاده کار نیست

بی اعتبار دل ز قفایش رود چنانکه　　　گوئی که هیچ در کف او اختیار نیست

از گوش تا بگوش کمان از چه میکشید　　　ترک شکاری تو اگر جان شکار نیست

نامی بمدح صدر بگو شعرهای نغز　　　زیرا که در جهان به از این شعار نیست

صدری که زیر پای جلالش جهان پیر

بنهاد در زمانه ز حشمت فلک سریر

دل گشت اسیر غمزهٔ سحر آفرین تو　　　صد آفرین بغمزه و سحر مبین تو

کی ماه آسمان چو رخ دلستان تو　　　کی سرو بوستان چو قد دلنشین تو

بس ارغوان که ریخته بر زعفران من　　　تا رسته ضیمران تر از یاسمین تو

اختر بچهر مهر فروزنده یا که خود　　　از تاب باده است خوی اندر جبین تو

ملک جم است زیر نگین مراد من　　　زیور شده است دست مرا تا نگین تو

گیرم که هست از ستمت آهم آتشین　　　بخشد کجا اثر بدل آهنین تو

در مهر کوش ورنه نهم روی شکوه را　　　بر آستان صدر معظم زکین تو

صدر زمانه آنکه زر روشن روان اوست

کاقبال در رکاب و ظفر در عنان اوست

نیکوست خوی زشت تو چون روی نیکوت　　　لیکن نکو نخوانند آنرا که زشت خوست

خوی خوشت بباید و گو روی خوش مباش　　　زیرا که زینت شاهد هر کس خوی نکوست

دل یکجهت بمهر تو بستم ز شش جهت　　　غافل از آنکه کین تو با من ز چار سوست

نبود عجب بجان بر دار یار بار یار　　　نبود عجب بدل خرد ار دوست گرد دوست

در آرزوی زلف چو چوگان تو مرا　　　قدی دوتا همارهٔ چو چوگان پی چو گوست

در باغ باده با خط سبز تو خوش بود　　　خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف جوست

گر با منت عتاب و ستم بیش از این رواست　　　ور با منت عناد و جفا بیش از این نکوست

سر بر نهم بدرگه صدری که در جهان　　　بر هر طرف که میگذری دست دست اوست

صدر کبار آنکه بود روی آفتاب

از آفتاب رایش همواره در نقاب

اول مرا گسسته ز دامان یار دست　　　بر کار بستگان نه ده تا روزگار دست

گر از نفاق چرخ نباشد بروزگار　　　شوید کسی چگونه ز یار و دیار دست

دستان نگار زلف تو ناید ز دست ما　　　از دست ما بر آید گر صد هزار دست

از دل کشم ز جور تو بی اختیار آه　　　بر سر زنم ز دست تو بی اختیار دست

بر خون مرا چرا بزنی دست ای نگار　　　خواهی اگر بعنبری اندر نگار دست

گر عهد میکنی که بپایان بری وفا　　　بر کن ز آستین جفا و بیار دست

دامن مکش ز دست ستم و پا بر فزن بعهد　　　ورنه زنم بدامن صدر کبار دست

صدری که هست هر شب و هر روز بر خدای　　　اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا بباید زین پس دعای صدر

بگشا زبان ناطقه را در ثنای صدر

صدرا همیشه تا که ز گوهر نشان بود　　　ابر کف جواد تو گوهر فشان بود

صدرا سخن بسر بود تا ز بحر و کان　　　دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرت است — فتح و ظفر ترا بر کاب و عنان بود
صدرا سخن رود بجهان تا ز جن و انس — حکمت روان همیشه با نس و بجان بود
صدرا همیشه در کنف لطف کردگار — شخص و جود تو ز بلا در امان بود
صدرا کند همیشه سنان تا ز سینه یاد — صدر عدوی جاه تو چاک از سنان
کلک قضا نگار تو همواره در بنان — بر گردش شهور و سنین حکمران بود
صدرا زهی که خوان عطای تو در جهان — از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدرا الا که باز جلال تو را فخر — برتر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام قدر تو نزند باز وهم بال
برتر ز بام چرخ پرد کر هزار سال

وله ایضاً — الغزل

بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز — بکن بکن که بیازت مراست تو و نیاز
بچشم رفته من باز آمد از در صلح — که تیر رفته بجا شست ناید باز
شبی ز زلف تو کفتم بدل حدیث کشی — بعمر کوته خود بسته امید دراز
بسینه سوز تو بنهفتم و ندانستم — که کشف راز کند آب دیده غماز
چنان ز باده عشقت ز خود برون رفتم — که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز
مقیم کعبه کرم در بروی بست چه غم — که پیر میکده ام در بروی کرد فراز
تو باز کن کرهی از دو زلف خود ورنه — کره ز کار فروبستکان نکردد باز
ز تاج خسرویش نیست بهره کر محمود — سری فرو دنیارد بخاکپای ایاز
هر آنچه بر دل نامی رسد از آن چه تلف — کجا بصید کبوتر رسد ز چنگل باز
بدور عهد معین خواجه است و منت — بما نیافت اگر دست چرخ شعبده باز

ابوالنظام

ابوالنظام جهانذار صدر اعظم اکرم — در آستانه اش افلاک ایستاده نیاز

وله ایضاً

از طره ره نافه از فر زده باز — صد داغ فزون بدل عنبر زده باز
مجروح دلم را همه بر زخم فرودی — زان دست که بر زلف معنبر زده باز
مستانه سر عربده داری دگر امروز — از چشم تو پیداست که ساغر زده باز
بر هم زده حلقه صد سلسله دل را — تا سلسله زلف بهم بر زده باز
پروا نکنم ز آتش پروانه کشت هیچ — صد ره که رم آتش پر اندر زده باز
در عشق زبان آوریم تیزتر آید — کر شمع صفت هر نفسم سر زده باز
آب شکر از خنده ببردی دگر ز — بس خنده که بر قند مکرر زده باز
غافل مشو از دود صفت کاز دل — چون یکشه خود را بد و لشکر زده باز
سودی بکر اندر قدم خواجه سر زلف — کز طره و نافه از فر زده باز
صدر الوزرا آنکه ز اوراق محبش — آذر همه در خانه آذر زده باز
نامی بکف آورده اکسیر محبت — پیداست از این سیم که بر زر زده باز

وله ایضاً

تیر تیز است کر این تیر که او زابر و کشش — چاره نیست اگر صد سر آریم پیش
درد رنجور نداند که ندارد غم عشق — دل مجروح نداند که ندارد دل ریش
ما که سر در سر سودای نکو یاد دادیم — تا چه اندیشه در این کار کند خیر اندیش
چیست در مصطبه عشق ندانیم کجا — جای بر تارک سلطان بکن و دریش
حکم حکم تو مرا خواه بکش خواه ببخش — این رخ عجز بخاک این سر تسلیم پیش

تا کر بر دست کر آن کوی مقصود فتد — شیخ در کعبه ترا جوید و من در دل خویش
همه باشند مکان تو چه مسجد چه کنشت — همه هستند از آن تو چه زاهد چه کشیش
همه را مذهبی و دینی و کیشی است ولی من — کافر عشقم و عشق تو بود مذهب و کیش
مستم از لعل پر آب تو چو مخمور ز می — سرخوشم با خط سبز تو چو صوفی ز حشیش
عنبر از زلف تو میریزد و چاهم ز زنخ — نمک از لعل تو میخیزد و دلهاست همه ریش
تاب وصل تو مرا نیست بلی تنگ کند — کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله بیش

کر بر صدر برد داد تو نامی چه عجب
بنده راهی نبرد جز بدر خواجه خویش

حور بهشتی ترا بجان شده مایل — کایت خوبی بود بشان تو نازل
از همه شغلی کناره جویم و دوری — هر که بود با خیال روی تو شاغل
اشک بصر سوزش جگر نعم عشق — در بر اهل نظر بس است دلائل
حسن تو برده است دل ز مومن و کافر — عشق تو برده است عقل جاهل و کامل
عیب مکن کر زنیم نعره ما زیرا — تیغ تو بر جان نشست و تیر تو بر دل
ماه من از رخ فکند پرده بگویید — خادم محفل میار شمع بمحفل
کرچه ز ما غافلی تو در همه عمر — ما نتوانیم یک نفس ز تو غافل
نیست غم وصل تو مرا چه بدانم — هیچ ثباتی نداشت دولت عاجل
جور بما میروا مدار مبادا — کز تو کشد انتقام خواجه عادل

صدر معظم وزیر عصر که رایش
گردن شیران کشد بقید سلاسل

بگدائی

و له ایضاً

بگدائی در میکده تا پا زده ایم — پای همت بکله داری دارا زده ایم
زاهدا کس ره میخواره هر سر نزند — همه زهد است کرت که بر او پا زده ایم
دم روح القدس ما ده کرش آیت فیض — چه عجب خنده اگر بر دم عیسی زده ایم
کیست این کنبد مینا که بجنبد تسمای — ساقیا دست از مینا که بمینا زده ایم
پی زنجیر بجنبد دل صد سلسله گر — دست در سلسله زلف تو ما تا زده ایم
شحنه را گو بچه شیری و مستان نندی — پنجه در پنجه ضرغام فلک ما زده ایم
طوطیانیم شکرشکنی شهره شهر — تا یکی بوسه بر آن لعل شکرخا زده ایم
نامی ار نیک تنه کس تن بسپاهی نزند — ما بدان لشکر مژکان تو چه تنها زده ایم
بست ما را بمیان بندکی خواجه کمر — طعنها زو بکمر ترکش جوزا زده ایم

صدر اعظم که نهادیم چو سر در قدمش
پای همت همه بر فرق ثریا زده ایم

و له ایضاً

بجز از آنکه ما ز عشق تو مستیم — شیخ کمان میبرد که باده پرستیم
مردم عشاق عیبیار رندانند — عیب مکن عیب اگر ترا پرستیم
ما همه صافی دلان عهد نخستیم — ما همه دردی کشان روز الستیم
از همه وا پس گرفته دل بتو دادیم — از همه بگذشته عهد با تو ببستیم
از بر جان ما جستیم و بر تو رسیدیم — وز سر جان خواستیم و با تو نشستیم
بند بپا بر نهاده وز آن خم زلفیم — ساعد بازو شکسته زان سر دستیم
با همه شیری و پردلی ز کمندت — تا نبریدیم جان ز قید نرستیم

هرچه بجز ساغر می از لب لعلت شیشهٔ دل بود اگر تمام شکستیم

عقد ثریا چسان گسسته ز نظمت

نامی اگر عقد مدح خواجه نبستیم

سالها شد که میخانه و می گوشم میدهم حاصل تقوی بقدح میفروشم

هم آنست که این طاعت سی ساله خویش گرد هد دست پیکجرعه می اش بفروشم

او بصد پرده عیان عیب مرا میپوشد خرقه دارم و صد عیب در او میپوشم

تا که آغوشم از آن یار پری چهره جداست تهی از جان گرانمایه بود آغوشم

خواجگان را بغلامی بپذیرم که بود حلقهٔ بندگی عشق بتان در گوشم

جان بکام آمد و کامی نتوانم بردا آه از این بار که بنهاده غمت بر دوشم

نیست دیوانه بجز در خور زنجیر بگو بند آرند که من بند دگر میپوشم

تاب زلف بده تا بری از تن تابم آب لعل بده تا بری از سر هوشم

گرچه جان در سر این کار نهادم نامی

مدح خواجه است بجان در سر آن میکوشم

نثار هو خلاصة الدهور وبهجة الاعصار ومقبول القلوب وقرة الابصار محمد مهدی گرمرودی آذربایجانی است که گوهر گرانبهای سخنش بدان سامان و سنگ است و جواهر زواهر کلماتش را آن آیین و رنگ که همانا دریای طبع وقادش از عکس آن آیینه دار بحر عمانست و کوه بدخشان روح القدس پس کسی بود آنجا که فضل را لفظ شکرفشانش از نطق خوان نهاد صریر قلم قدرت و نغمهٔ قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را آثار ید بیضا است

و قلم معجز رقمش را در خذلان این جمع ساحر یعنی شعرای معاصر مصداق فاذا هی حیة تسعی زبانش در سینا مدح و ثنا چون شجرهٔ طور آیت انی انا الله خواند و مدعیان معانی و بیان را بعیان خطاب فأتوا بسورة من مثلها راند گهی بنظم نماید ز طبع سحر حلال گهی بنثر فشاند ز کلک در ثمین سلسلهٔ نسبش منتهی است بمقرب درگاه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله براهینهم تا کنون پیوسته در دربار پادشاهان بمناصب بلند و مقامات عالیه سرافراز بوده

وَاَقسَمَ المَجدُ حَقّاً لا یُحالِفُهُم حَتّی یُخالِفَ بَطنَ الرّاحَةِ الشَّعرُ

و پدر مرحومش میرزا ابومحمد نیز یکی از منشیان جلیل الشان و دبیران عطارد بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتمام در خدمت ولیعهد رضوان مقام نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه بسر برده و در دیوان وی همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودی و بواسطهٔ کفایت امور خطیره آناً فآناً بر خطر ملک برفزودی ز رنگ خامه و نظم حدیث وی همه عمر عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد تا آنکه خداوندش بسعادت ولادت این فرزند مباهی و ارجمند فرمود و در محال گرمرود از کتم عدم قدم بعرصهٔ شهود نهاد فضای چرخ پرآوای خیر مقدم گشت چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید چون سال عمرش بچهارده رسید پدر در جنة الماوی مقام جست و خود

قائم‌مقام پدر گشت امیر نظام با احتشام محمدخان زنگنه که از اکابر امرای بزرگ
بود و اجلهٔ عظمای بزرگوار

ورث الکفایة وابتنا ما قائما ‏‏‏ بصفایح و اسنة وجیاد

در همان خورد سالی ویرا فرا پیش خواند و در صف نشیان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عمر و کیسه
مبلغی گزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خامه و زبان نیز کمر خدمتش
برمیان بست و نامهٔ روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لعل جانان شیرین
و دلربای بالجمله چنان در اندک زمانش زبان بلهجهٔ پارسی گویا گشت و
بیان تازیرا مسلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت اوتیت
جوامع الکلم مینمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت نیکو میسرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادی و نشاط و خرمی و انبساط هر دو برقص آمدندی سامع و قائل
هر قصیده‌اش قطعه ایست از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
حورا سرشت ‏‏‏ زند عطارد مسمار خامشی بر لب ‏‏‏ چو خامه دو
زبانش کند بیان سخن ‏‏‏ امیر نظام موجب این صفات و خصائل
ویرا دارای دیوان رسائل خویش کرد و چنانش در کنف حمایت
و رعایت خویش درآورد که صدور تمامت احکام نظام بعهدهٔ کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطهٔ جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ
هنرمندی بعلاوهٔ امور لشکر در کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی درگذشت
و کار نثار در آذربایجان از عزل عمل بخرابی و خسار انجامید
بدار الخلافه درآمد و بهمراهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانهٔ آن حدود گشت و در مدت چهار سال
تمام بتمام بنادر و اطراف و سواحل و اکناف آن مملکت را با آسودگی
و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قوی شوکت
از گفتهٔ ابی الطیب

لقد طوّفت فی الآفاق حتی ‏‏‏ رضیت من الغنیمة بالایاب

بر سر رود و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص و عام بعهدهٔ میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطهٔ
سابقهٔ خصومتی که با وی داشت هیچکارش نگماشته دستش از کار کوتاه
و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سائل
بکف و از گرسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونهٔ زجلالت بدهر شد پیدا ‏‏‏ ستارهٔ زسعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست ‏‏‏ که مملکت را زو بار و سایه آید زود

صدر الصدور اعظم و خداوندگار اجل افخم دام مجده العالی
بپای جاه فلک را کشید زیر رکاب ‏‏‏ بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین

بصدر وست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست بر حوادث راه

نثار بنثار آن بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقدهای چند
از لآلی دریای همتهای طبع غرا بدستیاری غواص اندیشه از قعر ضمیر
بساحل بیان آورد و آویزهٔ گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عالی
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و علو
مضامین چنان حضار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که سبوها از خم و کوزها از فقاع و جامها از نبید احدی را چنین حالت پدید نیاید
در همان دم خداوندگار اعظم خواست تا بصلهٔ این قصیدهٔ غرا و جایزهٔ
این مدیحهٔ شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برهاند و معاشی
که بدرانش او در دیوان سلاطین بود برساند نخستش مراحم گوناگون بدانگونه نواخت
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاس را
بر خاک زمین سود سپس مر او را رتبت و مقام خواهین عظام بخشود و بمنشی باشی گری
نظام سرافرازش فرمود

هوای جان بفروزد گرش ناید چهر — بنای عمر بسوزد گرش بخندد کین
تراه بحر ایادیه و بطشته — كالماء في صفوته والنار في حرقه
فالمستجير به في حال مخمصة — كالمستجير بركن غير منغطم

اکنون بهمان جاه و منصب برقرار

و از روی پس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و
ایامیکه بتهنیتی مناسبتی دارد قصیدهٔ غرا میسراید و در جرگهٔ مداحین خاص
در آمده انشاد مینماید آنچه قصیده از وست

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا — اگر مراست یکی نغز منطق گویا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد — پدید گشت ز ارکان و گوهر از دریا
مراست طبع چو زاینده‌تر ز چشمهٔ خور — چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا
مراست فرض مدیحش که پایهٔ شعرم — گذشت از شرف مدحت وی از شعرا
رضیعهای هنر در دکان صنعت من — اگرچه هست ز خروارها فزون کالا
ولیک قانع زاییدهای طبع خودم — که روز حشر نبینم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصری نیازارم — ز حد خویش فراتر نمیگذارم پا
ز اقتباس و ز سرقت بری است ساحت من — چنانکه از صفت جهل خاطر دانا
سه شعر بیش بمدحش نگفته در حق من — حسد برند بسی پیشه کان بی پروا
بگو بمیر و مرا هیچگاه زشت مخوان — بگوش تا سخن خویشتن کنی زیبا
بحیرتم ز چه محسود دهر گرده شدم — فزونی هنر آری مرارتست و بلا
مرا نبود چو اندر حریم قربش راه — وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید خجسته خاطر او — شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا
وگرنه شاعری و شعر نیست حرفت من — اگرچه غایت فخر است این وسیله مرا
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصد منست — وهم بنظم دری صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت اوست — ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

از او مسند عزت قرار جاویدان — زمن سخنوری و نصرت از یگانه خدا
شمول رحمت او در حقم برغم حسود — نه از فصاحت شعر است و شاعری تنها
مسلم است که از دودمان عز و کرم — رسیده اند بسی مردمان برگ و نوا
علی الخصوص ازو کافتاب مکرمتش — رسیده بر همگان تافته است بر همه جا
سلیل احسان صدر جهان پناه امم — سپهر جود و خداوند فر و هوش و ذکا
فروغ مجد درخشان ز آستانهٔ او — چنانکه نور تجلی ز وادی سینا
بنزد او همه بخردان گیتی را — چنان بحیر که در نزد آفتاب سها
رضای شاه جو انجبت جنان تابع — که سالکان طریقت مطیع حکم قضا
حسود جاه وی از خجل کامیاب شود — گر آب سرد نماید علاج استسقا
زمین تربیت او همی ببالد ملک — چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا
خدایگانا ای آنکه پاک خاطر تو — براستی و بدانشوری است بیهمتا
زهی خرد که ز امروز هست روشن تر — بنزد رای رزینت وقایع فردا
سلامت تو ملک را سعادتی است بزرگ — که ملک را ز وجود تو محکم است بنا
هزار خیر و سعادت در اقتدار تو دید — ملک که کرد بدست زمام ملک رها
صلاح ملک تو دانی و بس هر آنچه کنی — بری است کار تو از اعتراض چون و چرا
نعوذ بالله اگر بعضی اعتراض کنند — مشو ملول که بس قاصر است فکرت ما
چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد — ز خضر با همه تأیید ایزدی موسی
جهان و کار جهان از تو مستقیم بود — چنانکه هست ز روح استقامت اعضا
بکار دولت و دین نکته تو خطا نکنی — مگر ز عالم غیبت همی کنند القا

چه قدرتی است ترا گر کمان تدبیرت — هزار تیر برون شد یکی نکرد خطا
بحسن خلق تو نازم که از هزار طرف — هزار گونه سخن هر زمان کنی اصغا
ولی درشت نگوئی بهیچیک کارزد — سرشت طینت پاکت مگر ز شرم و حیا
جهان پناها از دست غم زبون گشتم — اگر مراست گوارا ترا مباد روا
پسند خلق نباشد بدین مشابه زبون — قبول یافته شخص اول دنیا
الا چو هست درخشنده چشمهٔ خورشید — بروی این تل خاکی ز گنبد مینا

بزیر سایهٔ شاهنشه زمین و زمان
بکام دل خود چیره باش بر اعدا

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال — تا بوسه داد پای ترا مسند جلال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا — وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال
فرخنده باش و شاد که اقبال و دولتت — اوجی است بی حضیض و شکوهی است بی زوال
در نظم دین و دولت آنسان که سعی تست — یکروزه مزد تست بقای هزار سال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر ترا — یزدان چه پایه تاب و توان داد احتمال
امروز بیهمالی اندر میان خلق — ای خلق را بعدل و بعهد تو اتکال
بگذشت قرنها و نیاورده چرخ پیر — اصل اصیل و شخص کریمی ترا همال
جز ذات اشرف تو مسلم کرا بود — سلطان بی تکبر و احسان بی زوال
گر دشمنست و دوست امیدش بفضل تست — آری چنین خوش است جوانمردی و نوال
دیدار روح پرور و گفتار جانفزات — در جسم جان فزاید و از دل برد ملال

خصم از تو جان کجا برد آری بچه کند / با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال

تأثیر حکمهای تو کاریست بس عجب / تغییر کارهای تو امریست بس محال

بی حکمتی نباشد گر تربیت کنی / احفاد خویش را که عدیمند در شمایل

هر یک هزار سال شمرده به خلق / بنشان بباغ دولت از آنکه صد نهال

فخر بزرگی و شرف از دودمان تست / دل هیچگاه رنجه مدار از تبار و آل

عضوی اگر بدرد بیاید ز آدمی / سهل است کو مزاج نیفتد ز اعتدال

کس نیست خصم جاه تو ور هست غم مخور / بر بخت خود مناز و باقبال خود مبال

ضد تو هر چه پیش ترا نام بیشتر / مشهور شرق و غرب نشد قبله شمال

آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز / وانجا که عزم تست کجا خصم را مجال

تأیید آسمانی پیوسته یار تست / کاری که پیش آیدت نیکش شمر بفال

زین همتی که هست ترا در نظام ملک / گیتی کنی مسخر بی جنگ و بی جدال

هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن / خواهد وقوع یافت بتحقیق بالمآل

گر چند روز کار رهی ناگذشته ماند / هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال

در فتح مکه ختم رسل وعده صریح / فرمود و حکمتش عقب انداخت یکدو سال

القصه همت تو و بخت بلند شاه / تأثیر خود نمود علی رغم بدسگال

مفتاح شرق گیتی آمد بدست تو / از یمن رای همت صدر نکو خصال

هنگام آن رسید که در ملک هند و سند / بر اوج آسمان بپری رایت جلال

وقت است حالیا که نویسند سوی چین / در انقیاد شاه نویسند کان مثال

هر نطق را ثنای تو فرض است بهر آنکه / بگرفت از تو دولت و دین شوکت و جلال

تا تیغ

تا تیغ شاه و رای تو هستند متفق / خواهد رسید مژده و نصرت باتصال

سال دگر امیر بخارا و خان بلخ / بر آستان شاه نهد روی ابتهال

اشعار من بری است ز اغراق شاعری / بر جمله روشن است و یقین صدق انتحال

شاهی که چون تو دارد از وی دریغ منت / در روز کار هر چه بخواهد ز ملک و مال

صدرا جهان پناها طبعی است مر مرا / عذب روان و صافی چون چشمه زلال

در حالتی که فکر مدیح تو میکنم / شعرم زمین مدح تو سحری شود حلال

لیکن بدین حقارت من باشد این سخن / چون باده مروق در کاسه سفال

نی نی فزون ز قدر من احسان نموده / دارم ز فضل و بذل تو بس شکر و انفعال

باشند تا همیشه جهان و جهانیان / ز اجرام آسمانی بد حال و نیک حال

باد اهمیشه اختر جاه تو در شرف
باد اهماره کوکب خصم تو در وبال

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ختمی مآب گوید

گر هست فطرتی که بدانش مسلم است / ذات خجسته شخص جهان صدر اعظمست

غیث کرم غیاث امم زینت اکرم / پیوسته گشت دولت و دین زو بهر و خرمست

دیباچه مروت و احسان و جود اوست / دریا به پیش همت او قطره نم است

از فرق تا قدم همه عقل مجرد است / وز پای تا بسر همه روح مجسم است

کار جهان و خلق بر او جمله منکشف / گویی که قلب پاکش مرآت عالم است

اهلاً و سهلاً کامد ز جلیتش / احسان و فضل و رحمت و اغماض مغتنم است

بی وجه و علتی که از بد و بندگی / در آستان خسرو گیتی مکرم است

هر کس ز بین سلامت و خوش فطرتی بود … در حق او هنرا چنین موهبت کم است

گر نیست بمعاونتش کار ملک راست … این خود همان حدیث سلیمان و خاتم است

او خاتم است و شاه سلیمان روزگار … کز وی اساس مملکت و ملک محکم است

هر کس هر آنچه دیده ازو بیح میکند … از راستی و صدق چه اندیشه و غم است

خلقی باعتقاد که بوزرجمهر دهر … قومی باتفاق که او آصف جم است

من نه مذمت مروت و احسان او و او … در کیش من معاینه عیسی بن مریم است

ای آنکه کار دولت و دین در کمال عدل … از یمن خلق و رای رزینت منظم است

وی آنکه بی مناقشه پهنای روزگار … امروز بر سرادق عز تو مخیم است

با اینهمه مآثر و این کارهای زرف … باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است

هر چیز کت مراد همان میشود مگر … حکم تو با قضای خداوند توام است

نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت … کار رهی هر آینه چون قطره از یم است

گر بخت بخت پادشه و رای رای تست … فردا مطیع حکم ملک ترک و دیلم است

صدرا خدایگانا ای آنکه آسمان … از بهر آستان جلال تو سلم است

هر چند شاعری نه شعار من است لیک … بی اختیار دل بمدیح تو ملهم است

باید دعای ذات تو گفتن علی الخصوص … اکنون که عید اشرف اولاد آدم است

کار تو راست بادا تا پشت آسمان … در طاعت پیمبر با داد و دین خم است

چون بنده در نظم این نامه روزگار

ع تحیه بدان سرکه سیت محتشم

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو … که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت ازو

مگر بباده توان کرد چاره غم دل … کجاست ساقی سیمین عذار غالیه مو

الا بیار باقبال صدر نیک اختر … که دین و دولت ما رنگ ازو گرفته و بو

امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن … نظام ملت و بازوی ملک را نیرو

خدایگان معظم که از مهابت او … بیک کنام خزیده است شیر با آهو

بزیر سایه اش آسوده روزگار چنانک … روان تشنه بر آساید از کناره جو

ثنای اهل زمین پیش غرتش قاصر … گناه خلق جهان نزد همتش معفو

ببرده فضلش فال از سؤال ننگ افقر … گشوده جودش چین از جبین و خم ز ابرو

فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام … ملک ز طینت او مستعار خواسته خو

نتایج نعمش در رسیده بر هر جا … مآثر کرمش در گذشته از هر سو

بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم … ز یک اراده او ساخته است کار عدو

بکنه وصفش حاشا که پی برد هیهات … سمند وهم اگر قهقرا کند تک و پو

ز رای روشن و حزم متین و عزم درست … جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

همی بچشم من آید که ساحت جغتای … مطیع شاه کند چون نواحی جغتو

هنوز کو که بتایید ایزد باری … اسیر شاه کند صد چو قیصر و منکو

خدایگانا من گرچه زشت و بی هنرم … ولی تراست هنر بس بیار رو خلق نکو

ببخش بر من تا آفرید کار جهان … ازین فزون تر و محکم نمایدت بازو

جز این گناه ندارم که نیستم هرگز … بحضرت تو چو ابنای روزگار دو رو

در آستانت کز حادثات ایمن باد … دریغ ازانکه ندارم مجال گفت و شنو

وگرنه غایت انصاف گوهر پاکت
کجا ز دریا مهجور خواستی لولو

نثار مدحت صدر جهان نه درخورست
و حاشی شوکت او گوهری ز درج حقیر

همیشه تا که سبوی می است روح روان
هماره تا که می صافی است روح سبو

خجسته بادی فیروزبخت و کامروا
بزیر سایه اقبال شاه گیتی جو

وله فی الغزل

کنونکه فصل بهار است و گل بباغ درست
پیاله گیر که ایام عمر در خطر است

بزندگانی شاه ای پسر بعیش بکوش
که زندگانی بی عیش شاخ بی ثمر است

خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور
که روزگار و غم روزگار در گذر است

غمی بخانه دل کی توان نهان کردن
سرا شناخت خانه برانداز و عشق پرده در است

ز طبع خویشتن این نکته خوش پسندیدم
که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبر است

ملیحست طره او کرد دلیل خوبی او بست
مراد دل است که از زلف و کشته زیرش

زمین مدحت دستور شهریار نثار
خجسته طبع تو ام وز مخزن گهر است

سر صدور جهان صدر اعظم ایران
که آسمان جلالش سپهر مجد و فخر است

الذیل

وله ایضاً

برفت دلبر سنگین دل من از بزمش
چها که در پی او خواهد آمدن بسرش

خیال رهبر و بیچارگی مصاحب راه
هلاک مقصد و اندوه توشه سفرش

جهان ز قصه من در شگفت ماند و من
بحیرت از دل نامهربان بیخبرش

حدیث وهم و عدم را نکردمی باور
ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش

بیا در زلف تو شبهای تار دیده نسیم
بدست باد چرا میدهی بهر سحرش

سرم چو رفت چه اندیشه دارم از سامان
چه غم خورد تن بسمل که ریخت بال و پرش

بیاد لعل تو با جام باده راز درون
ز بسکه گفتم خون اوفتاد در جگرش

بگو نثار چرا خون ز دیده میبارم
درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش

سخن خجسته توان گفت لیک مپسندم
قبول خسرو گیتی کند خجسته ترش

جهان نصرت و اقبال ناصرالدین شاه
شهی که فخر خدائی بسر و پور شهنش

وله ایضاً

چنان دو دیده مرا یاد دوست در پی کرد و تو
که جان من همه یاد است و یاد من همه او

زتیر حادثه چرخ شکوه نیست مرا
فغان من همه از دست آن کمان ابرو

اگرچه دوست نهان ریخت خون من لیکن
توان شناختن آن زخم را اگر آن پهلو

مرا بدرد تو بگذار و عافیت مفرست
که درد عشق تو ما را نکوتر از داروست

گذشت زخم من از چاره تا چه باید
نگار من که خداوند زلف غالیه بوست

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز / سخن ز حسرت اسکندر است و آن که چو توست
مگر نداشت خبر کانچه بود در طلبش / بکوی پیر مغان میفروش را بسبوست
نشار اگر بجهان شهره در سخن آمد / ز یمن تربیت عهد شاه گیتی جوست

پناه و ناصر دین پادشاه روی زمین
که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت و سیرت پری دارد / دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد
جهان اگر همه صورت ور پری رویند / نگار ماست که زان جمله برتری دارد
کدام کس بجز آن لعبت پری پیکر / فراز سرو سهی ماه و مشتری دارد
نه دوستی که دل از وصل او بری جستند / نه طاقتی که خود از مهر او بری دارد
گواست چهرهٔ زرین و اشک سیمینم / که عشق روی بتان کیمیاگری دارد
مگو بطعنه که اندر هوای دوست نشار / خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من / ز یاد قد تو میل صنوبری دارد
همین مفاخرتم بس که طبع شیرینم / در آستان ملک مدح گستری دارد

سپهر نصرت و اقبال ناصرالدین شاه
که شوکت جم و فر سکندری دارد

گر آه و ناله در دل خارا اثر کند / باور مکن که در دلت ای سیمبر کند
هرگز عجب ز بوالعجبیهای عشق نیست / گر آب چشم آتش دل تیزتر کند
حیرت چنان گرفت دلم را که گرد آن / اندیشه نیز می نتواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتشی است / مگذار در غم تو دلی ناله سر کند

دانی چه کس تواند جاوید زیستن / دل داده که بی تو شبی را سحر کند
گویند سرو را ثمری نیست در جهان / این طرفه باوری است که هر بی بصر
ما سرو دیده‌ایم که خورشید بار اوست / اینک قد تو هر که تواند نظر کند
امروز در جهان که تواند به از نشار / آفاق را ز مدح ملک پرشکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سری که بدان پا در اوفتد / و آسوده آن نظر که بدان منظر اوفتد
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخش / هر بامداد بر صفت دیگر اوفتد
میخوارگان بهوش نیایند تا بحشر / آنجا که عکس روی تو در ساغر اوفتد
درد تو آفتی که زن و مرد بشکرد / عشق تو آتشی که بخشک و تر اوفتد
سوزد شرار عشق نه حالی که زنده‌ام / بعد از هلاک نیز ترا باور اوفتد
گر خاک تیره باز کنی از مزار من / چشمت بزیر خاک بخاکستر اوفتد
ما را امید عافیت خویشتن نماند / آری نخیزد آنکه در این بستر اوفتد
دانی چرا بدام غمت دست و پا زنم / خواهم که بند دام تو محکمتر اوفتد
تسلیم شو نشار که تسلیم بایدش / کاهی که در گذار که صرصر اوفتد
مقبول خاص و عام شود نظم ما اگر / مطبوع طبع شاه بلند اختر اوفتد
بی قدر شد بها که بکند دو نیم بیان چو من / در آستان شاه بنام سپهر اوفتد

در تهنیت عید صیام و مدح جناب جلالتمآب خدایگان اعظم گوید

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت … دولت شاه دگر مرتبه و نام گرفت

خوش نشین ای صدر جهان کز اثر دانش تو … لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت

شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود … هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت

بیکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب … آنکه بتواند شهری بدو پیغام

خرما دولت ایران که قوی گشت و بزرگ … آری این شاخ گر بود که اسلام گرفت

حبذا ملک که شاهان جهان رابطه اند … صلح آراگه بفیروزی اتمام

علم الله که توان گفت کنون دولت جم … زنده گردید ز نو کسوت و اندام

جای آنست که بر یاد جم از دست بتان … شادی وقت ملک را پس از این جام

خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة … باید از هر چه گذشت و می گلفام گرفت

سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد … دامن ساقی مستان بصد ابرام گرفت

ساغری چند همی خورد و پس از آن بسر … مدحت صدر جهان خواجه ایام

قائد دولت و نیروی ملک ساعد ملک … آنکه زنگ غم از آئینه اوهام

روشنی یافت ز رای و دل او مهر و فلک … رفعت و برتری از رتبت او وام گرفت

داور دادگرا ای که شعاع کرمت … همچو خورشید بهر دشت و در و بام گرفت

تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال … قسمت خود ز تو گر خاص و گر عام گرفت

پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت … جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت

حسن خلق تو کمندی که ز شیر اک گشود … گردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت

آفتاب کرمت بر همه تابید ولی … زان میان فطرت خوش تربیت تام گرفت

دشمن و دوست مداوا ز تو گردید و یکی … عافیت یافت و گر علت سرسام گرفت

آسمان با همه قدرت هنگام خطا … بارها دامن عفو تو باکرام گرفت

نه عجب حبل امان تو اگر خصم ضعیف … لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت

ملک را حزم تو سدی است بسی محکم و زان … رخنها بسته شد و راه در و بام گرفت

یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهد … کودک شیرخور از تربیت مام گرفت

همه از فرخی رای تو باشد که ملک … بهتر گردون از جمله ایام گرفت

سرعت عزمش تاج از سر خورشید ربود … سطوت عدلش تیغ از کف بهرام

مرد آراسته با بخت تو خصمی نکند … آسمان کس نشنیدیم که در دام

هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود … صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام

هر که بیکام تو گر خواست شمردن چند … مزد کردار خود از دهر بناکام

وانکه بی رای تو شد تا قدمی بر دارد … در نخستین قدمش دست قضا کام

ایمن از حادثه دور زمان شد جاوید … هر که زی کعبه اقبال تو احرام

گر نه از مهر و ولای تو جنون قسمت اوست … هر جنینی که مکان در دل ارحام

گرچه ما والی اقلیم کلامیم ولی … در مدیح تو زبان همه در کام گرفت

شو اندر بسزا گفت مدیح تو مگر … آنکه چون من سخنش زینت الهام

ایکه اقبال ابدیت در آمال گشاد … و کیا آمال بسوی ره آلام گرفت

آسمان باید در سایه عز تو قرار … همچو گیتی که بزیر فلک آرام

بخت و شادیت باقسام جهان خواهم … که بگویند که کام از همه اقسام گرفت

انوری کاش شنیدی ز من این گفته نغز … تا نگفتی که الف خفتگی لام گرفت

و له ایضاً فی القصیده

اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار — هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار

گاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت — گاه از ثمر طینت خود با طرب یار

بگذاشتی آن خدمت دیرینه نغز و نیز — از چشم بدش لطف خدا باد نگهدار

از خردی او هیچ میندیش که جاوید — تأیید خداوند منوط است بهر کار

اصل تو کریم است و هر آن فرع که زاید — آسوده و خوش باش که شایسته دهد بار

فرداست که در سایهٔ اقبال شهنشاه — مانند پدر گشته هنرهاش پدیدار

مانندهٔ شخص دوم آن مفخر معالی — آرایش ملک ملک و قبلهٔ اخیار

خورشید کرم چرخ همم اختر دانش — رخشان گهر بحر صدارت سر ابرار

زین نیز پدید آید و شود صد اثر نیک — چونانکه از و مجد و فر و رادی هموار

ای بس که همی خواهی بالید بر اینان — چون بحر که میبالد بر لؤلؤ شهوار

صدرا و نکو مخبر و فرخنده امیرا — ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار

گفتار من این قدر کجا داشت و لیکن — گشته است بمدح تو مرا زینت گفتار

بشکست فلک رونق بازار لآلی — تا صدر جهان شعر مرا گشت خریدار

ای ای تو رخشنده تر از چشمهٔ خورشید — وی دست تو بخشنده تر از ابر گهربار

امروز بر این مسند و این عاطفت شاه — در ملک ملک نیست کسی چون تو سزاوار

گر مسند اجلال زبان داشتی امروز — میکرد بر این گفتهٔ من لاجرم اقرار

زیرا که بدین پایه امیری ز بر آن — ننشسته و کس را نبود حجت انکار

آن کیست بدین پایه هنرمند و هنرور — حزمش همه مستحکم و عزمش همه ستوار

هرچند

هرچند که سلطان جهان قدر تو افراشت — زین مسند و زین منصب و زین شوکت و زین کار

مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن — بر اینهمه اقبال تو افزود بمقدار

این خود عجبی نیست بنزدیک خردمند — گر خصم بد اندیش تو پیوسته بود خوار

بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است — خصم خرد و دانش خوار است بناچار

ای بحر و بر از سطوت پرغوی تو ایمن — وی شور و شر از تیغ شرربار تو بیزار

عهدیست که در حسرت خوبان قبائی — چشم من و دل شیفته چون بخت تو بیدار

برگشته سپه شاه بدانسوی که منم — چون است ختائی بچگان را قد و رفتار

گویند که اندر خم هر بافته موشان — مشکاییه بنفشه و صد طبلهٔ عطار

مانندهٔ طبعم همه با قامت موزون — مانندهٔ اشکم همه با گونهٔ گلنار

در حسن بدانپایه که از فرط لطافت — از سایهٔ مژگان رخشان هست بزنهار

تا هرچه بخواهی همه با نرگس مکحول — تا هرچه ببینی همه با طرهٔ طرار

آب خضر و آتش نمرود بیکجای — آورده و نامیده بر آنها لب و رخسار

القصه کمی رای زن آنسان که تو دانی — بگشای جهان بهر ملک تا در بلغار

تا تهنیت فتح ترا اینهمه خوبان — یکجا گره از زلف گشایند بیکبار

گیرند بکف چنگ و دف و شعر من انگاه — در مدح تو خوانند بآیین و بهنجار

فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند — و اقبال ز شاهنشه آراسته کردار

ای درگه اقبال تو شد کعبهٔ مقصود — وی خاک در بارگهت قبلهٔ اخیار

میدان سخن هیچ و مرا ناطقه گویا — مدح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

بالله که توانم بمدیح تو سخن را — نوعی بسرایم که بر قصد در و دوا
در نامه هر آنکه که برم نام مدیحت — سحر است که میبارد م از خامه تحریرا
گر نثر بخواهی منم امروز مسلم — در نظم منم نیز کنون شاعر سحا
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم — از غفلت خود دارم هوس استغفا
از چو که فرین کنم از مدح تو زین پس — چو نانکه نیز اوار تو صد دفتر و طوما
ای بار غم و گرد ستم برده ز دلها — چو نانکه برد صیقل از آینه زنگار
اقبال ترا ارز بر چرخ بود جای — تا ارز بر چرخ بود ثابت و سیار
دوران خوشت خاتمهٔ دور زمان باد — تا نام بحیتی بود از گنبد دوار

رمزی است مدیح تو بتکرار قوافی
یعنی که بود مدح تو شایسته تکرار

مرا خیال زلفا و هوای دگر آورد — و زین هوای دگرم جها که بر سر آورد
پری رخا بباده دو زلف عنبرین خود — بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد
کدام دیده لعبتی چنو بدیده در جهان — کدام خامه صورتی از این نکوتر آورد
ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر آن — که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
من و هوای روی او دو زلف مشکبوی او — کرم بسر در افکند و رم ز پا در آورد
ز عشق جانفزای او ز یاد غمزدای او — چه غم که غم بسوی ما دو رویه لشکر آورد
نثار بیخبر بود ز شکرین کلام ما — کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
که آب زندگی چکد ز نظم جانفزای او — هر آنکه مدح شاه را طراز دفتر آورد
خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم — نه چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

وصالی
۴۶۶

وصالی اسمش محمد رضا و از مردمان نیکو سرشت مازندران بهشت نشان ارم فضاست جوانی است ستوده رای و مجرب و نیکو خوی و مودب اطوارش همه سنجیده و درست و گفتارش همه فهمیده و نغز فطرتی اش پاک و نهادی صرف هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناس از عوام و خواص فروتنی و تواضع را مرعی دارد و پای را از اندازه خویش فراتر نگذارد

تواضعتَ کالنجم لاح لناظرٍ — علی صفحات الماء و هو رفیعُ
و لا تکُ کالدخان یعلو بنفسه — علی صفحات الجو و هو وضیعُ

طبعی دارد در فنون شعر که هر چه میسراید نمونه سحر است ولی حلال و افکار ابکارش از سر تا پای همه در غنج و دلال چون شاهزاده اعظم و ملکزاده محتشم رکن الدولة العلیه اردشیر قاجار که متخلص با گاه است و شرح حالش را در درج نخست و حرف الف مولف نوشت بایالت مملکت مازندران مسلم آمد وی قصیده غرا بسرود و تمام فضایل ذات و فضایل صفات شاهزاده را باسلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده بر ستوده بتوسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت بدان درگاه راه یافته قصیده را انشاد نموده شاهزاده را حلاوت مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب وی بعجب که در همان روزش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص داده کتابخانه خاص بدو سپرد و در کنف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

سالهاست بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و ظل تربیت و نعمت خصب و رافت آنحضرت روزگار میگذراند و در عود اعیاد و ایام مخصوص تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب آن روز بستایش شاهزادهٔ اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار اجل افخم عرض کرده

چمن را زیب و فر از فر فروردین بنیانش   چو بستان ارم سرسبز و خرم باغ و بستانش

ز سرو و سنبل و ریحان چو زنق شد همی بستان   فروزان لالهٔ نعمان چراغ و شمع ایوانش

هم از باد خنک پیدا فرح بخش و طرب افزا   نیارد گر شکستیها نی نقد حزن ارانش

شد از اردی بهشت آید جهان بهچون بهشت از فر   که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش

یکی خلد است پنداری چمن از ابر آذاری   نسیم صبح انگاری همی پیرای بستانش

زمین شد غیرت گردون ز نیلوفرهای گونهگون   گل سوری و بوقلمون و مهر درخشانش

شقایق چون درخشان شد جهان پر انجم رخشان   چو یاقوت بدخشان شد چمن کان بدخشانش

ز هر سو بشکفد لاله شکفت از شبنم ژاله   دمنها را چو دل لاله بدامن لعل و مرجانش

بسان گوهر غلطان منبر بین قطرهٔ باران   تو گوئی گوهر رخشان نثار آورده ارانش

بها مو دگر بزار بگشاد و پنداری   که بینی دیبه رنگارنگ از گلهای الوانش

بگلشن طبلهٔ عطار بشکستند انگاری   که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بانش

خطا گفتم بباغ امروز مشک و عنبر ارزا   کجا باشد شکوه نرگس و نسرین و ریحانش

چمن از فر فیروزی فزاید باد نوروزی   اگر دستور شه روزی در آید در گلستانش

جهان داد خواهی صدر اعظم آنکه در امکان   خرد خواند از کفایت برفراز صدر دیوانش

وجودش بود چون واجب قوام دین و دولت را   از آن آورد یزدان از عدم در صحن امکانش

پی فرمانبری در حضرت جم راست چون آصف   ملک بر مسند فرماندهی مانا سلیمانش

چو حفظ طاعت جم جست ایمن گشت از جان و تن   چو آصف ایمنی داد از مکر و کید دیوانش

خردمندی که گاه رای و تدبیر خردمندی   بود در محفل دانش خرد آموز لقمانش

جوانمردی که گاه جود هنگام عطا حاتم   بصف سالاران هماورده در میدان فتانش

سیاستدیده تا هنگام کین پایان عفوش را   بساط عافیت چیند چابکدست دکانش

فلک را کی بود یارا که چشمی خوان او   که هرگز جز دو قرصی خام نبود اندر انبانش

قضا را از ازل شد عهد و پیمان با فلک کش   از آن آیینه دارد عهد و جوید پس پیمانش

یکی اندیشه آوردم نهاد حلم و صبرش را   دو برهانی ببرهن با قیم البرز و سهلانش

بزرگی کز بزرگی و شرف در عرصهٔ امکان   بود بس تنگنای محشر اقلیم ایرانش

نه چندان هاندگر فرهنگ و تدبیر و خردمندی   که شرق و غرب گرد آید بزیر حکم و فرمانش

سخن از پی تقدیم خدمت ترک و تاجیکش   مسلم بر در پرهیز و تقوی کفر و ایمانش

ز عفو و بخشش و نیکی ذات و پاکی فطرت   تو گوئی از در رحمت پدید آورد یزدانش

بیا ای چرخ مینائی بزی ای عهد ربانی   بجان ای روزگار ای که دوران است دورانش

بود در روز نشاط پیشکار دولت و ملت   مکن تعجیل در رفتار و دیر آور بپایانش

پناها ملجا امیدگاها صاحب کهفا   که از مدحت وصالی را فروزنده دیوانش

ز گفتاری چنین نغز و فصیح و دلکش و شیرین   همانا رسم و آداب سخن آموخت حسانش

بدین طرز و نمط حاشا کجا کردی سخن رانی   نبودی گر مربی التفات عم سلطانش

جهان جود و بخشش اردشیر آن نام آور   که روزی مرا یزدان مقرر کرد بر خوانش

بپروردم چو جان و تن ز خوان نعمت عامش | مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر احسانش
چمن را تا بود فیروزی از نیسان و فروردین | ترا همواره فیروزی فرودین باد و نیسانش

ولہ ایضاً

سر زلف یار من ای مشک چینا | فرو هشته بر ز مشک آستینا
نه آگنده مسکی و از مشک دارای | شکنج و خم و حلقه و جعد و چینا
نه فرسوده عودی و از عود گردی | فروزان همی لاله و یاسمینا
نه شیری و اندر کمینگاه آهو | بکردار شیرانی اندر کمینا
همه وعده‌های تو کذب مبرهن | همه کرده‌های تو سحر مبینا
بدزدی دل خلق در روز روشن | بگو شروی مرحبا آفرینا
بهاروت و ماروت مانی چو چشم | فرو در ره زهره داری جبینا
نه زنگی میخواری و لیکن داری | از آن لعل میگون لب ساتکینا
همانا یکی مرغ باغ جنانی | بگردی از آن گرد تا رعینا
پرافشان شوی چون بجنات جانان | چو طاوسی اندر بهشت برینا
گهی گاه بستر ز ماه دو هفته | گهی گاه بالین ز در ثمینا
همی خواندمت مشک و گهت عنبر | چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
همانا که از مشک و عنبر بدادی | بر کلک صدر زمان و امینا
ببین پیشکار جهان صدر اعظم | پناه امم ملجأ المستعینا
امینی که در پیشگاه ممالک | فزودش ملک قدر و خواندش امینا
بزرگی که از انصاف در حضرت او | چه آهوی دشتی چه شیر عرینا

برایوان

بر ایوان قدر است صدر معظم | در ارکان ملکت رکن رکینا
یکی خواستم همبر او بجستی | خرد بانگ زد کش نیابی قرینا
بود در یمینش معظم یسارا | بود در یسارش مبارک یمینا
سپهرش مسلم جهانش مسخر | به نیروی اقبال و رای رزینا
برادی طبع و بپاکی فطرت | تو گوئی شد از فیض رحمت عجینا
چو حزم یلان کار او استوارا | چو عزم شهان رای او دوربینا
بصف جلالت برادی مقدم | بصدر کفالت بپاکی مکینا
مروت همی در دل او ضمیرا | فتوت همی در کف او ضمینا
منظم بتدبیر او کار دولت | منسق بتقدیر او کار دینا
ز فرط کفایت یکی رقعه او | بود حارس تخت و تاج و نگینا
عدو را یکی رشته طاعت او | بگردن بود همچو حبل المتینا
یکی دست اقبالش از پشت دولت | یکی اسب اجلالش در زیر زینا
نگاه عطا در کف و آستینش | همی بحر و کان است گوئی دفینا
من آن شاعرم کز ازل کردگارم | زناز بدرانم همی ما و طینا
رضا تیره نام و تخلص وصالی | که بادا همی ننگم از آن و اینا
گزاینم بود دل پر از درد و حسرت | وزانم بود جان نژند و غمینا
ز اندوه نخواهم نشاط و سرورا | ز عسرت ندانم شهور و سنینا
بهاده سخن را اگر نظم دلکش | نمایم بنام تو گنجی دفینا
سخن را نخرند اگر اهل دانش | سخندان ببندد لب از هان و هینا

مربی شود شاعر از اشوق — وگرنه چه خیزد ز زمن زمنا
الا تا ز مشک است خاطر مفرح — الا تا ز زلف است دل سهمگینا
تن دوستان تو همتای عشرت — دل بدسگال تو جفت حزینا

ولہ ایضاً

الا یا شکسته سر زلف دلبر — که از لادن و مشک داری دو چنبر
نگه در آتش همی مشک دایدون — شگفتا شوی اندر آتش فزونتر
گهی ماه را از تو بر کتف خفتان — گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
گهی پشت بر سرو خرامان — گهی ماهت در بجاه منور
همی خوانمت عنبر و مشک حاشا — تصور کنم هرچه زانسانی نکوتر
همی گویمت لادن و عود کلا — گزین هردو صدره فزون مر ترا فر
پدید آورد عود کی ماه نخشب — عیان میکند مشک چون سرو کشمر
نه مشکی و نه عود چون نیک بینم — هم از مشک و عودت نژاد است گوهر
ندانم چه آخر از زلف جانان — شدم در شگفت از تو الله اکبر
ز کشی و خوشی همانا که هستی — شب روز مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصر الدین — سپهر مروت شه عدل گستر
بدو شادمان از ازل بخت اتابک — وزو کامران تا ابد چار مادر
سبک عزم او همچو باد سبکرو — گران حزم او همچو کوه موقر
عدو بر سگالد بتیغ مهند — جهان در نوردد به پیل تناور
بتادیب گردون کند درع بر تن — بتسخیر کیهان نهد زین بر اشقر

ببین روز هنگامه کوشش او — شنیدی اگر داستان سکندر
نگر قلب را دو کف بخشش او — ندیدی اگر ژرف بحر مقعر
زمینش مسخر زبانش مسلم — ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوندگار جهان صدر اعظم — که با کف راد است و رای منور
همارہ بصف کفالت مقدم — همیشه بصدر جلالت مصدر
تو گفتی ز رزاق مر بندگان را — همی در کف اوست روزی مقدر
تو گویی که از شاه مر چاکران را — همی بر در اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خسرو — بشادی و عشرت بیاراست منظر
یکی بزم آراست خرم چو مینو — ز ذکر مدیح شهنشه بزیب و ز زیور
ز بس پر ز می و انبساط است گویی — چو باغ ارم خرم و روح پرور
بزی تا جهانست در ظل خسرو — خوش و شاد و بدرام [illegible]
الا تا مصفا بود روی جانان — الا تا مکدر بود زلف دلبر
رخ نیکخواه شهنشه مصفا — دل بدسگالش ز شدت مکدر

ولہ فی المسمط

آمد خرم بهار گیتی بدرام کرد — باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
روی دلارام دید رای دلارام کرد — قصه جمشید گفت و بکف می جام کرد
خادم بزمی چنین ساقی جامی پاک
روز بس خرم است باده فراز آورید — شربت نخوت دهید داروی آزاد آورید

در حرم میفروش روی نیاز آورید — زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد و ز چه نشینیم زار

باده گساران مرا یکدو سه ساغر دهید — نیست بری می اگر از می خلر دهید

بر گل احمر چمید بادهٔ احمر دهید — وز گلوی بط مرا خون کبوتر دهید

که بنوای تذرو که به سرود هزار

موکب اردی بهشت تاره هامون گرفت — هامون از انبساط فر همایون گرفت

لشکر تشرین بگشت کشور کانون گرفت — عرصهٔ دهاک را همچو فریدون گرفت

صولت رستم برد حشمت اسفندیار

بلبل بر شاخسار نغمه سرا آید همی — صلصل از لحن خوش غم بزدا آید همی

فاخته کوکو زنان جان بفزا آید همی — کبک بصوت دری لب بگشاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان بشخ همچون بیجاده انگشت — نرگس مخمور و مست تا از باده گشت

شاخ سمن از طرب چون صنم ساده گشت — سوسن ز آزادگی لعبتی آزاده گشت

از قدم فرودین و ز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار شد — راغ ز بوی بهار دکهٔ عطار شد

دشت ز انفاس صبح تبت و تاتار شد — باد فرح بیز گشت ابر گهربار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود — [illegible] زینت و زیور نمود

خاک و گل نقد را لادن و عنبر نمود — خشک چمن را ز خوی راد و توانگر نمود

چون کف راد و دهش دست خداوندگار

بحر عطا کان جود حضرت صدر الصدور — آنکه دهد آگهی راستی از هر امور

هست بر و منکشف سر غیاب و حضور — بزم طرب زای او آمده بیت السرور

حضرت والای او باشد دار القرار

آنکه بجز منتش شان امارت گرفت — آنچه نشاید ز تیغ او باشارت گرفت

صدق و امانت نمود شغل وزارت گرفت — بود سزاوار صدر فر صدارت گرفت

دولت از و کامجو ملت از و کامکار

کیست جز او خلق را بار خدائی کند — عاجز و درمانده را کارگشائی کند

مفلس و بیچاره را حاتم طائی کند — گمشده کار را چو خضر راهنمائی کند

چارهٔ بیچارگان گاه غم و اضطرار

آنکه همه کار او مردمی و رادی است — شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران ز وی روی بآبادی است — بر کند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست قهرش با یار یار

آید روز نشاط آنچه شادی کند — مدره بهر دی دهد دعوی رادی کند

بیخ بدی برکند نیک نهادی کند — شاخ حسد بشکند پاک نژادی کند

شوکتش اندر یمین حشمتش اندر یسار

دف نشاط است بمین شاد زی و باده گیر — عشرت و شادی [illegible] غم [illegible]

سیم بده زر ببخش باده بنوش و داد باش | مردمی و مجد را باره و بنیاد باش

شاخ سعادت نشان بیخ شقاوت برآر

لب بدعا برگشا شاعر بارزندی | داد تو شاید دهد داور بارزندی

لاف مهارت مزن ماهر بارزندی | چند کنی ساحری ساحر بارزندی

پای تحیر بکوب دست تضرع برآر

تا بود اندر بهار رونق سیسنبرا | خیزد از ضیمران بوی خوش عنبرا

سنبل باند بشاخ نافه مشک ترا | تا کند از سبز گشت لاله بسب بسترا

حضرت او دیرپای دولت او پایدار

وله فی الغزل

باشد اگر شکر از این پس هوس مرا | یک بوسه از لب شکرین تو بس مرا

گویم حکایتی ز لب شکرین تو | روزی شود فراغت اگر از مگس مرا

صد بار بسته ام بود از سر کاروان | تا ره نمود سوی تو بانگ جرس مرا

کی محتسب ز نشر روی اندیشم از رقیب | با شوق وصل یار چه بیم از عسس مرا

آسوده گشته ام ز رهائی از آن کشت | بال و پر از جفای تو اندر قفس مرا

کس از داد من نبود با تو داوری | بیداد بین که نیست کسی دادرس مرا

حاشا بعهد راشد عدل اجل نگار | نبود هراس و واهمه از هیچکس مرا

دستور عهد حضرت صدر الصدور و کم | بپذیرد مدح او نزود بخفس مرا

برتر همی نکرد وصالی از آن گذر

پنداشت آن نگار همی خار و خس مرا

وله ایضاً

ساقی بر غم روزه سی روزه باده بیار | یک اربعین بیار مرا خلوت شراب

چون گوش نیست تا بنیوشم حدیث وعظ | صد ره مرا کتاب بباید ز کتاب

تا چند بشنویم حکایت ز خسرو نشر | آنرا که هیچ نیست چه اندیشه از حساب

سی روز بود در روزه مرا جان بتنگ | آری من بکاه چون نیست خورد و خواب

بی آب و نان حیات محال است ای عجب | از ما نموده اند بسی منع نان و آب

از درد جوع شهار بخورد و ناتوان | وز فرط ضعف و لها در شور و انقلاب

تا کی ز نقف روزه اعضای آدمی | باشد بیمار روزه و ز تعب و شور و التهاب

هان ای پسر بیار بشکرانه شهد یک | یک ساتکین نبید و دو ساغر شراب

رفت آنکه بود صائم مغرور از ورع | رفت آنکه داشت طالع اندیشه اغتصاب

منت خدای را که بپایان رسید ماه | وز بیم روزه رست دل و جان ز سیف و ساخ

نی نی خلاف گفتم الهی بدین بزرگ | در نزد کردگار مراد راست بی حساب

باشد مهی مبارک و میمون و فیض مند | در وی دعای خلق قبول است و مستجاب

همواره اندرین مه ز قدر و منزلت | باشد روان و وز خی آسوده از عذاب

شگفت اهل معصیت اندر جحیم اگر | اینچند روز باشند از معصیت مصاب

آری دو نیمه است که در نامه عمل | جای گناه ثبت شود طاعت و ثواب

در این خجسته ماه نیابد گناه راه | چون بخل در بخشش صدر فلک جناب

صدر الصدور اکه شعاع ضمیر او ‌ ‌ ‌ هر بامداد تیره کند روی آفتاب

دهر بیست بجود او فرخنیت بخیلی ‌ ‌ ‌ بحر بیست بی تلاطم و مهر بیست بی سحاب

انجا که لطف اوست همه وجد و انبساط ‌ ‌ ‌ انجا که قهر اوست همه بیم و اضطراب

ایام داد خواهی هنگام داوری ‌ ‌ ‌ باشش مخالفان از آن کافی انتخاب

یزدان ز مهر و کین بر خ مومن و شقی ‌ ‌ ‌ از وی گشاده است در رحمت و عقاب

ای اعتبار دولت و دین افتخار دین ‌ ‌ ‌ در حضرت تو دولت و دین را بود مآب

الا خرد دکر ز وصفات ترا حدیث ‌ ‌ ‌ الا هنر نداد پی سوال ترا جواب

سرور از تو خاطر افسرده را زیر ‌ ‌ ‌ معمور از تو ساحت ویرانه و خراب

لفظت همه معانی و قولت همه عمل ‌ ‌ ‌ کارت همه ستوده و رایت همه صواب

عید صیام آمد و ایام خرمی است ‌ ‌ ‌ همواره باش خرم و بر ورد کامیاب

اید و ن پی ثنای تو جمعی ز شاعران ‌ ‌ ‌ هر سو گرفته اند بکف دفتر و کتاب

خلاق نظم و نثر و خداوندان کمال ‌ ‌ ‌ ز ایشان یکی بهم کر از ایشان سوم حساب

گفتند اگر وصالی از ندر بی سخن ‌ ‌ ‌ کز آن خجسته تربت باشد مرا ثواب

فخرم همین بس است که مدحتگر توام ‌ ‌ ‌ باشد بمرز و بوم تو ام مرجع و مآب

بختم بخواب باشد و زینه بی خبر ‌ ‌ ‌ از یک نگاه لطف تو سر برکند ز خواب

تا در صیام همه عفو و رحمت است

احباب تو برحمت و خصم تو در عذاب

وصالی هو داهیة الدهر نابغة العصر تاج الادبا فخر الاطبا ولی الله حکیم باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت و انواع معقول و حکمت از الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران از شهرهای مشهور و ویران بل سایر بلاد از خراب و آباد بیجانیت مانند و از معالی تالی ندارد.

نپرورید نظیرش بزیر دامن خویش ‌ ‌ ‌ سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد

عِنْدَهُ مُفَصَّلُ الْفَضَائِلِ وَ مَجْمُوعُهُ فِي مَزَايَا الْأَدَبِ وَ مَسْمُوعُهُ مَعْدِنُ الطِّبِّ وَ نَبْعُهُ

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسهولت و آسانی درک مراتب و مطالب اصول و فروع علوم نماید نخست شروع بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام رشد و تمیز در شهر تبریز که مجمعی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه

اَلَّذِينَهُمْ اَسْنِمَةُ الْفَضْلِ وَ كَوَاهِلُهُ وَ عِنْدَهُمْ مَوَارِدُ الْعِلْمِ وَ مَنَاهِلُهُ

بتدرب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل مذکور اعالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون ‌ ‌ ‌ جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل که فراغت از تحصیل داشت بگفتن شعر پرداخت

چنانکه جان خضر را بچشمه حیوان ‌ ‌ ‌ قضا دلش بمعانی نغز رهبر کرد

نظماً و نثراً عربیاً فارسیاً هرچه میساخت و از طبع غرا و خاطر وقادش

ترا وش میکرد موجب آسایش دل و مایهٔ آرامش هوش بود سے
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی فقرهٔ
العلم علمان فرمودهٔ رسول عالمیانش بخاطر گذشت و بدان
حکم تتبع در علم ابدان از چندان اهتمام نمود که تمام کتبی که درین فن
مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم تکرار نمود حتی صار علمه فی
العالم علماً و الالسنة و الاقلام کلها فی ذکر فضائله لسان و قلم
ز فضل و دانشش جان فلاطون خجل میگشت والحق جای آن بود
و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت نکرده خواست طرز معالجهٔ
حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرهنگ خویش سازد و کشیدن
جوهریات اشیا را نیز با سرها بیاموزد روزگاری چند درین کار
رنجها برده و قتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
و هم اکنون بر کل اطبا انتظام با احتشام ناصری منصب سروری
و رتبه برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریضخانهٔ دولت قوی شوکت
با لوازم آن سپردهٔ بدو است و برحسب امر قدر قدر شاهنشاهی بجمع
و امتزاج طرز علاج فرنگ و ایران و تألیف آن در یک جلد مأمور و هم
اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف اعظم
دام مجده عرض کرده

من القاصرات الطرف خافية القصر … جلبن قلوب الجمع طبعاً على قسر
طلعن طلوع الشمس من افق الاستواء … و اطلعن شبه البدر بالنحر و الصدر

فمن بدور و الخدود بروجها … فبالبدر في صدر الضحى نزري
مددن و قصرن الجود و ندّ تلألأ … و اظهرن حد الحسن بالمد و القصر
و فيهن بكر بحر الفكر حسنها … و بلغي و لالاه الذكر في حالة السكر
لطيفة طي الكشح ممشوقة القد … بديعة حسن الوجه بارقة الثغر
سلامي على منزل و فرع جبينه … كليلة قدر زينت مطلع الفجر
لعينك منها بهجة لو رأيتها … طربت بلا لحن سكرت بلا خمر
ذوائبها تهتز في طول قدها … كآيات فتح زينت راية النصر
فرمت اليها نظرة رفع حسرة … فقالت سوءاً يا اخ الضر و الفقر
فقلت لها ما ذا اللوم مر بها فتى … فاني انا النقاد للنظم و النثر
فان قلت شعراً ذات يوم بنفسنا … تلألأ في افق الفصاحة كالبدر
و نثري اذا ما قلت يخجل نثره … و يعفر في الاشراق ناصية الغفر
و لي كتب في كل فن كريمة … يضن بها من كان في العلم ذا خبر
و لي قوة للعز في حالة الذل … و لي قوة لليسر في ساعة العسر
ساكشف عن ضري بخلة ساعة … الى دافع النعماء بل كاشف الضر
غياث الورى ملك الصدور الاعاظم … و معروف الاحسان ذو النائل الغمر
جرى الراي من قبل الذي في عروقه … و غاص الى الاعضاء و العظم و الشعر
رأى الله في الاعضاء نهر عصره … فاقسم في القرآن من ذاك بالعصر
و لن يشبه العمان فيض بنانه … و كيف و منه المد يتبع للجزر
فنفسي فدا بحر شعاب خليجه … يمد بلا جزر بحوراً من البر

و انعامه فی الصلح واسطة الفتح — و اقدامه فی الحرب الویة النصر

نطقت بجزل القول اذ ما مدحته — و قد کنت فیما قبل الکن فی الذکر

فداک قبیلی ثم نفسی و معشری — ابا منتهی الآمال یا مبتدی الفخر

و بینت من الاموال ما لو نهبتها — لاملت کل الارض من فاخر الدر

و ابقیت فی الاسلام حقا معظما — سیبقی لک الذکر الجمیل مدی الدهر

و انقذت امر الملک انقاذ من یری — بعینی سدید الرای عاقبة الامر

و صنت بلاد الدین من نار فتنة — تلظت بقطر ثم صارت الی قطر

امنت عباد الله نوم استراحة — و حام سواهم حول دائرة الشر

فاضحی بک الاسلام منطلق الوجه — و اصبح منک الدین مستحکم الظهر

و صرت قریر العین فی مبلغ المنی — بغر نظام الملک ذی الشرف الغر

فتی فاز بالاقبال عند صبائه — و نال ذری الآمال من اول العمر

یراقبه کل المعالی فیقتفی — علی اثره حتی یلاقیه بالاسر

به نظم سلک الملک دام نظامه — و حل من العلیاء فی قبة النسر

اسوق من السعدی شوقا لمدحه — بشعر بدیع قام فی موقع السحر

کذلک تنشی لبنة موعرقها — و حسن نبات الارض من کرم البذر

مدحتک و المنظوم هذی لمثلنا — و من شاء مد الممدوح بازله عذری

فدم باقیا فی دولة ناصریة — یبلغ حکم الملک فی البحر و البر

و قم فی مقام العز متبعلا
طلوع محیا صاحب النهی و الامر

دبیر جوانیست دانا و خبیر و در فن شعر و صناعت انشا بینا و بصیر اسمش محمد حسین و پدرش عبدالله از معارف و اعیان همدان بوده و روزگاریست که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مردیست که پیوسته در آهستگی و آرامش و بخشندگی و بخشایش است بارز زیردستان

بر دو تیمار بینوایان خورد بلکه — صبا روح بخش یاسمین از آن شد

که گرده است با خلقش آموزگاری — و دبیر را نیز راه و روش و خوی

و منش مانند پدر است و بداد و دهش و بذل و بخشش بی نظیر

ابرت علی وکف الغمائم کفه — و اربی علی جود السحائب جوده

هنگام آنکه معتمد الدوله منوچهر خان بحکمرانی دار السلطنهٔ اصفهان و عربستان و لرستان برقرار بود پدرش در آن درگاه کمال اعتبار داشت و دبیر را در آنحال سال عمر از دوازده فراتر رفته بود چندان شعر را نغز میسرود و خط را بدانگونه نیکو مینوشت که خرد و بزرگ سال وی را از خوردی

اندر رسی که بتحیر فرو مانده — خرد زو میگزید انگشت حیرت

زبس در خرد سالی خرده دان بود — و پیوسته در حضرت معتمد الدوله

بنظر تربیت و رعایت چشم عنایت و رأفت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و عواید سماحت و افضال وی محظوظ میگشت تا آنکه دست حوادث طی آن بساط کرد و اسباب دیگر فراهم آورد دبیر بدار الخلافه در آمد و در حضرت شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

تبسم عن ابناء حضرتها العلی — و تغنی بمجدی راحتیه عن النجم

بفضل و زهد هیچ معنی از پی آن که اندر گشت معانی فضل او بیان
از قدرت وی در فنون شعر و انشا و شئون اغراق و اطراء سخن راند
تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
دفتر و حساب آنجناب بعهدهٔ اهتمام اوست این قصیده و
غزل از وی نوشته میشود

نگارینا رخت ماهی است روشن جهت از مشک تر پوشیده جوشن
رخت ماهی است ماه غالیه مو قدت سرویست سرو یاسمین تن
غلام چهرهٔ تو لعبت چین اسیر طرهٔ تو شوخ ارمن
تنی بس نغز مترد ای زرافم دلی بس سخت تر دارئی از آهن
نزاز لف سیه چاه زنخدان کمند رستمی و چاه بیژن
دل من تنگتر از غنچهٔ گل دهانت تنگتر بس از دل من
قدح پر کن ز گلگون می که اینک دمن پر کرد از گل جیب و دامن
غمم را چاره جز تلخی می نیست که ناید خار بیرون جز بسوزن
بهار آمد بتا برخیز و بخرام خوش و خندان و خرم طرف گلشن
خوشا آنوقت کز مستی من و تو میان باغ پا کوبان و کف زن
ز پا افتیم همچون چین سنبل ز جا خیزیم همچون بوز سوسن
کنار جوی بنشینیم و نوشیم می چون رای خواجه صاف و روشن
معین خواجه که چون لعل بدخشان شود از پرتو رایش خماهن
خجسته شخص ادل صدر ایران که حکمش را قضا بنهاده گردن

مثالش را عین شد هفت آبا ز شهبش چار مادر شد سترون
ز بس بخشید بر مسکین زر و سیم نماند سیم و زر در کان و معدن
الا ای آصف ملک سلیمان که در عهد تو رهبان شد برهمن
ملک را ملک از آن اردیبهشت است که دستت راست فیض ابر بهمن
ز عقل و دانش تو ملک خسرو بزیورهای معنی شد مزین
بساط عدل گستردی بدانسان که شد گنجشک از شهباز ایمن
چنان زیبد قلم اندر بنانت که شاهنشاه را بر فرق گرزن
بروز رزم سرباز ان خسرو ز تأیید تو فیروز و تهمتن
الا تا گرید ابر نوبهاری شود تا باغ از گلها ملون
بساط عیش تو پر سنبل و گل
نوا و نغمهٔ خصم تو شیون

تا تازه کنی بتا روان را برخیز و بیار قوت جان را
یکروز بسوی باغ رو کن تا روی بپوشد ارغوان را
آن تابش و روشنی نماند با روی تو ماه آسمان را
ای فتنهٔ شهر دیگر امروز بر قتل که بسته‌ٔ میان را
امروز که پادشاه حسنی بنواز بلطف بندگان را
گر جان برود نمی شکیبم تا کام بگیرم آن دهان را
تا چند بهجر میگدازی آخر تن و جان ناتوان را
وقت است که از جفا و جورت آگاه کنم خدایگان را

شمس الوزرا جهان دانش   کار است بدانش انجمن‌ها را

صالح هو الطود الشامخ والعلم الراسخ شیخ المشایخ محمد صالح الاصفهانی
فاضلی است جلیل و هنرمندی نبیل به آگونه که اگر گرد بر گرد بسیط غبرا
محیط آسیا بگردند و خورشیدسان از شرق تا غرب جهان بپیمایند
مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب
نبینند و نیابند

مَن ذا یماثله مَن ذا یشابهه   مَن ذا یجانسه فی الفضل والکرم

در بیان نظم و نثر تازی و دری چندان ماهر و جری است که در رشته
تیز جیب و کنار ارباب بصیرت را بلآلی منظومه انباشته و دست
و دامان اصحاب خبرت را مملو از جواهر منثوره داشته

چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم   ز طبع و خاطر از نثر و نظم دارد زاد

حقیر مؤلف را مهین برادر است که مانند مهر پرور پدر سالیان دراز
برگ و ساز تربیتم کرده و اسباب ترقی و رشدم فراهم آورده و
چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عماقریب خواهد آمد سلسله نسبتش منتهی
بسالک مسالک الشریعة والطریقة و واقف مواقف الحق والحقیقة
اکمل هداة الانام العارف الصمدانی شیخ زاهد گیلانی و مولدش
دار السلطنه اصفهان در سن نه سالگی از پدر مرحومم شیخ عالم کامل
زین العابدین در دنیا باقی ماند در یازده سالگی بنای خط شکسته را
نزد عم مادری خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاهانی نهاد و کمر همت

بدرست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشتن را از رنج و تعب
روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نموده
محسود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد وافی
وسعی درست و اهتمام کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام
شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول باعلی مراتب علم فقه
وحصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و یکچند را از پی آنکه در کل
علوم کامل باشد نه آنکه در دیوان عاطل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق
نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر نادرشاه افشار محرر بود و بمهارت
درین فن مستحضر بتلمذ او اقدام کرده و در اندک زمان از نوادر روزگار شد
وزان پس بسیج راه کرده و روی از وطن مألوف بدار الخلافه آورد
و در مدرسه دار الشفا سکنی یافت و نخست در آن مدرسه بتکمیل فن هندسه
و هیأت نمود و آنگاه علم باحکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
افزوده و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان
که بدون شبهه و گمان در علم لغت ترکی جغتای بیمانند بود شروع
بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
و معرفت حاصل کرد کتاب سنگلاخ تألیف فاضل نحریر میرزا مهدیخان
منشی استرابادی را میل باختصار کرده و دستوری چند در یافتن و ضبط
آن لغت در اوایل کتاب برنهاده و درین روزگار صورت اتمام

پذیرفته و در دار الطباعهٔ دار الخلافه سمت انطباع یافته و روزگاری
رای آن کرد که مانند آن جداول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
و استخراج نهاده و ترتیب داده اند مسائل کلیهٔ علم اصول را نیز
بجدول درآورد جدولی چند درین باب مرتب داشت و همه را مفصل
و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون بتمامی موجود ولی هنوز
از مسوده بپیاض درنیامده و درین اوقات در مدرسهٔ دار الفنون
با امامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
در سلک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک
و منتظم باشد عرض کرده

قالوا امدح الصدر نصر الله فلکهم   اغناه رب بمدحا اتما قیل
وکیف امدح من فی حقه انتظمت   الصدر اعظم من فی صفحی تنجیلی

ملحقات ذکر

مخفی نماناد که پس از تالیف کتاب و نظم فهرست نسخهٔ چاپ چند نفر از روشن
داعیان فصحای بزرگوار که ذکر احوال هریک خواهد آمد شرفیاب حضرت
صدارت عظمی گشته و انشاد قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گذشته
از آنکه هریک از آن قصاید بلیغ ان یکتب بالتبر لا بالحبر بود شرف قبول
خداوندگار اشرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود و حکم محکم بگنجایش آنها
در کتاب شرف صدور یافت لهذا بترتیبی که در حضرت مینو منزلت انشاد رفته
بترتیب حروف تهجی از تخلص ثبت افتاد و اسامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد میرود

سامانی میرزا حسین پسر مرحوم حکیم قاآنی | انجمن میرزا اسحق شیرازی | مجد الدین میرزا ابوالفضل پسر حاجی میرزا افضل | میرزا احمد حسین کرمرودی | مشتری میرزا ابراهیم خراسانی

میرزا عبد الوهاب خان پسر محمد جعفر خان سرابی خاوری مکین

یغمانی نخل برومند بوستان فصاحت و درخشنده گوهر عمان بلاغت
شبل غاب دانش و فرخ عقاب بینش محمد حسن بن حکیم اللبیب حبیب الله
شیرازی متخلص بقاآنی است که در درج ثانی شرح حالش گذشت
و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است
مانند پدر بزرگوار بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم
گزاف بیخلاف نوآموز نام آمد   لا یبدیل الفهم ما ببدا من محاسنه
ولو تخلق اقصی ذروة الهمم   اکنون که دور زند کانی
ویرا بجبوحهٔ صبی و مفتتح نشو و نماست زبانهٔ شعلهٔ ادراک
و نکهت نافهٔ سویدا و فروغ قندیل دل و جزر و مد محیط آگاهی
یعنی سخنان آبدار که از طبع وقادش متراود و خود بصرافت طبع میسراید
از تازگی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان
هوش اطیب من زمن الصبی است و احب من اهتزاز الصبا
طبعش چو آتش تر و شرم خلیل وار   خوشبو گلی دکرد مد از آتش ترش
و طرز کلام و رشحات اقلامش که صفیر طایر وحی و هدیر حمام
الهام است در طراوت و صفا رشک قطرات سحاب است
و غیرت در خوشاب   یحاکی المعانی فی بدایع لفظها
عرایس یبدو فی ملابس خلوة   نبات فکرش موزون و شادی انگیز
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان   در سال یکهزار و دویست و پنجاه

هجری حکیم در دار العلم شیراز از خداوند سعادت تولید این شبل
بیمانند یافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
شتافت و چون معاودت نمود سه سال درست از عمر وی رفته
بود و تازه زبانش بسخن گفتن باز و بشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
خواست فرط فطانت و دها و کمال کیاست و ذکای وی را نخست خویش
بامتحان پردازد و معنی إِنَّ البُغاثَ بِأَرضِنا يَستَنسِرُ را بدیگران
نیز ظاهر سازد پیوسته با وی بلهجه فرانسه سخن همی گفت و وی اندک
اندک فرا همی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است
چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که همانا گفتی روزگارها ساکن
شهر بطرو پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس

مَصَّ العُلومَ بِثَديِ الأُمِّ مِن لَبَنٍ — فَهوَ الحَكيمُ صَبِيّاً غَيرَ مُنفَطِمِ

واز همان روزگار غالب عمر و اوقات را بخواندن پارسی
و مقدمات مصروف همیداشت و شبانروز آنی خویشتن را از
تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیگذاشت تا بدوازده سالگی که از
پاریس بری طی مسافت کرد و روی بدار الخلافه آورد و آنگاه
پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضیش مشغول
ساخته مسائل کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
پیوسته بدو القا همیکرد و بدقیقه از دقایق آنها ابقا ننمود تا دست

قضا طومار عمر پدر در نوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی رفته بود و اتفاقاً مقارن
بود با اتمام مدرسه دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ و وقایع دولت
ابد مقرون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
برحسب حکم محکم و فرمان جهانمطاع قضا توام شاهنشاه عالم پناه
خلد الله ملکه مستعدین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
میسپردند و بکار تحصیل باز میداشتند سپاهانی چون مراتب کمال استعداد
و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتمآب
اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم

صَدرُ الأَعاظِمِ عَينُ الدَّهرِ واحِدُهُ — بِكرُ الزَّمانِ بَديعُ الجودِ وَالكَرَمِ

گشته حکم فرمودند که وی نیز در سلک آن اطفال منتظم و بتحصیل حکمت
طبیعی یونان و فرنگستان ملتزم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز سنش
از عمر فزون از ده و هفت نرفته رموز حکمتهای الهی را در کل اشیا کماهی
داند و خواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است چون حکمت — کلام وی همه معجز نماست چون فرقان

در تمام اعیاد بسنت پدر مرحوم قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

و هیچکس فرق و امتیاز با اشعار گهربارش حکیم قاآنی نمیگذارد میراید و در
حضرت صدارت عظمی انشا نموده — خرد نتایج فکرش همی بکاه بیان
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن — تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمهٔ زندگی است نتیجهٔ طبع غرای اوست

در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی دگر است — صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است — در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خلر ده — فصل گل می چو دهی همچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده — نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می و جام

رفت روزی که برد روزه ز من تاب و توان — یا کند موعظهٔ شیخ مرا رخنه بجان
وی ز حق روزی من حق بیم از روزه امان — او ز مینا و من از مسجد ترسم که در آن
همی رکوع است و سجود است و قعود است و قیام

خلق را باد بهاری بشتاب آید تن — روزه روز دگر باره بکاهد ز بدن
مثل لشکر یاجوج برانگار سخن — که چنین باید اسکندرشان باشد من
که بکاهندش هر صبح و برآید همه شام

من همه طاعت امسال بکامی دادم — گر همه ساله چنین بود بجامی دادم
روزه تا می نشد آماده همی بخشادم — باده آماده بهنگام و هم اینک شادم

کزلب

که لب یار و لب جام مرا هر دو بکام

در مه روزه نهانی نه بسوی میکده رفتی — مینهادم که مگر به شودم حال بوی
کز حسرت بچشم بود نظر که بسبوی — تو ز من بشنو و با هیچکس این قصه مگوی
که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است — زانکه آیین ز اعیاد بزرگ عرب است
شد دو ماه ارچه ز نوروز کی در عقب است — هر کیاهی که بنور و رخ سبز حطب است
گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز مرا گیرد و بط باده خوشست — چون مهیا شودم باده و بت باده خوشست
نقل می از پس این هر چه شد آماده خوشست — دولت آری چکند روی خداداده خوشست
که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره و بغداد خطا — خط جام است بر مردم میخواره خطا
ای خوش آندم که بود باده فزون از شطها — تا در آن شط بشنا افتم مانند بطها
وانکه از بصره نه بغداد شناسم نه شام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است — ساقیا ترک طرب در چنین مه گنه است
ریشه ما ناز گفت هر چه سپید و سیه است — گر ترا ترک طرب نیست مرا سازره است
تا کجا باید در صدر جهان بدر کرام

صدر اعظم که ز نور است تو گوئیش سرشت — از رخش باز بردی همه درهای بهشت
ناامید از در احسانش نه زیبا و نه زشت — گوئیا روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت
که بماند بنکوئی ابدالدهرش نام

هیچ شه را چنین وزیر نبوده است … نه هم از رای که هیچش نشناسیم نظیر
در خور همت او حاصل دریا نه حقیقی … چون بهر خواسته بخشش چه غنی و چه فقیر
چون بهر فرمان دهش خواص و چه عوام

داورا آنکه خدا خواسته از روز نخست … همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از همت تست … آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر بپا ساید آهو به کنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال … که سپهرت به دو صد قرن نیاورده همال
هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال … او زیان از سر و جان بیش تو سود از زر و مال
داده ایزد به تو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران قدر … که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
از سعادت فلکی گشت درخت تو ببر … سگ منش دشمن بد رچیان جوید غدر
که بگردون نرسد سگ بر نشود از لب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری تازه … تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده
تا شب و روز و مه و مهر بود تابنده … صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فرفرودین … باغ شد از فر فروردین نگارستان چین
آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان … با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین
باغ ما نا گلشن فردوس و حوتیش گوئیا … کاید از باد بهاری بوی زلف حور عین

ابرآزاری

ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد … سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین
ملک عالم شد زباد فرودین خرم و لیک … عالمی را دل ز مولود شه دنیا و دین
مهدی هادی ابوالقاسم که آمد از خدای … حجت باهر بخلق اولین و آخرین
ذره از آفرینش تا ابد ناید پدید … گر فشاند فی المثل بر آفرینش آستین
بر خلافش جمع اگر عالم شود گو جمع شو … تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
من همی دانم دو عالم از وجودش شد پدید … وین همیدانم که از نور است با ماء و طین
ایزداوندی که بی علم تو کی ممکن بود … در شب تاری اگر موری بجنبد در زمین
خواجه از مهر تو شد در هر دو عالم رستگار … بر خلاف آنکه ورزیده است روز و شب با تو کین
صدر اعظم آنکه اندر قرانش روزگار … می نخواهد یافتن در همت و دانش قرین
نسبت خورشید با نور ضمیرش ناپسند … ذره باشد که توان دیدنش با دوربین
بحر و کان دست و دلش در عطا خواندیم و لیک … چون نکو دیدم نه آن دارد چنین همت نه این
ایزداوندی که جز مدحت نیارم بر زبان … تشنه را جز وصف آب آری نباشد دلنشین
با تو کس را نیست یارای تشابه در جهان … شیر رایت را ببین فرقست با شیر عرین

از مراد حکمت آثار نواب ... خاص و عام
نموده انتخابات بجهت ... و خلعت خالدین

یمین و یسار اندر جهان باشد اگر دانند خلق … کان ترا اندر یسار است این ترا اندر یمین
از چه رو فرمانده روی زمین شد آفتاب … گر نه از روز نخست آمد ترا عکس نگین
راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه … می نخواند مر ترا الا که صدر راستین

هرچه اسکندر ز سد با لشکر یاجوج کرد   میکنی با خصم ملک شاه از رای رزین

گر بظلمات او فتد از عکس رایت تو تنی   کور مادرزاد یارد داد تشخیص جنین

تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان   تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک
دوستانت در بساط عیش در کف ساتگین

در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت   نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت

گل بر شکفت از اثر باد نوبهار   نی نی ز شاخه آتش طور آشکار گشت

خط بنفشه رایحه مشک تر گرفت   نی نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت

دست زمانه در چمن اسباب تا چه حد   نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت

با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید   نی نی غلط که عبرت مشک تتار گشت

زی جو بیار بین که ز کوثر دهد نشان   نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت

باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید   نی نی نسیم جنت گیتی سپار گشت

از دولت بهار جوان گشت روزگار   نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله بتا شتاب کن   زان لاله رنگ باده بجام شراب کن

چون لعل خویش تا خط بغداد خط جو   خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن

انجام کار چون بخرابی مسلم است   انجام باده در ده و ما را خراب کن

باشد

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنید   ما تشنه ایم تو فکر ثواب کن

گلشن نگر که زنده شد از رشحه سحاب   با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب

بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می   بفروز چهره و خون بدل آفتاب

مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار   آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب

خوانی چو شعر از غزلهای بس نخجوان   وار جز و مدح صدر جهان انتجاب

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعد است اخترش   و اندر جهان ز عدل و سخا نیست همسرش

با امت پیمبر مهرش فزون ز بسی است   گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش

پاکست طینتش شهنشاه و خلق را ز بسک   تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش

آسوده خلق مینی در سایه‌اش جهت مدام   تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش

عدلش بدان رسیده که ماهی بقعر یم   از ایمنی برون فکند جوشن از برش

با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک   و اکنون بکلک ملک مسخر شده مسخرش

از کینه عالمی بستوه آورد دمی   روزیکه روز کارزار شد ز کینه‌ورش

دشمن فزون چو لشکر یاجوج اگر شود   رای رزین اوست چو سد سکندرش

زانروز نظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار وجودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر و ای بدر روزگار   ای چرخ را بلند بر و ای خاک را بها

از بیک نهیب قهر تو بر چرخ تا بحشر   پیچد بگنبد فلک آوای زینهار

بر مایه فیض و قدرت یزدان پدید گشت … تا آفرید ذات ترا آفریدگار
از روی راستی بسپارت خور زمین … آنکو نداده فرق یمین را ز یسار
دستت بکام عطشان ابریست تیره زار … لطفت بفرق عریان مهریست سایه دار
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه … حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار
گویند بشکند بطبیعت شعاع شمس … چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار
ما آزموده ایم و ندیدیم کو بسا … تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینک درست گشته ز عدلت شکسته‌ها
بگشا که تنگ بکار رهی هست بسته‌ها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد … لطفت همواره شامل بر خاص و عام باد
تا روز حشر از اثر کلک و رای تو … تیغ قضا و رمح قدر در نیام باد
در زیر ظل رایت رای منیر تو … هر صبح و شام شمس و قمر را مقام باد
جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه … اندر زمانه خصم تو در انتقام
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت … هر دم ز تیغ برقش بر سر لجام باد
ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار … دُر در دل صدف ز شرر لعل فام
مژگان بچشم خصم تو سوزنده نیزه باد … [illegible] شوش [illegible] حرام باد
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمنست … در ایمنی همواره ترا اهتمام باد

دارد نگه خدای ترا در پناه شاه
کاسوده اند خلق جهانیت در پناه

عید قربان

ولـه ایضاً

عید قربان است یاران زاست قربانی بگاه … من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار
هر کسی پیش احتیار از بهر قربانی کند … بر خلاف مردمان من خویش کردم اختیار
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من … خوش ببستم بر طواف کعبه کوی نگار
گر قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است … من بسعی آنکه بوسم آن دو زلف بیقرار
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند و من … آب حیوان جویم از آن لعل آبدار
می پرستان مست می من ز آن دو لعل می‌پرست … لیکن آن مستی که پر دل باشد از رنج خمار
بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین … هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار
گر ز من دل برد دلبر نیست جای ننگ … دل ز جانان بر گرفتن هست جای ننگ و عار
من چو موبد آتش اندر زنم و نام [illegible] … تا ببوی آن تشمین است آن دو زلف تابدار
شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک … تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل … کان همه مشک ترش [illegible] خشک خار
روزگارم روشن است از پرتو رویش چنانک … روز خلق روزگار از رای صدر روزگار
صدر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست … دولت و دین را ز بخششش اعتماد و اعتبار
گاه بخشش چون ببیزد زر همی ریزد زرشک … فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر … تا قضا گشته است در دیوان حکمش پیشکار

[illegible]

هرچه هست اندر جهان بتوان شمار اکنون ولی / وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار
شاه را دشمن بکردار جهود خیبر است / کلکش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار
داورا ای آنکه کلکت را خواص حکمت است / گر بمه روئین تنی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خیو / گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار
کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر / تا ز حرمت یکصد اسپید اندر کوهسار
گشت از رای تو جمع اسباب دولت آنچنانک / نیست الا زر پراکنده ولیک اندر نثار
افتخار مردمانست از نیاکان و تو هست / مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار
جاه است آن مشکو که بر از نه فلک آمد ز عزت / طبعت آن دریا که بیرون از دو کون آمد کنار
سایه مهرت اگر یکذره افتد بر سها / جاودان از سایه اش خورشید گردد شرمسار

باو از فرط نور می برد در بار ابوالحسن
زان همی خیره و پایی از دل در اینجا

زاتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن / گر حسودت فی المثل ستوار گردد چون چنار
جامه والای عزت راست بالای تو است / جامه کاو را بود مجد و معالی پود و تار
با بقای جاودان شد توامان اطراف ملک / گشت ارکانش چو ارسما ر کلکت استوار
تا به نیسان ماه روحی چون قبا بندر اله / از در و گوهر صدف آبستن آید در بحار
بد سگالت دیده اش چون ابر نیسان اشکبار
دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

وله ایضاً

ساقی ای پیکر من ای برخ چون آفتاب / خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب
زان می نابم که گر زان قطره ریزد بر سنگ / گردد از تاثیر آن می سنگ خارا لعل ناب
زان شراب تلخ وش ده که ما بی تشنگی / شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب
برفزاید آب روی و تاب تن می بی سخن / این سخن بشنو ز می تا میتوانی رو متاب
می بیار و می بریز و می بنوش و می بده / با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب
نوش کن زان می که تا بد آفتاب آسا بجام / تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب
تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آئی ز بزم / من ز مولود شه بطحا و یثرب بو تراب
شیر یزدان صهر پیغمبر امیر المؤمنین / دست حق بازوی ملت شافع یوم الحساب
بر مشام دوستان لطفش یکی خرم بهشت / بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط / گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب
هست عشاق را بقاف از نعمت وی قسمتی / بر خلاف آنکه گفته است این سخن بن عاب
روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ / شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب
تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود / آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب
در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد / چرخ را از خیمه زنگار گون بر د طناب
تا آتش بار او بر خاک بنشیند از آن / ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب
آنکه گفتی مشو ابعد از پیمبر غیر او است / این مثل نشنیده باری لا اذا کان الحرب
دیده حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد / ورنه نور ذات او روشنتر است از ماهتاب
گر نبود اینجا دگل منظور از اینجا داو / تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

در دو گیتی جز ولای او نمی‌بینم بهشت   در دو عالم جز رضای او نمی‌دانم ثواب

همه از عدل و دادش در جهان آمد پدید   خواجه اشیا را بعدل و داد شد ثابت اساب

صدر اعظم آسمان بذل و همت کز کفش   آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب

کامبخشی شه خود ساخت تا گشت از ظهور   کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب

هر که الفت جست باید خواه او بی گفتگو   کاو پای اندر میان دارد مران جز در جلاب

ملک ایران آمد از تأثیر کلکش بی رقیب   مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب

شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق   کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب

افتخار دودهٔ بوصلتیان اکنون بدوست   آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب

ایخداوندی که بدخواه ملکیش روز و شب   همچو کافر در جهنم می‌نیاسود از عذاب

مرد اما هیچ نندیشد جز اصلاح عمل   آدمی را فرق بسیار است آری با دواب

صد هزاران رستم آسا فوج ...   زین چه غم دشمن اگر با صولت افراسیاب

تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر   تا پس از ماه تموز آید بروی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور

دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

و له ایضاً

دارم نگاری سرو سیمین تن و زرین کمر   با زلفکان مشکبو با روی چون روشن قمر

خلقش خوش و خویش نکو نسرین عذار و مشکمو   همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر

زلف سیه فامش ز هم چین چین پریشان همچو شب   مارش همه ظلم و ستم افعی روش کژدم سیر

چشمانش مست خواب بین لعل لبش پرآب بین   وان طره پرتاب بین وز دوش افتد تا کمر

مژگانش قصد جان کند صد رخنه در ایمان کند   عقل و خرد حیران کند تا پر نشیند بر جگر

یک قطعه بلور است آن یا کهکشان نور است آن   نی بچه حور است آن گشته بصورت چون بشر

نه حور باشد نی پری نی زهره و نی مشتری   دارد ز هر یک برتری باشد ز هر یک خوبتر

دوشینه آمد در برم غافل در آمد از درم   روشن شد آن ایوان منظرم کز پرتو خود بود او

می خورده و مجنون شده وز خویشتن بیرون شده   چهرش بگلگون خوی شده غرق خوی از پا تا بسر

از می بطی اندر کفش کز سر برون شد کف‌کفش   زان آتشین می کز تفش بر آسمان خیزد شرر

زان می که گر ریزی بخس گردد گلی رنگین نفس   نوشد گرش ذره مگس ریزد ز شاهین بال و پر

زان می که گر نوشی کمی بر هیچ فتد عالمی   در تو نماند یک غمی در ملک جان سازی مقر

القصه برجستم ز جا گفتمش ای نخجیر جا   برگو چه شد کآیدون بیا بگرفتی از حالم خبر

چون این شنید از من دمی قهقه زنان شاد کامی   از دل کشیدی صد فغان گفتا مبند این گمان

کز فر دارای جهان وز بخت شاه کامران   شد فتح بابی کاسمان بنمود و بنماید دگر

شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری   بگرفته یک قلعهٔ هری با نصرت و فتح و ظفر

گفتم عجب نبود ازآن کاقبال سلطان جم توان   واندیشهٔ خواجه جهان ز امثال آن نامد بسر

صدر جهان میرزا آقا کان سخا ابر کرم   پاشندهٔ سیم و درم بخشندهٔ گنج و گهر

آن صاحب مجد و علا آن آفت جور و جفا   آن مهد جود و سخا آن مخزن علم و هنر

همپایه با قدرش سما همپویه با خشمش صبا   همراز با قهرش قضا همدست با کلکش قدر

کلکش چو تیر پادشه دارد به سنگ خاره ره   کارش همه نظم سپه ریزش خدای دادگر

ای آنکه تا از جان آسمان بوی نه بدر سان   مدحت نگنجد در بیان و صفت فزون از حد و مر

کلکت چو مار بی معطله بر دشمن آرد ولوله   قدرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر

از نوک کلک قطره کر بر چکد بر دره — خاک وکلش بر ذره کردد ز خور رخشنده تر
تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچو خوب و بد — آن یک بدوز دد یو و دد این یک ببرد شیر نر
مالکرقابا داور ا صدر اسپهرا سرورا — ذا آسمان ز امحور الجنتی بر احوالم نکر
من بوده ام آخر پیش ازین لعلی کران در ثمین — کشتستم آینیان از چه هین کر نیستیم بود اثر
ای آنکه نیکو نام تو و در جهان کام تو — سامانی از انعام تو وقف است کر دی بهره ور
توابری و من تشنه لب کر باریم نبود عجب — ز انسان که بار و روز و شب بر خاک و بر کلّ و شجر
هر لحظه باشد یاور شاهنشه نام آورت — پیوسته باد او داورت همچون جوان با شجر عصا
کشور ستانی ز عدو بر بی سر خصم از کلو — کلک همیشه مشکبو حکمت همه ساره معتبر
تا آب ریزد از هوا تا باز خیزد از هوا — تا باد بیزد از هوا تا خاک باشد از اشر

از آب تیغ تیز تو و از تیر آتش ریز تو
بر خاک خصم خیر تو باد فنا سازد گذر

انجمن هو الحبر الهمام والبحر الزاخر الطمطام اصل الحکمة وقانون الادب شمس المعالی سحق شیرازی حکیمی است فرزانه وهنرمند دانا وهمانند عارف بجوامع تفسیر و تاویل واقف ببدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد وعلم وحاوی مراسم قدس وفضل قَوْمٌ تَضِيءُ حَيٰوةُ الْعَالَمِينَ بِهِ كَأَنَّهُ الشَّمْسُ وَالْأَعْمَادُ أَعْمَادُ هر سطری از افکار دلپذیرش شطری است از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی کرف

دقیقهای معانیش در لباس حروف — چو در سیاهی شب روشنی پروین است

بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوطاست که از نسخ

و نستعلیق و ثلث و رقاع و ریحان و شکسته آنچه از خامه اش میتراود و بر نامه مینکارد بر روی صفحه مانند طرّه طرّار بر غرّه غرّا سلسل است و دلربا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیوة است در ظلمات روشن و جانفزا

پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب — از لفظ درفشانش کلک گهرفشان

چون کار تحصیل وی در مملکت پارس بالا گرفت و بدرجه کمال رسید و فهم مراتب استاد الکل فی الکل آخوند ملا صدرا امعا وقد جعل الله لکل شیء قدرا نجوامع وی برابر وی گشت و در سایر علوم نیز از رث و جدید مسلم و وحید آمد در یافت مود تا در آتش نهی بوی نیابد ز عبیر در بدایت دولت شاهنشاه غفران پناه محمد شاه از پارس بسیج راه نمود و جا و ما بالعز و الشرافه بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت و بلاغت مقبول قلوب مرد و زن و مشهور هر کوی و برزن گشت.

تا روزی در حضرت شاهزاده اعدل اکرم و ملکزاده اکرم محتشم آلوارث العدل والعلیاء من سلف حشو العلیا به فی وجد من سلفا نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا که دهریست بیحوادث و چرخی است بخلاف بحریست بی تلاطم و شمسی است بیزوال از حسن خط ولطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علو نسب وی سخنی چند بمقتضای مقام همیرفت و اصناف اوصاف وی ذکر همی شد و بوی نیز بتواتر رسید و مکرر شنیده بود که این شاهزاده

مظفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانای راه و پیشوای آگاه است و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و ملجأ اصحاب علم و روایت رضاه یضرف عمن یتحریه صرفا لو تمّان اذا ما تابه صفر فا تا آنکه بواسطهٔ یکدو نفر از اهل فضل که بدان حضرت سابقهٔ رابطه داشتند درآمده و هم در آن مجلس شرف قبول شاهزادهٔ اعظم یافته با انبساط تمام از ملازمین آن بساط مینو مقام گشت و رتبت والای ملاباشیگری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحبت آن حضرت قرین افتخار و مسرت این قصیدهٔ پارسی و عربی از وی توشیح مشهود

ای نایب بهشت بدور حصار | ای تازه روی تر ز گل بربار
ای فتنهٔ عراق و بلای فارس | ای لعبت طراز و بت فرخار
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر | وی سرو و سرو پیش تو خدمتگار
ای شهد ناب ریخته از شکر | وی شکناب بیخته بر گلنار
افراخته چو سرو همی قامت | افروخته چو لاله همی رخسار
آمیخته شراب همی در شهد | وانگیخته عبیر همی از قار
در انگبین سرشته می صافی | در ناردان نهفته در شهوار
آموخته بچشم هزار افسون | وانذوخته بغمزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم | وان چشم بسته دست همه سحار
ای از بهشت آمده زی دنیا | ای از بهار برده همی مقدار
دلها همه ربوده بیک غمزه | جانها همه گرفته بیک دیدار

کرده دلم

کرده دلم خیال سر زلفت | مانا که گرد نقطه خط پرکار
بر من شده است چیره سر زلفت | زانسان که شیر چیره شود بشکار
ای لعل تو پزشک دل مجروح | وی ها دو تو طبیب تن بیمار
سحرا که کرده تو چشم اندر | کاندر تو خیره اند همه ابصار
تا تو جدا شدی ز کنار من | شد مر مرا کنار چو دریا بار
تیمار تو خورد دل و جان من | تو هیچگونه می نخوری تیمار
شیدای تو شده است دل و جانم | باز آ و عقده از دل من بردار
گر تو بتافتی ز محبت دل | من همچنان بمهر توام استوار
افشانده دست بر همه عالم | پرداخته دل از همه اغیار
من مشک و غالیه چکنم دیگر | تا زلف تو شده است مرا عطار
از مشک زلف تست مرا خرمن | وز غالیه دو جعد تو خروار
دیگر نبید را نچشم هرگز | تا لعل تو شده است همی خمار
تو پار تا شکفته گلی بودی | و امسال یک بهار گل و گلنار
دل از تطاول تو همه روز | مانا چو لعل تافته شد در نار
من در عراق از پی تو پویان | در پارس تو بسیر گل و گلزار
ایدون که آمدی تو بدیدارم | عیدی کنم بروی تو من هموار
گفتم سه بوسه بر چنم از لعلت | گفتا گزین حدیث کن استغفار
نازک لبم نه در خور بوسست | لعل لطیف را نکنم افگار
ترسم که جای بوسه در او ماند | فردا خجل شوم بر بیار

صدر زمانه عاقله دنيا   معنى عقل آيه اسرار

لو يملك الأرض بالصمصامة الخذم   فالصدر يحرسها بالطرس والقلم
أو نظم الملك أجناد مجندة   فهو الذي صانه بالرأي والحكم
صدر الأعاظم عين الدهر واحده   بكر الزمان ربيع الجود والكرم
حامي الذمار عزيز الجار حارسه   كنز الأرامل موفي العهد والذمم
السابغ النعم بن السابغ بن النعم   بن السابغ النعم بن السابغ النعم
نفس هو الجوهر القدسي في شرف   ومظهر لنعوت البارئ النسم
أشم أبلج مثل الشمس في حمل   أغر أبيض مثل النار في العلم
له تهلل وجه نور غرته   أغنى عن البدر في داج من الظلم
عمت فواضله تمت نوافله   جمت خصائله في الخيم والشيم
فالدين قد شيح من جدوى أنامله   كالروض قد شيح بالأنواء والديم
إن غاظ يوما على ضوء النهار فقد   تبدل النور والإشراق بالظلم
رعد وبرق وظلمات وصاعقة   بالبطش والقهر والبأساء والنقم
روح وراح وريحان وراحة   بالخلق والخلق والإحسان والنعم
لولا النبوة مختوم بمن ختمت   لقيل إنك مأمور بها فقم
تراه يوم إبادته وبطشته   كالماء في صفوة والنار في ضرم
توارث المجد من بيت له قدم   والمجد أحسنه ما كان في القدم
فاق البرية بالآثار كلهم   بالطول والنول والعليا والكرم

الملك والمال كلا لا يزينه   إن الجميل ليستغني عن الكتم
من ذا يماثله من ذا يشابهه   من في مجالسه في الحكم والحكم
لا غرو إن يحسنا ربا شمائله   إن الربيع ليجني الورد والنعم
لا يدرك الفكر شيئا من محاسنه   ولو تحلق أقصى ذروة الهمم
ذكر اسمه ومزايا ذاته طربا   أشهى إلى القلب إيقاعا من النغم
نجوم حول زراه الناس خاضعة   مثل الطوائف حول البيت والحرم
إذا نفثت اسمه السامي على دنف   في سكرة الموت أشفاه من السقم
لم يخلق الله بعد الأولياء له   في الخلق شبها من الأصلاب والرحم
لا تشبه الفلك الأعلى بقدرته   إن الحصى ليس كالأطواد في عظم
لا ينبغي بعد أسماء الإله مسمى   غير اسمه دخلتها أحرف القسم
مص العلوم بثدي الأم من لبن   فهو الحكيم صبيا غير منفطم
فالمستجير به في حال محنته   كالمستجير بركن غير منهدم
ولو تطلب ذا العلياء حسده   فليس ينقلب المخدوم بالخدم
والمستميح به في ذل مسكنته   كالمستميح ببحر غير ملتطم
إن تستطعت غنى دع ما سواه به   فما العبادة حق اللات والصنم
يعفو عن الخصم لو وافاه معتذرا   إن الخطايا محاة مع الندم
من قاسه بأعاديه فقيل له   من ذا يقيس سمين الجسم بالورم
فالله فضله في العالمين كما   فضلت سور القرآن في الكلم
يا أيها الصدر خذ مني محبرة   ما قالها رجل في العرب والعجم

ارجو من الله ان یبقاک فی دعة ... ما دامت الورق ذات السجع فی سلم

عش دائما فی ثیاب المجد مبتهجا ... بالاد بخبة و الاعداء فی العدم

مجد الدین دانای یگانه و هوشمند فرزانه اخ المجد عم الجود خال الکرم سلیل التقی ابن النهی صاحب الفکر ابو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطه ساوجی است که در درج نخستین از کتاب درضمن شرح حال امیرزادهٔ اعظم والاتبار عبد الباقی قاجار اشارتی بمراتب کمالاتش رفت و برخی از فضایلش برگذشت نخستین هنروی فن طبابت است و با وجود کمال مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت تا خواهی الیف و مانوس است و هنگام معالجت متسلط بقراط و حذاق جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و مسیحی است فلاطون قدم

حکمت ز روی رایش بفروخت چون قمر ... فضل از نسیم خلقش بشکفت چون بهار

و در فن فصاحت و بلاغت نیز یگانه اوستاد است و در حسن خط نستعلیق تالی رشید او عماد اگر زهدش نیز باندازهٔ ابن ادهم بودی و با سایر فنون و فضایلش توام میشدی زیبنده و سزاوار بود که بجای سه مصرع

فصاحة سحبان و خط ابن مقلة ... و حکمة لقمان و زهد ابن ادهم

لو اجتمعت فی المرء و المرء مقلس ... این یک مصراع را بخوانند

و ان کان مجد الدین فی الدهر مفلس ... فلیس له قدر بمقدار درهم

بالجمله چون کتاب را چاپ نزدیک باتمام است و مجال تنگ از این زیاده مقام مقتضی اطناب در شرح احوال وی نیست والا

در مدحش داد معنی دادمی ... غیر این منطق لبی بگشادمی

این اشعار از وست

ترک من آفتاب از مشک ناب آرد نقاب ... کس نقاب آفتاب اینسان ندید از مشک ناب

نی همی بر ماه از مشک سیه دارد رقم ... بر فراز سرو سیمین بار دارد آفتاب

با دو زلف حیله کارش هست خلقی در کمند ... با دو چشم پرخمارش هست شهری پر شراب

ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات ... وی نهان در درج جانبخشای تو در خوشاب

هم ز جزع نوشخندت خنده بر کان یمن ... هم ز زلف تیره رنگت طعنه بر پر غراب

گر نقاب رویت آمد زلف مشکین نی عجب ... بر فلک گاهی نقاب ماه میگردد سحاب

وانکه از موی سیاهت نافهٔ چین شد بشرم ... وانکه از روی نکویت مهر شد اندر حجاب

کس شنیده است ای که را گرد از گل سایبان ... یا شنیدستی که گل را باشد از عنبر طناب

تاب من بوده از تن زلف تا بداد ... خواب من بربوده از سر نرگس نیم خواب

در بتاب طره ات یکملک جان پامال شد ... در بتاب غمزه ات یکشهر دل پاشد کباب

کشت از آن پر نور عارض نار در جانم علم ... رفت از آن پر تاب گیسو از تنم آرام و تاب

در هوای موی تو جسمی بود ما را از نزار ... در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آب

باد آباد آن بهشتی کشور جنت که گرد ... از نگاهی کشور عمر گروهی را خراب

زان جفا جو چشم مستت چند ای زیبا نگار ... زاشک خونین چهرهٔ خود را کنم هردم خضاب

هم مگر آرم ز جورت رو بدرگاهی که هست ... مالکش بر سروران مملکت مالک رقاب

شخص اول غیث ملت پشت دولت دست داد ... اعتماد دولت آنکو ملکی از وی کامیاب

صدر اعظم راد نصرالله جهان مجد لیت ... آنکه با جاهش جهانی یافت از وی جاه و آب

هر کجا عدلش رود با هم همی آهو و شیر
هر کجا پاسش رود با هم همی کبک و عقاب

منعش آرد باد را با این شتاب اندر درنگ
حلمش آرد خاک را با این درنگ اندر شتاب

وصف خلق او زیادت گیرد از وهم قیاس
مدح ذات او فزونی یابد از حد و حساب

هر کجا باران جودش گشت جهانی بی نیاز
هر کجا انعام عامش گشت جهانی کامیاب

در بر دست جواد و پیش کف راد او
در جهان آمد همی بی‌سنگ سنگ و زر ناب

ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خاص و عام
بهره‌ور آمد ز دست رحمت او شیخ و شاب

ای فلک رفعت خداوندی که هر جا پاس تو
خیمه زد آسوده آمد جهان از انقلاب

عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از آن
عالمی در سایه‌اش آسوده گشت از اضطراب

فتنه تا چشم ترا بیدار چون بخت تو یافت
رفت چون بخت بداندیش تو تا محشر بخواب

خرگه جاه تو بر جا گشت بر پا می‌سزد
گر بلندی نه فلک گردد همی او را طناب

می بباید ای بلند اختر خداوند کریم
گر جلالت درگهت را آسمان گردد جناب

تا که شد کافی کف راد تو اندر کار ملک
حصنهای خصم را از آن شد بگیتی فتح باب

تو بملک شاه هستی کانچنان در جسم جان
زان بگیرد هر دمی ملک و ملک از تو نصاب

چرخ گر خواهد که گردد از تو جوید در جهان
حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صواب

گر کسی سر از خطت اندر کشد آن بشکند
کلک تو بر جان او چون ناوک بر شیطان شهاب

گر کلاه دشمنت ساید بچرخ هفتمین
نیست غم گر سر فشد او را چو در نیسان حباب

گر کسی پیچد سر از حکم تو بینی کآسمان
از ره قهر و غضب با وی نماید صد عتاب

گر دمی از قهر بینی سوی بدخواهت همی
پاره گردد دل او را چونان کتان در ماهتاب

گر یکی از مهر سوی نیکخواهت بنگری
هیچ نبود در جهان او را بجز حسن المآب

ایکه بحر

ایکه دستت طبع را از دل همی برداشت حرص
وانکه جودت آز را از بن همی کند ناب

مجد دین مدح ذات این بود عین قصور
چون بو آمد بر دبی بر منزل عنقا ذباب

لیک چون در مدح ذات شد سرایان خوشتر است
شعر او اندر مذاق روح از شهد مذاب

تا ز بستان خرمی زاید بوقت نوبهار
تا بگیتی چشمه روشن آید از سراب

دوستان جاه تو بادند با عیش و سرور
دشمنان بخت تو باشند با رنج و عذاب

پای احباب تو بادا بر زمین فوق الفلک
جای اعدای تو بادا در جهان تحت التراب

ای یار لاله روی من ای سرو دلستان
کی سرو و لاله چون قد و رویت بوستان

هم از دو زلف عنبرت مشکی بروزگار
هم از دو روی غیرت ماهی بر آسمان

روی تو همچو ماه و لی غالیه نقاب
قد تو همچو سرو و لی لاله سایبان

گویی که هست دسته نسرینت در بدن
گویی که هست رشته پروینت در دهان

هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمن
هر جا که هست موی تو یک راغ ضیمران

بر گرد ماه مشک ختن کرده پدید
در جوف مشک ماه فلک کرده عیان

جسمم بود بتاب و دو چشمم بود پر آب
زان طره بتاب و وزان چشم ناتوان

سرو چمن بپای نشیند ز شرم خویش
در بوستان شوی تو اگر یکدمی چمان

از لطف و نیکوئی که ترا هست ای نگار
هستی در این جهان بصفت نایب جنان

در لعل لب نموده بهم جمع نیش و نوش
در سینه سنگ کرده نهان زیر پرنیان

مانا که بوی برده ز موی تو غالیه
مانا که رنگ برده ز روی تو ارغوان

ای از دو چشم مست تو بر با آفت خرد
وی از دو لعل روح فزا راحت روان

خیز ای بهار ای زدوده رخ رشک نوبهار / کامد خزان و آب شد از روی گلستان

اندر فکن بجام بلورین شراب ناب / کامد بزرگ جشن عجم ماه مهرگان

بنگاه فرودین همه بر باد رفت و باز / بنشست شاه دی زبر تخت کامران

گوئی که ریختند بر اطراف کشت و دشت / جای شکوفه سوده الماس بیکران

در بر نمود راغ ز سیماب جامه وار / بر سر کشید باغ ز زر بفت طیلسان

بنشست جای قمری هم غار زاغ وطن / یابی بجای بلبل هم زاغ را مکان

روئید جای لاله سوی دشت شنبلید / افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران

گر نیست همچو معجز داود از چه روی / جوشن همی نسیم برآرد ز ابدان

یا نیست کارخانهٔ افرنگ پس چرا / شاخ بلور گشت معلق ز ناودان

آن گلبنان که بود بر اطراف جویبار / دیگر هیچگونه نبا شد از و نشان

آن لعبتان که بود خرامان بصحن باغ / اکنون چو غنچها شد از چشمها نهان

تا چون تو نوبهار که باشد مراد گر / خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان

دانی تو ای نگار من و ای بت بهار / شد روی چون بهارم از هجر تو خزان

شد مدتی که از غم روی چو خون تو / چشم گهرفشانم گردیده خون فشان

باید کنون کشد ز دست تو ای نگار / راحی که هست راحت روح و غذای جان

کامروز عید فرخ مولود احمد است / آن ختم انبیا و شهنشاه انس و جان

عید محمد است و بشکرانه ساغری / یارا بیار چون دل و جان صافی و روان

تا من کنون بتهنیت عید احمدی / گیرم قلم بکف بمدیح خدایگان

نصرالله آن جهان بزرگی و عدل و داد / آنکو بسروران زمانست حکمران

داده خط بندگی و سروری او / در دهر سروران بزرگان و سرکشان

فرخنده صدر اعظم آن داور زمین / زیبنده بدر افخم آن مفخر زمان

آن داوری که ملت از و شد در افتخار / آن سروری که دولت از و شد در امتنان

از خاوران وظیفه بر بخش تا باختر / و ز قیروان نواله خورش تا بقیروان

با سهمش هر کجا که بود صعوه و عقاب / سازند چون دو یار بیکجای آشیان

عدلش هر کجا که بود گرگ با غنم / سازند چون دو دوست بیکجا گه مکان

گر نام جود حاتم و قاآن شنیده / افسانه ایست مانده بگیتی بداستان

خواهی اگر محیط گهر بخش بازمین / بر آستان صدر زمین فخر راستان

بر سائلش نگاه سخا زر دهد بمین / بر زائرش دهد که بخشش گهر کان

ای داوری که باشد بحرت در آستین / وی سروری که آمد مهرت در آستان

صدرا بزرگوارا آصفی که روزگار / دیگر قرین تو نیارد بصد قران

دندان گرگ ظلم بود کند تا ابد / در گله که عدل تو آید همی شبان

آسیب سوی ملک عدم تاخت تا که شد / عدلت بملک خسرو آفاق پاسبان

جاوید باد دولت خسرو که بر کمال / فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهربان

بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد / گر مرد دوربین کند از وهم نردبان

هر کس ز حادثات بکویت پناه جست / جست از بد زمانه همی در خط امان

کلک تو ای جهان جلال و سپهر مجد / بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان

این چرخ گرد گرد که گردد بروز و شب / بسته است از مجره پی حکم تو میان

گوئی که زاده در گیتی بروزگار / با شخص پاک تو هنر و بخت توامان

یک شیر در علم کند از حکم نافذت — کار هزار شیر که باشد به نیستان

امروز شد مسخر کلک اگر هری — فردا شود مسخر تو هند و مولتان

خلقی بخوان نعمت ای مایهٔ نعم — هستند میهمان و تویی طرفه میزبان

آنکو بندگی تو شد مفتخر بدهر — افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقدان

وانکو بچاکری تو شد در جهان شهر — شد اوج جاه او به بلندی چو کهکشان

برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس — افزون بود بلندی قدر تو از گمان

جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال — کج گردد شن جور زمان بخت چون کمان

بر بدسگال بخت تو ای داور زمین — سوهان زم باد همی بر تن استخوان

صدر ار نه بندهٔ دربار مجد دین — یارد چگونه مدح صفات ترا بیان

عاجز بود بمدح تو بهتر همان بود — تا بر دعات ختم کند اندرین جهان

تا نار گشت محرق تا آب شد عجول — تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزان

باشد عدوی جاه تو پیوسته در حزن — گردد ولی بخت تو همواره شادمان

دولت بکام و ملک بود با تو همقرین — اقبال رام و بخت کند با تو اقتران

در زیر حکم محکم تو باد چرخ پیر — تا باد عزت تو بگیتی همی جوان

عیش و نشاط تو ز بان باد بر دوام
عز و جلال تو بجهان باد جاودان

آورد صبا ببوستان لشکر — بست از گل و لاله باغ را زیور

بر باغ بریخت نافهٔ تبت — بر راغ کشید دیبهٔ ششتر

افکند بباغ هر زمان از نو — نقاش هوا عجایبی دیگر

گویی که فشانده باد نوروزی — بر صفحهٔ باغ نافهٔ اذفر

هم طرف چمن ز لاله چون مجمر — هم صحن چمن ز سبزه چون کشمر

گلبن بچمن چو خسروان چینی — بر سر ز زمردش همی افسر

لاله بچمن چو گلرخان یابی — از دیبهٔ سبز حله اندر بر

هر جا گذری شقایق و نسرین — هر جا نگری شکوفه و عبهر

گویی که بمال خلخستی باغ — از بسکه برون دمد گل احمر

یا آنکه فضای صحن جنت شد — کاید ز چمن نسیم جان پرور

خیز ای بت من که از رخ خوبت — خجلت زده گشته خسرو خاور

در پیش قد تو سرو چون بنده — در پیش رخ تو ماه چون چاکر

روی تو چو ماه و مشک او را — قد تو چو سرو و ماه او را بر

در لعل تو رشته رشته مروارید — در روی تو دسته دسته سیسنبر

بر گرد رخ تو چند آری — از عنبر تر بود همی چنبر

تا سر زده گرد چشم تو مژگان — بر دیده مرا از آن بود نشتر

زلف تو زده است طعنه بر نافه — لعل تو زده است خنده بر شکر

از قد تو شرمگین بود طوبی — از لعل تو دل غمین بود کوثر

کس سرو ندیده سنبلش بالین — کس ماه ندیده عنبرش بستر

خجلت زده از قد تو شد مانی — حیرت زده از رخ تو شد آزر

ای یار من ای نگار گلرخسار — ای ماه من ای نگار سیمبر

اکنون که چمن شده است چون جنت — در جام بریز بادهٔ خلر

برد ور بیار باده گلرنگ — تا دور زمان کما ینبغی سر

جز خوردن می بفصل فروردین — ای یار چه کار دانیا خوشتر

کامد زپی جشن فرخ نوروز — بر صدر جهان شوم ثناگستر

دارای زمانه صدر اعظم آنک — کلکش شده ملک شاه را محور

آنکو بدلش عطا شده مدغم — وانکو بکفش کرم شده مضمر

پستست به پیش قصر جاه او — با رفعت خویش گنبد اخضر

گردیده خجل ز کف رادا او — زخار محیط ژرف پهناور

در خوان عطای او همی باشند — همواره جوینده حاتم و جعفر

قارون شده از کف جواد او — در دولت شاه هر کجا مضطر

خواهی تو اگر محیط گوهر زا — اندر کف راد او نگر بنگر

ای داور دین توئی که در گیتی — در پای کفت کفایت آرد سر

از بهر مخالفان دین آمد — حزم تو بسان سد اسکندر

از کلک تو ملک میشود فربی — وز عدل تو جور میشود لاغر

بر جمله سروران توئی سالار — بر جمله مهتران توئی مهتر

وصف تو زهرچه در جهان افزون — قدر تو زهرچه در جهان برتر

همواره بجان بدسگال تو — افروخته قهر داد گر اخگر

بگذشته ترا از اوج جوزا جاه — بر رفته ترا ز چرخ کیوان فر

گیتی بتو نزد کینه گر بازد — تخت افکندش بمهره در ششدر

بدخواه ترا زبیخ و بن برکند — قهر تو چنانکه کاه را صرصر

یزدان بود معین تو گیتی زانک — هستی تو معین دین پیغمبر

از فر شهنشه جهان باشد — احکام ترا سپهر فرمانبر

از بخت شهنشه زمان زیبد — گر جمله کافران کشی کیفر

صدرا نبود اگرچه شعر من — هرچند پی مدیح تو در خور

لیکن چه بود ثنای تو باشد — خوشتر بیرم ز چهره دلبر

پر مشک شد از مدیح تو طومار — پر نور شد از ثنای تو دفتر

تا آتش و آب و خاک و باد آمد — پایندگی زمانه را در خور

پاینده بدهر باد اقبالت — جاوید بباش بر جهان داور

سال تو همیشه باد به از پار — روز تو ز دی همیشه نیکوتر

خرم دل نیکخواه تو چون گل — بادا رخ بدسگال تو چون زر

باشی تو بشادمانی و اقبال
ایزد بجهان ترا بود یاور

میرزا احمد حسین فحل فتیان ادب و نخل شان ضرب اصل الفصاحة و البلاغه ملک البراعة و البراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرمرودی آذربایجانی است که شخص خردش شیفته زبان است و فریفته بیان هو الامام هو القرم الهمام هو البدر التمام هو القرطاس و القلم کمان لفظش تیر فلک چگونه کشد که چرخ دستکش کلک اوست وقت هنر ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن لبی ز دیده و سبل محو میکند شکر همانا از نقود مستودعات خزینه فصاحت و درر مکنونات جریده بلاغت که از گنجینه فلله کنوز

تحت العرش مقالیده السنة الشعرا رجب استحقاق براطباق فصحای
آفاق و سمت قسمت یافته حظ اوفر و قسط اکثر آن نصیب این ادیب اریب
و هنرمند لبیب گشته که صدف سینه اش چون سینهٔ صدف بلؤلؤ نظیم
و در یتیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبیکه سیم و زر صمیم آکنده

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس چون وی نشان نیارد گویا در جهان
بر گنج و بر خزینهٔ دانش نهاده دست چون طبع و خاطر وی گنجور و قهرمان

در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار الله
برهانه رساله باسلوب مقامات نجم ائمة الادب بدیع الزمان بدستوری
که شیوهٔ فصحای پیشین و پیشهٔ ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غرا
شیرین و حکایات دلپسند رنگین برشتهٔ نظم و نثر کشیده نزد حقیر آورد

از سر درج بر گرفتم مهر دامنم پر ز مشک اذفر شد
خط مشکین آنچه بر خواندم مغز جانم از آن معطر شد

دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه ایست زیبا و سفینهٔ دلارا هر صفحه اش
عروسی است پریروی و شاهدی عنبر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزیور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشگفامش مانند طرهٔ
طراز سر تا بپای او فراشته و رشتهٔ دراری الفاظ گرد اگرد چهر دلربا گذاشته

بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید بحلهای لطافت عروس معنی را

سواد سحر نهاد آن نامه را کحل الجواهر دیدهٔ خرده بین دیدم و اثمداد
معجز بنیادش را قرة العین باصرهٔ حور العین دیده و دل در هر فصلی

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کردم و در هر رمزی در گنجی از
کنوز معانی بر روی جان فراز آورد بهر کجا که اشارت کند سر آنجاست

غرایب بخت آنجا ببر دوان آید نظم تازی وی را نیز همین قصیده
که از تبریز بر آستان معلای صدر در استان فرستاده شاهدی است
صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یارای اینکه مصراعی از
آن موزون نماید نیست مزاج معانیه فی لفظها مزاج المدام بماء الغمام
چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد
بدین چند سطر مختصر نمود

الصدر اعظم من وصفی و تبجیلی	و قدره فوق تشبیهی و تمثیلی
الشمس یعرفها من کان یعرفها	فلا یزید لها بسط الاقاویل
و البدر قد فصلت آیات رفعته	من قبل اتیانها فیها بتفصیل
و النجم بالذات یحکی فضل رتبته	و الذات وافی لدی الدعوی لتسجیل
یا سائلی عن صفات الصدر کیف لقد	سئلت شیئا عظیما فوق تخییلی
سئلت عن ماجد جمّ مآثره	طلق المحیا کریم الاصل و الجیل
انصت لدی ذکره ان شئت تعرفه	انصات مستعظم آیات تنزیل
الله در رحمة للخلق واسعة	و الصدر آیتها من غیر تأویل
الصدر ذو الملک السالفین و من	اعتاد بر کشه مس الاکالیل
بدر الامر حتی کن تحسبه	ملقن القلب من انفاس جبریل
فلا تری الامر الا ما یدبره	من غیر شائبة فیه لتبدیل

کانه قد داه قبل موقعه	معد لامرا ای تعدیل
الصدر قد ورث العلیا من فتیة	کانوا یرتونه فی حجر تکمیل
اباؤهم المکرمون السابقون کما	بات المثانی بترتیب وترتیل
قوم اذا ما الم الناس نائبة	لاذوا بابوابهم فی فرط تامیل
ماتوا فاحیاهم الذکر الجمیل وکم	من میت هو حی عند تحلیل
ماتوا وافعالهم تحکی ماثرهم	غراء معلمة بین الافاعیل
کالمزن تقشع والاثار قد نطقت	بعاده المزن من جود وتنویل
کمثل ابائه الاعلام فلیکن	الاباء اهلا لتعظیم وتفضیل
ومثل هذا الزمان السعد فلیکن	الزمان من دون تدهیش وتهویل
لا مثل عصر مضی بعد الدمنا	فی الخیر ذی کسل فی الشر تعلیل
مضی وکانت نفوس الناس فی ظلل	من الغمام وفی قید لتنکیل
اطیع فیه امرء الفی المروة و	الندی علی الظهر مع ابتول
وساد طائفة ما کان سودهم	الا جد شابلا تثبیت تاثیل
لو یومنوا بالسماوات من کتب	بمصحف وتوراة وانجیل
کادوا بالخلد هم امواله سفها	کلا وکیدهم فی قید تضلیل
کم عصبة اوغلوا فیهم فقلت لهم	لم تعکفون علی تلک التماثیل
وقد ابت همتی الا التمنع من	ابطال قد رمی فی ظل الاباطیل
فما سلکت الیهم بالرجاء وان	بدلت من بعد تکبیر بتهلیل
وقلت یا نفس ان تبغ الرواة فلا	م المصانع بل من فرضه النبیل

صبرا لتطلع شمس المجد من افق	العلی فرسم الدجی یمحی بتمهیل
صبرا فان الی الناس منقذهم	بسنا لطف البر من ضر العقابیل
صبرا یقطع حلقوم الذی قطع	المرسوم جدا بامهال وتاجیل
حبست نفسی وفی عینی القذا فاذ	قد سهل الله امری ای تسهیل
فالصدر قرمقرا یستحق له	وزید قدرا علی مقدار تاهیل
ذا الزهاء فضل الله اذ رکنی	وخصنی من عطایاه بتفضیل
الصدر وهو شقیقا الصدر مکرمة	فقیه طابینهم مجد وتاصیل
اواهما الله فی رکن التعز زوی	العلی الحری بتجلیل وتقبیل
هذا الذی قد جری من قصتی مضی	والدهر مرصد تقلیب وتحویل

اقام زهر قصر حانی لما زان ملکی
ملکیه بین ابن عمر ضمایل

فالامر الضد بین ابن یعقوب علی
زوال قاین علی الزخر تعویل

مشتری خداوند ذوق سلیم وطبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است که دوشیزگان پرده خیالش را چهره‌ایست چون طلعت مشتری دلگشا وطلعتی مانند چهر ناهید طرب افزا اشعه لمعات اشعارش چون بارقه نوراست از ناصیه حور تابان و قطرات زلال سحر حلالش مانند رشحات سلسبیل است براوراق ریاحین روان

مَعْنیً بَدیعٌ وَاَلفاظٌ مُنَقَّحَةٌ   غَریبَةٌ وَقَوافٍ کُلُّها نُخَبٌ

لطایف کلماتش چو مهر عالم گیر   طرایف سخنانش چو ماه نور افروز

نه همینش در مدیحه ونسیب وتغزل وتشبیب ید طولی است وطبع توانا بلکه لسان وی سبان کار خداوند که ازاست میان خوف ورجا آن نیز سایر است در مدح وهجا وبا آنکه مبنای هجویات بر هزل وقباحت فصاحت هزلیاتش چندان آمیخته با ملاحت است که میل طباع بآنها از همه بیش است ونزد خاصه وعامه کارش از همه پیش ملیک

مفرحی ست برای دوان غمزدگان   که هزل وجدش معجون تلخ وشیرینست

زگونه گونه سخنهای تر وتازهٔ او   بدست فضل وهنر دسته ریاحینست

مسقط الراسش ارض اقدس ومشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناست وپدرش از خاک پاک شیراز از جانب مادر نیز بچهار واسطه میرزا طاهر وحید منتهی است بمضمون

تَغَرَّبْ عَنِ الاَوْطانِ فی طَلَبِ العُلی   فَسافِرْ فَفِی الاَسْفارِ خَمْسُ فَوائِدِ

از ارض اقدس بصوب عراق روی آورده ورحل اقامت بدار الخلافه افکنده حال قریب بدو سال است که درین شهر باقران وامثال محشور وبخوشخوئی وفرزانگی مشهور است ودرین چندگاه از در راستی ودرستی گامی فراتر نگشاده ویک پی پس وپیش ننهاده بدانگونه که هیچ خرده بروی نشاید راند وجز از چرکه پاکیزگان ونزدیکانش نباید خواند

دراز می نکنم در محامدش گفتار   که هرچه خواهم گفتن هزار چندانست

چون سایر اهل طبع وذوق چندان ولوع وشوق در امور ناپسند وخود را برسوائی وقلاشی خرسند ندارد هنگام آنکه فصحای بزرگوار بانشاد اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم دستور عالی میشوند

خدایگان معظم سر صدور جهان   کز دست شوکت وجاه جهان فخر وراد

لِلْمُشْتَری بَیْنَهُما فِی الْحَضْرِ مَنْطِقَةٌ   تَبْغی رِضاهُ وَلِلْمِرّیخِ زُنّارُ

بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن وعبرت خداوندان این فن میشود واکنون بدانسان که آسمانی تیر فلک یعنی عطارد از پیرامون شمس دور نمیگردد این مشتری نیز پیوسته در ظل تربیت وعاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میبرد وساعتی مهجور ومحروم نیست این قصیده از دوست

چون قبای دلربای سوسن در بر کند   ای بسا خونها در دل عشاق غم پرور کند

نه چنان صورت ببسته کلک نقاش چگل   نیز چین اندر جهان بت دست بتگر کند

نرم نرمک چون نسیم از چین زلفش بگذرد   خانه پر از طیب مشک وکهنت عنبر کند

از سر زلفین مشک افشان چو بگشاید گره   مغز من چون تبت وخرع مرا ششتر

گر نباشد باغبان آن سرو بالا از چه روی   بر همین پیرایه از ریحان وسیسنبر کند

چون مرا چند پوشاند رخ اندر زر زلف   تا ز عشق خود مرا هر روز مخرو شر کند

بد بد از کف مال هر روی بندگی گردد بدل   هر که چون من یکنظر بر روی آن دلبر کند

راستی خواهی مرا از دل بباید صبر وتاب   شاخ ریحان را چو نسرین یوش وگل گستر

ای بت مسکین عذار ای لعبت نوشین دهان   گر لبت عاشق بذاق جان پر از شکر

ملحقات

عید براهیم بن آذر فراز آمد لیت ‌‌‌‌ — تهنیت باید بجشن شاه نیک اختر کند
ناصرالدین شاه غازی آنکه کمتر چاکرش — حکم بر خاقان نماید عنف بر قیصر کند
پای چون بر کوههٔ کهسار صرصر تک نهد — دست چون بر قبضهٔ سیماگون آذر کند
قیروان تا قیروان دریای بی پایان شود — باختر تا باختر چون تل خاکستر کند
آفریدون سان بگرز گاوسار از جود — باز مین بحیات دو صد چون سد اسکندر کند
هر که دید آن منظر شاهانه و آن فرجهانی — آفرین بر فر یزدانی و آن منظر کند
خنجرش را مذر که کوشش کند با دشمنان — آنچه دست خواجه در بخشش بسیم و زر
صدر اعظم خواجه دریا دل روشن ضمیر — کابر جودش چهرهٔ آمال را احمر کند
آنکه انصافش رواج دین پیغمبر دهد — آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند
شه سلیمان است و خواجه آصف فرخنده‌بخت — ملک را اگر کلک آصف زینت و زیور
کشوری کش لشکر او هم نتواند کشود — خواجه با یک نامه فتح صد چنان کشور
ایخداوندی که فرخ همت والای تو — شادکام و شادمان طبع سخن گستر کند
سائلی گر بخشش دست تو مستغنی شود — خنده بر حاتم نماید فخر بر جعفر کند
ابر گوهربار اگر بود کف رادت چرا — دامن آزادگان را پر در و گوهر کند
هر که بنویسد ثنای خلق و خوی ترا چو من — صفحه را پر مشک ناب و نافهٔ اذفر کند
تا پس از شهریور از تاثیر باد مهرگان — بر سر کهسار گردون سیمگون مغفر کند
جاودان بادا عمر روزافزون جم جاه — دولتت [illegible] بالاتر کند

[illegible]

ولهٔ ایضاً

شکسته زلف توام ای نگار مشکین خال — شکسته دارد پشت و فسرده دارد حال
کشیده داری قد و خمیده داری زلف — سپید داری روی و سیاه داری خال
رخ تو لاله و برگرد لاله سیسنبر — لب تو بسد و در وی نهفته عقد لآل
نه همچو زلف تو اندر تمام تبت مشک — نه همچو روی تو اندر تمام چین تمثال
گهی برم من از آن زلف مشکبار امان — گهی چنم من از آن روی لاله با چنگال
بود بحلقهٔ زلفت هزار بند و شکن — بود بگوشهٔ چشمت هزار غنج و دلال
ز بار عشق من امسال بر تو بیشتر است — ز بهر آنکه تو از پار بهتری امسال
قرین ماهی ای بت بسان ماه بتاب — همال سروی ایمه بسان سرو ببال
چنین که زلف تو مشکین بود کند به برو — نسیم خلق خداوند بی نظیر و همال
یگانه میر کرم عمید نیک سرشت — ستوده صدر معظم وزیر خوب خصال
سپهر مجدت قطب جلال نصرالله — که آسمان جلال است و آفتاب کمال
دو دست اوست چو بارنده ابر وقت بهار — ضمیر اوست چو تابنده مهر وقت زوال
ز بس کفایت رای و ز بس سخاوت وجود — جلال داده‌اش و دانش مهیمن متعال
بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر — بدست او چه مساوی است سنگ و سیم و زر و لآل
ببوستان گذرد گر نسیمی از خلقش — نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال
ایا فلک را بخت تو بهترین اختر — ایا جهان را دیدار تو مبارک فال
همیشه خیر و سعادت بسوی تو تازد — بسوی حاسد بدگوهر تو رنج و ملال
تو آفتابی و همواره حاسد تو بود — ز رنج لاغر و باریک و زرد همچو هلال

بر کفایت و رای تو صاحب استعلام | بر سخاوت دست تو حاتم استهلال
بباد دست تو گر شاخ زر نهد دهقان | عقیق و لؤلؤ زاید از آن خجسته نهال
دل تو چون بحر و کف تو چون ابر | از آن چه زاید گوهر از آن چه سیم حلال
میانهٔ تو و آزادگان بسی فرق است | توئی همه ز معالی و دیگران صلصال
گرفته عرصهٔ فکرم ثنات میلامیل | کشیده طبعم جام هوات مالامال
بعون یزدان آراستم بمدحت تو | کمی بیچ چو زیبا عروس خوب جمال
ازین نکوتر رانم سخن بمدحت اگر | همای همت تو بر سرم گشاید بال
همیشه تا گذرد فرخجسته فصل ربیع | چنانچه باشد فرخنده غرهٔ شوال
بشادمانی همواره بر سپهر که فلک | ز روی و رای تو جوید سعادت و اقبال

خجسته باد و نکو بر تو عید ابراهیم
ز روی مجلس تو دور باد عین الکمال

این قصیده را در تهنیت عید غدیر و مدح جناب نظام الملک گوید

ای بقد چون سرو بستانی سر چون غلام | بر دو نسرین دو گلنار داری از عنبر دو دام
زلف تو بر روی تو چون شب حجاب آفتاب | روی تو در زلف تو چون ماه روشن در ظلام
تا بدیدم قد چون جیم تو شد قدم چو جیم | تا بدیدم زلف چون لام تو شد پشتم چو لام

عاشقان دیوانه الخ ... نعمتی ...
... سر و ... بود جامگی هر

برکشیده سرو را ماند همی بالای تو | بر فراز برکشیده سرو تو ماه تمام

سده ها

بنده شها مشتری بر روی چون ماه نشد | کآفتاب و مشتری روی ترا باشد غلام
مرمرا باشد هوای مجلس آویخته | چون سخا آمیخته با طبع خورشید انام
صاحب کافی نظام الملک تاج خواجگان | دین ایزد را از او نصرت و ملک سلطان را نظام
چون دل پاکش بتابد در شب مظلم قمر | چون کف رادش ببارد در میان انعام
گر پذیرد رای او صورت بسان آفتاب | هر چه گوشی میندانی این کدام است آن کدام
بر نشیند چون بایوان وزارت بامداد | دولت و اقبال و پیروزی کند بر وی سلام
راحت و آرام و آسایش نیابد هیچ وقت | روز و شب در خدمت شاه جهان دارد قیام

انجذاد و ندکرام ... افزاد دکان
شفقت ... بزرگ امر

دیگر طفلان اهل را دایه از روز نخست | جز بشیر و شکر شکرت بکشوده است کام
خواجه را فرزند باید چون تو با عقل و خرد | آری آری رستم دستان سزد فرزند سام
آن گهر کز طبع تو زاید نزاید از صدف | آن هنر کز کلک تو خیزد نخیزد از حسام
گر نه زین معنی کند خورشید عالمتاب فخر | که بود رای تو را بر آسمان قائم مقام
خشم بر خورشید عالمتاب گیرد چون سهیل | وانگه را اندازد نگونسارش درین پیروزه بام
تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل | تا بود در رزم تیغ و تا بود در بزم جام
ماه وش بر آسمان دولت و شوکت فروز | سرو سان در بوستان نعمت و حشمت خرام

فرخ و فرخنده باد بر تو این عید غدیر
صد چنین عید دگر کن کامیاب و شادکام

میرزا عبدالوهاب خان یزدانی

یزدانی هو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریست خبیر و دبیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رستهٔ تیزدستان
گوهر ادراک که راصدین درجات عوالم عقل و خیال و مجسطی گشایان
مناظر دانش و کمال اند از هنگام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرق صبح
شیب که آخر معمورهٔ اعمار است بپامردی پرگار پرکار نظر طول
و عرض کرهٔ ارض را بپیمایند نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و حلم و فراست و دها و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلاست
بیان و اسلوب انشاد و انشاء و بدایع اغراق و اطرار
نبینند و نیابند

فتی ان عدت الاعیان قالت	له الایام انک انت عینی
و حبر کم حوی من بحر علم	یروّی الطالبین بکل عین
و یلقی فی العلوم لکل وفد	عزیز فؤاده کنز بر عین
له نوران من ورع و علم	تخالهما کبدر دجی و عین

پدر مرحومش محمد جعفر خان در مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام جباخانهای خاص دولت دران
عدت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند
نعمت موهبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

ودرافق

و در افق دار العلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آینه چهرهٔ بصیرت بود مراتب فطانت پسر را دریافت نمود
که این گوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعهٔ دانش و فهرست صحیفهٔ بینش
واقف رموز ظهور و بطون و عارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت
دست همت بکار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آنرا زیاده از
حوصلهٔ خویش آماده ساخت تا چون بهجده سالگی بر آمد علاوه
کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم بیان پارسی جامع تمام
فنون ادب و حافظ زیاده از چهل هزار منتخبات اشعار عرب از
جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین گشته ممدوح اکابر آمد یا بل محسود
ابنای روزگار آمد

ان یحسدونی فانی غیر حاسدهم	قبلی من الناس اهل الفضل قد حسدوا
فدام لی و لهم ما بی و ما بهم	و مات اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز باقتضای طبع موزون قصاید غرا و غزلهای
شیوا و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بلیغ و فصیح
و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز شیرازهٔ صحبت اهل دل و پیرایهٔ
عالم آب و گل تحفهٔ محفل احباب و نقل مجلس اولوا الالباب بودی

غزلسرا چو شدی از نوای دلکش	عبیرسا چو شدی از روایت دلدار
چه طعنها که نه از سجع آن بلحن تذرو	چه بذلها که نه از بوی آن بمشک تتار

یکچند در پارس بتحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق خویش

لاحق تعیین نمود تا آنکه از آنملک برای ملاقات پدر راه سپر آمد و به
دار الخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن بر گذشت
خواست از علوم هیأت و نجوم و جغرافیا که آگاهی بر
مساکن و اماکن دور روی زمین و اقسام چهارگانهٔ آن از اروپا
و آسیا و افریقا و امریکا مهارتی بسزا پیدا نماید بتوسط جالینوس
ثانی مرحوم حکیم قاآنی بحضرت شاهزادهٔ اعظم کامیاب فاضل
نحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که شرع آمال
ارباب کمال و ملجأ افاضل اهل حال است روی آورد و در خواست
افادهٔ فن معهود از آن شاهزادهٔ آزادهٔ هنرمند نمود وی
نیز از روی علو همت شوکت و حشمت خویش را عایق آن کار نساخته
بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقایق درجات
و دقایق فلکیاتش بیاموخت و سپس اجزاء کرهٔ زمین را از صحاری
و جبال و انهار و جزایر و قری و ممالک و بلاد از طول و عرض
و انحراف قبله و اطول النهار و اللیالی و مسافت هر یک
بدیگری تمام آنها را بوی انها داشت تا درین فن هنر
سر آمد فضلای روزگار گشت و اکنون در دیوان انشاء وزارت
دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و خصایل زیاده
از آنهاست که قلم کاتب و اندیشهٔ محاسب از عهده بر آید

در مدح

در مدح وی اگر چه مجال فصیح نیست — وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
چندانکه خواستم که دهم بسط مدحتی — نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود
چون بادپای خوش رو اندیشه گرم گرد — از عجز سر در آمد و عیسی قبیح بود
گفتم قلم شده است مراد ستایشم — این از کسل نبود ز عجز صریح
بسیار کرد و طبع پریشان برآمدم — زیرا که هیچ مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش
این بود و بس که قدرش بیش از مدیح بود

این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف افخم دام مجده العالی
عرض کرده

از رای تو ای صد فلک قدر ملک خو — شد ملک شه آراسته چون روضهٔ مینو
از تیغ شه و کلک تو شد کار جهان راست — تیغی همه جادو کش و کلکی همه جادو
با خصم ملک آنچه تو کردی بیکی رای — هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو
نبود عجب از رای تو ای صد فلک قدر — گر ماه دگر بر در شه رای نهد رو
شاهان جهان باج بکف باج بهادن — بر درگهش آرند بناچار ز هر سو

روزی که زند پرّش در خطهٔ خوارزم — شه خیمه زند بر طرف رود قراسو

خنگش بکجا شیهه کشد بر در خوارزم — فوجش بکجا موج زند بر لب آمو

آرند غلامانش هر روزه غنیمت — ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو

گر داشت چو تو صدری دانا و قوی رو — کی فخر همی کرد سکندر ز ارسطو

[illegible] — [illegible]

از تربیت باز شود صعوهٔ لاغر — وز تقویت شیر شود بچهٔ راسو

امر تو چو مهمیز و فلک همچو یکی خنگ — حکم تو چو کان در زمین همچو یکی گو

شیر فلک ار سر کشد از حکم تو گردون — برگردنش از امر تو چون گاو نهد جو

هر کس که ز دل نقش وفاق تو فرو شست — گوید فلکش خیز و ز جان دست فرو شو

بر قصر تو زهره چو یکی لعبت چنگی — بر بام تو کیوان چو یکی بندهٔ هندو

عدل تو و اجحاف چو چنگیز و بخارا — جود تو و افلاس چو بغداد و هلاکو

جز ظلم تنی نیست ز قهر تو بماتم — جز فتنه سری نیست بعهد تو بزانو

در ملک تو حاجت بترازو نبود هیچ — زیرا که بود عدل تو و ملک ترازو

[illegible] — [illegible]

بوسه

ملحقات

بوی اگر از خلق تو در چین برد باد — خون مشک شود یکسره در نافهٔ آهو

خون گردد و از چشم چکد زهرهٔ خاقان — روزی که ترا چین فتد از خشم بر ابرو

هر روز یکی ملک بگیری و ببخشی — بخشی تو به یرلیغ و بگیری تو به نیرو

هنگام کرم بخشی صد پشته گوهر — هنگام سخن پاشی صد رشته لولو

تا خلق بیاسایند بر بستر راحت — بر بستر راحت ننهی هیچ تو پهلو

[illegible] — [illegible]

با کین تو هر زحمت و طاعت شده باطل — با مهر تو هر جرم و جنایت شده معفو

الحمد که هر شاخ برومند تو در ملک — سرویست قوی پایه و پر سایه و دلجو

ویژه چو نظام الملک آن گوهر عالی — کش بخت قرین باد بهر کار و بهر رو

صهر ملک و گوهر صدر و شرف ملک — کس را نبود این شرف و فضل بجز او

پر سرو کند باغ خرامد چو ببستان — پر مشک کند بزم نشیند چو بمشکو

در دیدهٔ من طلعت او آینه و مهر — در چشم عدو قامت او سرو و لب جو

بر زخم جگر ریشان از لطف چو مرهم — بر درد و غم اندیشان از مهر چو دارو

فرد است در اخلاق بصفت همچو مهین صدر — مانند وی امروز در این عهد کجا کو

نوباوهٔ دیگر که مرا خواجهٔ والاست — به آنکه درین چامه نگویم سخنی زو

مخصوص یکی چامه نگارم بمدیحش — کاحسنت سراید ملک از گنبد نه تو

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال ورا مدح سراید | این طبع فزاینده و این خاطر نیکو
ای حضرت دستور اجل صدر قوی بخت | کز لطف خداوند قوی بادت بازو
این شعر تو آیین شنو و شیوهٔ شیوا | کامیسان بشنوده است سخن سنج سخنگو
ور کس نکند باور بر گو که ببیند | با دفتر خاقانی با نسخهٔ خواجو
آنانکه سخن را بدو صد شوی فرستند | گویا نبود بکر و دلاویز و نکو رو

این بکر سخن را که بدین نغز و دلال است | تا حال بغیر از تو ندیده است و سر شعر

گفتند مرا شعر بکاهد شرف مرد | گفتم نفزایم شرف از رحمت او
با فر سلیمانی و با دانش آصف | من بنده بمدح تو همان مرغک پوپو
شد از پی تسلیم گردون جان و تن من زانک | در حضرت تو از پی تسلیم گردون اشکو
بر درگه تو روی نهادم ز سر صدق | تا جاه و شرف یابم از فضل تو از جو
بس کن که گزافست بر صدر جهان لاف | با خاطر صادق ز ثنا سوی دعا رو
تا مشک نشاید که نهان کرد به بیرنگ | ور زانکه نهان سازی بپذیرند اگر شه بو
مشهور بود ذکر جمیل تو در افواه | چون مشک که پیوسته رود بوش بهر کو
خصم تو بود روز و شبان را سپر چو حولا | در آمد و شد جانش همواره چو باکو

هم چهره نکو خواه تو چون خون کبوتر
هم روی بداندیش تو چون پر پرستو

خاوریرا نام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران بهشت نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی نرفت

دوش که بنهفت روی خسرو خاور | میر شب از مه نهاده بر سر افسر
من بودم و با قم غنوده دل که در آمد | ناگهم از در نگار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشاهدهٔ او | من همه گشتم سپند و او همه مجمر
زلف سمن سا فشانده بر گل عارض | چون خم سنبل که گرد لالهٔ احمر
کرده ز ابرو و تیغ تیز حمایل | وز عرق آگنده در نهادش جوهر
بر رخ سیمین او دو طرهٔ پیچان | مانا خسبد بگنج پیچان اژدر
دانهٔ خالی بخد خویش فروهشت | یعنی هندو همی پرستد آذر
هم قد سروش شبیه نخلهٔ طوبی | هم لب لعلش قرین چشمهٔ کوثر

جلوه کنان چون تذرو دور دو بالش / خنده زنان کی کهن ادیب سخنور
خیز و بگفت ای که جان که آمد جانان / خیز و قوی دار دل که آمد دلبر
باری چون جان کشیدمش به بغل تنگ / وانگه بنشاندمش به حجره مصدر
نامده آسایشی هنوز نشش از راه / ناشده از خستگی هنوز به بستر
جستم و آویختم بدامنش از شوق / با دل بیمار چون به نغمه مضطر
گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت / گفت بترس از عتاب حضرت داور
گفتم پس بوسه عذار چگوئی / گفتا شرمی نما ز خالق اکبر
گفتم خواهم که در کنارت گیرم / گفتا خوفی بکن ز پرسش محشر
زان سخنان خواستم ز پیشش برپا / گفتم پس می کنم ز شیشه بساغر
گفت از اینهم گذر که باده حرامست / خوانده حرامش بنص شرع پیمبر
آوخ از آن قیل و قال و زهد فروشی / آتشم افکنده آن نگار به پیکر
بانگ بر او برزدم که حالی برگو / اینهمه زهد از کجا تو را شده رهبر
چون نبود می بکار و یار در آغوش / خیز و دمی از وثاق رخت برون بر
رو ز وثاقم برون که دارم امید آن / بر سر سودای مدحت دو فلک فر
آن دو فلک فر که در زمانه لقبشان / آنکه یکی صدر اعظم آمد و حیدر
از دو وزیر اعتبار یافته دوران / از دو امیر افتخار یافته کشور
ختم رسل را یکی مروج فرقان / شاه زمان را یکی مرتبی دفتر
آن شده از دین حق مظفر و منصور / این شده با فر و هنگ میر مظفر
آن شده فرهنگ شرع پاک محمد / این شده بر ملک شاه کهتر و مهتر

آن همه قهر خدای راست مجسم / این همه لطف اله راست مصور
داده یکی را خدای نعمت بیحد / داده یکی را اساس دولت بی مر
بنده یکی را مدام بنده و آزاد / برده یکی را دوام سید و سرور
گشته یکی دلنواز معطی و درویش / گشته یکی چاره ساز منعم و مضطر
بر در آن یک ستاده عاقل و دانا / بر در این یک نشسته مهتر و داور
آن همه دانی که با برزنش خاقان / اینهمه گوئی چه با برزنش قیصر
همچو یکی طفل نی سوار که کین / همچو یکی مرد بی ازار که فر
حیدر ز احمد فزود در تب و تشر / صدر ز ار خسرو گرفت خاتم و افسر
دوران بزاد روح سپهر بعشرت و شادی / ایران زین را امیر زینت و زیور
یاور آن کیست هست احمد مختار / ناصر این کیست هست شاه ملک فر
در کنف لطف حق شد آن یک ذیشان / در پنه قرب شه شد این یک ذی فر
تکیه که آن را طراز محفل کیوان / بارگه این را فراز تخت دو پیکر
خورده از آن لقمه ز حکمت یونان / برده از این قسمتی ز حشمت سنجر
ای در درج بزرگواری اکنون / از در رحمت یکی بحالم بنگر
شاعر مجهول قدر بیزرم و ها / خواهم قدرم فزائی و صره زر
هان صله مدح خویش خواهم دایم / شهره دهرم کنی و خازن گوهر
تا بچهارم سپهر نیر اعظم / تا بسپهر نخست نیر اصغر

نیر اصغر ترا مدام بفرمان
نیر اعظم ترا مدام مسخر

ولد ایضاً

ای زلف یار ای بجهت اندر آفتاب　　من دور ز آفتاب و ترا در بر آفتاب

جادوی دلفریب ترا آفتاب سحر　　هندوی پیچ و تاب ترا آذر آفتاب

آن دام و حلقه که ترا آفتاب در　　وان عود و عنبری که ترا مجمر

شب را بروز ای شب سحر آتشی که داد　　کاندر کنار داری بی مجمر آفتاب

اندر بآفتابی با آنکه خود شبی　　یارب که کرد تعبیه شب بر آفتاب

دامی است حلقهٔ تو در او آفتاب صید　　بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب

از بسکه پیچ پیچ و خم اندر خمی تراست　　هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب

وامانده در سواد تو خود آفتاب چون　　مانا تو خود سپاهی و اسکندر آفتاب

دانی حکومت خم چوگان که گوی راست　　چوگان پراستی تو و گوی زر آفتاب

از بس در آفتاب نشستی سیاه کرد　　از تف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب

آری چرا سیاه نباشی که لاجرم　　بر اهل رنگ تابد سوزانتر آفتاب

گویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک　　دارد همواره از تو بسر چادر آفتاب

لطفش بپای بوسی او بر در آفتاب

ای در نسب چنانکه ترا بنده آسمان　　وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب

آنجا کند که رای تو شد خنجری هلال　　وانجا شود که حکم تو شد اسپر آفتاب

از نعل مرکب تو برد گوشوار چرخ　　وز گرد موکب تو کند بستر آفتاب

یابد اجازتی اگر از خصم کاستن　　زانجم کشد بکشورشان لشکر آفتاب

در هر سحر بر آرد از شرم عارضت　　لاغر ترا ز هلال سر از خاور آفتاب

از نیک

از نیک اختری تو مسعود مشتری　　وز پاک گوهری تو نیک اختر آفتاب

ساید همی بخاک رهت جبهه ماه نو　　بوسد همی ز فخر ترا افسر آفتاب

بر جاده که نقش پی بارهات فتد　　تا حشر بر ندارد ز آنره سر آفتاب

از مطبخ سخای تو شد قرص آسمان　　وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب

تا جان نداده در سخطت کی شود علاج　　تب لرزه که دارد در پیکر آفتاب

آنجا که رایت تو پی فتح علم شود　　گردن نهد بعز هان تا محشر آفتاب

وانجا که چون برهنه شود تیغ نصرتت　　در بحر خون همی فکند لنگر آفتاب

چون پای بر رکاب در آری بخون کشی　　آنرا که دهر یافت حمایت گر آفتاب

ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور　　وی افسر جلال ترا گوهر آفتاب

تا پروی بزدم برا نوری کشد　　در نافهٔ تتار مرا دفتر آفتاب

نبود عجب بی صلهام گر کند نثار　　بر طبع درفشانم همه اختر آفتاب

آنانکه ناقص اند بر اشعار خاوری　　یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب

هر بامداد تا که زند آغاز خنده صبح　　هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینهٔ خصمت دریده باد

خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین اصلش اصفهانیست انشاء الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

این دو قصیده از وست

آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود — آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود

ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک جم — خاتم ارزانی بآصف جام کو جم را

آصفی باید که خاتم باز بستاند ز دیو — ورنه این تأیید نه جام و نه خاتم را

دار دار وی افتخار اولاد آدم تا ابد — تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود

داده همچون آفتاب اقطاع عالم را فروغ — تا قیامت این فروغ اقطاع عالم را

فیض او بی انفصال آید دمادم چون زمان — اتصال دائم این فیض دمادم را بود

امر وی داده است چون آیات محکم نظم ملک

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود

رای او بدر زمان شد شخص وی صدر جهان — صدر ایوان لایق این شخص اکرم را

او چو دیبائی است صافی زادگان وی علم — زینت آری از علم دیبای معلم را

زاد کانش زادها الله در هنر همچون ویند — آری آری خوی ضیغم شبل ضیغم را بود

چون گل و سرو و سپرغم رسته از بستان ملک — خرمی یارب گل و سرو و سپرغم را بود

حبذا مردم خصالی کز وجودت فتحها — تا بخاتم دودمان آل آدم را بود

از نم کلک تو هم دین بند هم دولت ملی — این خصایص چشمه حیوان و زمزم را

در قوام ملک و ملت هست احکام ترا — آنچه با اوراق بستان لطف شبنم را

در نظام دین و دولت باشد انفاس ترا — آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را

حکم شاهنشاه را با نیت تو در صدور — اتصالی خوش چو فرزندان توأم را

دامنت را با کف دولت بود الفت چنانک — با جمال خوبرویان زلف پرخم را

با دل و رای تو بس آراسته است احکام ملک — با دل عاشق لب لعل مبسم را

جز ترا شایستگی نبود بر این منصب از آنک — مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود

خامه ات پیکان رستم بر تن رویین خصم — تا چه بارو دین تنان پیکان رستم را

خصم ملک از هیبت کلک تو مرد شاه مست — کفر کی دین را اهمال و زیرکی هم را بود

هم تفاخر از تو اسلاف مقدس را سزد — هم توجه بر تو ارواح مکرم را بود

آرزوی قهقهه لب خویش از پی دیدار تو — جان پیران و شهان با تقدم را

آبهم کرد و الیف و مدح تو ساز درد تیغ — دولت ترکیب از آن و حرف معجم را

در پناه سعی تو ده تن ز جان بازان شاه — کافی اندر رزم صد فوج منظم را

زخمها گر تیغ قهر آید بمسکین و مدام — از کف جودت همی آماده مرهم را

نور کوکب تا فروغ اجرام گیتی را دهد — چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصر اقبال و جاه

ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه　　وز مشک سیه سلسلها ریخته بر ماه

از مشک تو و ماه تو بس دل که شد آزرده　　پنهان شده در زلف تو آن عارض دلخواه

چون چهرهٔ خورشید که گرد سپه شاه

سلطان سلاطین جهان شاه جهاندار

یاقوت دل افروز تو پیرایهٔ صد گنج　　هاروت فسون ساز تو سرمایهٔ صد غنج

پر نوش دهان تو گهر زای و گهر سنج　　در پیش رخت چون رخ شاهان شه شطرنج

رخسار و لب و زلف و خط و خال تو هر پنج

شمع و می و شام و شبه و مشک بهم یار

رویت به بری بگل آراسته ماند　　مویت بعبیری ز گل خاسته ماند

قدت بیکی گلبن پیراسته ماند　　لعلت بیکی گنج پر از خواسته ماند

ابروی کجت بر دو مه کاسته ماند

زیر دو مه کاسته خورشید پدیدار

رویت بصفا باده و لعل تو ایاغی　　زان باده ام از کوثر و فردوس فراغی

خالت چو یکی زنگی و در دست چراغی　　باغی است جمال تو و آراسته باغی

در باغ تو بر شاخ وطن ساخته زاغی

یک برگ گل سوری بگرفته بمنقار

نزدیک لبت زلف در آویخته گنجی　　یک تنگ شکر بسته بر دوش دو نارنجی

یک مریم عیسی را جفت دو فرنگی　　از خیل مژه ترکان داری همه جنگی

ادکر

پر نوش دهانت چو یکی نقطه تنگی

خط تو بر آن نقطه هستی دایره گردار

لعلی است لبان تو و آن طرّه جادو　　سنجیدن لعلت را دو کفه ترازو

یا بار شه زمزم پوینده دو هندو　　در چشم من از زمزم و هندوی تو صد جو

هندو بچگان دارد از خال بر ابرو

چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودار

هندو بچگانندی در کف همه مصحف　　مصحف بود انادره هندو را در کف

یا هندوکان گشته باسلام مشرف　　یا جادوکان زاکف موسی ده بر صف

یا نقطه مشکین که بگلبرگ مردف

یا آیه که بر مصحف جبار بتکرار

چشمان سیه همچو دو آهوی تتاری　　وان آهوکان چیره بشیران شکاری

رخسار دل افروز چو گلهای بهاری　　از بوسه بعشاق بسی وام که داری

وام است تو بوسه و باید بستانی

آن وام من بیشترک داری بگذار

ای سرو سرافراز من ای ماه نو آیین　　بر ماه تو تسبیح و بر سرو تو نسرین

در هر شکن زلف تو صد حلقه مشکین　　در حلقهٔ مشکینت مفتون دل مسکین

وز دیده مسکینت صد خوشه پروین

از حسرت خورشید تو بر شاخ گهر بار

ای غالیه گون زلف تو و غالیه سا خط　　کوچک دهنت غالیه دانی است منقط

یاقوت لبان تو ز مشکست مخطط — بر گرد رخت خط غبار بیست مقرمط
چون ورق از منقبت خواجه مسمط
بدر وزرا صدر جهان مقصد احرار

از دانش و از عقل یکی شخص ممثل — مجموعهٔ هستی را مصدوقهٔ اول
هر آیت جاهش بصد اقبال مؤول — بر خوان کفش روزی مخلوق محول
فقر از نعم او بغنا گشته مبدل
جور از قلم او بقفا گشته نگونسار

از جود و بزرگی و هنر طینت پاکش — از عقل سرشته شده از آب و ز خاکش
قائل بسمو بند سمک تا بسماکش — چون چرخ نه از غائلهٔ حادثه باکش
چون روح نه آلایش از این تیره مغاکش
چون عقل مبرا نه بتقدیس سزاوار

بر دشمن و بر دوست بشارات و نذارات — در دولت و در ملک مشار است و مشیر است
سلطان سلاطین را فرخنده وزیر است — با شوکت و با حشمت از او تاج و سریر است
چون شوکت اسلام که از روز غدیر است
نخ ملک آرا دولت و ملت را سالار

آنرا که بدرگاه تو از صدق گذر شد — خاک ره اگر بود گرامی چو گهر شد
شخصت بنکونامی در دهر سمر شد — رخسارهٔ بختت که ضیابخش قمر شد
هر روز ز روز دگر آراسته تر شد
همچون گل نوروز فرودین به ساحت گلزار

از قدرت و دولت نشوی هرگز مغرور — بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت بنکونامی مشهور — ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور
ترکیب گرامی که نامیت از نور
زان روست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق — ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و هنر طاق — در بخشش بی صبری و بر سائل مشتاق
در مدحت تو کلک کلید در ارزاق
چون شکر که شد لازم او نعمت دادار

من بندهٔ مسکین که شدم بر تو ثناخوان — زان ملح آوردم نزدیک سلیمان
یا قند بمصر اندر یا زیره بکرمان — یا زر بر معدن یا در سوی عمان
مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان
حربا ز کجا آری و خورشید پرانوار

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا — تا حسن نه چون عشق بود بادیه پیما
تا همدمی گل نه چو خار است روانا — تا مستی می نی چو خمار است غم افزا
تا مرغ سحر نی چو غراب است آوا
تا صحبت یار است نه چون غیر دل آزار

با صدر جهان شاه اقبال قرین باد — در مجلس میران و مهان صدرنشین باد
سر تا سر آفاق ترا زیر نگین باد — در حفظ خدا و بذرمان با دو زمین باد
در ظل جهاندار ملک ناصر دین باد — میر ملکان شاه جهانگیر جهاندار

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال وی در درج اول ثمینی ذکر شده حسب الامر جناب جلالتمآب خداوندگار اشرف افخم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جولان کنی — عالمی بینی بجولانگاه خود قربان کنی
در تو هر یک حجر بینند و هم قدر حرم — طرهٔ چون پر تاب سازی چهر چون بستان کنی
پور آزر نیستی اما ز روی آتشین — دشت را هموار چون باغ سنبل و ریحان
کعبه سان در عید اضحی جامه از نو بپوش — تا بعاشق مشکل یکساله را آسان کنی
عمر جاویدان کسی را چشمهٔ زمزم از او — تو زلب‌ها را قرین عمر جاویدان
عاشقان خویش را در کوی خود آواره — تا ز هر سو ناله‌شان تا بر کیوان کنی
هم من کاندر فنون شعر هستم اوستاد — پیشتر زان شاعران شاید اگر احسان
تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار — گر نشید خویشتن پر دخشه صد دیوان
پس بسعی شاعری هر عید اضحی همچو من — خویش را مداح صدر اعظم ایران
حبذا ای قبلهٔ آمال و الکهف امم — کز صفا خود کعبه چون جای در ایوان
نعمت یزدان تویی مر خلق را از خلق خوب — هم تو میباید که شکر نعمت یزدان
از نسیم لطف تا ظاهر نمائی یک شمیم — قیروان تا قیروان چون روضهٔ رضوان بین
وز سموم قهر تا بیرون جهانی یک شرار — دهر را مصداق کل من علیها فان
داد یزدانت فر آصف در نور جمهر — تا ملک اندر ملک را جم و نوشروان
همچو کیخسرو ز خسرو داستانها ماند است — تا ز کلک کار تیغ رستم دستان
پس نباید دیر در دوران که از کلک تو را — ملت یزدان قوی چون دولت سلطان
هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملک شاه — کلک خود را چون عصای موسی عمران

ابرنی

ابر نیسان گر کند با گریه جودی گاه گاه — تو ز دست خویشتن خندان و خندان
زندگی میگیرد از سر باز میمیرد ز رشک — آستین بر تربت افشین اگر افشان
عاجز آیی از شمار جود خود ای کز حساب — سهل بتوانی شمار قطرهٔ باران کنی
وقت آن آمد که در هر کله از من خوش — چوب در کف گرگ را بر بیت چوپان
آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو — هر زحل را بر سپهر هفتمین دربان کنی
بر تو بسپرده است بیشک زاد کان ابو البشر — رافت بی منتها اینسان که بر انسان
چون شنو دگر ز بخش موری مال دارد هراس — انکه شیر بیشه را چون شیر شادروان
ای سپهر معدلت پیدا همی بینم که تو — ظلم را چون قاف و عنقا در زمین پنهان
در بسی الا اطاعت چاره نبود چون امرا — نهی فرمودی که باید ترک این عصیان
حق گواه دارم بگفتم هجوی الابر عدوت — ظنم آن شد کاین رعایت در حق عدوان
از تو خوی احمدی پیداست در ملک عجم — پس بباید اندرین معنی مرا احسان کنی
هجو زشت آمد ولی او داست قربانی باز — هم تو میباید سرافرازم بدان فرمان
نه بهر کس بر کسی کز خیل بدخواهان تست — تا از آن هجو آفرین بر جان بدخواه خون
هر که خصم تست شیطانست و شعر من شهاب — خوشتر آید گر شهابی رجم آن شیطان
تا بگردد گنبد گردنده بر گرد زمین — حکم نافذ از زمین بر گنبد گردان کنی

تا است واجب طوف بیت الله سرای دوست را
بر خلاف خانهای خصم آبادان کنی

دیشب چو صبح عید علی آمد آن نگار — با ابروی خمیده تر از شکل ذو الفقار
شب بود و در کمان شدم از درد آه ما — ز انسان که بهر صاحب اسعید کامکار

گفت آن زمان رسید که سرخیل انبیا — حق را کند خلیفه بفرمان کردگار
آراست منبری ز جهاز شتر گزو — تا روز حشر ناقهٔ دین نگسلد مهار
دستی دراز کرد و علی برفراز کرد — بدری ز روی بخت بالش شد آشکار
فرمود هر که دشمن او دشمن منست — هر کس که یار اوست بانسان مراست یار
پس هر که وی کند بگزید او را از روی صدق — تا روز رستخیز در آید ز رستگار
با حب او چو مادر زی طفل گرسنه — غفران با آفریده رسد از آفریدگار
با بغض او اگر به بهشت خدا شوی — کوثر شود سموم و فرا گیردت شرار
شاعر که گفته باشد یک بیت مدح او — یابد بخلد بیتی از در شاهوار
تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند — اندر ازای مدحت او سیم و زر نثار
آن سید عرب را این دو سید کیست از — آموزگار شاه عجم صدر روزگار
مصباح نور و رحمت قانون بهروری — قانون فضل و دانش و فرهنگ افتخار
آن چرخی از جلالت و آن مهری از ضمیر — آن بحری از سخاوت و آن کوهی از وقار
روباه شود ز هیبت او مرد شیر گیر — گویا شود بمدحت او طفل شیرخوار
عفوش هزار گنه را دهد تکیه — دستش عطا هزار یکی را دهد هزار
از بسکه مایل است بعفو جهانیان — خواهد که زی گناه گراید گناهکار
خود را کسی بدانش و خویش نامه است — ور یافت گشت عاجز و بیچاره وقت کار
نه هر که طب شناخت پزشک است و علی تو — نه هر چه بوی داشت بود مشک و ارشمار
ای صدر راستین که بپرورد در جهان — گردون پر چون تو کریم و بزرگوار
تا ایزد آفرید بهار و تموز را — قهر تو شد تموز و عطای تو شد بهار

مر امن تو چرا که آهو کند همی — گر فی المثل بپشت پلنگ است مرغزار
تا از عدالت در ود سبزه بهر صید — ناخن بچنگل واس کند شیر مرغزار
تو کین دون بزیده از خاطر نشد — تو دین قوی کننده از خانه نزار
این مطلع قصیده سزای تو یافتم — عار ار نداشت طبع من از شعر استعار
ای کاینات را بوجود تو افتخار — ای پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
هم تیره پیش رای تو شد روی آفتاب — هم خیره پیش عقل تو شد مغز هوشیار
هر چند نیکوئی تو و پاکی تو را — نیکو شناخته‌اند محبان بردبار
قلب سیاه خصم نکوتر شناسدت — آری محک شناسد قدر زر عیار
شاه جهان بشاهان تا روز رستخیز — نازد ز پیش مینی همچون تو پیشکار
نیکوست کارهای تو از فرق تا قدم — نعمت نکوتر از این چون بود شهریار
تا خود اثر ز دوستی و دشمنی بود — دشمن تباه و دوست ترا باد شادمان

هر کس که بدسگال تو باشد بدو ملک
سروش — بادا المبذرتبه ولی برفراز دار — سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در درج ثانی در حرف سین مجملی بتفصیل ایراد رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت عید اضحی گوید

آمد از عید که بت دلبر — جامهٔ کارزار پای در بر
راست گفتی که آمده است از صید — دل نظارگان بدام اندر
بتماشای خال شکنیش — ریخته عاشقان بیکدیگر
راست گفتی که گوی من عرفات — بود و خالش به تیرگی چو حجر

دست در حلقه‌های زلفینش — دل آزادگان زده بکسیر
راست گفتی که حاجیان شده‌ای — دستها برزده بحلقهٔ در
گرد نظارگاه بنشسته — بسر زلف آن لطیف پسر
راست گفتی برو ز باد غبار — برنشسته بشاخ سیسنبر
زان سر زلفکان سترده گرد — خیمه بگرفت بوی نافهٔ تر
راست گفتی که آهوی ختن است — خیمهٔ من ختن شده است مگر

تافت از حلقه‌های طرهٔ او — روی آن ماهروی سیمین بر
راست گفتی فروغ از پس میغ — سوی برون دهد دو هفته قمر
رسته از گوشهٔ بناگوشش — طرفه خطی بگونهٔ عنبر
راست گفتی بگوشهٔ منشور — کرده توقیع صدر نیک اختر

صدر اعظم یگانه مرد عجم — قلم و تیغ را بدو مفخر
راست گوئی عطارد و بهرام — هر دو پرورده خواجه را در بر
گر ترا فرخجسته کی باید — منظر فرخجسته‌اش بنگر
راست گوئی فرشته کرده نثار — فرهٔ ایزدی بر آن منظر
کف او چیست ابر بی‌کوشش — دل او چیست بحر بی‌پهناور
راست گوئی جهان بجود خواهد — که از او ابر و بحر منت بر
طلعت او بهشت را ماند — قلم و تیغ طوبی و کوثر
راست گوئی بسوی منکر خلد — حجت است از مهیمن داور
فر سلطان و رای روشن او — باختر بر زنند بر خاور

ابرا

راست گوئی که خواجه رسطالیس — بود و شهریار اسکندر
ای خداوند خامه و شمشیر — کارفرمای کشور و لشکر
راست گوئی که از کفایت و رای — دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست بر در تو مقام — مردمی راست در دل تو مقر
راست گوئی دل تو دریائی است — مردمی اندر و بجای گهر
بشکند تیغ شاه صف ملوک — چون شود رای تو بدو همبر
راست گوئی که ذوالفقار بود — آن و این یک دعای پیغمبر

در مدیح تو دفتری کردم — چون یکی پرنیان پر صنوبر
راست گوئی که شعر من دیباست — طبع من چون طراز و چون ششتر
چون بخسبم ترا ثنا اندیش — چون بخیزم ترا ثناگستر
راست گوئی که زاده است مرا — از برای ثنای تو مادر
چون چنین است پس چرا گفتند — بد من پیش تو به شعر اندر
راست گوئی که خواجه سیر شده است — از چو من بندهٔ ستایشگر

دیر زی دیر با جلالت و عز — فلکت بنده و جهان چاکر
راست گوئی که آفرید خدای — بهر تو عز و کامکاری و فر
عید بن آذرت همیون باد — بر سر دشمنان فشان آذر
راست گوئی که تهنیت گوید — مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است

دوش متواری بوقت سحر

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام　　بر آن شدم که از آن پس دگر نگیرم جام

بدست توبه بر آنم ز دست قلاشی　　میان شهر بر آرم بپارسائی نام

هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد　　در آمد از درم آن لعبت لطیف اندام

بیک کرشمه تبه کرد زهد و توبهٔ من　　هر آنچه پخته‌ام سی روز شد سراسر خام

شدم بعشق و بمستی فسانه بار دگر　　چه در میانهٔ خاص و چه در میانهٔ عام

چنان گریزم اکنون ز پارسائی و زهد　　که زهد ورزان از دزد و پارسا ز حرام

بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند　　یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام

نکردم از پی تعظیم مردوان سی روز　　نه عاشقی بدرست و نه زاهدی بتمام

مرا درست شد از توبه بر شکستن خویش　　که نیست توبهٔ عشاق را ثبات و دوام

بسر رفته بهار روز در آمد عید　　گمان برم که حرام است می درین ایام

کنون چه باید رود و سرود و نقل و نبید　　ز شام تا که صبح و ز صبح تا که شام

بگستریم بساط و دهیم داد نشاط　　بیاد مفخر آزادگان و صدر کرام

عمید عالم و عادل که در مصالح ملک　　نیافرید نظیرش مهیمن علام

میان تندی و آهستگی است او را خوی　　چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام

خدای گوئی در خاطر زدودهٔ او　　ذکای تیر نهاده است و قوت بهرام

بنوک خامه پی طاعت شهنشه کرد　　هزار سال ز طاعت رمید کار آرام

بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع　　مطیع کرد و مسخر بنامه و پیغام

نگاه کن که بتن بر چه مایه رنج نهاد　　ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان

چنان میان دو دولت نهاد عهد قوی　　که شد عزیز بدو دین و ملک یافت قوام

بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست　　که باد او را تا جاودان بقا و دوام

کنون ز شغلهٔ جنگ گشت فارغ دل　　بنظم لشکر و تعمیر گنج کرد قیام

سپاه و گنج دو چندان کند که بد زین پیش　　اساس ملک قوی تر نهد ز کوه سیام

بود بر همه شاهان که شهریار جهان　　کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام

ایا ترا بهمه خواجگان گیتی فضل　　چو ماه را بکواکب چو نور را بظلام

ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شده است　　فرو شمرد ندانم خصایل تو کدام

کجا کفایت باید ز فضل کافی تر　　کجا سخاوت باید سخی تری ز غمام

بعون رای تو میران حصار بگشایند　　سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام

بلغزش آید و با سر در افتد بزمین　　هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام

باحتشام تو دین عرب فزود جمال　　ز اهتمام تو ملک عجم گرفت نظام

قوی ستادی در پاس ملک و یاری دین　　بفرخی بنشین و بخرمی بخرام

بزرگوار عمیدا گدای طبع منند　　چه یک یک ار نگری شاعران این ایام

دو سه غزل شیرین در یک قصیده گر گویند　　ز شعر من شان رفته است چاشنی کلام

به پیش همت گر عنصری سپر فکنند　　گهی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام

همیشه تا چو بنا گوش نیکوان شکفند　　ببوستان گل سیب و شکوفهٔ بادام

شکفته روی چو گل بادی و ز حشمت تو　　عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام

بود مبارک عید تو و به پیروزی　　هزار عید مبارک در آیدت بسلام

ترا بقصر صدارت همیشه باد مقر　　ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

ولە ایضاً

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش
ستاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از میغ و رز از سیب
چو باد از روی برباید سر زلف پریشانش

اگر عود است زلف او مدارش بر سر آتش
چرا چون عود بر آتش دل من کرد سوزانش

ور اندر میغ را ماند سر زلف نظرف تابنده
چرا از چشم من جاری همه ساله است بارانش

در آن زیبا صنم چون روز دارد روی تابنده
چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

زنخدانش دل من کرد زندان در چه سیمین
شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش

وگر از من شود پنهان شبی در خانه خصمان
شوم بر بوی زلف او بیابان سخت آسانش

فزی آرزوی من را فزود انجمن نو آیینش
فزی آن چشم خواب آلود آن سحر فراوانش

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید
بهمراه ولی حق فرستاده است رضوانش

امیر المومنین حیدر علی داماد پیغمبر
که مستند آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در گرد دلدل کم از گوی افلاکش
بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش

غلام زنگی و رومی نباشد خواجه خود را
بدانسان بنده فرمان که فردوس است ایوانش

بمحراب اندرون انگشتری بخشود سائل را
بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سرافشانش

بجز حیدر که بخشوده است سائل را و دشمن را
بدینسان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان خواندند او را لیک از آنان تن
تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش

فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتند
که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش

شگفتی را شناسید ندمش پاک پیغمبر
ز سر این شگفتی یک بیک کشیدند شایانش

بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما امشب
بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فرود آمد

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کاین
فراز عرش مهمان بود و پیش پاک یزدانش

محیط است و بدین دعوی شوم دم بر تو بحر اینش
قدیم است و بر آسا تا بگویم با تو برهانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر
در آمد مرتضی از در درود آرای بر جانش

چو دیدش جبرئیل از جا که بر جست و در پیشش
چنان استاد خدمت را که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نهی حرمت
جوانی را که خود کم گه نشسته است خندانش

بپاسخ گفت جبرئیلش که چون با چند انکس
که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش

از او پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
بگفتا می ندانم آگه از آغاز و پایانش

من این دانم ز عمر خود که حق را بیک اختر
که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع
نبی گفتا شناسایی اگر کنون بینی فروزانش

بگفتا آری شناسم جبهت حیدر نمود او را
همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیرانش

درود گفتم دو بار آن مرقدم را داغ طاعت را
ببار از نهر منکر مشت و در هم کوفت دندانش

الا یا نایب داور تو بودی تو بعینی نوح را
در آن دریای بی‌پهنا ور تو برهاندی ز طوفانش

خجسته عید تست امروز و شاه خواجه بنشسته
یکی در صفه سامی بر صدر دیوانش

یکی با حب تو دایه فشرده شیر در کامش
یکی از مهر تو ایزد سرشته آخشیجانش

یکی با خاندان مصطفی چون گوهر اخلاصش
یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش

یکی بر قبضه شمشیر او بسته است پیروزی
یکی در پنجه تدبیر چون موم است سندانش

خداوندا تو این صدر فلک قدر ملک جو را
تن آسان دار زیر سایه سلطان ایرانش

معین دین داور ناصر الدین شاه و دین پرور
که بادا میر دین حیدر بهر حالی نگهبانش

نبشتن اینچنین شعری بگنج شایگان باید
که نبود چاره گنج شایگان از درد هجرانش

سامانی میرزا احسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصیده نیز از وی نوشته میشود

ای چهره دلفروز تو فرخنده‌تر ز عید … عید غدیر آمد فرخنده و سعید

جشن خدایگان جهانست این عید … شکرانه سه عید نوشم بجز نبید

کازادم از جهنم و آسوده از وعید

زاخلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر خم … من باده خورد خواهم ساقی برطل و خم

یک خم باده نوشم و گردم ز خویش گم … نشناسم اگر از خم باده غدیر خم

وانگه برمن آری پیمانه دوم

تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله … آهو ز چشم و از رخ رخشان غزاله

عیدست و تو بشادی و عشرت حواله … واندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بعنبر پیاله

خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب بباید شراب خورد … آری چو هست باده چرا باید آب خورد

باید شراب خورد و ببانگ رباب خورد … با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد

پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد … قند و گلاب باشد میخواره را کباب

عیدست

عیدست و صبحدم صنما گر توانیا … برگ صبوح کن ز می ارغوانیا

زان می که گر بچهره زنگی فشانیا … گردد بروشنی چو سهیل یمانیا

وز بوی خار خشک کند ضیمرانیا

گر نفحه ازو گذرد بر بخشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب … چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب

از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب … معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب

رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب

چون رای مهرپرور دستور روزگار

صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی … چرخ نهم ز پایه جاهش نخست پی

جودش بهر قصه حاتم نمود طی … تا وی شده است صاحب دیگر بملک ری

رشک بهار گشته ری از وی بماه دی

آری چنین بباید در ملک پیشکار

خواهم دهم گر از همه اوصاف صدر شرح … باید مرا فزون ز همه خلق شرح صدر

بر فرق فرقدان بودش پایگاه قدر … در روز طلعتش چو بشبهای قدر بدر

ور زید هر که با وی از روی حیل غدر

گردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکندر دگر شده این صدر آستان … دارد هزار همچو ارسطو بر آستان

رای انچه زد مرادف حکم قضاست آن … کار آنچه میکند همه ماند بداستان

زانسان که بر بشوید اوراق باستان … از نام و دانش وزرای بزرگوار

صدرا سپهر بنده و ایام رام تست تنها نه تنگه گردش دوران بکام تست

وایک به هر سکه شوکت بنام تست از رتبه برز کنبد گردون مقام تست

دست دعای خلق جهان بد دوام تست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دلت بتربیت خلق عاشق است وین کار بر زبان تو با دل مطابقست

در شعر من بسرقت ظن خلایق است گر زانکه مدعی بچنین قول صادقست

کن قطع این زبان که بمن جد سارقست
ور نی بنای تربیتم ساز استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را تا نیست جوش در دی و بهمن گیاه را

تا نیست چاره از سپهی پادشاه را تا نیست جذب کاهربا غیر کاه را

تا نیست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در درج ثانی در حرف میم گذشت قصیده از او

بصدر اعظم فرخنده گشت عید غدیر چنانچه عید غدیر از وجود صدر کبیر

همان غدیر که فرش فرون شد از گهسار همان غدیر که قدرش فزون شد از تقریر

همان غدیر که پیغمبر اندر او بگزید بامر حق بخلاف امیر کل امیر

علی ولی خدا را که زیر [illegible]

مصطفی زحق اندر حق آمدش تقریر

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما شه ستاره حشم خسرو سپهر سریر

خدیو خطه امکان که عهد معمورش جوان بجلوه در آورده است عالم پیر

مطیع طاعت او هر که از نساء و رجال رهین منت او هر چه از غنی و فقیر

در مدینه علمست و نیست زآمد و شد بجز دو بار بهر در ز احتیاج گزیر

زمهر او اثر ساهره نور دلهایم

ز قهر او شرر بی جهنم از دو سعیر

ز دور دهر بهر سیز داکمش او معیشت ز جور چرخ نیندیشد آنکش اوست مجیر

ثنای او نتوان گفت از فزونی فکر بر آسمان نتوان بر شدن بگشت و بخیر

مصورات مقصر از آن در او صاف ف که نیست ممکن امکان ثنای وی تحریر

اگرچه در فن نظم است بعید و بی همال اگرچه در فن نقش است بی بدیل و نظیر

تمام که رفت بحکم ملک بامر وزیر ز ری بملک هری تا هری کند تصویر

ز برج و باره و دیوار و خاکریز و خیج فتاده است برو نقش زبالا ز زیر

ز نقش برج و در او خوش [illegible] و بحد واد کرد

ز جا بیست مصلی و حوض و حبه[illegible]

ز آنچه دیده و بشنیده نقش و ثبت آورد بغیر عرض رساند از نقیر و از قطمیر

چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید ز بهمان شهنشاه بی نظیر و وزیر

خجسته ناصر دین شاه آنکه آن ز آیات نماید آیت نصر من اللهش تفسیر

جهان جود و وجود آنکه پیش دست و دلش … بر سنگ مانده معادن بحور در تشویر
به پیش طبعش دریاست در شمار شمر … بنزد بذلش دنیاست در شعار شعیر
بیک توجهش افتاده صد هزار جبال … بیک تعرضش آماده صد هزار سعیر
بزیر سایهٔ بذلش نکو براحت و زشت … بظل رایت عدلش جوان بعمت و پیر
زهی وزیر ملک صدر اعظم آنکه بملک … زخلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر
یمین دولت و دین کهف اهل دین رین … عیار جاه و جلال افتخار تاج و سریر
نبر وجودش کامد فرون زجمع نجوم … به پیش رایش کامد عیان چو مهر منیر
یکی شکسته سفال است نقد گنج جهان … یکی فسرده خیال است طبع چرخ اثیر
زمطبخ نعمتش روزکار اجری جوی … زسفرهٔ کرمش کاینات روزی گیر
جهان فر و ظفر آن کز اهتمامش چرخ … ندیده است و نه بیند چنین خبیر و بصیر
برات کرد مسخر بیک اشاره که گر … کند اشارهٔ دیگر جهان شود تسخیر
اگرچه این سخن اندر لسان انسانست … که گه مخالف تقدیر میشود تدبیر
ولی بجز جهان سروری ندید کسی … کهی مخالف تدبیر او شود تقدیر
زخامه که شود مدح خلق او مرقوم … بنامه که شود وصف خلق او تحریر
فروغ اختر لامع شود از آن کلک … شمیم عنبر ساطع شود از این تسطیر
الا بهر چه زعید غدیر منتها ست … بجان شیعهٔ اثنی عشر ز خورد و کبیر

دوام دولت عیدآمیز قرن از آن … سر تهنیت شنود صد هزار عید غدیر

نثار اسمش میرزا مهدی خانست که شرح حالش در حرف نون با تخلص گذشت این دو قصیده را مؤلف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چیز مایهٔ آسایش آمده است و رفاه … قوام شرع رسول و دوام دولت شاه
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام … دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه
نخست شخص جهان صدر اعظم ایران … نظام ملک و نگهبان تاج و تخت و کلاه
ز رای روشن او روی آفتاب خجل … ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه
یمین او همه یمن و یسار او همه یسر … جناب او همه عز و جوار او همه جاه
نبرد صولت او مار حمیری چون مور … به پیش همت او کوه بوقبیس چو کاه
شرار قهرش بر سنگ خاره چون گذرد … اثر نماند از وی بغیر دود سیاه
نسیم لطفش گر بر زمین شوره وزد … بروید آنجا پیوسته جان بجای گیاه
زیک ارادهٔ او پشت ملت است قوی … بیک اشارهٔ او خصم دولت است تباه
بروز حادثهٔ دهر ملک از او روشن … چنانکه در شب تاری جهان ز پرتو ماه
همارهٔ کار قضا در مثال او مضمر … همیشه پیک ظفر با خیال او همراه
ثنای اوست بر اهل زمین ستوده عمل … ولای اوست بخلق جهان خجسته پناه
اگر برده عاصی بود در قهرش حرز … نیاز موده بشویندش از صحیفه گناه

زهی بزرگ وجودی که یکمان زبید … فراز عالم هستی بتن خیمه و خرگاه

اگرچه نیست فرزانگان جهان خالی … ولی نمیشمردشان کسی باو اشباه

میان او و دگر بخردان همان فرق است / که در میان عدد پنج راست با پنجاه
رضای خلقش بر حسن فطرتست دلیل / صفای خُلقش بر صدق نیت است گواه
تبارک الله ازین خلق نیک و خُلق نکو / بشر بطینت او لا اله الا الله
چو آفتاب دلش هر زمان و هر پرتو / ولی نخفته کسی از ضمیر او آگاه
چو نور ایمان از طلعت سعادتمند / نشان بندگی او عیان بود در جاه
توان شمردن اوصاف او بطی سخن / توان گذشتن اگر ز رف بحر را بشناه
فناء عزت او بوده سجده گاه روس / حریم حرمت او گشته توبه گاه شفاه
شگفت نیست که زینگونه در بسیط زمین / شد آستانهٔ او خلق را پرستشگاه
خدا فراشته قدرش خدا فراشته را / همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه
خدایگانا خرسند باش تا بابد / هزار عید چنین بگذران بحشمت و جاه
جهان بگیر و جهان بخش و حکمرانی کن / بزیر سایهٔ اقبال ناصر الدین شاه
مرا بپرور گر نثر و نظم من بجهان / هزار سال دگر نام تست در افواه
غریق لجهٔ اندوه و ذلت است نثار / گرش بگیرد لطف تو دست و الا واه
ولیک در همه احوال شاکرست و صبور / دعای شاه و ثنای تو حسبه و کفاه

وله ایضاً

طراز مسند اقبال و آسمان کرم / شکوه دولت و دستور شهریار عجم
خجسته طینت و روشن روان و پاک سرشت / ستوده خصلت و فیروز بخت و نیک شیم
همیشه خرم و سرسبز باد و در گیتی / سپرده باد بدست اندرش زمام امم
ز رای و دانش او باد تا زمانه بود / بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

ایکه تو

بر آستانهٔ قدر بلند او نرسد / اگر رونده خیالست و آسمان سلم
سحاب لطف وی از سنگ بشکفاند گل / سنان قهر وی از ابر برچکاند دم
بنان و کلکش آن کرد در زمانهٔ ما / که در زمان کیان تیغ و بازوی رستم
چو صیت دانش او را شنید چرخ برین / بدانش همه پیشینیان کشید قلم
خدایگانا ناورده ایکه شبه ترا / بجلوه گاه شهود آسمان ز کتم عدم
تو آن یگانهٔ دهری که رای روشن تست / ز رازهای جهان آگه در میان ظلم
ز حکم و دایرهٔ انقیاد و بندگیت / ببر در آمده هر کاو برون نهاد قدم
ز حادثات زمان رای انورت آگاه / بواقعات جهان قلب روشنت ملهم
نفاذ امر ترا بسته اختران کمر / جلال قدر ترا زاده آسمان توأم
توان گرفت کسی را ز خلق با تو نظیر / اگر توان بودن حدوث جفت قدم
شبی روایح خوی تو بخواب دید نسیم / میان خلق سمر بود گلستان ارم
یکی بساحت خلقت گذشت باد سحر / حدیث غالیه را شهره گرد در عالم
هر آنکه خواند ز دیوان دانشت ورقی / فسانه یافت پس داستان آصف جم
چو حسن در رخ لیلی بمغز تست خرد / چو صبر در دل مجنون بدست تست درم
چو نشأه در می ناب و چو معنی اندر لفظ / سرشت طینت و مجبول طبع تست کرم
شمیم خلق تو در روزگار ما گویی / نمونه ایست ز انفاس عیسی مریم
بدین ستایش کنند شام و سحر / ستوده ذات کریم ترا سپاه و خدم
خجسته باش که رایات دین و دولت را / ز نصر پر بمن افتتح کرده رقم
گذشت آنکه ز ناسازی زمانه بروز / عروس بخت همی بود با یکی همدم

نشار

ز آستان تو زین پس جدا نخواهد شد | که نیک مسکن امن است و مأمن خرم
خجسته کلک قضا منصب ریاست خلق | بنام نامی این دودمان نهاده رقم
سخن گزاف نپندارد و فال نیک مرا | چنان بگیر که خود بخته نذارد کم
بهیچ عهد نپرورده یک تن آزاد زاد | براستی تو تا پشت آسمان شده خم
درست قول و نکو فطرتی و پاک سرشت | بهیچگونه کسی را از تو نیست ستم
چنین کسی بریاست سزاست جاودان | خدای خواهد که گر راحت بنی آدم
الا چو بحر بزرگی است در میانه مثل | الا چو خور بفروغ است در زمانه علم
بنزد رای تو چون ذره بود خورشید | به پیش طبع تو چون قطره بنماید یم
همیشه با دل شادان بکام کامران | خجسته خاطرت از گرد غم مباد دژم
شراب بیغش و آواز خوش زدن کن نیز | بدین مشابه که اشعار من بود دایم

ولی طراوت شعرم زمین بدحیثیت
نه از دو قافیه مربوط داشتن باهم

سلک در احوال مؤلف است

سلک در احوال

سلک در احوال مؤلف است که متخلص بشعری است

مؤلف را حال بمضمون المرء مخبأ تحت لسانه (الْمَرْءُ بِأَصْغَرَيْهِ الْقَلْبِ وَاللِّسَانِ)
از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم طاهر و سلسلهٔ نسب وی منتهی است برکن الاسلام والمسلمین
شیخ زاهد گیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکرهٔ معارف عرفاست
اسکندر بیک منشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحا بیان
مینماید چون حضرت شیخ در گیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
احفاد وی همه در گیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیهٔ باطن میپرداختند تا شیخ مرحوم
شیخ حسن سیدا و نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در گیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسلهٔ سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس میمنت مأنوس شرف اندوز ملک گیلان
شده ملتزمین رکاب نصرت انتساب از مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض رای همایون
داشته خاطر اقدس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعهٔ شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعدهٔ
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهدنامهٔ که هنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن مرحمت

فرموده باصرارش از گیلان بمازندران واز انجا باصفهان آورده قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تالیف این کتاب نجم نبیره اش شیخ جلیل عبد الهادی بدان منصب برقرار است واین حقیر در اصفهان در سال یکهزار و دویست و بیست و چهار هجری سه ماه بعد از فوت پدر در هم ذیحجه همانسال بدنیا آمده و در بچگی شروع بخواندن پارسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود در همان اوان بدار الخلافه آمده و در مدرسه دار الشفا همراهی همین برادر خویش شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعاظم فضلای مسموع و معقول است و شرحی از حالات و فضائلش پیش گذشت و اکنون در مدرسه دار الفنون با مامت و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی مشغول است شروع بتحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه هنر یافت و چون رؤسای فصحا و اکابر ادبای دار الخلافه از مراتب فصاحت و بلاغت و مراسم جامعیت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که در دیباچه و نگارش حال حکیم قاآنی اشاره بفنون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیر شوق دریافت حضورش نمود روزی یکی از شاهزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نابود حقیر در خاطر اشرفش راه یافته با کمال مناعت و دیرپیوندی در همان نشست بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم الحضرت بود تا انکه از قراریکه در دیباچه نگارش یافت خداوندگار اجل اعظم

دام مجده حکم بنوشتن کتاب فرموده مؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب نوشته و ملحوظ خاطر عالی افتاد بحکم یرلیغ مبارک پادشاهی دیباچه نگارم ملقب ساخته و مرسوم و اجراتی چندانکه کفایت معیشت نماید برقرار فرمود و چندانم نوازش کرد که در این دوره هیچیک از ارباب کمال را این نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعدة الحرام است و هفتاد و سیم از هجرت این یکجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد داد استاد کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا ایراد مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او — پروین نموده یاره و گرزن آسمان

تا نثر وی کشد چو ثریا بسلک نظم — دارد ز کهکشان فلک آماده ریسمان

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین — گیرد بنظم و نثر چو او خامه در بنان

در پیش خامه دو زبانش بصد ادب — تیر دبیر قد بدو پیکر کند کمان

در ملک نظم خسرو شیرین کلام اوست — کش پیش خامه بسته ز جان نیشکر میان

پرداخت این سفینه که از رشک گوهرش — دیوانه وار سینه بناخن شخوده کان

این بدر چون ز تربیت صدر یافت قدر — شد تاج گرد راهش بر فرق فرقدان

زامداد جود صدر و مداد مؤلفش — زین گنج شایگان چو شد آوازه در جهان

بیدل بخامه گوهر تاریخ سفت و گفت

اکنده شد بدرج گهر گنج شایگان

در تهنیت عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک و تاریخ سال آن عرض شد

اَلَا نِظامُ المُلْکِ ابنُ الصَّدِ — صاحِبُ مَجدٍ وَالعُلیٰ وَالفَدِ
طَبعٌ لَهُ کالبَحرِ تَرَّا اِن جَرىٰ — فِي البَرِّ لا اِبْرارُ فیضُ البَحرِ
رَایٌ لَهُ کالفَجرِ ضَوءٌ اِن بَدىٰ — اَلشَّمسُ مِنَ المَشرِقِ قَبلَ الفَجرِ
کَقَصرِهِ رابِعَةُ الافلاکِ — وَالشَّمسُ لَها کَشَمسَةٍ فِي القَصرِ
نَظیرُهُ لَم یَکُ فِي الاَرضِ وَاِن — کانَ عَلَی السَّماءِ ما لا یُدریٰ
مِن کَفِّهِ النَّوالُ لا یَنفَکُّ — کالخَمرِ لا بُدَّ لَهُ مِن سُکرِ
اَشبَهُ خَلقٍ بِاَبیهِ خُلقًا — اِذا اَجابَ دَعوَةَ المُضطَرِّ
یَنتَظِمُ المُلکُ بِنَظمِهِ فَما — کانَ لِعُصفُورٍ اَذىً مِن صَقرِ
دَعائِمُ المُلکِ بِهِ مُشَیَّدَةٌ — کَما بِالاَعمادِ بِناءُ العَقرِ
یَکشِفُ ضُرَّ مُستَغیثِ القَومِ — اِذَا استَغاثَهُ لِکَشفِ الضُّرِّ
لِلفَخرِ ما یَبقیٰ لَو فَرٍ وَالغِنیٰ — لَو رامَ فَخرًا ما بَقیٰ مِن وَفرِ
زَوَّجَ اُختَ المَلِکِ الَّذی لَهُ — ذاتُ سَمواتِ العُلیٰ مِن ذُعرِ
لَما تَکُن شَمسُ النَّهارِ طَلعَةً — وَذاکَ بَدرٌ مِن لَیالِی القَدرِ

کانَ اِلَیهِما ما اَتیٰ تاریخُها
اَلشَّمسُ اِجتِماعُها مَعَ بَدرٍ

و اینچند قصیده نیز از افکار مولف است که در مدح خداوندگار اعظم دام مجده عرض میشود

ابر بصحرا سفر گزید ز دریا — گنج گهر برد و برکشید بصحرا
چون کمر کیقباد و افسر کاوس — دامن صحرا ز فر گوهر دریا

چرخ مشعبد نگر که گرد بیکدم — خرقهٔ سنجاب کوه کرتهٔ دیبا
زنده کند خاک را بگاه وزیدن — باد همانا گرفته خوی مسیحا
خاک معطر چنان ز سبزه که گوئی — تودهٔ عنبر است صرف عنبر سارا
باغ نگر بر نشیب کوه که بینی — روضهٔ مینو بزیر گنبد مینا
ابر بهاری بنود از گل سوری — دامن البرز همچو سینهٔ سینا
جلوهٔ گل را بباغ و نالهٔ بلبل — شاهد سرمست بین و عاشق شیدا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل — حالت وی را ندید دست تماشا
شاخ شکوفه بروی سبزه نماید — چون بیکی آسمان هزار ثریا
حالت اردیبهشت و موکب بهمن — قصهٔ اسکندر است و لشکر دارا
گر نه برید بهار گشته دلطراف — باد صبا از چه گشته بادیه پیما
مرغ براهیم آذر است بگلشن — کار زنمرود سوخت لالهٔ حمرا
گل بصبا بر نشسته تا بی لمقیس — از پی بزم حضور آصف دانا
آصف جمشید ملک کز ازل آمد — خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
شبه وی ار در تتبش بسان خداوند — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
بر همه ملک چون سپهر مسلط — بر همه خلق چون خدای توانا
در گه وی آسمان و از پی تعظیم — زهرهٔ خورشید گشته ناصیه فرسا
بندهٔ امرش دوان ز روم بخلخ — شحنهٔ حکمش روان ز هند بصنعا
ای ز تو حشمت همین سلسلهٔ آدم — وی ز تو شوکت همین نتیجهٔ حوا
صید تو شد چون همای اوج سعادت — خصمت از آن بر گزید عزلت عنقا

خشم تو برهم زند پیرایهٔ امکان　　گر بخند بامدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز مشتری برباید　　گر زحل آرد بر آستان تو ماوی
قامت گردون دوتا شد از در غیرت　　گرد قضا چون اساس قصر تو برپا
از اثر کلک تو بطرف ممالک　　نی اثر از فتنه کس شنید و نه غوغا
سر قضا هر چه روز کار نهان کرد　　رای تو از یک اشاره کرد هویدا
کار تو انذ کند بعرصهٔ عالم　　حکم قضا گر کند رضای تو امضا
تا ماه اردی بهشت باز بپوشد　　بر جوانان باغ کسوت دیبا
باد ترا تا ابد بعزت و دولت　　کسوت شوکت همواره راست ببالا

در تهنیت بهار و مدح خداوندگار اعظم گوید

آمد اردیبهشت ماه و بهشت آمد زمین　　باغ را آراست مانند بهشت هشتمین
غرق نیل نیستی فرعون آذر گشت باز　　تا ز گلبن دست موسی شد برون از آستین
چون بهشت آسمان شد بوستان از سنبل و گل　　آسمان از ژاله دارد تیرباران بر زمین
منهزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید　　کل درفش کاویان بنیان چو پور آبتین
بفسرد آتش ز آب ایطرفه کز ابر بهار　　ریخت آبی و برآمد لالهای آتشین
شد زمین چون پر افسر کاوس از فیض هوا　　شد هوا چون شهپر طاوس از عکس زمین
شد ز فیض باد نوروز انگیز و سرو و باغ　　از طراوت کوثر و طوبی و فردوس برین
هر سحر بلبل سرایان بر تماشائی بباغ　　هذه الجنات طبتم فادخلوها خالدین

ابر باغ نده تند زبر هوا اندر زکوه　　بنگر و این خبر خوانکه بنمدرا اینک نگر...

لشکر دی منهزم شد از چه از آوای رعد　　همچو خصم از غرش توپ شهنشه روز کین
ناصر الدین شه که از اخلاق نکو او راه مال
چون جمال ذات خلاق جهان شد بی‌مثال

شاه را در هفت کشور رتبهٔ پیغمبر است　　خلق را پیوسته ز اعجاز عدالت رهبر است
خضر سیراب از زلال چشمهٔ احسان شاه　　ملک استغنای هفت اقلیم را اسکندر است
دیگرا از افسر و اورنگ باشد گر شکوه　　افسر و اورنگ را از وی شکوه دیگر است
قلب او بارای روشن توام او دست راد　　آسمان و آفتاب و بهشت و کوثر است
آسمان و آفتاب از مطبخ احسان او　　اخگری اندر میان یک تل خاکستر است
در جوانی گوهر ش پاک آمد از لوث گناه　　حبذا شاهی که اینش در جوانی گوهر است
پروریدش ز آب و خاک معدلت پروردگار　　شاه چون پرورده شد زامیان عدالت پرور است
ای تو چون پیغمبری و صدر اعظم را احتشام　　دولتت را چون علی در دولت پیغمبر است
خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفی است　　کلک وی قایم مقام ذوالفقار حیدر است
خاوران تا باختر خواهد مسخر شد ترا　　زانکه رای صدر اعظم رشک مهر خاور است

گوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید
مظهر کل از جلال کردگار آمد پدید

توپ شاهنشاه دوران موسوی بار آمده　　آتش افشان اژدهای خصم اوبار آمده
اژدهای آدمی خوار ار ندیدی توپ شاه　　رو ببین کاژدهای آدمی خوار آمده
از گلوله کوه کن وز پیکر چون کوه وی　　کوهسار از آن همچو دشت و دشت کهسار آمده
تیره شب روشن ز آتش کرده ایام خصم را　　ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

پیش توپ غرش مجره آسمان آمد ذلیل
نزد گردانش نهم گردون بزنهار آمده

توپ را آهنگ بم در جنگ و از شیپور زیر
خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده

غرش وی عدو را دوش از بر در فش
مرگ باران این سرا ناچار در کار آمده

تا بکالنجر چه آرد کز غریوش در جنگ
لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمده

در فشنگ خوش شهاب جان خصم دیوسار
چون تن دیوار شهاب چرخ سیار آمده

گر سپه راند بگیتی مرگ اندر روز جنگ
آن سپه را توپ شاهنشه سپهدار آمده

در جهان آشوب این غرنده توپ آتش‌فشان است
هیچ دولت را چو این دولت نظام و توپ نیست

فوج سربازان جنگی چون به دشت کارزار
لرزه بر چرخ افکنند از کر و فر گیر و دار

کارزار آرند بر دشمن چو آرایند صف
فوج دریا موج شاهنشه بدشت کارزار

فوجها بینی ز سربازان جنگی سوی دشت
هر یک اندر جنگ چون سد سکندر استوار

گردهای یل بفوج اندر که گویی آمدند
برز و تن را از فریبرز و تهمتن یادگار

مارها بر دوش چون ضحاک تازی میکنند
مغز گردان را ابر روز جنگ در میدان شکار

نعره از شیپور و از کندآوران یل مغز
از تفنگ آواز و از مردان کار این القرار

همچو ماران فسونگر مور او بار تفنگ
و آنکه از افسونگری بیرون کنند زنبور مار

از هنرمندی همین یکسان بود در روز جنگ
یک تن از فوج شهنشه مرد و از دشمن هزار

خود پیاده فوج لیک از شهنشاه دشمن بزند
بفسرد خون در مسامش گر بود در سام سوار

جنگ را گردان فوج شاه پیکر تند
خصم کور و خسته تن باشد چو شمع زینهار

دولت ایران ز شاهان اینچنین پاینده است
زانکه سلطان داشت اما اینچنین سلطان نداشت

تا جهان باقی بقای ناصرالدین شاه باد
هفتمین چرخش نخستین پایه درگاه باد

جاودان در پیش شیدرای و شیر رایتش
شاه انجم بنده شیر آسمان روباه باد

آسمان با آستانش گر بسنجند آستان
زآستانش از زمین تا آسمان کوتاه باد

پادشاها با دو حرز کاهت چهارم آسمان
در برش خورشید رخشان قبه خرگاه باد

گر بگردد جز بکامت پیر کنعان فلک
یوسف مهرش بسجن دلو اندر چاه باد

یک پیاده از تو باید پیر دانشور وزیر
رخ بهر کشور که آرد تا قیامت شاه باد

صدر اعظم آنکه خرمش ز آنچه از کلک قضا
نقش بر لوح قدر شد سر بسر آگاه باد

نظم کار ملک با دار تیغ شاه و کلک صدر
تا نظام کار گیتی ز آفتاب و ماه باد

صدر دولتخواه شاه آمد چو چرخ روزگار
شاه را تا روزگار است این دو دولتخواه باد

باشی و باشم بود تا دور گردون را مدار
تو ز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

و له ایضاً

خوش بگو رفت مه روزه و عید آمد باز
خوشتر از عید بعید است در میکده باز

یکمهم خوردن می کرد قضا روزه و من
خواهم تا بچهل روز قضا کرد نماز

بانگ تکبیر مرا از سر مقصود گذشت
مطرب از خانه خمار بر آورد آواز

مژده عیش دهد طنطنه کوس مرا
باید از رود کنم زمزمه عشرت ساز

آب و تریاک شدم نقل و می اینک مطرب
راست کن پرده عشاق و تهی را آغاز

بر در میکده ام روی نیاز است امروز | رفت روزی که بمحراب بدم روی نیاز
شاهد آگاه نشاط است بکوی رقص | مطرب با موسم عیش است بر دست بساز
واعظ بسته زبان داشت زبان باز کنون | شد زبان بسته و آن بسته زبان آمد باز
مغنی شهر که از توبه همی راند سخن | دیدمش کز در میخانه همیخواست جواز
کوته از آمدن عید شد ارنی میدانست | وعظ را زاهد چون سبحه سر رشته دراز
یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد | کو خرابات که تا با همه گردم دمساز
نامدم طاعت سی روزه بکار ای ساقی | کار با تست بده یکدو سه ساغر بکار
خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول | باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز
در ره روزه سند غیر دعا طاعت کیست | بخداوند جهان چون بخدا گشتی راز
صدر اعظم که خداوند بذاتش بسرشت | تا کنون در همه آفاق بشوکت انباز
شرف صلب ابی صلت و گوهر مسعود | که از و سعد فلک راست سعادت احراز
شخص او همچو ملک از همه وصمت عاری | ذات او همچو خدا از همه عالم ممتاز
ترک مأمور کند از در خلخ بحلب | شحنه منصوب کند از حد سقسین بطراز
پرتو رای وی ار جلوه نماید در خشت | همچو آئینه گذارد میان با همه راز
از جهان ظاهر و خود اصل جهان آرایی | نقطه در خط و خط از نقطه نماید آغاز
جز صریر قلمش کس نشنیده است بدهر | مار موسی را از فیض مسیحا اعجاز
زهی ای آنکه ترا خامه مشکین آمد | ننگ از عارض خوبان طرازش طراز
خط تو سر قضا فاش کند در عالم | آری از مشک عجب نیست که باشد غماز
خصم را با تو چه یارای ستیز است آری | شیر چون بیند در فکر گریز است گراز

مملکت امن ز عدل تو چنان کاندر کوه | در امان سینه کبک آمد از چنگل باز
بامید شرف بذل تو میند زر و سیم | ستم آتش و بیک و الم بوته و گاز
قرص خورشید چو یکدانه رباید درم | مرغی از بام تو گر زی فلک آرد پرواز
بذل و انصاف تو داده است بدانسان بهم | که بگیتی شده نیام و نشان فتنه و آز
تا بملک اندر حکم تو روان شد مردم | همه در وسعت و عیش و همه در نعمت و ناز
تا ابد سعی بر اندیش تو پیچاست که هست | حاصل بذر پیاز آنچه بکارند پیاز
قصر جاه تو چو معمار قضا کرد بنا | پاسبان در آن بام زحل آمد باز
هیچ بخرد چو تو معیار سخن نشناسد | جوهر راست بلی فرق بسی با خزف
من هنرمند و تهی دست بناکام همه | ابد الدهر بزرگان هنرمند نواز
تا بود در رسم سخندان که در انجام سخن | مدح را خاتمه باید بدعا کرد ایجاز

استوار است ترا عمر بعشرت میکوش
پایدار است ترا جاه بشوکت مینار

عید است و ماه نو بفلک بر بشکل جام | ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام
چند از حدیث سبحه و سجاده ای پسر | از جم فسانه آور و سر کن حدیث جام
می از جام روزه بمن ساخت مشتبه | ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام عزم سفر کرد و رخت بست | رامش کن ای بشرم ز رویت صیام
گر شد صیام چه غم ز آنکه نزد من | صد ره به سیام توبه از صیام
می شد حرام بر همه و من بروز عید | جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام
شاهد برقص کرده قیام از پس قعود | زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام

مؤلف

سی روز پای منبر غوغای عام بود / وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام

اکنون بصدر مجلس وعظش مقام بود / اکنون بر آستانهٔ میخانه اش مقام

شد منهزم دو اسبه ز رونق زاغید / برخیز و بر کمیت می از جام زن لجام

بگریخت هر دو سیه از جام سرخ روی / چونانکه منهزم شود از جنگ سام حام

یا همچو خصم شاه ز تأثیر کلک صدر / بگریخت هر دو سیه از جام سرخ فام

آن داوری که از کف شخص کفایتش / باشد همار(ه) مملکت شاه پر انتظام

پس پروی بحضرت خیر الانام کرد / شد حضرتش بروی زمین ملجأ الانام

تیرش بچشم میران چون مردمک بچشم / تیغش بفرق شیران چون شیر در کنام

گفتم که آفتاب چه رای بدیع اوست / عقلم چه خوش سرود که تشبیه نیست تام

آنجا که فاقه تیغ زند جود او سپر / آنجا که فتنه سر کشد عزم او حسام

جستم ز عقل نسبت او را بهمگنان / گفتا بعینه نسبت نور است با ظلام

ای داوری که شحنهٔ عدلت بملک شاه / اضداد را بحکم طبیعت نموده رام

شیر سیاه اینک و شهباز با غنم / باز سپید اینک انباز با حمام

تیغ ترا نیام چه حاجت که روز رزم / از پیکر یلان کنی آن تیغ را نیام

بی آب تر ز بحر عروض است گاه عرض / با نکته‌های نغز تو اشعار بوتمام

از رتبه رکن دولتی و در مقام فضل / چندین هزار صاحب فضلت بود غلام

افزون ز معجز است کلامت چه جای سحر / مانا مخاطب تو کلیم است در کلام

جاه تو هم ز تست نه چون دیگران نغیر / آری عصام راست بزرگی هم از عصام

من یلتجی الیک من الجدب والنوی / اغنیته بجدوک عن معشر اللئام

بمرزن

محمد حسین راقم کتاب

شمشیرت از نیام چو آید برون بجنگ / پهلو تهی کند اجل از بیم چون نیام

فر و شکوه ملک بود از انتظام و تاب / ملک عجم ز فر و شکوه تو انتظام

کاوس اگر ز جاه تو صندوق ساختی / میرفت قبهٔ نهمین چرخ را سام

از آفتاب ابرش چرخ است زین زرین / مانا قضاش بهر سواریت کرده رام

علم است گوهر و دل صافی تو صدف / جود است قطره و کف کافی تو غمام

با ملکت تو هفت زمین کم ز هفت شبر / با رفعت تو هفت فلک کم ز هفت گام

قاموس طبع راد تو هنگام جذر و مد / موج و حباب او را جود و عطاست نام

پند پیاده ز تو گر روز کارزار / سام سوار بر فسرد خونش در مسام

یکره هر آنکه کین تو ورزید تا ابد / پیوسته باد گردش چرخش در انتقام

والکو سلامتت ز خدا آرزو کند / سالم ز حادثات جهان باد والسلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و گاهی غزلی میسراید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوندگار اعظم افخم وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور که هست دست وزارت زیر دستانش مسلک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخته عرض نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز نگارش رود جدش یکی از کملین مشایخ و قدوهٔ مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بعزم زیارت سلطان خطهٔ طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا بیرون آمده در معاودت چون بدار الخلافه درآمد شاهزادهٔ اعظم

نواب دارا عبدالله میرزا که در آن هنگام حکمران خمسه و زنجان بود از وی خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن ملک بود تا بدرود جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب اصاحب دیوان میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در آن ملک بوزارت قیام مینمود در ظل تربیت خویش و بدار الخلافه آورده مردی بود باهنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و هفت قلم را بسیار خوب مینوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب و ساعت سازی مسلط و مقتدر بود و باحقیرش کمال الفت در سال یکهزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف را نظر بالفتی که با پدرش بود درای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرانه رعایت کرد تا خطشان بدین پایه که هذا بیانٌ للناظرین است و ربطشان باندازه خط آمد و اکنون هفتم سال است که محمد حسین در حضرت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیه علیقلی میرزا دام مجده نظر رحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت است کفایت رسائل و احکام نیز بعهده اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غزلی که از وی نگارش میرود ارباب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از دست

ای موی تو چون سنبل وی روی تو گلنار — بی موی تو در تابم و بی روی تو در نار

ای لعل شکرخند تو انگشتری جم — وی طره طرار تو چون نافه تاتار

زاهد چه ملامت کنی از عشق نگارم — تو باغ جنان خواهی و من عارض دلدار

ما خرقه پشمینه بسوزیم بر آتش — ما سبحه صد دانه فروشیم بزنار

حاجت نبود باده مرا از پی مستی — چشم سیهت آفت هوش همه هشیار

لعل لب تو کان نمک معدن شکر — بس طرفه بود لعل شکر ریز و نمکبار

ریزد برخ از هجر تو سیلاب سرشکم — چون از کف شمس الوزرا لؤلؤ شهوار

دستور عجم غوث امم شخص نخستین — آن صدر نکو روی نکو رای نکوکار

حکمش بنفاذ از در بغداد بکشمیر — فرمانش روان از در تفلیس بفرخار

دم در کشم از مدحت و در خاتمت مدح — عمر ابدی خواهمش از ایزد دادار

میرزا ابراهیم میرزای متخلص به سنائیش نامه و نامه نگار گوید

این چیست که آزرم بهشت است و بهار است — هر صفحه او خجلت نوشاد و بهار است

این درج چه درج است که پر در ثمین است — این گنج چه گنج است که پر زر عیار است

آراسته چون نامه مانی است دلا رای — یا خانه آذر که پر از نقش و نگار است

سیمین چو بناگوش بت نوش دهان است — مشکین چو خط سیمبر مشک عذار است

باغی است کش از بیضه کافور زمین است — وافراشته اشجارش از مشک تتار است

حوری است کش اندر بر خوش جامه زر است — وان جامه جز و پود ش و از دانش راست

گر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است — ور حور نه بهر چه سزاوار کنار است

تابان ز خط تیره او معنی روشن — چون زهره زهرا که عیان در شب تار است

هر شعر از او چاشنی شکر و قند است | هر سطر از او غیرت ارتنگ و حصار است

خیل شعرا صف زده اندر وی کوی | هنگامه جشن و کرم صدر کبار است

آنچیز که من گفتم با اینهمه توصیف | بگشای و ببین نامه دیباچه نگار است

تاج ادبا طاهر پاکیزه نسب آنکه | دیباچه آزادی و فهرست فخار است

روشن دل و صافی گهر و پاک ضمیر است | نیکوسیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است

هم طینتش از طینت احرار سرشته | هم گوهرش از گوهر میران دیار است

از سوی پدر با هنر و دانش زاده | وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است

آنجا که خرد باید مجموعه فضل است | وانجا که هنر باید فرهنگ و وقار است

بنشاند ز دانش شجری فرخ کاو را | از عز و شرف ریشه و از دانش بار است

ای پادشه پیش ز همه مردم دانا | از فضل و هنر کانت شعار است و دثار است

چون آب حیات است سخنهای تو بخشش | والفاظ لطیفت بری از عیب و عوار است

هم شرح کمالات تو افزون ز عیان است | هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است

همچون خط خوبان که زند سر ز بناگوش | طغرای تو پیرایه لیل است و نهار است

زین خدمت شایسته کرت صدر معظم | بر چرخ برد پایه سزاوار نگار است

تا از نظر مشتری آسایش خلق است | زانگونه که گردون را آینه دار است

در سایه شمس الوزرا خوش بزی کز رشک

اعدای ترا موی بر اندام چو خار است

والحمد لله وله المنة که برحسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلالتمآب اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم افخم دام اقباله و حسن مراقبت و فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد ثقیل تحسین محامد خاتم یمین مناقب خطیر کار فضایل و نقطه دایره معانی اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا دام اقباله فتی لیس للخطب الملم وان عری بمکترث لکن علیه صبور یری ساکن الاطراف باسط وجهه یریک الهوینا والامور تطیر کتاب مستطاب گنج شایگان ترجمه ادبا و تذکره روزگار شعرا عصر و بلغا از نظم و نثر زیب طبع و سمت اختتام یافت انشاء الله تعالی در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع فصحاء عجم و عرب است شایسته و مطبوع افتد و از وصمت خلل و عوار زلل و نفور خاطر و انقباض ضمیر ادبا عهد و فضلا عصر مصون و مأمون باد بمنه و جوده و فضله و کرمه



